

ياران پیامبر ﷺ

مؤلف:

دکتر عبدالرحمن رأفت باشا

ترجمه:

محمد طاهر حسینی

عنوان کتاب:	ياران پیامبر ﷺ
عنوان اصلی:	صور من حياة الصحابة
تأليف:	دکتر عبدالرحمن رأفت باشا
ترجمه:	محمد طاهر حسینی
موضوع:	تاریخ اسلام - اهل بیت، صحابه و تابعین
نوبت انتشار:	اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار:	آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری
منبع:	



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

أ	فهرست مطالب
۱	مقدمه مترجم
۵	جعفر بن ابی طالب <small>رضی الله عنه</small>
۱۶	عبدالله بن عباس <small>رضی الله عنهما</small>
۲۶	صفيه دختر عبدالمطلب <small>رضی الله عنها</small>
۳۲	ابوذر غفاری <small>رضی الله عنه</small>
۳۸	سلمان فارسی <small>رضی الله عنه</small>
۴۵	رمله دختر ابی سفیان <small>رضی الله عنها</small>
۵۲	ابوایوب انصاری <small>رضی الله عنه</small>
۵۹	بیوه عرب «ام سلمه <small>رضی الله عنها</small> »
۶۵	عبدالله بن مسعود <small>رضی الله عنه</small>
۷۲	معاذ بن جبل <small>رضی الله عنه</small>
۷۸	فیروز الدیلمی <small>رضی الله عنه</small>
۸۴	عبدالله بن سلام <small>رضی الله عنه</small>
۹۱	سعید بن عامر جمحی <small>رضی الله عنه</small>
۹۸	طفیل بن عمرو دوسی <small>رضی الله عنه</small>

- ١٠٤ عبدالله بن حذافه سهمی ﷺ
- ١١١ عمير بن وهب ﷺ
- ١١٧ براء بن مالك انصاری ﷺ
- ١٢٢ مجزأة بن ثور سدوسی ﷺ
- ١٢٨ اسيد بن حضير ﷺ
- ١٣٥ نعمان بن مقرن مزنی ﷺ
- ١٤٢ صهيب الرومی ﷺ
- ١٤٨ ابودرداء ﷺ
- ١٥٦ زيد بن حارثه ﷺ
- ١٦٣ اسامه بن زيد رضي الله عنه
- ١٦٩ سعيد بن زيد ﷺ
- ١٧٥ عمير بن سعد ﷺ
- ١٨١ عمير بن سعد ﷺ
- ١٨٧ عبدالرحمن بن عوف ﷺ
- ١٩٣ ابوسفیان بن حارث ﷺ
- ٢٠٠ سعد بن ابی وقاص ﷺ
- ٢٠٦ حذيفه بن اليمان ﷺ
- ٢١٣ عقبه بن عامر الجهنی ﷺ
- ٢١٨ حبيب بن زيد انصاری ﷺ
- ٢٢٤ ابوظلحه انصاری ﷺ

- ۲۳۰ وحشی بن حرب رضی الله عنه
- ۲۳۶ حکیم بن حزام رضی الله عنه
- ۲۴۱ عباد بن بشر رضی الله عنه
- ۲۴۶ زید بن ثابت رضی الله عنه
- ۲۵۱ ربیعہ بن کعب رضی الله عنه
- ۲۵۷ ثمامہ بن اثال رضی الله عنه
- ۲۶۳ عمرو بن جموح رضی الله عنه
- ۲۶۹ عبدالله بن جحش رضی الله عنه
- ۲۷۵ ابو عبیدہ بن جراح رضی الله عنه
- ۲۸۱ ثابت بن قیس انصاری رضی الله عنه
- ۲۸۷ اسماء دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنها
- ۲۹۳ طلحہ بن عبیدالله التیمی رضی الله عنه
- ۲۹۹ ابو ہریرہ دوسی رضی الله عنه
- ۳۰۷ سلمہ بن قیس اشجعی رضی الله عنه
- ۳۱۳ عکرمہ بن ابی جہل رضی الله عنه
- ۳۲۱ زید الخیر رضی الله عنه
- ۳۲۷ عدی بن حاتم طائی رضی الله عنه
- ۳۳۳ عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه
- ۳۳۹ ابوالعاص بن ربیع رضی الله عنه
- ۳۴۵ عاصم بن ثابت رضی الله عنه

- ۳۵۰ عتبه بن غزوان ﷺ
- ۳۵۶ نعیم بن مسعود ﷺ
- ۳۶۴ خباب بن ارت ﷺ
- ۳۷۱ ربیع بن زیاد حارثی ﷺ
- ۳۷۷ سراقه بن مالک ﷺ

مقدمه مترجم

سپاس و ستایش، ایزدی را شاید که عالم هستی را از عدم به وجود آورده و انسان را آفرید و به او عقل و خرد عطا کرد تا در مقابل نعمت‌های پروردگارش، حق شناس و سپاسگزار باشد، و زبان را وسیله ارتباط آن‌ها باهم قرار داده تا مکنونات قلب و خواست‌های یکدیگر را درک نمایند و از مجاری و روند و مراحل حیات گذشتگان مطلع شوند و از ذخیره و اندوخته و تجربیات آنان بهره‌برگیرند.

درود فراوان و بی‌حد و حصر، بر پیامبران علیهم‌السلام و پیک‌های خدای دانا و توانا، پیام آوران و مشعلداران و پیش‌آهنگان کاروان بشر، به ویژه سرور کاینات و اسوه نیکوی مؤمنان، حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و آل و اصحاب و یارانش و پیروان راستین راهشان تا روز قیامت.

مسلم است برای تحقیق و استقرار آرمان‌ها، ادیان و آئین‌ها، مبارزات، تلاش‌های جدی و پیگیر، فداکاری‌ها و از جان گذشتگی‌های چشمگیر، صورت گرفته است. و انسان‌ها به منظور استقرار ادیان و ایده خود، حتی از بذل جان دریغ نداشته‌اند. وقتی تاریخ تمدن و فرهنگ بشر را مورد مطالعه دقیق قرار دهیم، خواهیم دید که همیشه کفر و طغیان و ستم و فساد در مقابل نور و حق و هدایت قد علم کرده و از انتشار تابش و فروغ حقیقت تا توانسته، جلوگیری کرده و سد راه گشته است.

اما با همت بلند همتان ثابت قدم و با فداکاری و تلاش مؤمنان حقیقی، باطل نتوانست برای همیشه به حملات یا حکمرانی و سیطره خود ادامه دهد. و این در مقابل آفتاب صدق و درستی و پاکی شکست خورده و سرزبونی و ذلت را تسلیم کرده است.

محقق است، ناروا و ناروا خواهان، همیشه مانع و سد راه حق و حق‌جویان بوده، و در تلاش بوده‌اند، که بشر را از فروغ و نور هدایت محروم کنند.

این مبارزه و کشمکش در عرصه کارزار ادیان با سپاه ستم و اهریمن شدیدتر بوده و در طول تاریخ، اهریمن‌های انسانی از هیچ تلاشی دریغ نکرده‌اند. و خواسته‌اند مدت

عمر ننگین خود را طولانی تر کرده و مانع فروغ و جلای هدایت و اندرزها و نصایح انبیاء علیهم السلام شوند. اما آفتاب همیشه در پشت ابرهای تیره نمی ماند.

اگر تاریخ و آغاز نشر دین و دعوت رسول خدا ﷺ را مطالعه کنیم، در می یابیم از هر ایده و آیینی بیشتر با موانع، روبه رو بوده و از آنجایی که دین یکتاپرستی است، در سرزمین کفر و بت پرستی با شدیدترین عکس العمل مواجه گردیده است: از آنجایی که انسان را از ارتکاب هر پلشتی و پستی و زشتی باز می دارد؛ با اعلان جنگ تبهکاران و مفسدان و گمراهان، روبه رو شد.

نه تنها از جانب کفر مطلق و بت پرستی جاهلی قریش، مورد حمله و تهاجم و تکذیب و کارشکنی قرار گرفته، بلکه از جانب پیروان ادیان متداول زمان نیز مورد هجوم و نیرنگ و کارشکنی قرار گرفت. دیده می شود یهودیان مدینه و اطراف آن با دیگر کفار همدست و همگان شده و بلکه محرک شدند و غایله احزاب را راه انداختند و توطئه قتل و ترور پیامبر اکرم ﷺ را چیدند.

اما یاران آهنین استخوان و با ایمان، تمام مشکلات و مشقات را نادیده گرفته و آن را تحمل کردند، و تحت هدایت و رهبری پیامبر اکرم ﷺ که به وسیله وحی آسمانی ارائه طریق می یافت؛ به راه خود ادامه دادند و با بذل مال و جان و حتی بعضی با ترک خانه و کاشانه و سرزمین نیاکان، و فداکاری توانستند، اسلام، یعنی دین خدا را در سرزمین خدا مستقر نمایند.

واقعاً دور از انصاف است، ما خود را پیرو آیین پاک محمدی ﷺ معرفی کنیم، اما از نحوه زندگی و تلاش بنیانگذاران با شهامت و با ایمان آن بی خبر باشیم. از طرفی می بینیم نویسندگان عرب یا عربی نویسان قدیم و جدید در این زمینه، داد سخن سرداده و تمام زوایای آن را توضیح و تبیین کرده اند و به صورت تفسیر قرآن و سیره و تاریخ و دیگر اشکال از هیچ تلاشی فروگذار نبوده اند.

اما می دانیم تمام مسلمانان، عرب زبان یا آشنا به زبان عربی نیستند؛ پس وظیفه آشنایان به زبان عربی است که در این مورد آستین غیرت را بالا زده و کمر همت ببندند.

اینجانب، علیرغم قلت بضاعت و مشکلات دیگر، خود را موظف دانستم که در این مورد گامی بردارم، از این رو، بر آن شدم هفت مجلد از کتابهای دکتر عبدالرحمان رأفت پاشا را که در این زمینه تألیف کرده است به زبان فارسی برگردانم و آن را در یک

یا دو مجلد در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهم. باشد که در زمینه خدمت به فرهنگ اسلامی مورد قبول واقع گردد و گوشه‌ای را پر کرده باشد. ضمناً از آقای دکتر مصطفی خرمدل، استاد دانشگاه کردستان، سپاس گزارم که مرا راهنمایی فرموده و کتب مورد نیاز از جمله، مجلدات «صور من حياة الصحابة» را در اختیارم قرار داد.

از خداوند توانا توفیق خیر را مسألت دارم.
سنندج ۷۲/۸/۲ محمد طاهر حسینی

جعفر بن ابی طالب علیه السلام

در خاندان بنی عبد مناف پنج نفر، سخت به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شباهت داشتند، تا حدی آن افرادی که دید ضعیف داشتند، آن‌ها را اشتباه می‌گرفتند.

تردیدی نیست که خوانندگان ارجمند مشتاقند پنج نفری که به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شباهت داشته‌اند را بشناسند.

پس آن‌ها را معرفی می‌کنیم و باهم با آن‌ها آشنا می‌شویم.

آن‌ها عبارتند از: ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب صلی الله علیه و آله و سلم که پسرعمو و برادر رضاعی (شیری) پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بوده است.

و قثم بن عباس بن عبدالمطلب رضی الله عنه که او هم پسرعموی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است.

و سائب بن عبید بن عبد یزید بن هاشم، جد امام شافعی رحمته الله.

و حسن بن علی، نوۀ دختری پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم که در میان این پنج نفر، حضرت حسن رضی الله عنه

از همه، بیشتر به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شبیه بوده است.

ویکی هم جعفر بن ابی طالب برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بوده که به شمه‌ای از زندگی جعفر بن ابی طالب گوش فرا دهید.

ابوطالب - با اینکه در میان قریش، مقامی رفیع و شریف و قدر و منزلتی والا در بین قوم خودش داشت - بی‌بضاعت و عیالدار بود.

خشک‌سالی و از بین رفتن کشت و زرع و به وجود آمدن شرایطی که مردم مجبور به خوردن استخوان‌های پوسیده شوند، سبب شد، که وضع ابوطالب بدتر شود.

در آن ایام از جماعت بنی‌هاشم، کسی از حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم و عمویش

عباس رضی الله عنه، ثروتمندتر نبود.

روزی حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم به عباس فرمود: عموجان! برادرت ابوطالب، عیالوار است،

و می‌بینی شدت و سختی قحطی و درد گرسنگی، گریبان مردم را گرفته و آنان را آزار می‌دهد، بیا برویم کمی بار مشکلاتش را کم کنیم و نفقه‌ بعضی از عیالش را به عهده

بگیریم، من یکی از پسرانش را به منزل خود می برم و تو هم یکی از آن‌ها را ببر و خرج آن‌ها را به عهده بگیریم.

عباس رضی الله عنه گفت: درخواست و پیشنهاد خوبی کردی و مرا به کار نیکی تشویق نمودی.

پیش ابوطالب آمدند و گفتند: تا مردم از این ناراحتی نجات پیدا کنند، می خواهیم بار عیالواری تو را کم کنیم.

ابوطالب به آن‌ها گفت: اگر عقیل را برایم بگذارید، هرکاری که دلتان می خواهد بکنید.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله علی را با خود برد، و عباس هم جعفر را جزو خانواده خود در آورد.

تا وقتی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله از جانب خدا مبعوث شد و دین هدایت و حق را آورد، حضرت علی رضی الله عنه با حضرت محمد صلی الله علیه و آله بود، و اولین جوانی هم بود، که به او ایمان آورد.

و جعفر رضی الله عنه تا زمانی که به سن رشد رسید و مسلمان و مستغنی شد، نزد عباس ماند. در سرآغاز و اوایل راه جعفر بن ابی طالب و همسرش، اسماء، دختر عمیس رضی الله عنها - به کاروان نور و هدایت پیوستند.

و قبل از این که پیامبر صلی الله علیه و آله به دارالارقم برود، به شرف اسلام نایل آمدند. این زوج جوان هاشمی، شکنجه و آزاری را از قریش دیدند، که مسلمانان اول عهد اسلام آن را کشیدند و تحمل کردند، آن‌ها اذیت را تحمل کردند، چون می دانستند راه بهشت به خار، فرش است و مصائب و مشکلات آن را احاطه کرده است. اما آنچه قلب آن‌ها را مکدر می کرد و می آزرده، و اخوت و الفت آن‌ها را به خاطر خدا آلوده و تیره می کرد؛ این بود که قریش، راه ادای فریض و عبادت را مسدود، و آن‌ها را از لذت عبادت محروم می کردند، و همیشه مراقب و در کمین آن‌ها بودند.

در چنان موقعیتی جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه، از پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه خواست، که با همسر و چند نفر دیگر از یاران، به حبشه مهاجرت کنند. پیامبر صلی الله علیه و آله با تأثر و اندوه، به آن‌ها اجازه داد.

برای این انسان‌های پاک نهاد و نیکو رفتار، سخت بود بدون این که مرتکب جرمی شده باشند، یارودیار خود را از روی اکراه ترک نمایند. برایشان بسیار مشکل بود، جایگاه و محل به سر بردن دوران کودکی و جوانی را رها کنند و یگانه و آخرین گناهشان این باشد، که بگویند: خدای ما الله است.

اما چه باید کرد، در آن زمان نیرو و قدرتی نداشتند، تا بتوانند در مقابل اذیت و آزار قریش ایستادگی کنند.

اولین کاروان مهاجرت، به سرپرستی جعفر بن ابوطالب علیه السلام، به سرزمین حبشه حرکت کرد، و در حفظ و حمایت نجاشی، پادشاه عادل و صالح حبشه، مستقر شده و امنیت یافتند.

برای اولین بار - بعد از مسلمان شدن - مزه امنیت و آسایش را چشیدند، و از لذت شیرین عبادت، بدون اینکه چیزی لذت آن را بهم زند، یا صفای آن را مکرر کند برخوردار شدند.

ولی قریش، همین که از مهاجرت این چند نفر مسلمان به حبشه مطلع شد و دریافت که در حمایت پادشاه آنجا در امان هستند، و در مورد دین و عقیده اطمینان و آرامش دارند، برای کشتن یا باز گرداندن آن‌ها به زندان بزرگ به توطئه و دسیسه چینی دست زدند.

رشته سخن را به دست ام سلمه رضی الله عنها می‌دهیم، تا موضوع را همان‌طور که خود دیده و شنیده است، برایمان تعریف کند.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

وقتی به حبشه رسیدیم بهترین پناه و جوار یافتیم، در مورد دین، امنیت یافتیم، بدون این که اذیت و آزاری ببینیم، یا سخنی ناشایسته بشنویم، به عبادت خدا پرداختیم. وقتی این خبر به قریش رسید، برای ما توطئه چیدند. دو نفر زرنگ، زیر دست و نیرومند، یعنی عمرو بن العاص و عبدالله بن ابی ربیع را پیش نجاشی فرستادند و از چیزهای با ارزش و ظریف و کمیاب دیار حجاز، هدایایی فراوان و گرانبیامت، برای نجاشی و روحانیان دربار، ارسال نمودند. قریش به فرستادگان خود توصیه کرده بود، که قبل از صحبت کردن با پادشاه حبشه، هدایا را به راهبان و درباریان و مردان دین دهند.

همین که به حبشه وارد شدند، هدیه هر راهب را رساندند و هیچ راهبی نبود که هدیه‌ای دریافت نکرده باشد و به هر راهب گفته بودند:

جمعی از جوانان جاهل و نادان ما از دین پدران خود برگشته و وارد سرزمین پادشاه شده‌اند. و سبب تفرقه و تشتت قوم خود گشته‌اند، پس هر وقت، ما درباره آن‌ها با پادشاه صحبت کردیم، شما ایشان را وادار کنید، که بدون پرسش و جو از آیین و دینشان، آن‌ها را به ما تسلیم نماید، چون اشراف و بزرگان قوم خود، در مورد آنان آگاهتراند و از معتقدات آن‌ها بیشتر اطلاع دارند.

بزرگان دربار، قول تایید دادند و گفتند: بله چشم!

ام سلمه رضی الله عنها آورده است:

برای عمرو و رفیقش بدتر از این چیزی نبود، که نجاشی یکنفر از ما را بخواند و به سخنانش گوش دهد و در آن تأمل کند.

سپس به خدمت نجاشی بار یافتند، و هدایای مخصوص او را تقدیم کردند. نظرش زیبا آمد و از آن مسرور شد - سپس با او به صحبت پرداختند و گفتند:

شاه! گروهی از غلامان و جوانان شرور ما، وارد مملکت حضرتعالی شده‌اند، دین تازه و نو ظهوری را آورده‌اند، که نه ما آن را می‌شناسیم و نه شما، دین ما را ترک نموده و دین شما را هم قبول ندارند.

اشراف قوم و پدران و عموها و عشیرت آن‌ها ما را خدمت فرستاده‌اند: که آن‌ها را برگردانیم و پیش ایشان ببریم، چون آن‌ها از هرکس خوبتر می‌دانند، چه فتنه‌ای ایجاد کرده‌اند.

نجاشی به روحانیان نگاه کرد، آن‌ها گفتند: - شاها - این دو نفر درست می‌گویند، که قوم خودشان به کار آن‌ها بصیرتر و به اعمالشان داناترند. پس آن‌ها را باز فرست که خودشان درباره آن‌ها تصمیم بگیرند.

پادشاه از سخنان روحانیان، به شدت بر آشفت و عصبانی شد و گفت:

نه به خدا قسم، آن‌ها را به هیچکس تحویل نمی‌دهم تا آن‌ها را نخوانم و در مورد امری که به آن‌ها نسبت داده‌اند، سؤال و تحقیق نکنم. اگر چنان باشد که این دو مرد می‌گویند؛ آن‌ها را تحویل می‌دهم، و اگر چنان نبود، از آن‌ها حمایت می‌کنم، و تا زمانی که از من جوار و پناه بخواهند، آن‌ها را به نیکی پناه می‌دهم.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

سپس نجاشی از ما خواست، به ملاقاتش برویم.

قبل از این که به خدمتش برسیم گردهم جمع شدیم و به یکدیگر گفتیم: حتماً پادشاه در مورد دین از شما سؤال می کند، شما معتقدات خود را بیان کنید، و باید جعفر بن ابی طالب از طرف شما سخن بگوید و جز او هیچکس حق صحبت کردن را ندارد.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

سپس پیش نجاشی رفتیم، دیدم روحانیان خود را دعوت کرده است و در چپ و راست او نشتهاند و لباس سبز اشراف را (طلیس) پوشیده و کلاه مخصوص بر سر و کتابها را در دست دارند.

دیدم در خدمتش عمرو بن عاص و عبدالله بن ابی ربیعہ نیز نشستهاند. وقتی در مجلس مستقر شدیم و نشستیم، به ما رو کرد و گفت: این دین تازه‌ای که درست کرده‌اید، و به خاطر آن، دین قوم خود را کنار گذاشته‌اید و به دین من و دین هیچ ملتی دیگر هم وارد نشده‌اید، کدام است؟

جعفر بن ابی طالب علیه السلام جلو رفت و گفت:

شاه! ما قبلاً قومی بودیم اهل جاهلیت، بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم؛ مرتکب پلشتی و فواحش می شدیم؛ صلۀ ارحام را قطع می کردیم، جوار و پناه داری را خراب می نمودیم؛ قوی ضعیف را می بلعید، و چنان بودیم، تا این که خداوند از میان ما پیامبری مبعوث فرمود: که نسبش را می دانیم و به صداقت و امانتداری و عفتش ایمان داریم.

این پیامبر ما را به سوی خدا خواند، که او را یگانه و یکتا بدانیم و او را عبادت کنیم، و آنچه را که خود و پدران ما می پرستیدند، کنار بگذاریم و از پرستش سنگها و بتها دست برداریم.

این پیامبر به ما دستور داده است، که راستگو باشیم؛ امانت را ادا نماییم؛ صلۀ رحم و حسن جوار و پرهیز از محارم را بجا آوریم؛ از ریختن خون ناحق دوری جوئیم؛ و به ما امر فرموده است: تا از ارتکاب فواحش و اعمال زشت، و گفتن سخن ناروا و گواهی نادرست برحذر باشیم، و از خوردن مال یتیم و تهمت زدن به زنان پاکدامن دوری کنیم.

و ما را امر فرموده است: که خدای یکتا و یگانه را بپرستیم، هیچ چیز را شریک او قرار ندهیم و نماز را اقامه کنیم و زکات را پرداخت نماییم و ماه رمضان را روزه بگیریم. ما نیز او را تصدیق کرده به او ایمان آوردیم و از او پیروی کردیم، و آنچه را از جانب خدا آورد، آن را پذیرفته و از آن تبعیت نمودیم، هرچه را برای ما حلال معرفی فرموده حلال کردیم و آنچه را که بر ما حرام کرده است، حرام دانستیم.

ولی شاهها! قوم ما به ما تعدی و تجاوز کرده؛ ما را آزار و شکنجه دادند و سخت اذیت کردند، که از دین خود برگردیم و ما را به پرستش بت‌ها بازگردانند. وقتی ظلم و تعدی کردند و به ما زور گفتند و ما را در تنگنا قرار داده و بر ما فشار آوردند و مانع دین ما شدند، ماهم به مملکت تو آمدیم و شما را بر دیگران ترجیح دادیم. و جوار و پناه ترا خواستار شدیم، چون که امیدوار بودیم در حمایت تو کسی به ما ستم نکند.

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

پس از این نجاشی به جعفر بن ابی طالب رو کرد و گفت: آیا چیزی از آنچه پیامبرتان از جانب خدا آورده است، با خودداری؟ گفت: بله، گفت آن را برایم بخوان. جعفر رضی الله عنه خواند:

﴿كَهَيْعَصَ ۝١ ذِكْرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكْرِياً ۝٢ إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا ۝٣ قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَأَشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا ۝٤﴾ [مریم: ۱-۴].

«کاف، ها، یا، عین، صاد. این بیان رحمت پروردگارت بر بنده‌اش زکریاست. آن‌گاه که پروردگارش را با دعایی پنهان ندا داد. گفت: پروردگارا! به راستی استخوانم سست شده و سرم از پیری، سفید گشته است. پروردگارا! از دعا و زاری به درگاہت محروم نبوده‌ام.»

قسمتی از اول سوره را خواند.

ام سلمه رضی الله عنها نقل کرده است:

نجاشی آنقدر گریه کرد که اشک، ریشش را تر کرد. از شنیدن کلام خدا کشیشان نیز آنقدر گریستند؛ که با اشک چشم، کتاب‌ها را تر کردند.

آنگاه نجاشی به ما گفت: در حقیقت آنچه را که پیامبرتان آورده است و آنچه که عیسی آورده بود، هردو از یک مشعل نور و هدایتند.

سپس به عمرو و رفیقش رو کرد و گفت: شما بروید. قسم به خدا هرگز آن‌ها را تسلیم شما نخواهم کرد.

ام سلمه رضی الله عنها آورده است:

وقتی از خدمت نجاشی مرخص شدیم و بیرون آمدیم، عمرو بن عاص ما را تهدید کرد و به رفیقش گفت:

قسم به خدا، فردا پیش ملک می‌روم، و درباره آن‌ها چیزی می‌گویم: که قلبش پر از کینه و نفرت شود و نسبت به آن‌ها او را بر می‌انگیزم.

و او را وادار می‌کنم که آن‌ها را از ریشه، برکند و نابود کند.

عبدالله بن ابی‌ربیع گفت: عمرو چنین کاری مکن. آن‌ها قوم و خویش ما هستند عمرو گفت:

این حرف‌ها را از سرت بیرون کن. به خدا قسم، چیزی به پادشاه می‌گویم، که زمین زیر پایشان به لرزه در آید.

به خدا به او می‌گویم: این‌ها گمان می‌کنند عیسی بن‌مریم بنده خدا است.

فردای آن روز باز عمرو نزد نجاشی رفت و گفت:

شاه! این افراد که شما آن‌ها را پناه داده‌اید و از آن‌ها حمایت می‌کنید، در مورد

عیسی بن‌مریم سخنی بس عظیم و زشت و ناروا می‌گویند.

بفرستید، بیایند و از آن‌ها سؤال کنید، ببینید چه می‌گویند؟!

ام سلمه رضی الله عنها گفته است:

وقتی از این موضوع مطلع شدیم، غم و غصه طوری ما را در برگرفت، که هرگز نظیرش را ندیده بودیم.

و به یکدیگر می‌گفتیم: اگر درباره عیسی بن‌مریم علیه السلام سؤال کند، چه جوابی باید به

پادشاه بدهیم؟

بالاخره گفتیم: جز آنچه خدا درباره‌اش گفته است، چیزی نباید بگوییم. ما به اندازه

یک تار مو از فرمان خدا بیرون نمی‌رویم. هرچه پیامبرمان آورده است، همان را

می‌گوییم. هرچه بادا باد!

سپس توافق کردیم، که جعفر بن ابی طالب از طرف ما سخن بگوید. وقتی نجاشی ما را به حضور خواند، دیدیم روحانیان، با همان شکل روز قبل، نشسته‌اند و عمرو بن عاص و رفیقش هم حضور دارند. همینکه در حضور شاه نشستیم، از ما پرسید:

درباره عیسی بن مریم چه می‌گویید؟

جعفر رضی الله عنه گفت: چیزی می‌گوئیم که پیامبرمان آورده است.

نجاشی پرسید:

پیامبرتان درباره او چه می‌گوید؟

جعفر رضی الله عنه در جواب گفت:

او می‌گوید: «عیسی بنده و پیامبر خدا است، و روح و کلمه اوست که به مریم عذراء و پاکدامن القاء شده است».

نجاشی همین که سخنان جعفر رضی الله عنه را شنید، مشتی به زمین کوبید و گفت:

«به خدا عیسی بن مریم، درست همان است که پیامبر شما آورده است و به اندازه

یک تار مو اضافه ندارد».

راهبان که در اطراف نجاشی نشسته بودند، با شنیدن این سخنان از زبان نجاشی، به عنوان اعتراض، صدای غرولندشان بلند شد. ولی نجاشی گفت: هرچند اعتراض کنید... سپس به ما رو کرد و گفت:

شما بروید، در امان هستید.

هرکس به شما بد بگوید، جریمه می‌شود و هرکس معترض شما شود کیفر می‌بیند.

به خدا قسم، دوست ندارم کوهی از طلا داشته باشم و در مقابل به یک نفری از

شما آزاری برسد. آنگاه به عمرو و رفیقش نگاه کرد و گفت:

هدایای این دو مرد را به آنها پس دهید، من به آنها احتیاجی ندارم.

ام سلمه رضی الله عنها نقل می‌کند:

عمرو و رفیقش شکست خورده و مغلوب و ناامید و سرافکنده بیرون رفتند. ولی ما

نزد نجاشی ماندیم، در بهترین منزلگاه و پیش مکرم‌ترین حامی.

جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه و همسرش ده سال با کمال آرامش و اطمینان و امنیت، نزد

نجاشی ماندند.

در سال هفتم هجرت جعفر علیه السلام و چندتن دیگر از مسلمانان، حبشه را به قصد مدینه (یثرب) ترک نمودند. وقتی به مدینه رسیدند دیدند پیامبر صلی الله علیه و آله تازه از فتح خیبر برگشته است، از دیدن و ملاقات جعفر علیه السلام بی اندازه خوشحال شد، و حتی فرمود:

نمیدانم از کدامیک مسرور باشم!!

از فتح خیبر یا از آمدن جعفر؟!

سرور و شادی مسلمانان به طور عموم، و خصوصاً فقراء و بی‌نویان از فرح و شادی پیامبر صلی الله علیه و آله به مناسبت عودت جعفر علیه السلام، کمتر نبود.

چون جعفر علیه السلام، نسبت به ضعیفان و بی‌نویان فوق‌العاده با عاطفه و مهربان بود، و دست احسانش همیشه به طرف آنان دراز بود، تا جایی که او را پدر بی‌نویان لقب داده بودند.

ابوهریره رضی الله عنه درباره او می‌گوید:

بهترین انسان برای ما - گروه بی‌نویان - جعفر بن ابی طالب بود، ما را به منزل می‌برد و هرچه داشت برای خوردن به ما می‌داد.

توقف جعفر بن ابی طالب علیه السلام، در مدینه زیاد طول نکشید.

در اوایل سال هشتم هجرت، پیامبر صلی الله علیه و آله برای جنگ و بیرون کردن روم از دیار شام ارتشی تجهیز کرد، و فرماندهی آن را به زید بن حارثه رضی الله عنه داد و فرمود:

اگر زید کشته شد، یا از پا درآمد، جعفر بن ابی طالب فرمانده شود، و اگر جعفر هم کشته یا زخمی شد، فرماندهی را عبدالله بن رواحه به عهده بگیرد و در صورتی که عبدالله بن رواحه هم کشته یا زخمی شد، مسلمانان خود فرمانده انتخاب کنند.

وقتی سپاه اسلام به مؤته^۱ رسید، دیدند، رومی‌ها از خود یکصد هزار نفر تجهیز کرده و یکصد هزار نفر دیگر از نصارای عرب، از قبایل لحم و جذام و قضاعه و غیره، به کمک آورده‌اند.

و سپاه مسلمانان سه هزار نفر بیشتر نبودند.

و زمانی که تنور جنگ، داغ شد و دو طرف به هم آمدند، زید بن حارثه رضی الله عنه به میدان رفت و بدون برگشت در زمین معرکه شهید شد.

۱- مؤته دهکده‌ایست که در مرز شام و اردن واقع است.

و بعد از شهادت زید علیه السلام، جعفر بن ابی طالب علیه السلام بر پشت اسبش پرید و با شمشیر اسب اشقر را پی زد، که بعد از کشته شدن او دشمن از آن استفاده نکنند.

پرچم را برداشت و سرود خوانان در قلب صفوف روم نفوذ کرده و می خواند:
(چه نیکوست بهشت و نزدیک شدن به آن، چه پاک و گوارا و خنک است نوشابه

اش

زمان عذاب روم نزدیک است، کافر است و نسب دور دارند.

بر من واجب است اگر به او برسم، او را بزنم).

و مانند شیر ژبان در صفوف دشمن می گشت و حمله می کرد، تا این که ضربه ای خورد و دست راستش قطع شد؛ پرچم را با دست چپ گرفت، بعد از چند لحظه دست چپش هم قطع شد؛ پرچم را با سینه و بازوان نگه داشت، اما بعد از چند دقیقه ضربه سوم او را دو نصف کرد و عبدالله بن رواحه رضی الله عنه پرچم را از او گرفت، و تا شهید شد و به یارانش پیوست شیرانه جنگید.

وقتی خبر شهادت سه فرمانده به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رسید، اندوهی دردناک قلب او را فشرد. به منزل پسرعمویش، جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه شتافت، دید همسرش، اسماء برای استقبال شوهرش که دارفانی را وداع گفته بود، خود را آماده می کند.

خمیر گرفته و فرزندان را حمام داده و به آن ها عطر زده و لباس مناسب پوشانده بود. اسماء رضی الله عنها گفته است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پیش ما آمد هاله ای از حزن و اندوه، چهره و سیمای شریفش را فرا گرفته بود، بیم و هراس به قلبم خطور کرد و قلبم فرو ریخت. اما از ترس این که مبادا خبری ناخوش آیند بشنوم، نخواستم از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم درباره جعفر سؤال کنم.

سلام کرد و فرمود: فرزندان جعفر را صدا کن بیایند، آن ها را صدا کردم، بچه ها شاد و خندان به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم دویدند، و از سر و کولش بالا می رفتند و هرکدام می خواست او را داشته باشد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر آن ها خم شده، و در حالی که اشک از چشمانش فرو می ریخت، بچه ها را بو می کرد.

گفتم: یا رسول الله - پدر و مادرم فدایت - چرا گریه می کنی؟ آیا درباره جعفر و دو رفیقش خبری به شما رسیده است؟!

فرمود: بله ... امروز هر سه نفر، شربت شهادت را نوشیدند.
بچه‌ها همین که دیدند مادرشان هق هق گریه می‌کند، شادی و سرور از چهره
صغیرشان محو شد، و در جای خود بی‌حرکت ماندند که انگار عقاب بر سر آن‌ها پرواز
می‌کند.

ولی پیامبر صلی الله علیه و آله اشکش را پاک می‌کرد و می‌گفت:
بار خدایا، در بین فرزندان، تو جانشین جعفر باش.
بار خدایا، در خانواده اش، تو جانشین جعفر باش.
آنگاه فرمود: جعفر را در بهشت دیدم دو بال آغشته به خون و پاهای حنا بسته
داشت^۱.

-
- ۱- برای کسب معلومات بیشتر درباره جعفر بن ابی طالب علیه السلام می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد.
- | | |
|--|--|
| ۱- الإصابة / 1 / 237 | 2- صفة الصفوة / 1 / 205 |
| 3- حلیة الأولیاء / 1 / 114 | 4- طبقات ابن سعد / 4 / 22 |
| 5- معجم البلدان | 6- تهذیب التهذیب / 2 / 98 |
| 7- البداية والنهاية / 4 / 241 | 8- السيرة النبوية، ابن هشام / 1 / 375 - 2003 / 4 |
| 9- الدرر فی اختصار المغازی والسير، ابن عبدالبر / 50 / 222 . 10- حیاة الصحابة | |

عبدالله بن عباس رضی الله عنهما

این صحابی عالیقدر، تمام اسباب بزرگی و افتخار را در خود انداخته دارد و چیزی از آن کم ندارد.

افتخار صحبت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را در خود جمع کرده است، در صورتی که، اگر کمی دیرتر به دنیا می آمد به شرف صحبت پیامبر صلی الله علیه و آله نایل نمی شد و از طرفی افتخار خویشاوندی بارسول اکرم صلی الله علیه و آله را دارا می باشد، چون پسر عموی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است. فضل و افتخار دانش را داراست، چون عبدالله بن عباس رضی الله عنهما، یکی از دانشمندان بنام امت محمد صلی الله علیه و آله و بحری است مواج از علوم.

و فضل و بزرگی پرهیزگاری را نیز در ذات خود، جمع و ذخیره کرده است. چون روز، روزه دار و شب، شب زنده دار، و در نماز و در بامدادان استغفار گو بود. و از خوف خدا آنقدر می گریست که جریان اشک برگونه هایش خط انداخته بود. این صحابی عالیقدر، عبدالله بن عباس رضی الله عنهما، دانشمند به خدا، آشنای امت محمد صلی الله علیه و آله است که از تمام امت بیشتر به کتاب خدا آشنا است و از همه، بهتر تأویل آن را می دانست، و از همه عمیقتر در کنه آن رسوخ داشت و از همه بهتر به اهداف و رموز آن آگاه بود.

ابن عباس رضی الله عنهما سه سال قبل از هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه، پا به عرصه وجود نهاد. و در موقع رحلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فقط سیزده بهار از عمرش گذشته بود. با این وصف یکهزار و ششصد و شصت حدیث را از نبی اکرم صلی الله علیه و آله برای مسلمانان حفظ و نقل کرده، که مسلم و بخاری در صحیحین خود آن ها را ثبت و ضبط کرده اند. مادرش وقتی او را به دنیا آورد، او را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله برد. پیامبر صلی الله علیه و آله قبل از هر چیز بزاق (آب دهان) خود را در گلویش ریخت. بدین ترتیب اولین چیزی که وارد بدنش شد، بزاق پاک و مبارک حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله بود.

با همان بزاق، پرهیزکاری و حکمت، وارد بدن عبدالله رضی الله عنه گردید.

﴿يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا﴾ [البقرة: ۲۶۹].

«و هر که از حکمت و دانش برخوردار شود، به راستی از خیر فراوانی برخوردار شده است»..

به محض این که طلسم و مهره دوران کودکی، از بازویش باز شد، و به سن تمیز رسید و چپ و راست خود را شناخت، به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله درآمد، و همیشه در خدمتش بود و او را ترک نکرد. هر وقت پیامبر صلی الله علیه و آله می خواست وضو بردارد، عبدالله آب را آماده می کرد.

و در موقع نماز، پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله می ایستاد. در سفر ردیف پیامبر صلی الله علیه و آله بود و پشت سرا و در مرکبش سوار می شد. حتی هر جا می رفت، مانند سایه او را دنبال می کرد و مانند پروانه به دور شمع می گشت.

در تمام این مواقع، قلبی آگاه و ذهنی پاک و تیز با خود داشت و دارای حافظه ای بود که از تمام وسایل ضبط امروزی، قویتر بود. او خودش چنین گفته است:

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله خواست وضو بگیرد، به سرعت آب را برایش آماده کردم، از کارم بسیار خشنود شد.

وقتی خواست به نماز بایستد، به من اشاره کرد که در کنارش بایستم، اما من پشت سرش ایستادم.

بعد از نماز به طرفم خم شد و فرمود:

عبدالله چرا در کنارم نایستادی؟

گفتم: یا رسول الله، تو عزیز و بزرگتر از آنی که من موازی و برابرت بایستم،

آنگاه دستش را به طرف آسمان بلند کرد و فرمود:

بار خدایا! به او حکمت عطا فرما.

دعای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در مورد عبدالله رضی الله عنه مستجاب شد، که این نوجوان هاشمی به حدی از حکمت بهره مند شد که در صدر مجلس دانایان حکمت، قرار گرفت.

شکی نیست شما می خواهید با شمه ای از اشکال حکمت عبدالله بن عباس رضی الله عنه آشنا شوید.

اگر ماجرای زیر را مورد توجه قرار دهید، بعضی از خواسته هایتان را خواهید یافت.

هنگامی که گروهی از یاران حضرت علی رضی الله عنه، در نزاع و اختلاف او با معاویه حضرت علی را ترک نمودند و سبب ضعف حضرت علی رضی الله عنه شدند، عبدالله بن عباس به حضرت علی رضی الله عنه گفت:

یا امیرالمؤمنین، اجازه بده، من با این جماعت صحبت کنم.

حضرت علی رضی الله عنه گفت: می‌ترسم در دوسری برایت پیش آید.

عبدالله رضی الله عنه گفت: به امید خدا چیزی پیش نمی‌آید.

آنگاه نزد آنان رفت تا آن وقت هیچ گروهی را مانند آنان در دین و عبادت کوشا ندیده بود.

عبدالله رضی الله عنه را که دیدند، به او خوش آمد گفتند و پرسیدند: برای چه آمده‌ای؟!

گفت: آمده‌ام با شما صحبت کنم.

بعضی گفتند: با او صحبت نکنید.

ولی جمعی گفتند: بگو، ما به گوشیم.

عبدالله رضی الله عنه گفت: به من بگویید:

از کدام عمل حضرت علی، پسرعمو و شوهر دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و اولین فردی که به او ایمان آورد، ناراضی و معترض هستید؟

گفتند: از سه کار.

عبدالله رضی الله عنه گفت:

آن سه کار کدامند؟!

گفتند: اول این که علی انسان را در دین خدا حکم قرار داد.

دوم: این که با عایشه و معاویه جنگید؛ در صورتی که نه غنیمت از آن‌ها گرفت و نه اسیر و اسبی.

و سوم: این که عنوان امیرالمؤمنین خود را لغو کرده است. در صورتی که مردم به او بیعت کرده و او را امیر قرار دادند.

عبدالله رضی الله عنه گفت:

آیا اگر من از کتاب خدا وحیث پیامبر صلی الله علیه و آله برای شما مطالبی بگویم، آن را قبول خواهید کرد و از اعتراض و ناراضی دست می‌کشید؟
گفتند: بلی.

عبدالله گفت:

در مورد این که گفتید انسان را در دین خدا حکم قرار داده است. خدای متعال می فرماید:

﴿يَأْتِيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَقْتُلُوا الصَّيْدَ وَأَنْتُمْ حُرْمٌ وَمَنْ قَتَلَهُ مِنْكُمْ مُتَعَمِّدًا فَجَزَاءٌ مِّثْلُ مَا قَتَلَ مِنَ النَّعَمِ يَحْكُمُ بِهِ ذَوَا عَدْلٍ مِّنْكُمْ﴾ [المائدة: ۹۵].

«ای مؤمنان! در حال احرام به (شکار کردن و) کشتن شکار نپردازید. و هر کس از شما به عمد شکار را بکشد، باید همانند آن کفاره‌ای از جنس چارپایان بدهد؛ بدین ترتیب دو شخص عادل، به (همانند بودن) آن حکم کند».

خدا خیرتان دهد آیا حکم و قضاوت انسان در مورد توقف و ریختن خون و جان، و اصلاح کدورت‌هایشان مهم‌تر است یا حکم آن‌ها در مورد خرگوش که فقط یک ربع درهم ارزش دارد؟! درهم ارزش دارد؟!!

گفتند: مورد جلوگیری از ریختن خون و اصلاح ذات بین.

عبدالله گفت: پس این یکی برطرف شد.

گفتند: حتماً

باز عبدالله گفت: و در مورد این که گفتند: حضرت علی جنگید ولی مانند پیامبر صلی الله علیه و آله اسیر نگرفت. آیا شما می‌خواهید مادر خود - حضرت عایشه - را به اسارت بگیرید و مانند اسیران با او عمل کنید؟!!

اگر بگویید: بله، کافر می‌شوید.

و اگر بگویید: حضرت عایشه مادر ما نیست باز کافر می‌شوید، چون خدای متعال

فرموده است:

﴿الَّتِي أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُنَّ أُمَّهَاتُهُمْ﴾ [الأحزاب: ۶].

«پیامبر از خود مسلمانان به آن‌ها برتر است و زنانش مادران مسلمانان هستند».

پس در این مورد هر چه را که می‌خواهید انتخاب کنید.

گفت: آیا از این هم گذشتیم؟!!

گفتند: بله.

عبدالله رضی الله عنه گفت: در مورد این که عنوان امیرالمؤمنین را حذف کرده است. در صلح

حدیبیه وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله با مشرکین قرار داد صلح را نوشت فرمود: این حکم و قضاوتی

است که محمد رسول خدا ﷺ بر آن صلح کرده است. گفتند: اگر ما ایمان داشتیم تو رسول خدا هستی، تو را از زیارت بیت منع نمی کردیم و با تو نمی جنگیدیم. فقط بنویس محمد بن عبدالله. پیامبر ﷺ صرف نظر کرد و فرمود: به خدا من پیامبر خدا هستم هر چند شما مرا تکذیب کردید.

آیا این هم بر طرف شد؟

گفتند: بله، حتماً.

دستاورد این ملاقات و ثمر حکمت روشن و بلیغ و دلیل محکم عبدالله بن عباس رضی الله عنه، این بود که بیست هزار نفر از آنها، به صف هواداران و لشکریان حضرت علی رضی الله عنه برگشتند. و فقط چهار هزار نفر بر خصومت و دشمنی با حضرت علی رضی الله عنه اصرار داشتند و از حق روی گردان ماندند.

عبدالله بن عباس رضی الله عنه به منظور کسب علم و دانش، هر مسلکی را پیش گرفت، و برای تحصیل علم، از هیچ تلاش و کوششی فروگذار نشد و دریغ نورزید. تا زمانی که حضرت محمد صلی الله علیه و آله در قید حیات بود، عبدالله رضی الله عنه از سرچشمه و منبع زلال و گوارای دانش حضرت رسول صلی الله علیه و آله بهره می گرفت. و بعد از این که رسول اکرم صلی الله علیه و آله به لقای حق پیوست، به باقیمانده دانشمندان صحابی روی آورد، و از خرمن دانش آنان گلچینی می کرد.

او خودش می گوید:

هر وقت به من خبر می رسید که پیش فلان صحابی حدیثی هست، در وقت خواب نیمروزی اش (قیلوله) به در منزلش می رفتم، عبایم را پهن کرده می نشستم. باد، گرد و خاک را بر من می ریخت، البته اگر اجازه می گرفتم، حتماً اجازه می داد، اما من این کار را می کردم، که خاطرش آسوده و شاد باشد.

وقتی از منزل بیرون می آمد و مرا در آن حال می دید، می گفت: پسر عموی

پیامبر صلی الله علیه و آله برای چه چیز آمده ای؟!

چرا پیغام نفرستادی من به خدمت تان برسم؟

من هم می گفتم: شایسته آن است من پیش تو بیایم، چون انسان به سوی دانش

می رود، نه دانش بسوی انسان، آنگاه حدیث را از او می پرسیدم.

ابن عباس رضی الله عنه همان طور که در راه کسب علم، رنج و زحمت را می پذیرفت قدر و منزلت دانشمندان را نیز گرامی می داشت.

اینک می بینی زید بن ثابت رضی الله عنه، کاتب وحی و در قضاوت وفقه و قرائت و علم میراث، سرآمد و تاج سر اهل مدینه، می خواهد سوار اسبش شود، می بینی، جوان هاشمی، عبدالله بن عباس رضی الله عنه، مانند نوکر در خدمتش ایستاده و رکاب را برایش می گیرد و افسار اسبش را می کشد.

زید رضی الله عنه گفت:

پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا خجالت مده.

ابن عباس رضی الله عنه گفت: به ما دستور داده اند: که با دانشمندان چنین باشیم.

زید رضی الله عنه گفت: دستت را بده ببینم.

ابن عباس رضی الله عنه دستش را بلند کرد، زید رضی الله عنه خم شد و دست ابن عباس را بوسید و گفت:

به ما دستور داده اند: با آل و بیت پیامبر گرامی صلی الله علیه و آله و سلم، چنین کنیم.

ابن عباس رضی الله عنه برای کسب علم بسیار سعی فراوان نمود، تا بدان حدی که علم و دانش وی بزرگان و متبحران را شگفت زده و متحیر ساخت. مسروق بن الاعدع رضی الله عنه، یکی از بزرگان تابعین، درباره ابن عباس رضی الله عنه چنین می گوید:

وقتی ابن عباس را می دیدم، پیش خود می گفتم: خوش سیماترین انسان است، وقتی لب به سخن می گشود می گفتم فصیح ترین انسان است، وقتی مطلبی را بیان می کرد، می گفتم دانشمندترین انسان است.

وقتی ابن عباس رضی الله عنه علم را به دلخواه خود اندوخت، معلمی شد که به همه کس یاد می داد.

منزلش به دانشگاه مسلمانان تبدیل شد...

بله، به صورت دانشگاه، با تمام معنی امروزی کلمه در آمد. تفاوتی که دانشگاه ابن عباس، با دانشگاه های ما داشت این است:

در دانشگاه های امروزی ما، ده ها، و شاید صدها، استاد گردهم می آیند. در صورتیکه تمام سنگینی بار دانشگاه ابن عباس رضی الله عنه، به عهده شخص ابن عباس بود و بس، یعنی ابن عباس رضی الله عنه به تنهایی کار دانشگاه را روبراه می کرد.

یکی از یارانش چنین حکایت می‌کند:

مجلس و نشست از ابن عباس به چشم خود دیدم که شایسته بود تمام قبیلۀ قریش بدان افتخار و مباهات کند.

دیدم مردم در معابری که به منزلش ختم می‌شد، تجمع کرده‌اند. ازدحام و فشار جمعیت به حدی بود که سد معبر کرده بود، نزدش رفتم و گفتم: مردم بر در منزلش تجمع کرده‌اند: گفت: بگذار وضو بگیرم، بعد از این که وضو برداشت نشست و گفت:

بلند شو و برو به آن‌ها بگو: هرکس می‌خواهد دربارهٔ قرآن چیزی بی‌رسد، می‌تواند داخل شود. منمهم رفتم و به آن‌ها گفتم. آن‌ها داخل شدند تا خانه و اطاق‌ها پر شد. از هر چیزی که می‌پرسیدند، جواب مناسب و کافی می‌یافتند و موضوع را برایشان روشن می‌کرد، آنگاه به آنان گفت: شما بروید تا برادرانتان بیایند. آن‌ها بیرون رفتند.

سپس به من گفت: برو بگو هرکس دربارهٔ تفسیر و تأویل قرآن سؤال دارد، وارد شود. منمهم به آن‌ها گفتم.

داخل شدند، خانه و منزل‌ها را پر کردند. هر سؤالی که می‌کردند، بدون جواب نمی‌ماند و موضوع را کاملاً روشن می‌کرد. سپس به آن‌ها گفت: جا را برای برادران خود خالی کنید. آن‌ها هم بیرون رفتند.

آنگاه گفت: برو بگو هرکس در مورد حلال و حرام و فقه سؤال دارد، داخل شود، رفتم و به آن‌ها گفتم، مردم داخل شدند تا خانه و حجره پر شد، هیچ سؤالی را بدون جواب نگذاشت و توضیح کافی می‌داد، سپس گفت، به برادرانتان راه دهید، آن دسته هم بیرون رفتند.

سپس گفت برو بگو:

هرکس می‌خواهد دربارهٔ فرایض (تقسیم ارث) سؤال کند، داخل شود، باز خانه و حجره پر شد و به سؤالات آن‌ها پاسخ مناسب و کافی می‌داد. آنگاه گفت راه را برای دیگران، باز کنید، آن‌ها هم بیرون رفتند.

باز گفت، برو بگو: هرکس در مورد شعر و عجایب زبان عرب، سؤال دارد وارد شود، باز خانه و حجره پر شد، از هر چیز می‌پرسیدند، جواب مناسب می‌یافتند.

گوینده می‌گوید:

اگر تمام قریش به آن مباهات می‌کرد، حق داشت که به آن افتخار کند.

گویی اینکه ابن عباس رضی الله عنهما دریافت که لازم است اوقات خود را برای بیان علوم، تقسیم و تنظیم کند، تا دیگر چنین جنجال و ازدحامی پیش نیاید. بدین ترتیب یک روز فقط درباره تفسیر بحث می کرد، و یک روز جز فقه مطلبی نمی گفت.

و یک روز فقط درباره مغازی (غزوه های پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم) صحبت می کرد.

و یک روز فقط در مورد شعر، داد سخن میداد.

و یک روز هم جز درباره ایام و تاریخ عرب چیزی نمی گفت.

و هرگز نشد دانشمندی نزدش بنشیند، و سر تعظیم فرود نیاورد.

و هرگز نشد کسی از او سؤال کند، و چیزی نیاموزد.

ابن عباس رضی الله عنهما بخاطر فضیلت علم و آگاهی عمیقش در فقه، با وجود کمی سن و سال، مشاور خلفای راشدین هم بود.

بنابراین هرگاه برای حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسأله ای پیش می آمد، یا مشکلی بزرگ، عارض می شد، بزرگان صحابه را می خواند، و عبدالله بن عباس رضی الله عنهما را هم دعوت می کرد، در وقت حضور ابن عباس، حضرت عمر رضی الله عنه قدر و منزلتش را گرامی میداشت و او را در نزدیکی خود می نشاند و خطاب به او می گفت:

مشکلی برایمان پیش آمده است که فقط تو می توانی چنین مشکلاتی را حل کنی. باری بخاطر این که حضرت عمر او را مقدم دانسته، و با این که جوان بود او را با بزرگان و ریش سفیدان همطراز کرده بود، از حضرت عمر رضی الله عنه ایراد گرفتند. اما حضرت عمر گفت:

او جوانی است که تجربه پیران را دارد و با آنها همطراز است. جوانی است که زبان و بیانی فصیح دارد و هر سؤالی را جواب می دهد، و قلب و درکش عمیق و جوانی است اندیشمند.

علاوه بر این، ابن عباس رضی الله عنهما در همان موقع که نزد خواص بود، و به آنها علم و فقه می آموخت، عامه مردم را هم فراموش نمی کرد، و برای آنان مجلس وعظ و ذکر و اندرز تشکیل می داد.

از جمله خطاب به گناهکاران چنین وعظ و نصیحت می کرد:

ای گناهکار! از عاقبت و کیفر گناه خود آسوده خاطر و ایمن مباش، چون دنباله

گناه، از خود گناه بزرگتر است.

این که از کسی شرم و حیا نداری که در چپ و راست تو را می بیند و شما مرتکب گناه می شوی، این بی شرمی از خود گناه کمتر نیست.

و این که در موقع ارتکاب گناه، مغرور و مسروری و می خندی و نمی دانی خداوند چه کیفری را در نظر دارد، از گناه بزرگتر است.

و این که وقتی موفق به ارتکاب گناه می شوی، شاد و مسروری، این از گناه بزرگتر است.

و این که وقتی گناهی را از دست می دهی و نمی توانی مرتکب آن شوی و محزون و ملول می شوی، بسی بزرگتر از ارتکاب گناه است!

ای گناهکار! خداوند ناظر اعمال تو است این که می ترسی هنگام ارتکاب جرم، باد بوزد و عورت و جرم شما برملا گردد؛ در حالی که هیچ ناراحت و آشفته نمی شوی، این خود از گناه بزرگتر است.

می دانی خدای متعال چرا ایوب علیه السلام را در مال و بدن مبتلا کرد؟

تنها گناه ایوب این بود که درخواست مظلومی را که برای دفع ظلمی از او تقاضای کمک نمود، رد کرد.

ابن عباس رضی الله عنهما از جمله افرادی نبود که می گویند و عمل نمی کنند و مردم را نهی می کنند و خود دست نمی کشند، ترک دنیا به مردم می آموزند خویشتن سیم و غله می اندوزند. بلکه او روز، روزه دار و شب، در نماز می ایستاد.

ابن علیکه درباره عبدالله بن عباس رضی الله عنهما چنین گفته است:

در سفری از مکه به مدینه با ابن عباس همسفر شدم، هر وقت به منزلی رسیده و اطراق می کردیم، هنگام شب که مردم از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو می رفتند، ابن عباس برخاسته، و قسمتی از شب را در نماز به سر می برد.

شبی او را در نماز دیدم که می خواند:

﴿وَجَاءَتْ سَكْرَةُ الْمَوْتِ بِالْحَقِّ ذَلِكُمْ مَا كُنْتَ مِنْهُ تَحِيدُ﴾ [ق: ۱۹].

«و به راستی سختی مرگ فرا می رسد. این، همان چیزی است که از آن

می گریختی.»

تا طلوع فجر آفتاب همان طور آن را تکرار می کرد.

با وجود تمام این اوصاف، کافی است بدانیم که ابن عباس رضی اللہ عنہما خوش سیماترین، انسان و گشاده‌روترین فرد بود. مدام از خوف خدا می‌گریست، تا جایی که ریزش اشک، داغ بر گونه‌های نرم و لطیفش، آثاری به شکل نعل به جا گذاشته بود.

ابن عباس رضی اللہ عنہما به افتخار بالاترین درجه دانش نایل آمده بود. سالی خلیفه مسلمانان، معاویه بن ابی‌سفیان رضی اللہ عنہما، به قصد حج و زیارت بیت حرکت کرد. عبدالله بن عباس رضی اللہ عنہما هم که نه قدرتی داشت و نه امارتی، به قصد انجام دادن مراسم حج به راه افتاد.

معاویه در کاروانی انبوه، از دولتمردان و حواشی خود می‌رفت؛ ولی عبدالله بن عباس در کاروانی انبوه‌تر، و بیشتر از طلاب علم، حرکت می‌کرد.

ابن عباس رضی اللہ عنہما هفتاد و یکسال را در این گیتی به سر برد، که در خلال آن دنیا را از دانش و فهم و حکمت و پرهیزگاری لبریز کرد.

هنگام لبیک به فرمان حق، محمد بن حنیفه و سایر اصحاب باقیمانده و بزرگان تابعین رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آله و سلم بر جنازه او نماز خواندند.

در حالی که داشتند جنازه‌اش را به خاک می‌سپردند، صدای خواننده و قاری قرآنی به گوش آمد که می‌خواند:

﴿يَأْتِيهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ﴿٢٧﴾ أَرْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً ﴿٢٨﴾ فَأَدْخُلِي فِي عِبَادِي ﴿٢٩﴾ وَأَدْخُلِي جَنَّتِي ﴿٣٠﴾﴾ [الفجر: ۲۷-۳۰].^۱

«تو ای روح آرام یافته. به سوی پروردگارت باز گرد، درحالی که هم تو از او خشنودی، وهم او از تو خشنود است. پس در زمرهٔ بندگان (نیک) من درآی. و در بهشتم وارد شو».

۱- به منظور کسب معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- ۱- جامع الأصول (جزء ۱ء باب فضائل الصحابة).
- ۲- الإصابة ۴۷۸۱.
- ۳- الاستيعاب (حاشیه الإصابة ۳۵۰/۲).
- ۴- أسدالغابة ۱۹۲/۳.
- ۵- صفة الصفة ۷۴۶/۱ (چاپ حلب).
- ۶- حياة الصحابة جزء چهارم.
- ۷- الأعلام ومراجعته.

صفیه دختر عبدالمطلب ﷺ

این بانوی با اصل و نسب و عاقل و با وقار کیست که هزار بار مردان از او حساب می‌برند؟ و برایش ارج و احترام قایلند؟

این بانوی صحابی قهرمان که اولین بانوی مسلمان است که مشرکی را به هلاکت رساند، کیست؟!

این زن با عزم و اراده کیست که اولین جنگ آور را برای مسلمانان، پرورش داد که شمشیر را در راه خدا از نیام کشید؟

این بانو صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب هاشمی، قریشی و عمه پیامبر صلی الله علیه و آله است ... تمام شرایط و ریشه‌های شرف و افتخار از هر جهت در وجود صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، گرد آمده بود.

پدرش، عبدالمطلب بن هاشم، جد پیامبر صلی الله علیه و آله، پیشوا، رهبر و فرمانروای قریش بود. و مادرش: هاله، دختر وهب، خواهر آمنه، دختر وهب، مادر گرامی پیامبر صلی الله علیه و آله است. و شوهر اولش حارث بن حرب، برادر ابوسفیان بن حرب، رهبر بنی امیه بود که درگذشت و شوهر دومش، عوام بن خویلد، برادر خدیجه رضی الله عنها، دختر خویلد، سرور زنان عهد جاهلیت و نخستین امهات مؤمنین در اسلام بود.

و پسرش، زبیر بن عوام رضی الله عنه، حواری جان برکف و پایدار پیامبر صلی الله علیه و آله بود. آیا به جز شرف ایمان از این اوصاف، شرف و افتخاری بالاتر است، که انسان خواهان آن باشد؟!

شوهرش، عوام بن خویلد درگذشت؛ و فرزندی صغیر به نام زبیر از او به جا ماند، صفیه رضی الله عنها، زبیر را بر خشونت و سختی ناملایمات بار آورد و تربیت کرد، و او را سوارکار و جنگ‌آور پرورش داد. بطوری که حتی بازی‌هایش را در تیر و اصلاح کمان، مختصر کرده بود. و چنان عادت کرده بود که او را به کارهای سخت و پرخطر بگمارد، و اگر کوتاهی یا تردیدی نشان میداد، به شدت او را می‌زد، حتی یکی از عموهای زبیر رضی الله عنه به او اعتراض کرد، و گفت: این طرز زدن فرزند نیست ... بلکه این‌طور زدن،

نشانه قهر و کین است، نه زدن مادرانه، در جواب صفیه ﷺ به رجزخوانی پرداخت و گفت:

هرکس گفت از او کینه دارم دروغ گفت: من او را می‌زنم که زیرک و عاقل بار آید. سپاهی را کشته و با غنیمت باز آید.

وقتی خدای قادر، پیامبر خود را با دین هدایت و حق مبعوث فرمود و او را بشارت دهنده و برحذر دارنده برای قاطبه بشر فرستاد، و دستور داد: از خویشاوندان و نزدیکان خود شروع کند؛ حضرت محمد ﷺ، زن و مرد و خرد و کلان بنی عبدالمطلب را فراخواند و خطاب به آن‌ها گفت:

ای فاطمه، دختر محمد، ای صفیه، دختر عبدالمطلب، ای بنی عبدالمطلب، من نمی‌توانم هیچ فرمانی از جانب خدا را برایتان چاره کنم.

آنگاه از آنان درخواست کرد که به خدا ایمان بیاورند و آن‌ها را تشویق و تحریک کرد که رسالت او را تصدیق کنند.

بعضی به نور هدایت گرویده، و بعضی از فروغ حق رویگردان شدند، و صفیه ﷺ، دختر عبدالمطلب، از جمله گروه اول مسلمین شد. و بدین ترتیب شرف ایمان را به شرف حسب افزود، و عزت اسلام را به عزت نسب اضافه کرد.

صفیه، دختر عبدالمطلب، و پسر جوانش، زبیر بن عوام ﷺ، به کاروان نور و خدا پرستی پیوستند. از دست قریش آنچه را چشیدند و تحمل کردند که دیگر مسلمانان، از طغیان و ناملایمات و شکنجه، چشیدند و تحمل کردند. وقتی خدا به پیامبر ﷺ و پیروان مؤمنش اجازه هجرت به مدینه را داد، این بانوی هاشمی نیز، مکه را با تمام خاطره‌های شیرین و اشکال افتخارات و مباهات به سوی مدینه ترک نمود، و به طرف مدینه رو نهاد. و به خاطر دین خود به طرف خدا و پیامبر ﷺ هجرت نمود.

هرچند در آن ایام، این بانوی بزرگوار، در حدود شصت سال از عمر پربارش می‌گذشت، اما در میدان جهاد و مبارزه موافقی داشت، که هنوز تاریخ آن را با زبانی پرشگفت و بیانی پرتمجید، بازگو می‌کند. از این موافق، دو موقف ما را درینجا کفایت می‌کند: اول در روز احد و دوم در روز خندق بود.

در روز احد با جمعی از زنان مسلمان برای جهاد فی سبیل‌الله، با سربازان اسلام بیرون آمد.

آب می برد و تشنه لبان را سیراب می کرد؛ تیرها را تیز و آماده می کرد و کمانها را اصلاح و مرتب. علاوه بر اینها هدفی دیگر هم داشت، که عبارت بود از این که با تمام احساس و حواس، جریان نبرد را زیر نظر داشته باشد...

این امر تعجبی ندارد، چون در میدان این نبرد برادرزاده اش، محمد ﷺ، و برادرش حمزه بن عبدالمطلب، شیر خدا ... و پسرش زبیر بن عوام رضی الله عنه، یار و یاور پیامبر ﷺ شرکت داشتند؛ و قبل از همه اینها و بالاتر از آن سرنوشت اسلام، دینی که از روی رضا و رغبت آن را اختیار کرده بود، برایش مهم بود...

دینی که به خاطرش مشقت هجرت را پذیرفته و تحمل کرده بود.
دینی که می دانست، یقیناً او را به جنت می برد.

وقتی دید جز تعدادی قلیل، بقیه مسلمین از کنار پیامبر ﷺ دور میشوند و می گریزند...

و دید نزدیک است مشرکین به پیامبر ﷺ دست یابند و او را به قتل برسانند، مشک آبش را به زمین انداخت و رمح و نیزه ای را از دست یکی از شکست خوردگان فراری، گرفت و بسان ماده شیری که بچه هایش در خطر باشند، حمله برد. و نیزه زنان، صفوف را می شکافت و با نوک نیزه، چهره دشمنان را سوراخ می کرد و به مسلمین نعره می کشید و می گفت:

وای به حالتان! از پیامبر ﷺ دوری جستید!؟

همین که پیامبر ﷺ دید، صفیه رضی الله عنها می آید، ترسید جنازه برادرش، حمزه را ببیند که مثله شده و مشرکین به فجیع ترین صورت او را مثله کرده بودند، و در این موقع پیامبر ﷺ به پسر عمه اش، زبیر اشاره فرمود و گفت:

زبیر آن زن را ... زبیر آن زن را داشته باش...

زبیر رضی الله عنه پیش مادر رفت و گفت:

مادر دور شوید، کنار بروید، مادر جان...

صفیه رضی الله عنها نعره کشید و گفت:

برو کنار مادر مرده.

زبیر رضی الله عنه گفت: مادر جان پیامبر صلی الله علیه و آله فرمان داده است و به تو امر می‌کند که برگردی... صفیه رضی الله عنها گفت: چرا؟! شنیده‌ام برادرم مثله شده است و آنهم در راه خدا...

پیامبر صلی الله علیه و آله که این سخنان را از صفیه رضی الله عنها شنید، به زبیر گفت: راه را برایش باز کند و او را بگذارد.

وقتی جنگ خاتمه یافت، صفیه رضی الله عنها بر جنازه برادرش، حمزه رفت؛ دید شکمش پاره و کبدش را بیرون آورده‌اند، و بینی و گوشش را بریده و چهره‌اش از شکل افتاده است. طلب آموزش روحش را کرد و گفت: در راه خدا چنان شد... به تقدیر و قضای خدا راضیم.

صبر می‌کنم و پاداش آن را از خدا می‌طلبم... به امید خدا بدان نایل خواهم آمد.

موقف و اقدام صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، در روز احد چنین بود...

اما موقف و اقدامش در روز خندق، داستانی شگفت‌انگیز دارد، که تار و پودش ذکاوت، فهم، زیرکی، قهرمانی، تصمیم و قاطعیت است...

پس گوش کن کتب تاریخ چه نوشته اند...؟

پیامبر صلی الله علیه و آله چنان عادت داشت که هروقت به غزا می‌رفت و مدینه را ترک می‌کرد؛ زنان و اطفال را در قلعه‌های محکم می‌گذاشت، که مبادا در غیاب حامیان، مورد تجاوز و غدر و خیانت خائنان قرار گیرند.

در روز خندق، همسران، عمه اش و جمعی از زنان مسلمانان را در قلعه‌ای بسیار محکم و تسخیر نشدنی و مطمئن نهاد: که حسان بن ثابت رضی الله عنه آن را از پدرانیش به ارث برده بود.

در همان وقتی که مسلمانان در مقابل قریش و هم پیمانانش در اطراف خندق بودند، و مقابله با دشمن آن‌ها را به خود مشغول کرده بود و به فکر زنان و اطفال نبودند.

در چنین حالتی در یک بامداد زود و در هوای گرگ میشی سحر، صفیه رضی الله عنها، دختر عبدالمطلب، شب‌چی را دید که می‌جنبید، چشم و گوش را تیز کرد، دریافت، یک نفر از یهودیان به اطراف قلعه آمده است، و به حالت بررسی و تجسس در اطراف قلعه می‌گشت و می‌خواست بداند که در قلعه چه کسانی هستند؟...

صفیه رضی الله عنها فهمید که این یک نفر از جانب قوم خود به جاسوسی آمده است، تا بداند آیا در قلعه مردانی برای دفاع از ساکنان قلعه هستند، یا این که جز زنان و اطفال کسی در قلعه نیست.

صفیه رضی الله عنها پیش خود گفت:

یهودیان بنی قریظه، پیمان خود را با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برهم زده و نقض کرده‌اند، و از قریش و هم پیمانانش طرفداری کرده‌اند و بر ضد مسلمانان با آن‌ها همکاری می‌کنند. و در حال حاضر هیچ مسلمانی نیست که از ما دفاع کند. زیرا مسلمانان و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همگی به مقابله دشمن رفته‌اند.

اگر این دشمن خدا بتواند خبر ما را برای قوم خود ببرد، یهودیان، زنان ما را به سبی و اسارت برده و اطفال ما را برده خواهند کرد، که برای مسلمانان مصیبتی بالاتر از این نیست.

در این موقع، صفیه رضی الله عنها روسری خود را سفت بست و لباس‌هایش را دور کمر محکم کرد، و چوبی بزرگ و بر دوش نهاد و به در قلعه پایین آمد، و با حزم و احتیاط لای آن را باز کرد، و از لای در، مراقب دشمن خدا شد و با بیداری و احتیاط کامل در کمین ماند؛ تا این که آنقدر نزدیک شد که به طور یقین می‌توانست به او حمله‌ور شود، آنگاه قاطعانه و شیرانه به او حمله برد، و با دیرک به فرق سرش کوفت، و او را نقش بر زمین کرد... پشت سر آن ضربهٔ دوم و سوم را به سرش کوفت، بدین ترتیب او را از پای در آورد.

آنگاه با عجله کاردی را برداشت، و سر او را از تنش جدا کرد و از بالای قلعه به پایین پرت کرد.

سربریدهٔ یهودی، تلوتلو خوران از بالای قلعه به پایین غلتید، و در جلو پای یهودان کمین کرده در پایین متوقف شد.

همین که یهودیان سر رفیق خود را دیدند، بی‌کدیگر گفتند: ما فهمیدیم محمد زنان و اطفال را بدون مدافع و حامی نمی‌گذارد... آنگاه از همان راهی که آمده بودند برگشتند...

خدا از صفیه، دختر عبدالمطلب رضی الله عنه، خشنود گردد. واقعاً نمونه و الگوی زن مسلمان بود.

یگانه فرزندش را پرورش و تربیت محکم داد.

شهادت برادر را دید و صبر و شکیبایی را پیشه کرد. روزگار، او را در بوتۀ آزمایش قرار داد. واقعاً زنی قاطع و عاقل و قهرمان از آن در آمد. سپس تاریخ در بالاترین صفحات خود یادداشت کرده است که صفیه، دختر عبدالمطلب علیه السلام، اولین زن مسلمان بود که مشرکی را به قتل رساند^۱.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- | | |
|-----------------------------|--------------------------|
| ۱- سیر أعلام النبلاء ۲۳۹/۱. | ۲- أسد الغابة. |
| ۳- سمط الآلی. | ۴- الإصابة. |
| ۵- الاستیعاب. | ۶- أعلام النساء - كحالة. |
| ۷- الطبقات الكبرى. | ۸- حياة الصحابة. |

ابوذر غفاری رضی الله عنه

قبیله «غفار» در درهٔ ودان که مکه را به دنیای خارج مربوط می‌سازد سکونت داشته و مستقر بودند.

وسیلهٔ امرار معاش قبیلهٔ غفار، عبارت بود از درآمد ناچیزی که از کاروان بازرگانان قریش که از مکه به شام رفت و آمد داشتند، به دست می‌آوردند. گاهی اوقات که این کاروان‌ها آن‌ها را راضی نمی‌کردند، و مقدار مورد درخواست آن‌ها را نمی‌پرداختند، غفاری‌ها راه را بر آنان گرفته و به راهزنی دست می‌زدند. و قوتی به دست می‌آوردند.

جندب بن جنادهٔ مکنی به ابوذر رضی الله عنه، یکی از فرزندان این قبیله بود، ولی وی به عکس دیگر افراد قبیله، قلبی پر جرأت داشت و با برتری عقل و دوراندیشی، از دیگران ممتاز بود.

و نیز از این بتهای مورد تقدیس و پرستش اعراب، دلی پر خون و قریحهٔ تنگی داشت و از فساد و بی‌ارزشی دین و معتقدات اعراب نیز منزجر و متنفر بود. و از طرفی همیشه منتظر و چشم به راه ظهور پیامبری تازه بود، که مغز و قلوب مردم را صیقلی داده و از عقل و شعور معرفت مملو نماید. و آن‌ها را از تاریکی و جهالت کفر رهاانیده، و به نور حق و خدا پرستی هدایت نماید.

همانطور که انتظار داشت، اخبار ظهور پیامبری جدید در مکه به گوش ابوذر - بادیه نشین - رسید؛ و به منظور تحقیق در این مورد، به برادرش «انیس» گفت: پدر پیامرزا! زود باش هر چه زودتر به مکه بشتاب و در مورد اخبار این مرد که گمان می‌کند پیامبر است، و از آسمان وحی بر او نازل می‌شود تحقیق کن، و به سخنانش گوش کن و خبرش را برایم بیاور.

انیس بی‌درنگ به مکه رفت، و با پیامبر صلی الله علیه و آله ملاقات کرد و سخنانش را گوش داد و برگشت. ابوذر رضی الله عنه همین که دید انیس برگشته است، با اشتیاق فراوان به دیدنش رفت و از انیس پرسید:

مردم دربارهٔ او چه می‌گویند؟

انیس گفت:

مردم می‌گویند: ساحر است و جادوگر، کاهن است و شاعر.

ابوذر رضی الله عنه گفت:

افسوس که درد مرا دوا نیاوردی و کارم را برگزار نکردی. آیا می‌توانی مراقب زن و عیالم باشی، تا خودم بروم و درباره موضوع تحقیق و بررسی کنم؟

انیس گفت:

باشد، اما باید مواظب مردم مکه باشی، حتماً از آن‌ها حذر کن.

ابوذر رضی الله عنه توشه خود را با مشکی کوچک برداشت، و بامداد فردای آن روز به منظور ملاقات با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و تحقیق موضوع، خود عازم مکه شد.

ابوذر رضی الله عنه وارد مکه شد، اما از مردمش بیم و هراس داشت. او خبر نگرانی و آشفتگی قریش را در مورد بت‌هایشان شنیده بود. شنیده بود: هرکس به خود اجازه دهد، از محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیروی کند، بدون شک خود را در معرض شکنجه و آزار بی‌امان قریش قرار می‌دهد.

بنابراین نخواست درباره حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از کسی سؤال و تحقیق به عمل آورد، چون نمی‌دانست چه کسی هوادار و پیرو حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم است و چه کسی دشمن او؟.

وقتی شب فرا رسید، ابوذر رضی الله عنه در مسجد دراز کشید که بخوابد، در آن اثناء حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه از کنارش گذشت، و او را نگاه کرد، دانست که غریب است، لذا به او گفت:

آقا بلند شو با من بیا برویم منزل. ابوذر رضی الله عنه با او می‌رود، و آن شب را نزد او می‌خوابد. فردا بدون اینکه از یکدیگر چیزی بپرسند، ابوذر رضی الله عنه مشک آب و سفره توشه و زادش را بر می‌دارد و به مسجد برمی‌گردد.

ابوذر روز دوم را هم بدون آشنائی با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به سر می‌برد و وقتی شب فرا می‌رسید، باز در مسجد دراز می‌کشد. این بار نیز حضرت علی رضی الله عنه از کنارش می‌گذرد و می‌گوید:

آقا مگر راه منزل را بلد نبودی؟!

سپس او را همراه خود می‌برد، و شب دوم را نیز در منزل او می‌خوابد و فردا صبح بدون اینکه چیزی از هم بپرسند، از هم جدا می‌شوند.

شب سوم که حضرت علی رضی الله عنه او را به منزل می‌برد، از او می‌پرسد، آیا به من نمی‌گویی چرا به مکه آمده‌ای؟
ابوذر رضی الله عنه گفت:

اگر قول بدهی در رسیدن به هدف مرا یاری و راهنمایی کنی، می‌گویم، حضرت علی رضی الله عنه هم قول داد. ابوذر می‌گفت:
من از راه دور به مکه آمده و می‌خواهم این پیامبر جدید را ملاقات کنم، و سخنانش را بشنوم.

از شنیدن این سخنان، چهره حضرت علی رضی الله عنه شاد و شگفته شد، و گفت: به خدا قسم او واقعاً پیامبر خداست ... واقعاً ... واقعاً.

بنابراین فردا صبح، پشت سر من بیا. هر جا که رفتم تو هم بیا، و اگر دیدم خطری تو را تهدید می‌کند، می‌ایستم و وانمود می‌کنم آب دهان به زمین می‌اندازم، و اگر حرکت کردم تو هم دنبالم بیا، و هر جا که رفتم تو هم داخل شو.

از شوق دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ابوذر در طول شب حتی یک لحظه خوابش نبرد، از بس که مشتاق بود چیزی را بشنود که به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وحی می‌شود. دلش شور می‌زد.

فردا حضرت علی رضی الله عنه مهمانش را به منزل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برد. حضرت علی از جلو می‌رفت و ابوذر بدون اینکه به چیزی توجه کند، پشت سرش راه می‌رفت، همینکه وارد منزل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شدند، ابوذر گفت:

السلام عليك يا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در جواب فرمود:

وعليك سلام الله ورحمته وبركاته.

بدین ترتیب، معلوم می‌شود اولین فردیکه به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سلام، تحیه اسلام داد، ابوذر رضی الله عنه بود، و سپس شیوع و عمومیت یافت و متداول شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به ابوذر رو کرده و او را به دین اسلام دعوت کرد، و آیات قرآن را برایش قرائت کرد، تا اینکه ابوذر رضی الله عنه کلمه حق را به زبان آورد؛ و قبل از اینکه از جای خود

تکان بخورد به دین جدید وارد شد، پس او چهارمین یا پنجمین فردی است که به اسلام مشرف شدند.

رشته سخن را به ابوذر رضی الله عنه می‌دهیم که خود بقیه داستان را برایمان تعریف کند.
می‌گوید:

بعد از آن، مدتی در مکه در خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله ماندم، اسلام را به من آموخت و قسمتی از قرآن را به من یاد داد، و سپس فرمود:

موضوع اسلام خود را در مکه، به هیچکس نگو، می‌ترسم تو را به قتل برسانند، اما من گفتم:

قسم به ذاتی که جانم را در اختیار دارد، تا به مسجد نروم و در حضور قریش دعوت حق را صراحتاً اعلام نکنم، از مکه بیرون نمی‌روم. پیامبر صلی الله علیه و آله سکوت کرد.

آنگاه به مسجد آمدم، دیدم قریش نشسته‌اند و سرگرم صحبتند، خود را به وسط انداختم و با تمام قدرت، بانگ برداشتم و گفتم: ای جماعت قریش بشنوید: من گواهی می‌دهم، جز الله پروردگاری نیست و حضرت محمد پیامبر خدا است.

به محض اینکه این سخنان به گوش جماعت خورد، همه آشفته و مضطرب شده و از جای خود برخاستند و گفتند: این بی‌دین مرتد را بگیرید. همگی به من حمله‌ور شدند و مرا به قصد کشتن می‌زدند؛ اما عباس بن عبدالمطلب، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله، به دادم رسید، خود را روی من کشید که حمایت کند، به آن‌ها گفت: وای بر شما خاک بر سرتان! می‌خواهید یک نفر از بنی غفار را بکشید، در حالیکه، کاروان و قافله‌های شما از سرزمین آن‌ها می‌گذرد؟ آنگاه دست از سرم برداشتند.

وقتی حالم جا آمد و بهبود یافتم نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم. مرا دید فرمود: مگر به تو نگفتم: اسلامت را آشکار مکن؟ عرض کردم: یا رسول‌الله! یک احتیاج روحی، درونی و روانی بود که آن را برآوردم. فرمود: ابوذر به میان قبیله خودت برگرد، و آنچه را که دیدی و شنیدی برای آن‌ها بگو و تعریف کن و آن‌ها را به دین خود بخوان. امیدوارم خداوند وجود تو را مفید قرار دهد، و پاداش خیرت دهد.

هروقت خبر ظهور و پیروزی مرا شنیدی پیش من بیا.

ابوذر رضی الله عنه چنین ادامه داد: به عجله خود را به محل استقرار قبیله‌ام رساندم. اول برادرم انیس، به ملاقاتم آمد و پرسید چه کار کردی؟

گفتم: چه کار کردم، مسلمان شدم و پیامبری حضرت محمد را ﷺ تصدیق کردم. دیری نپایید خداوند، سینه و قلب او را آماده پذیرش نور حق کرد و گفت: من از دین تو دوری نمی‌جویم، من هم مسلمان می‌شوم و دین حضرت محمد ﷺ را تصدیق می‌کنم. بعد از آن دو نفری پیش مادرمان رفتیم و او را به دین اسلام دعوت کردیم. او هم گفت: چرا از دین شما دوری جویم؛ او هم مسلمان شد. از آن تاریخ به بعد، خانواده مؤمن ابوذر رضی الله عنه، مدام مردم قبیله غفار را به دین خدا دعوت می‌کردند. و در این مورد کوتاهی و سهل‌انگاری به خرج ندادند، تا اینکه جمع کثیری از برکت تلاش آن‌ها، به اسلام مشرف شدند، و نماز را اقامه کردند. اما جمعی از قبیله مذکور گفتند:

ما بر دین خود خواهیم ماند، و هروقت پیامبر ﷺ به مدینه آمد، ما هم مسلمان می‌شویم، و راست هم گفتند، چون زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه آمد، آن‌ها نزد پیامبر مسلمان شدند. پیامبر ﷺ درباره آن‌ها چنین فرموده است:

خداوند غفار را ببخشاید، و خداوند آن‌ها را سلامت بدارد که اسلام آوردند. تا بعد از جنگ بدر و احد و خندق، ابوذر رضی الله عنه همان‌طور بادیه نشین ماند. بعد از آن به مدینه آمد، و وقت خود را وقف خدمت پیامبر ﷺ نمود و از پیامبر ﷺ اجازه خواست، خدمتش را به عهده گیرد. پیامبر ﷺ هم به او اجازه داد و به صحبت و خدمت پیامبر ﷺ نایل و سعادت‌مند شد.

پیامبر ﷺ همیشه خاطرش را گرامی می‌داشت و او را برتر می‌دانست، و هر وقت به او می‌رسید با او مصافحه می‌کرد، و با او خوش و بش می‌کرد، و شاد و خرسند می‌شد.

بعد از اینکه پیامبر ﷺ فرمان خدا را لبیک گفت و به لقاءالله پیوست؛ ابوذر رضی الله عنه قدرت تحمل ماندن در مدینه را نداشت، که از صحبت سرورش، و از گفتار پر برکتش محروم گشته بود به این سبب به بادیه شام کوچ کرد، و در طول خلافت حضرت ابوبکر صدیق و حضرت عمر فاروق رضی الله عنهما، همانجا مقیم شد.

روزی یک نفر نزد ابوذر رضی الله عنه می‌رود، و در منزل هرچه نگاه می‌کند، وسایلی نمی‌بیند می‌پرسد: ابوذر، وسایل منزلتان کجاست؟

ابوذر رضی الله عنه می‌گوید: در آنجا (یعنی آخرت) منزلی داریم، و هرچه وسیله خوب داشته

باشیم به آنجا می فرستیم.

مرد که منظور ابوذر رضی اللہ عنہ را می فهمد می گوید:

تا زمانی که در این خانه (یعنی دنیا) هستی وسایل و ابزار ضرورت داری، ابوذر رضی اللہ عنہ در جواب گفت: اما صاحبخانه نمی گذارد در آن بمانیم.

امیرشام سیصد دینار برایش فرستاده بود، و گفته بود: با این پول احتیاجات خود را برطرف کن. اما ابوذر رضی اللہ عنہ پول را پس فرستاده و گفته بود: او از من ضعیف تر بنده خدا پیدا نکرده بود که برایش می داد؟

در سال سی و شش هجری، دست اجل، ریشه حیات عابد زاهد را که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درباره اش گفته بود:

«روی این کره خاکی و زیر این چرخ نیلگون، مردی صادقتر از ابوذر پیدا نمی شود»^۱ برکند.

۱- برای مزید اطلاع می توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- | | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط. السعاد) ۶۰/۳-۶۳. | ۲- الاستیعاب ۶۴۵/۲-۶۴۶. |
| ۳- تهذیب التهذیب ۴۲۰/۲. | ۴- تجرید أسماء الصحابة ۱۷۵/۲. |
| ۵- تذکرة الحفاظ ۱۶-۱۵/۱. | ۶- حلیة الأولیاء ۱۵۶/۱-۱۷۰. |
| ۷- صفة الصفوة ۲۳۸/۱-۲۴۵. | ۸- طبقات العراقی ۳۲. |
| ۹- المعارف ۱۱۱-۱۱۰. | ۱۰- شذرات الذهب ۳۹/۱. |
| ۱۱- العبر ۳۳/۱. | ۱۲- زعماء الإسلام ۱۶۷-۱۷۳. |

سلمان فارسی رضی الله عنه

این داستان سرگذشت فردی است، که به دنبال حقیقت می‌گشت و پویای حق بود، و خدا را جستجو می‌کرد.

سرگذشت و داستان سلمان فارسی است، خدا از او خشنود باد و او را خشنود کند. رشته سخن را به دست خود سلمان رضی الله عنه می‌دهیم، که حوادث و جریان سرگذشت خود را برایمان بازگو کند.

که خود او آن را عمیق‌تر احساس کرده و بازگویش دقیق‌تر و صادق‌تر است. او چنین می‌گوید:

جوانی پارسی‌نژاد و از اهالی یکی از دهات اطراف اصفهان، به نام «جیان» بودم. پدرم، رئیس دهکده، از همه ثروتمندتر و مقام و موقعیتش از همه بالاتر بود. از همان بدو تولد برای پدر، عزیزترین خلق خدا بودم، و با مرور زمان محبتش به من شدید و شدیدتر می‌شد، تا جائیکه مرا مانند دختران در خانه زندانی می‌کرد و درباره من بیم و هراس داشت.

در آیین مجوسیت «زرتشتی» سعی و تلاش کردم، تا به درجه سرپرستی آتش مقدم رسیدم، و کار روشن نگه داشتن آن به من محول شد که نمی‌بایست در خلال شبانه‌روز حتی یک لحظه هم خاموش گردد.

پدرم صاحب باغ و زمین مستغلات بزرگی بود، که در آمد سرشاری داشت پدر، خود سرپرستی و نظارت آن را به عهده داشت، و درآمدش را جمع‌آوری می‌کرد.

روزی برای پدر کاری پیش آمد که نتوانست به ده برود، به من گفت: پسر من بی‌نی چنان پیش آمده است که نمی‌توانم به ملک و مستغلات برسم، بلند شو، امروز به جای من برو و کارها را روبراه کن. من هم به مقصد باغ و زمین از منزل بیرون آمدم. سر راهم از کنار یکی از کلیساهای نصرانیان عبور کردم، صدای نماز خواندن آن‌ها نظرم را جلب کرد.

از کار و بار نصاری یا دیگر ادیان چیزی آگاه نبودم؛ چون مرا در خانه زندانی کرده و مجال نمی‌داد با مردم تماس داشته باشم. وقتی از نزدیک آواز آن‌ها را شنیدم؛ بیشتر کنجکاو شدم، و رفتم بینم چه کار می‌کنند.

وقتی در آن دقت و تأمل کردم، دیدم نمازشان مرا تحت تأثیر قرار داده است، و در دل به دین آن‌ها رغبتی پیدا کرده‌م و گفتم:

به خدا این دین از دینی که ما داریم بهتر است. تا غروب آفتاب آنجا را ترک نکردم، و به سر زمین و باغ هم نرفتم.

آنگاه از آن‌ها پرسیدم.

بنیان و مرکز این دین کجاست؟

گفتند: در سرزمین شام است.

با فرا رسیدن شب به منزل برگشتم پدرم آمد و پرسید چه کار کرده‌ای؟ گفتم: پدر جان امروز با جمعی برخورد کردم و در کلیسا نماز می‌خواندند؛ دین و آیین آن‌ها مرا تحت تأثیر قرار داد، و تا غروب آفتاب همانجا ماندم. پدرم از کارم سخت برآشفته و گفت: پسر جان! آن دین به درد نمی‌خورد و چیزی در بر ندارد.

دین خود و پدرانت از آن بهتر است.

گفتم: نه هرگز!

به خدا دین آن‌ها از دین ما بهتر است، پدرم از این گفتار وحشت کرد و ترس او را برداشت که از دین برگردم؛ لذا مرا در منزل زندانی کرد و زنجیر در پایم نهاد.

فرصتی فراهم شد، به جماعت نصاری پیغام دادم که هر وقت کاروانی عازم شام شد، مرا مطلع کنند.

طولی نکشید کاروانی به مقصد شام از آنجا می‌گذشت، مرا هم باخبر کردند؛ هر طور شد زنجیر را از پایم باز کردم، و مخفیانه با کاروان حرکت کردم، تا به سرزمین شام رسیدم. در آنجا سراغ بزرگترین مرجع این دین را گرفتم.

گفتند: کشیش است که ریاست کلیسا را بعهده دارد. پیش کشیش رفتم و گفتم: من به نصرانیت رغبت پیدا کرده‌ام، می‌خواهم در اینجا بمانم و به شما خدمت کنم. و از تو مراسم دینی و مذهبی یاد بگیرم، گفت: باشد.

بدین ترتیب نزد او ماندگار شدم، و کمر خدمتش را بستم.

اما چندی نگذشت، دریافتم که کشیش انسانی است نادرست و بد، پیروان خود را به جمع‌آوری صدقه و تبرعات و ثواب آن، تشویق و ترغیب می‌کرد، اما مالی را که در اختیارش قرار می‌دادند تا در راه خدا خرج کند، برای خود نگهداری و ذخیره می‌کرد و چیزی از آن را به فقراء و مستمندان نمی‌داد، و هفت خمره طلا برای خود اندوخته بود.

به محض اطلاع از این امر به شدت از او متنفر شدم. اما خوشبختانه، چندی نگذشت، مرگ، دامنش را گرفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. جماعت نصاری برای تجهیز و دفنش جمع شدند، ولی من به آن‌ها گفتم:

این شخص مردی شریف نبود. شما را وادار می‌کرد صدقه و تبرعات بدهید و جمع‌آوری کنید، و مدام در ترغیب و تشویق شما می‌کوشید؛ اما وقتی مال را تحویلش می‌دادید آن را برای خود ذخیره می‌کرد، و حتی دیناری را به فقراء و نیازمندان نمی‌داد.

گفتند: تو از کجا می‌دانی؟

گفتم: حاضرید شما را به محل خزانه‌ای راهنمایی کنم؟

گفتند: بله و باید همین کار را هم بکنی. محل گنج را به آن‌ها نشان دادم و هفت خمره مملو از طلا و نقره را بیرون آوردند. با دیدن آن گفتند: ما نباید چنین موجودی را دفن کنیم، جنازه‌اش را به دار آویختند و آن را سنگسار کردند.

بعد از چند روز یک نفر جانشین تعیین کردند، من هم کمر خدمتش را بستم، دیدم بی‌نیازتر و پرهیزکارتر از او احدی پیدا نمی‌شود، و هیچکس به اندازه او به فکر و اندیشه آخرت نبود و به عبادت شب و روز بر دوام‌تر از او ندیدم. محبت او بیش از حد در دلم جا گرفت. مدتی طولانی در خدمتش به سر بردم؛ تا این که اجل به سراغش آمد. در بستر بیماری به او گفتم: فلانی هر زنده‌ای شربت مرگ را نوش می‌کند؛ بعد از خودت وصیت مرا به چه کسی می‌کنی و به نظر تو من پیش چه کسی بروم؟

گفت:

پسر عزیزم من واقعاً کسی را نمی‌یابم که در خط ما باشد و با مسلک و رفتار تو بسازد تا شما را به او معرفی کنم. جز یک نفر به فلان اسم، در سرزمین موصل، او کتاب را تحریف نکرده و از حق و عدالت عدول نکرده است؛ تو می‌توانی نزد او بروی.

بعد از مرگ او، خود را به موصل رساندم و پیش مرد صالح رفتم و داستان خود را برایش تعریف کردم و گفتم:

فلانی در بستر بیماری مرگ به من توصیه کرد که نزد شما بیایم و از جوارتان کسب فیض کنم، و به من گفت: شما به حق و عدالت پایبندی. کشیش بعد از شنیدن سخنان من گفت: شما می‌توانی همین جا پیش من بمانی. مدتی با او بودم، دیدم مردی است بسیار نیک و تمام صفات حسنه را دارد. اما مدتی نگذشت که او هم در بستر بیماری افتاد و درگذشت. البته قبل از مرگش به او گفتم:

فلانی، فرمان خدا رد و برگشت ندارد و مرگ حق است و ظاهراً اجل شما فرا رسیده است و شما از وضع و کار من باخبری؛ پس مرا به چه کسی سفارش می‌کنی و بعد از تو من کجا و پیش چه کسی بروم؟
گفت:

پسرم باور کن هیچکس را، هم مرام خود نمی‌بینم، جز یک نفر به فلان نام و نشان در نصیبین. تو می‌توانی پیش او بروی.

بعد از مراسم تجهیز و تکفین او بار سفر به نصیبین را برستم، و پیش مرد مورد نظر رفتم و داستان و ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کردم. پس از شنیدن داستان گفت:

تو می‌توانی در اینجا نزد من بمانی.

مدتی از حضورش کسب فیض کردم. او هم، مانند دو رفیق راحلش، واقعاً نیکو زاهدی بود بی‌نظیر؛ اما از بخت من، پس از چندی او هم مرگ را پذیرا شد. در موقع مرگ به او گفتم: تو از کار و وضع من کاملاً باخبری؛ بعد از تو پیش چه بروم، و تو مرا به چه کسی سفارش می‌دهی و من به کجا بروم؟

در جواب گفت:

پسرم راستش کسی را موافق خودمان نمی‌بینم، جز فلانکس در عموریه، پس از من پیش او برو. پس از دفن او سفر عموریه را پیش گرفتم، و بعد از رسیدن به عموریه نزد مرد مورد نظر رفتم و خود را معرفی کردم و داستان را به او گفتم.

پس از شنیدن قصه من، گفت:

می‌توانی در اینجا پیش من بمانی.

مدت زمانی در آنجا ماندم، این شخص نیز مانند یارانش، راه درستی و هدایت را پیش گرفته بود. در آن مدت با زحمت و تلاش، چنگاو و تعدادی گوسفند به دست آوردم.

ولی بعد از چندی او هم به سرنوشت یارانش گرفتار و فرمان خدا را لیبیک گفت و درگذشت. هنگام مرگ از او پرسیدم:

شما در مورد من آنچه که لازم باشد می‌دانی، پس از خودت من پیش که بروم و مرا به چه کسی سفارش می‌دهی؟ و چه کار باید بکنم؟
گفت:

پسر خوبم - به خدا - روی این کره خاکی احدی را نمی‌بینم مانند ما در جستجوی حق و عدالت باشد. اما از قرائن چنان برمی‌آید که نزدیک است پیامبری در سرزمین عرب ظهور کند. مردم را به دین ابراهیم می‌خواند، پس از مدتی از سرزمین خود مهاجرت می‌کند و به سرزمینی می‌رود که دارای نخلستان است و در میان دو سنگلاخ واقع شده است. نشانه‌های مشخص و آشکار دارد. از جمله: هدیه می‌خورد، اما از صدقه نمی‌خورد، و در بین دو کتفش هم مهر نبوت نقش بسته است. پس اگر می‌توانی به آن سرزمین برو.

بعد از این سخنان، روح پاکش به سوی ملکوت اعلیٰ پرواز کرد. پس از او مدتی در عموریه ماندم تا این که کاروانی از بازرگانان عرب، از قبیلهٔ کلب، از آنجا می‌گذشت. به آنان گفتم:

اگر مرا با خود به عربستان ببرید این گاو و گوسفندان را به شما می‌دهم. گفتند: باشد، شما را با خود می‌بریم. گاو و گوسفندان را به آن‌ها دادم، و مرا همراه خود بردند؛ تا به وادی القری رسیدیم. در آنجا به من غدر و خیانت کردند. زیرا مرا به یک نفر یهودی فروختند، و من برده شدم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه کمر خدمت مالک خود را ببندم، بعد از مدتی، یکی از عموزاده‌های بنی قریظه‌اش آمد و مرا خرید و با خود به یثرب برد. در یثرب نخلستانی را به همان وصف دیدم که دوست در عموریه توصیف کرده بود. مدینه را عیناً مطابق توصیفات می‌یافتم که او گفته بود: به هر حال در مدینه نزد او ماندگار شدم.

در آن ایام پیامبر ﷺ در مکه، قوم خود را به دین اسلام دعوت می‌کرد. اما از آنجایی که من برده بودم و همیشه مشغول کار، اخبار او به گوشم نمی‌خورد.

در همان اثناء پیامبر صلی الله علیه و آله به یثرب مهاجرت کرد. روزی بالای درخت نخلی مشغول کار بودم. مالکم زیر درخت نشسته بود. که یکی از عموزاده‌هایش آمد و گفت: خداوند، بنی قیله^۱ را نابود کند، هم‌اکنون در قبا به دور مردی گرد آمده‌اند: که از مکه آمده و به خیال خودش پیامبر است!

به محض شنیدن این سخن بدنم داغ شد و مانند تب زده، مضطرب و آشفته شدم. حتی ترسیدم از درخت سقوط کنم و روی اربابم بیفتم. به عجله پایین آمدم، و به آن مرد گفتم:

چه گفتی؟! لطفاً آن را تکرار کن: آقایم عصبانی شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: تو را با این کارها چه کار؟! یا الله برو سرکارت و به کار خود برس.

غروب همان روز مقداری خرما را جمع کردم و پیش پیامبر صلی الله علیه و آله رفتم، و به خدمتش مشرف شدم و گفتم:

اطلاع یافتم شما مردی صالح هستی و جمعی غریب و نیازمند همراه داری و این مقدار ناچیز خرما صدقه داشتم؛ دیدم شما از هرکس مستحق‌ترید، و خرما را تقدیمش کردم. به یارانش فرمود: بخورید.

خود از خوردن دست نگه داشت و نخورد.

در دل خود گفتم: این یکی از نشانه‌ها.

از آنجا برخاستم و رفتم پی‌کارم، بعد از این که پیامبر صلی الله علیه و آله از قبا به مدینه آمد، باز مقداری خرما فراهم کردم و به خدمتش رفتم و گفتم:

دیدم شما صدقه نمی‌خوری، این را به عنوان هدیه به حضورت تقدیم می‌کنم.

خودش مشغول خوردن شد و به یارانش فرمود: بخورید و همه باهم خوردند. دردل خود گفتم: این هم نشانه دوم.

بعد از آن در بقیع غرقد به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدم که یکی از یارانش را به خاک می‌سپردند. پیامبر دو شمله، به دوش داشت و نشسته بود. نزدیک شدم و سلام کردم. پنهانکی پشتش را می‌پاییدم و بدنبال مهر نبوت می‌گشتم، که دوست در عموریه آن را توصیف کرده بود.

۱- بنی قیله به اوس و خزرج گفته می‌شود.

همین که متوجه شد پشتش را نگاه می‌کنم، هدفم را دریافت؛ لذا عبا را از روی شانهاش کنار زد. نگاه کردم. مهر را دیدم و آن را شناختم؛ به آن چسبیدم و مشغول بوسیدنش شدم و از فرط شادی گریه را سر دادم و اشک شوق از چشمانم جاری شد. پیامبر ﷺ فرمود:

موضوع چیست؟!

سرگذشت خود را برایش بازگفتم. پیامبر ﷺ از آن بسیار مسرور شد و خوشحال بود که یارانش داستان را از من بشنوند، و داستان را برای آنان تعریف کردم، آن‌ها هم تعجب کرده، سخت خوشحال شدند و بیش از اندازه، شادی و سرور نشان دادند. درود بر سلمان فارسی رضی الله عنه، روزی که در همه جا به جستجوی حق برخاست و درود بر سلمان فارسی روزی که با حق آشنا شد و به آن ایمان آورد و آن را پذیرفت و اعتقادی محکم پیدا کرد. سلام بر او روزی که درگذشت و روزی که دوباره زنده می‌شود^۱.

۱- برای مزید اطلاع می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- ۱- الإصابة (ط. العاوة) ۱۱۳/۳-۱۱۴.
- ۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۵۵۶/۲-۵۵۸.
- ۳- الجرح والتعديل ق: ج ۲۶۶/۲-۲۶۷.
- ۴- أسدالغابة ۳۲۸/۲-۳۳۲.
- ۵- تهذيب التهذيب ۱۳۷/۴-۱۳۹.
- ۶- تقريب التهذيب ۳۱۵/۱.
- ۷- الجمع بين رجال الصحيحين ۱۹۳/۱.
- ۸- طبقات الشعرا ن: ۳۰-۳۱.
- ۹- صفة الصفوة ۲۱۰/۱-۲۲۵.
- ۱۰- مسندات الذهب ۴۴/۱.
- ۱۱- تاريخ الإسلام للذهبي ۲۶۲/۲-۱۶۳.
- ۱۲- سير أعلام النبلاء ۳۶۲/۱-۴۰۵.

رمله دختر ابی سفیان رضی الله عنهما

ابوسفیان بن حرب که رئیس و فرمانروای بی‌چون و چرای مکه و رهبری بود که همه سر تعظیم و فرمانبرداری در مقابلش خم می‌کردند. از این رو انتظار نداشت و تصور هم نمی‌کرد احدی از قریش از اطاعتش خارج گشته یا در امری مهم با او از در مخالفت در آید.

اما دخترش رمله رضی الله عنها، با گرویدن خود و شوهرش، عبیدالله بن حش، به دین و آیین محمد صلی الله علیه و آله و تصدیق پیامبری از او و کافر شدن به خدایان و آیین پدرشان، و ایمان آوردن به الله، پروردگار یکتا و بدون شریک، کاخ عظمت او را فرو ریخت و فرمانروایی او را متزلزل ساخت و باطل کرد.

ابوسفیان برای برگشت دادن دختر و دامادش به دین اجداد و پدران از تمام قدرت و وسایل و توانایی خود استفاده کرد. اما چه سود! موفق نشد، چون ایمان و اعتقاد، طوری عمیق و راسخ در قلب رمله رضی الله عنها ریشه دوانیده بود که با این طوفانها به لرزه در نمی‌آمد، و گردباد فشار و تهدید ابوسفیان آن را تکان نداد. بلکه قهر و کینه او، آن را استوارتر و محکم‌تر می‌کرد.

وقتی ابوسفیان، از رام کردن و مطیع کردن دختر خود عاجز و ناتوان شد و نتوانست او را از پیروی محمد صلی الله علیه و آله باز دارد، بار غم و اندوه و سستی بر دوشش سنگینی می‌کرد، و نمی‌دانست چگونه با قریش روبه رو شود و فرصت ندهد به محمد صلی الله علیه و آله ملحق شوند.

از جهتی، وقتی دریافتند که ابوسفیان از رمله و شوهرش عصبانی و دلخور است، آن‌ها به خود جرأت دادند که عرصه را بر آن دو تنگ کنند، و آن‌ها را به شدت تحت فشار و آزار قرار دادند. تا جایی که برای آن دو ادامه حیات در مکه میسر و مقدور نماند.

و زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله به مسلمانان اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند و دین خود را محفوظ و از آزار قریش گریخته و به حمایت نجاشی در آیند؛ رمله، دختر

ابوسفیان رضی الله عنه، و دختر کوچولوش حبیبه، و شوهرش عبدالله بن حش، در پیشاپیش کاروان مهاجران قرار گرفتند.

اما از آن طرف برای ابوسفیان و دیگر سران و بزرگان قریش سخت و مشکل بود فرار این چند نفر را تحمل کنند و اجازه دهند از چنگشان فرار کنند و در دیار حبشه طعم راحت و آسایش را بچشند.

لذا قاصدانی پیش نجاشی فرستادند و از او درخواست کردند آن چند نفر مهاجر را برگرداند و زبان سعایت و بدگویی را نزد نجاشی گشودند و گفتند: اینها درباره مسیح و مادرش مریم، سخن زشت و ناپسند می گویند. که اگر نجاشی بفهمد ناراحت می شود. نجاشی سران مهاجران را خواست، و در مورد حقیقت آیین آنها تحقیق نمود، و نظر آنان را درباره عیسی بن مریم صلی الله علیه و آله و مادرش جويا شد و از آنان خواست چند آیه از قرآنی که بر قلب پیامبر آنها نازل شده است، بر او بخوانند.

همین که او را از حقیقت اسلام مطلع کردند و چند آیه از قرآن را بر او خواندند به گریه افتاد و آنقدر اشک ریخت که صورتش خیس شد، (ریشش تر شد) و خطاب به آنها گفت:

این آیات که بر پیامبر شما - محمد - نازل شده است و مطالبی که عیسی بن مریم آورده است هر دو از یک منبع نور، تراوش کرده اند.

سپس به وحدانیت و یکتایی خدا ایمان آورد و اقرار نمود و پیامبری محمد صلی الله علیه و آله را پذیرفت و تصدیق کرد.

و نیز از مهاجران حمایت کرده و مسلمانان را در مملکت خود مورد حمایت قرار داد. هر چند فرماندهان و بزرگان دربارش، از مسلمان شدن امتناع ورزیده و بر آیین نصرانیت خود پایدار ماندند برای آنها مهم نبود.

ام حبیبه رضی الله عنها تصور می کرد، بعد از گذشت روزگاری دراز و سخت و پرمشقت، ایام به کام شده و این رحلت و سفر شاق و طریق پرزحمت و رنج، به آسایش و راحتی می انجامد...

چون نمی دانست تقدیر چه سرنوشتی را برایش تهیه دیده و چه در خفا دارد؟... خداوند متعال و توانا با حکمت وسیع و مشیت بی انتهایش، می خواست ام حبیبه رضی الله عنها را طوری در بوتۀ آزمایش قرار دهد که تمام خردمندان و عاقلان در آن

متحیر مانده و سر در نیاورند. در مقابل چنان آزمایش مشکلی، فهم و شعور تمام اندیشمندان متزلزل شود.

و چنان مقرر فرمود: که از این آزمایش بسیار دشوار، موفق و سربلند بیرون آید و بر سکوی پیروزی، گردن برافرازد.

شبی از شبها ام حبیبه رضی الله عنهما در خواب دید: که شوهرش، عبدالله بن حجه، در دریای موج و متلاطم با امواجی تیره و برهم فشرده دست و پا می‌زند. و در بدترین حال قرار گرفته است.

ام حبیبه رضی الله عنهما، ترسان و هراسان از خواب پرید و آشفته خاطر گشت...

ولی قلبش اجازه نداد رؤیا را برای احدی بازگو کند.

اما طولی نکشید که خوابش تحقق یافته، زیرا فردای آن شب هنوز غروب نشده بود،

عبیدالله بن حجه از دین خود برگشته و نصرانی شد!...

پس از آن به سوی دربار می‌فروشان رو نهاد و می‌خوارگی را شروع کرد و به جرگه

مدمن الخمرها درآمد. به طوری که از نوشیدن شراب نه سیر می‌شد و نه سیر آب.

عبیدالله، ام حبیبه رضی الله عنهما را بین دو امر تلخ مخیر کرد: به این معنی یا می‌بایست

طلاق بگیرد، و یا به آیین نصرانیت در آید...

ام حبیبه رضی الله عنهما خود را بر سر سه راهی دید:

یا می‌بایست به اصرار و الحاح و پافشاری شوهرش جواب مثبت دهد و نصرانی شود،

بدین ترتیب از دین خود - پناه بر خدا - برگردد، و بار ننگ دنیا و عذاب آخرت را به

دوش بکشد، که ام حبیبه رضی الله عنهما هرگز به چنین کاری تن در نمی‌داد حتی اگر با شانه

فولادین گوشت بدنش را از استخوان جدا می‌کردند، چنین کاری از او ساخته و

شایسته نبود.

و یا این که به مکه، به منزل پدرش، یعنی به قلعه محکم شرک و عناد برگردد و بقیه

عمرش را محکوم به ذلت و شکنجه - به خاطر دینش - به سر برد...

و یا اینکه تنها و در به در و بدون یار و یاور و خانه و خانواده و دور از میهن در خاک

حبشه بماند...

بالاخره تسلیم به قضای خدا را ترجیح داد و تصمیم گرفت در حبشه بماند، تا

خداوند به گرم خود دری را به رویش بگشاید و گشایشی در کارش حاصل می‌شود...

انتظار ام حبیبه رضی الله عنهما زیاد طول نکشید.

شوهرش بعد از نصرانی شدن زیاد در قید حیات باقی نماند و درگذشت. تازه عده شوهر متوفای ام حبیبه رضی الله عنها به سر آمده بود که همای سعادت بر سرش نشست و پیک فرح و گشایش در خانه او را کوبید و مرغ سعادت و سرور با پره‌های زمردین سبزش، بدون وعده قبلی و ناگهانی، بر بالای منزل ماتم زده و محزونش پرزنان به پرواز در آمد و بشارت فرج آورد.

روزی که اشعه زرین آفتاب از سوراخ دریچه منازل، نور جانبخش خود را به داخل می‌ریخت، ام حبیبه رضی الله عنها افسرده و تنها در منزل نشسته بود. ناگهان در را زدند. وقتی در را باز کرد با ابرهه، ندیمه و خدمتکار مخصوص نجاشی، پادشاه حبشه مواجه شد. ابرهه، مؤدبانه سلام کرد و اجازه ورود خواست و گفت:

پادشاه سلام می‌رساند و می‌گوید: محمد، رسول خدا، برای خودش از تو خواستگاری کرده است...

نامه‌ای به پادشاه نوشته است به او وکالت داده است که تو را برایش عقد کنند. تو به میل خودت به یک نفر وکالت بده که تو را عقد کند.

ام حبیبه رضی الله عنها از شادی نزدیک بود پر درآورد و پرواز کند. فریاد کشید: خداوند مژده و بشارت خیرت را بدهد! خدا مژده خیرت را بدهد!...

و شروع کرد به در آوردن زر و زیورش، و بازو بندها را درآورد و آن‌ها را به ابرهه داد و بعد از آن النگوها را و سپس حلقه و انگشتری‌ها را درآورد و همه را به عنوان مژدگانی به ابرهه داد.

اگر در آن حالت و لحظه تمام گنج‌های دنیا را در اختیار داشت همه را به او می‌داد آنگاه گفت:

خالد بن سعید العاص را که از همه کس به من نزدیکتر است، وکیل کردم. در کاخ سلطنتی حبشه که بر تپه‌ای پردرخت و مشرف بر یکی از باغ‌های خوش منظره حبشه قرار داشت و در یکی از سالن‌ها و تالارهای وسیع کاخ که با نقش و نگارهای بسیار زیبا تزئین یافته بود، و با چراغ‌های مسین پر نور روشن شده، و با فرش و پرده‌های گران قیمت مفروش بود، بزرگان صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله و در رأس آن‌ها جعفر بن ابی طالب، خالد بن سعید بن العاص، عبدالله بن حذافه سهمی رضی الله عنه و دیگران دور هم جمع شده بودند. تا گواهان عقد ام حبیبه رضی الله عنها، دختر ابوسفیان، برای پیامبر صلی الله علیه و آله

باشند. همین که جماعت حاضر شدند، نجاشی در صدر مجلس قرار گرفت و سخن را چنین آغاز کرد:

خداوند پاک و منزّه و پناه دهنده و مقتدر را سپاس می‌گوییم، و گواهی می‌دهم: جز الله معبودی به حق، موجود نیست و گواهی می‌دهم: محمد بنده و پیامبر او است و مریم مژده‌ظهور او را داده است.

اما بعد:

پیامبر از من درخواست کرده است که ام‌حبیبه، دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج درآورم. من هم درخواست او را پذیرفتم و از جانب او چهارصد دینار طلا را مهر او قرار دادم.

این عقد بر مبنای سنت و روش خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله جاری می‌شود.

سپس پولها را جلو خالد بن سعید بن العاص رضی الله عنه نهاد.

در این موقع، خالد رضی الله عنه برخاست و گفت:

حمد و ثنا از آن خدا است. او را ستایش می‌گویم و از او یاری می‌طلبم، و از پیشگاه او طلب بخشودگی می‌کنم و به درگاهش توبه می‌کنم. و گواهی می‌دهم که محمد بنده و پیامبر خدا است.

﴿هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ﴾ [التوبة: ۳۳].

«او پروردگاری که پیامبرش را با دین هدایت و حق فرستاده است؛ تا بر تمام ادیان فایق و غالب آید، هر چند کافران ناخشنود باشند».

اما بعد:

من هم درخواست پیامبر صلی الله علیه و آله را پذیرفته و موکله خود را، ام‌حبیبه، دختر ابوسفیان را به عقد ازدواج ایشان در آوردم.

خداوند این همسر را بر پیامبر صلی الله علیه و آله مبارک فرماید.

و به ام‌حبیبه تبریک و شاد باش می‌گویم که خداوند چنین خیر و سعادت را نصیبش فرموده است.

سپس پول را برداشت و خواست آن را ببرد و برخاست، یارانش هم برخاستند و خواستند بروند.

اما نجاشی گفت:

بنشینید روش پیامبران چنین است که وقتی ازدواج کنند، غذایی می دهند. دستور داد غذا را آوردند و جماعت غذا خوردند؛ آنگاه متفرق شدند.

ام حبیبه رضی الله عنها گفته است:

وقتی پول مهریه را دریافت کردم، پنجاه مثقال طلا را برای ابرهه فرستادم، که برایم مژده آورده بود. و گفتم:

موقعی که بمن مژده دادی پولی در اختیار نداشتم، این پنجاه مثقال طلا را از من قبول کن.

اما طولی نکشید که ابرهه به عجله آمد و طلا را به من پس داد، و کیفی را بیرون آورد که خودم به او داده بودم، و آن را هم مسترد داشت و گفت:

پادشاه به من دستور داده است که چیزی از شما نگیرم. و به زنانش دستور داده است هر چه عطر و طیب در اختیار دارند برایت بفرستند.

فردا از جانب آن‌ها برایم ورس، زعفران، اسپند و عنبر آورد.

آنگاه گفت:

من از تو یک تقاضا و خواهش دارم.

گفتم: خواهش چیست؟

گفت:

من مسلمان شده‌ام و پیرو دین محمد صلی الله علیه و آله گشته‌ام؛ پس، از طرف من به

پیامبر صلی الله علیه و آله سلام برسان و بگو که به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌ام. لطفاً فراموش نکنید. آنگاه، وسایل سفرم را فراهم کرد و آن را ترتیب داد.

مرا نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند.

وقتی به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله شرفیاب شدم، جریان خواستگاری را برایش تعریف

کردم، و گفتم با ابرهه چه کار کردم، و سلامش را به پیامبر صلی الله علیه و آله رساندم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فوق العاده خوشحال شد. و فرمودند:

«سلام و رحمت و برکت خدا بر او باد»^۱.

۱- به منظور کسب معلومات اضافی می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

۲- الاستیعاب ۳۰۳/۴.

۱- الإصابة ۴/۴۴۱.

-
- ٣- أسد الغابة ٤٥٧/٥.
- ٤- صفة الصفوة ٢٢/٢.
- ٥- المعارف ابن قتيبة: ١٣٦-٣٣٤٠.
- ٦- سير أعلام النبلاء.
- ٧- مرآت الجنان - يافعى.
- ٨- السيرة النبوية، ابن هشام.
- ٩- تاريخ طبرى.
- ١٠- الطبقات الكبرى.
- ١١- تهذيب التهذيب ابن حجر.
- ١٢- حياة الصحابة.
- ١٣- أعلام النساء كحالة ٤٦/٤/١.

ابویوب انصاری رضی الله عنه

اسم شریف این صحابی بزرگوار و عالیقدر، خالد بن زید بن کلیب است که از قبیله بنی نجار می‌باشد. کنیه‌اش ابویوب و از جماعت انصار است.

کدامیک از ما مسلمانان با نام ابویوب رضی الله عنه آشنا نیست؟ و او را نمی‌شناسد؟ موقعی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از بین خانه‌های مسلمانان مدینه، منزل او را برای اقامت برگزید، خداوند نام او را در مشرق و مغرب، مشهور و قدر و منزلت او را در جمع گروه انسان بالا برد. در موقع مهاجرت به مدینه، پیامبر صلی الله علیه و آله منزل او را برای اقامت خود انتخاب کرد. و همین افتخار او را کافی است. که مهماندار پیامبر صلی الله علیه و آله شد.

نزول مرکب پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه ابویوب رضی الله عنه داستانی بسیار شیرین و دلپذیر دارد که تکرار آن از لطفش نمی‌کاهد و همیشه شیرین و جذاب است.

داستان بدین ترتیب است: وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه رسید مردم طوری به استقبال و پیشواز او رفتند، که هیچ تازه واردی، چنین احترام و اكرامی را ندیده بود. مردم، با دیدی پر اشتیاق طوری مسیر پیامبر صلی الله علیه و آله را دنبال می‌کردند که محبت و صداقت از آن درک می‌شد. و آنان طوری دریچه قلب‌های خود را گشوده بودند تا پیامبر صلی الله علیه و آله محبت او در زوایای آن جایگزین شود. و در خانه‌های خود را به رویش گشوده بودند تا در آن بیاساید.

اما پیامبر صلی الله علیه و آله در قباء در حومه مدینه، چهار روز توقف کرد که در خلال آن، مسجدی بنا نهاد، همان مسجد اولین، مسجدی که براساس تقوی تأسیس شده بود. بعد از تکمیل مسجد بر شترش سوار شد و به راه افتاد، افسار شتر را آزاد گذاشته بود. بزرگان یثرب (مدینه) همه سر راه او را گرفته و هر یک می‌خواست به شرف مهمانداری پیامبر صلی الله علیه و آله نایل آید. و خانه‌اش محل آسایش پیامبر صلی الله علیه و آله شود.

هریک برای خود افسار شتر را می‌گرفت و می‌گفت: به منزل بنده تشریف بیاور، با جان و مال از تو پذیرایی و مراقبت می‌کنیم.

اما پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: شتر را آزاد بگذارید! او مأمور است! و هر جا خواهید، همان جا منزل می‌کنم. شتر می‌رفت و مردم با چشمانی پر اشتیاق و قلب‌های مالامال از مهر و محبت، مسیر او را دنبال می‌کردند.

وقتی از خانه یکی می‌گذشت صاحب خانه غمگین و افسرده و نومید می‌شد، در حالی که صاحب خانه بعدی امیدوار می‌گشت.

شتر همچنان می‌رفت و مردم هم او را دنبال می‌کردند و قلبشان مشتاقانه می‌تپید، و می‌خواستند، بدانند: سعادت مهمانداری و نزول پیامبر صلی الله علیه و آله نصیب چه کسی می‌شود؟ تا این‌که در جلو خانه ابویوب انصاری رضی الله عنه در فضای باز، شتر خوابید. اما پیامبر صلی الله علیه و آله فوراً پیاده نشد. پس از چند لحظه شتر به خود تکانی داد و بلند شد و به راه افتاد، پیامبر صلی الله علیه و آله همچنان افسار شتر را شل کرده بود. ولی بعد از مدتی کوتاه باز شتر به همان جا برگشت و درست در جای اول خوابید. در این موقع شادی و سرور ابویوب رضی الله عنه دیدنی بود. قلبش از شغف و شادی و سرور لبریز بود و از فرط شادی به شدت می‌تپید. ابویوب رضی الله عنه به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله دوید و به او خوشآمد و خیر مقدم گفت: وسایلیش را برداشت. انگار، گرانبهاترین گنج دنیا را برداشته، آن را به منزل خود برد.

خانه ابویوب عبارت بود از: یک طبقه و یک اطاق فوقانی، ابویوب رضی الله عنه به سرعت اطاق فوقانی را برای سکونت پیامبر صلی الله علیه و آله تخلیه و آماده کرد. اما پیامبر صلی الله علیه و آله ترجیح داد: در طبقه تحتانی باشد. ابویوب رضی الله عنه که راحت و آسایش او را می‌خواست فرمانش را اطاعت کرد. اما همین که شب فرا رسید و پیامبر صلی الله علیه و آله به بستر رفت ابویوب رضی الله عنه و همسرش به اطاق فوقانی رفتند. و به محض این‌که در را بستند، به زنش گفت:

دیدی چه کار بدی کردیم؟

آیا درست است پیامبر صلی الله علیه و آله در طبقه پایین و ما بالاتر از او باشیم؟

آیا درست است بالای سر پیامبر صلی الله علیه و آله راه برویم؟ آیا درست است ما میان پیامبر صلی الله علیه و آله و وحی آسمانی حایل شویم؟ که در چنین صورتی بدبخت و نابود می‌شویم. زن و شوهر آشفته و متحیر مانده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند. بدین ترتیب دلهره داشتند تا این‌که قرار گذاشتند به گوشه اطاق فوقانی بروند و جز از کنار و حاشیه رفت و آمد نکنند. و به وسط اطاق نروند که مبدا بالای سر پیامبر صلی الله علیه و آله قرار گیرند.

فردای آن شب، ابویوب رضی الله عنه نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت: یا رسول الله دیشب خواب به چشم من و امایوب نرفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند. برای چه؟ یا ابایوب!

گفت: متوجه شدیم که ما در طبقه بالا هستیم و شما در طبقه پائین استراحت کرده‌ای، می‌ترسیدیم بر اثر رفت و آمد ما گرد و خاک از سقف روی شما بریزد، و شما را ناراحت کند. باز متوجه شدیم که میان شما و وحی آسمانی حایل شده‌ایم. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند:

ابویوب آسوده باش و به خودت سخت نگیر؛ ما در پایین راحت‌تریم؛ چون مردم بیشتر به ملاقات ما می‌آیند.

ابویوب رضی الله عنه گفت:

هر طور که خاطر مبارک آسوده باشد یا رسول الله. مدتی بدین منوال گذشت تا این که یک شب سرد، کوزه آب در طبقه ما شکست و آب در کف اتاق پخش گشت. ابویوب رضی الله عنه گفته است: من و امایوب بلند شدیم و جز یک حوله بزرگ که به عنوان لحاف از آن استفاده می‌کردیم، چیزی در اختیار نداشتیم، بناچار شروع کردیم آب را خشک نمودیم، که مبادا از سقف نفوذ کند و روی پیامبر صلی الله علیه و آله بچکد و او را اذیت کند.

فردای آن روز پیش پیامبر صلی الله علیه و آله رفتم و گفتم: جانم فدایت! من ناراحتم در طبقه بالا باشم و شما در طبقه پائین و زیر پای ما باشی. سپس داستان کوزه آب را برایش تعریف کردم. این بار پیامبر صلی الله علیه و آله سخنم را پذیرفت و به طبقه بالا نقل مکان کرد و من و امایوب پایین آمدیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله در حدود چند ماه در منزل ابویوب رضی الله عنه اقامت گزید. در این مدت در همان فضای باز که شتر روز اول خواهید مسجدی بنا کردند. در کنار مسجد برای سکونت خود پیامبر صلی الله علیه و آله و خانواده‌اش چند حجره ساختند: که پس از تکمیل شدن، پیامبر صلی الله علیه و آله به آن جا نقل مکان کرد و با ابویوب انصاری رضی الله عنه همسایه شد؛ اما چه نیکو همسایه‌ای؟!

ابویوب رضی الله عنه بیش از حد تصور، ارادت و محبت پیامبر صلی الله علیه و آله را در دل داشت، به طوری که محبت و اخلاص او تمام وجود و حس و شعورش را در برگرفته بود. البته در مقابل، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز ابویوب را بسیار دوست داشت، به طوری با آن‌ها مأنوس و یگانه شده

بود که تکلف و تعارف در بین آنها نمانده بود. و پیامبر صلی الله علیه و آله خانه ابوایوب رضی الله عنه را منزل خود می دانست.

برای نمونه می توان به ماجرای زیر دقت کرد که ابن عباس رضی الله عنهما آن را روایت کرده است.

روزی در گرمای نیمروز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه به طرف مسجد به راه افتاد، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه او را دید و گفت: ابوبکر چه چیزی باعث شده که در این وقت روز بیرون آمده ای؟

حضرت ابوبکر رضی الله عنه گفت: والله جز شدت گرسنگی چیزی مرا بیرون نیاورده است. حضرت عمر رضی الله عنه هم گفت: به خدا گرسنگی هم مرا از منزل بیرون کشانده است.

در این اثناء دیدند، پیامبر صلی الله علیه و آله به طرف آنها می آید، پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید: چه امری در این موقع شما را از منزل بیرون آورده است؟

گفتند: قربان، فقط درد شکم ناشی از گرسنگی ما را بیرون آورده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله هم فرمودند: به خدا من هم به همین علت بیرون آمده ام.

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: با من بیایید. سه نفری به راه افتادند. تا به در خانه ابوایوب انصاری رضی الله عنه رسیدند. این را هم باید متذکر شوم که ابوایوب رضی الله عنه هر روز برای پیامبر صلی الله علیه و آله خوراکی نگه می داشت. که اگر پیامبر صلی الله علیه و آله به موقع نمی رسید آن را خودشان می خوردند.

وقتی به در خانه ابوایوب رضی الله عنه رسیدند، ام ایوب به استقبال آنها آمد و با روی گشاد

گفت: مرحبا به پیامبر صلی الله علیه و آله و یاران و همراهانش. پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید ابوایوب کجاست؟

ابوایوب که در نخلستانش در آن حوالی کار می کرد، شنید و به طرف آنها دوید و

گفت: درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله و همراهانش. و سپس افزود: قربان چه عجب، معمولاً در این وقت روز نمی آمدی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: درست است.

ابوایوب رضی الله عنه به سرعت به باغ برگشت و یک شاخه نخل را که خرما و رطب و نارس

داشت برید و آورد. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: نمی بایست شاخه را قطع می کردی! مگر نمی شد

ثمر آن را بچینی؟

گفت: قربان می‌خواستم از ثمرش یعنی هم از خرما و هم رطب و هم نوس بخرید. الآن برایتان حیوانی ذبح می‌کنم. پیامبر ﷺ فرمود: حیوان شیرده را ذبح نکن.

ابویوب رضی الله عنه بزغاله‌ای را گرفت و آن را سربرید و به همسرش گفت: زودباش خمیر درست کن و نان بپز، تو که نانوی خوبی هستی. نصف لاشه بزغاله را پخت و نصف دیگرش را کباب کرد. وقتی غذا آماده شد و آن را سر سفره گذاشتند، و پیش پیامبر ﷺ و یارانش آوردند، پیامبر ﷺ تکه‌ای از گوشت را لای نان نهاد و فرمود: ابویوب زود باش این را برای فاطمه ببر، مدت‌هاست چنین غذایی نخورده است. وقتی غذا را خوردند و سیر شدند پیامبر ﷺ فرمود:

نان و گوشت و خرما و نوس و رطب!

اشک در چشمانش حلقه زده بود، آنگاه فرمود: «قسم به ذاتی که جانم را در قبضه قدرت دارد، روز قیامت درباره این نعمت‌ها از شما بازخواست می‌شود. پس هر وقتی به چنین نعمتی دست یافتی در آغاز بگویند: به نام خدا و وقتی سیر شدید بگوید سپاس و ستایش مر خدایی را سزاست که ما را سیر کرد، و به ما نعمتی بهتر و افزون ارزانی فرمود».

بعد از آن پیامبر ﷺ برخاست و به ابویوب رضی الله عنه فرمود: فردا سری به ما بزن پیامبر ﷺ عادت داشت: نیکی مردم را تلافی و جبران کند، و هرکس نسبت به او هرکاری نیک می‌کرد آن را تلافی می‌کرد. اما ابویوب رضی الله عنه پیشنهاد پیامبر ﷺ را نشنید. از این رو حضرت عمرگفت: پیامبر ﷺ دستور می‌دهد: فردا به خدمتش بروی. ابویوب گفت: چشم، اطاعت می‌شود.

فردای آن روز ابویوب رضی الله عنه به خدمت پیامبر ﷺ رفت، پیامبر ﷺ کنیزکی کم سن و سال را به او بخشید و گفت: ابویوب: خوب از او مراقبت کنید، تا پیش ما بود جز خوبی چیزی از او ندیدیم.

ابویوب رضی الله عنه با دخترک به منزل برگشت. همسرش دختر را دید پرسید: این مال کیست؟ ابویوب رضی الله عنه گفت: مال ماست... پیامبر ﷺ او را به ما بخشیده است.

زنش گفت: به به! چه بزرگ بخشنده و چه نیکو بخشوده و بخششی!

ابویوب رضی الله عنه گفت: پیامبر ﷺ امانتش را به ما داده است.

ام ایوب رضی الله عنه گفت: در مورد اجرای فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم چه کار باید بکنیم؟
 ابوایوب گفت: برای اجرای توصیه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم جز آزاد کردنش راهی نداریم.
 ام ایوب گفت: نیکو گفתי طریق صواب همان است و بس. خدا توفیقت را اعطا فرماید.

و او را آزاد کرد.

این بود شمه‌ای از زندگی ایام صلح ابوایوب انصاری و اگر فرصتی فراهم شود قسمتی از وقایع حیاتش را در زمان جنگ مطالعه کنید، مطالبی بس عجیب و شگفت‌انگیز خواهی یافت.

ابوایوب رضی الله عنه در طول حیاتش همیشه غازی و جنگجو بود و حتی گفته شده است. از زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تا زمان خلافت یزید، ابوایوب در کلیه جنگ‌ها شرکت داشته، مگر اینکه دو جنگ در یک زمان اتفاق می‌افتاد.

آخرین غزوه‌ای که ابوایوب رضی الله عنه در آن شرکت داشت: زمانی بود که معاویه به منظور فتح قسطنطنیه سپاهی را به فرماندهی پسرش، یزید، تجهیز و تدارک دید و آن را اعزام نمود. در آن ایام ابوایوب رضی الله عنه پیر مردی سالخورده بود که حدود هشتاد سال از سنش گذشته بود. اما کهولت سن و پیری مانع نشد، که در سلک لشکریان یزید در آید، و مانع نشد در راه خدا دل دریا را بشکافد.

ولی مدتی از درگیری با دشمن نگذشته بود که ابوایوب رضی الله عنه بیمار شد و در بستر بیماری افتاد، و او را از ادامه نبرد باز داشت. روزی یزید به عیادتش رفت و از او پرسید: چه حاجتی داری؟

گفت: از طرف من به تمام سربازان اسلام سلام برسان و به آن‌ها بگو: ابوایوب وصیت می‌کند هر چه بیشتر در خاک دشمن نفوذ کنید و پیش بروید، و ابوایوب را با خود ببرید و در پای حصارهای قسطنطنیه در زیر پای خود او را به خاک بسپارید. سپس نفس آخرش را کشید.

سربازان اسلام آرزو و وصیت ابوایوب رضی الله عنه، یار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را برآورده کردند، و شرانه و مستمر و پشت سرهم بر سربازان دشمن یورش بردند، تا به کنار حصارهای قسطنطنیه رسیدند، جنازه ابوایوب رضی الله عنه را، با خود حمل کرده و همانجا به خاک سپردند.

خداوند ابویوب انصاری را ببخشاید! او که دریغ داشت در سن هشتادسالگی در راه خدا و سنت پیامبرش ﷺ بر پشت اسبان تیز پای و در میدان کارزار جان تسلیم نکند!

فکر می‌کنی ام سلمه رضی الله عنها کیست؟

بیوهٔ عرب «ام سلمه»

پدرش یکی از بزرگان با نام و نشان قبیلهٔ مخزوم و یکی از سخاوتمندان انگشت شمار عرب بود. سخاوتش به حدی رسیده بود که به او لقب «زاد و توشهٔ مسافر» داده بودند. زیرا اگر یک نفر به قصد منازل او رخت سفر بر می‌بست یا همراه خود او مسافرت می‌کرد لزومی نمی‌دید زاد و توشهٔ سفر با خود داشته باشد.

شوهر ام سلمه رضی الله عنها، عبدالله بن عبدالاسد، یکی از ده نفری بود که قبل از همه به اسلام گرویدند، چون جز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه و چند نفر دیگر که تعدادشان از شمار انگشتان دست تجاوز نمی‌کرد هیچ‌کس قبل از او اسلام را نپذیرفته بود. نام اصلیش هند بود، اما کنیهٔ ام‌سلمه داشت و به همان ام‌سلمه معروف شده بود. ام‌سلمه رضی الله عنها با شوهرش مسلمان شد. پس او از جملهٔ زنانی است که قبل از همه اسلام را پذیرفته‌اند.

همین که خبر مسلمان شدن ام سلمه و شوهرش شایع و پخش شد، قریش به هیجان آمد و از کوره در رفت، طوری جام قهر و غضب و عذاب خود را بر سر آن دو می‌ریخت: که سنگ‌های خارا تاب تحمل آن را نداشتند، ولی آن زوج هرگز ضعف و یا سستی و تردیدی از خود بروز ندادند.

زمانی که شکنجه و آزار قریش شدت یافت و پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به حبشه مهاجرت کنند ام‌سلمه و شوهرش رضی الله عنهما در طلیعهٔ مهاجرین بودند.

ام‌سلمه و شوهرش رضی الله عنهما فقط به امید و منظور کسب رضای خدا به دیار غربت رفته و خانهٔ مجلل و باشکوه، و عزت و احترام و نسب و شرف خود را در مکه به جا گذاشتند.

با وجود حمایتی که نجاشی - خدا بیامرز- از ام‌سلمه و یارانش و همراهانش به عمل آورد آتش اشتیاق و علاقه به مکه، یعنی سرزمین نزول وحی، و عشق و محبت به مصاحبت رسول خدا صلی الله علیه و آله، یعنی منبع و منشأ هدایت، در دل ام‌سلمه و شوهرش، هرچه بیشتر زبانه می‌کشید، و دلشان بدان گرم بود.

طولی نکشید که به مهاجرین حبشه خبر رسید: که تعداد مسلمانان افزایش یافته و مسلمان شدن حمزه بن عبدالمطلب و عمر بن الخطاب رضی الله عنهما موجب تقویت و استحکام موقعیت مسلمانان شده است. و پایگاه آنان را استوار نموده است و تا حدی از اذیت و آزار قریش کاسته شده است. بنابراین، به انگیزه اشتیاق، و به دعوت و پاسخ به مهر و محبت، جمعی از آنها تصمیم گرفتند: به مکه بازگردند، که ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما از جمله آنان بودند.

اما بازگشت کنندگان به زودی، و هنوز در راه بودند، دریافتند: خبری که به آنها رسیده بود اغراق آمیز بوده، و در مورد جنبشی که بعد از اسلام حمزه و عمر رضی الله عنهما، در مسلمانان به وجود آمده بود، مبالغه شده است.

مشرکین به انواع اذیت و آزار مسلمانان دست زدند. و به شیوه‌ای آنها را تحت فشار و شکنجه و ارباب قرار دادند: که سابقه نداشته بود.

در چنین احوالی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به یارانش اجازه داد به مدینه مهاجرت کنند، این بار هم ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما تصمیم گرفتند: جزو گروه اول مهاجرین باشند. و دین خود را نجات دهند. تا از اذیت و آزار قریش در امان باشند.

اما مهاجرت ام سلمه و شوهرش رضی الله عنهما به آسانی میسر و صورت نگرفت، بلکه با مشکل و مانعی بی‌اندازه سخت و شاق مواجه شد. و با تلخکامی همراه شد. و محنتی را در پی داشت، که دیگر مشکلات در مقابل آن آسان و قابل تحمل می‌نمود، و تمام مشکلات را تحت الشعاع قرار دارد.

بهتر است، رشته سخن را به دست خود ام سلمه رضی الله عنها دهیم و شرح ماجرا را از زبان خود او بشنویم، زیرا درک و احساسش در این مورد، عمیقتر و شرح و بیانش دقیقتر و رساتر است. او می‌گوید:

موقعی قصد رفتن به مدینه را کردیم، ابوسلمه برای من شتری آماده کرد، مرا بر شتر سوار کرده پسر، سلمه را در آغوشم گذاشت، و با خیال راحت و بدون توجه به چیزی افسار شتر را گرفته و به راه افتادیم.

و قبل از اینکه کاملاً، از مکه خارج شویم، جمعی از افراد قبیله من، یعنی بنی مخزوم، ما را دیدند. و راه را بر ما گرفتند و به ابوسلمه گفتند:

اگر نمی‌توانیم جلوی تو را بگیریم و از رفتن تو مانعت کنیم، در مورد زنت چه خبر است؟ او دختر ما و خون در رگش جریان دارد، چرا بگذاریم، او را از ما دور کرده و به دیار غربت ببری؟ آنگاه مرا به زور از دست ابوسلمه گرفتند.

اما وقتی اقوام شوهرم، بنوعبدالاسد، دیدند من و فرزندم را از دست ابوسلمه در آورده‌اند، آن‌ها هم به شدت عصبانی شده و از کوره در رفتند، و گفتند:

حالا که شما دخترتان را به زور از پسر ما گرفتید، ما هم حاضر نیستیم بچهٔ خود را به دختر شما دهیم، او پسر ما است و خون ما در رگش جریان دارد، و به ما بیشتر می‌رسد!

آنگاه در جلوی چشمانم، هر دو گروه فرزندم، سلمه را هر یک برای خود می‌کشید، تا اینکه دستش در رفت و بنوالاسد او را با خود بردند.

بدین ترتیب در ظرف چند لحظه اساس و شالودهٔ زندگی خانواده‌ام از هم فرو پاشید و خود را تک و تنها و پریشان و پراکنده خاطر یافتیم.

از جهتی شوهرم به منظور نجات دین و معتقدات خود به مدینه فرار کرده و بنی عبدالاسد، یگانه فرزند دلبندم را لت، و دست و پا شکسته از من گرفتند. خود من نزد طایفه‌ام، بنی مخزوم ماندم و مرا نگه داشتند.

آری در ظرف یک ساعت من و شوهرم و فرزندم را از هم جدا کردند. از آن روز به بعد هر بامداد، به ابطح می‌رفتم. و در نقطه‌ای که ماجرا در آن اتفاق افتاده بود، می‌نشستم و همان لحظه را در ذهن مجسم می‌کردم که من و فرزند و شوهرم را از هم جدا کردند، و تا تاریکی شب فرا می‌رسید گریه می‌کردم.

حدود یک سال را بدین صورت به سر بردم، تا اینکه یکی از بنی اعمام از آن حوالی گذشت و مرا دید: دلش به حالم سوخت، و به اقوامم گفت:

چرا این بیچاره را آزاد نمی‌گذارید، از جان او چه می‌خواهید، که او را از فرزند و شوهرش جدا کرده‌اید؟

آن قدر درصدد به دست آوردن دل آن‌ها در آمد و اصرار ورزید و حس ترحم آن‌ها را تحریک نمود و برانگیخت، تا به من گفتند: اگر می‌خواهی می‌توانی پیش همسرت بروی!

اما من چگونه می‌توانستم نزد شوهرم به مدینه بروم، در حالی که جگر گوشه و فرزندم در مکه نزد خاندان بنی عبدالاسد، باشد؟!

ولی بعضی از آشنایان دیدند که من چه زجری می‌کشم و چه غصه و اندوهی دارم، دلشان به حال زارم به رحم آمد و در مورد وضع من با بنی عبدالاسد، صحبت کردند و واسطه شدند و التماس کردند. تا محبت و رضایت آن‌ها را جلب کردند و فرزندم را به من پس دادند.

من نمی‌خواستم تا پیدا شدن هم سفر مناسب، در مکه معطل کنم. چون می‌ترسیدم مشکلی پیش بیاید و نتوانم نزد شوهرم بروم.

از این رو عجله کردم، شترم را آماده و پسرم را در آغوش گرفتم، و به قصد مدینه و پیوستن به شوهرم، تک و تنها و بدون اینکه کسی همراهم باشد، حرکت کردم.

در تنعیم با عثمان بن طلحه برخورد کردم. گفت:

دختر توشه مسافران کجا؟

گفتم: می‌خواهم پیش شوهرم به مدینه بروم.

پرسید: کسی همراهت نیست؟

گفتم: نه به خدا جز خدا و این پسرم هیچ‌کسی همراهم نیست.

گفت: قسم به خدا تا به مدینه می‌رسی تنهات نمی‌گذارم، آنگاه افسار شتر را گرفت و به راه افتادیم. قسم به خدا، در میان اعراب با مردی از او محترمتر وبا شرفتر همراه و روبه رو نشده‌ام، وقتی به منزلی می‌رسیدیم، شترم را نگه می‌داشت و سپس خود دور می‌شد، تا من پیاده می‌شدم و به زمین پا می‌نهادم، آنگاه نزدیک می‌آمد و بار شتر را می‌گرفت و شتر را به سایه درختی می‌برد و آن را می‌بست، و باز از ما دور می‌شد و زیر سایه درختی استراحت می‌برد و آن را می‌بست، و باز از ما دور می‌شد و زیر سایه درختی استراحت می‌کرد و دراز می‌کشید و هر وقت زمان حرکت فرا می‌رسید، می‌رفت شتر را آماده می‌کرد و پیش من می‌آورد و خود کنار می‌کشید. و می‌گفت: سوار شوید، و وقتی ما سوار شده و بر پشت شتر جا می‌گرفتیم، می‌آمد و افسار شتر را می‌گرفت و به راه می‌افتادیم.

هر روز همین کار را می‌کرد، تا این که روزی در قبا، به دهی متعلق به بنی عمر و بن عوف رسیدیم. گفت: شوهرت در این ده می‌باشد، برو به امید و امان خدا و خود از همانجا به طرف مکه برگشت.

بعد از فراق و هجرتی طولانی و جانکاه، جمع خانوادهٔ فرو پاشیده و پراکنده باز جمع شد و چشمان ام سلمه رضی الله عنها به دیدار شوهر و چشمان ابوسلمه رضی الله عنه به دیدار زن و فرزند، روشن گشت. بعد از آن، حوادث به سرعت برق و به صورت لحظه‌ها می‌گذشت. اینک درگیری و معرکهٔ بدر را مشاهده می‌کنی که ابوسلمه رضی الله عنه، با دیگر مسلمانان فعالانه در آن شرکت جستند.

و دیدیم با گردنی برافراشته به پیروزی درخشان و باور نکردنی نایل آمدند. و آن هم واقعهٔ احد که ابوسلمه رضی الله عنه در کوره گرم آن شرکت داشت و در آن از خود شجاعت و پایداری و دلآوری را به شیوه‌ای پسندیده و نیکو نشان داد، و موقعی که جنگ خاتمه یافت و به خود آمد، زخم‌های متعدد و عمیقی بر بدن خود دید. مدت‌ها مشغول مداوا شد، تا زخم‌ها ظاهراً بهبود یافتند، اما زخم‌ها عفونت کرده، در نتیجه ابوسلمه رضی الله عنه در بستر بیماری افتاد.

در همان اوقات که ابوسلمه رضی الله عنه درد و رنج زخم‌هایش را تحمل می‌کرد: خطاب به همسرش گفت: شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرمودند: هر وقت مصیبتی به شما روی آورد، و کار خود را به خدا محول کردید و گفتید: بار خدایا پاداش این مصیبت را از تو می‌طلبم، بار خدایا، آن را به نیکوتر جبران فرما، خداوند نیازت را برآورده می‌کند.

مدتی گذشت، یک روز صبح پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عیادتش آمد، هنوز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از منزل ابوسلمه بیرون نرفته بود، ابوسلمه رضی الله عنه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم برگشت و با دست مبارک خود چشمان ابوسلمه رضی الله عنه را بر هم نهاد، آنگاه به آسمان رو کرد، و گفت: بار خدایا ابوسلمه را ببخشای، و در بین مقربان درگاهت درجه و منزلت او را رفیع بدار، و به جای او در خانواده‌اش جانشین باش. پروردگار جهانیان او را ببخشای و قبرش را وسیع و پر نور فرما.

بعد از درگذشت ابوسلمه، ام سلمه رضی الله عنها روایت را به خاطر آورد و گفت: بار خدایا من به این مصیبت راضیم و پاداش آن را از خزانهٔ بی‌کران رحمت تو می‌جویم. اما قلبش راضی نشد و اجازه نداد بگوید: جای خالی او را به نیکوتری جبران و پر فرما. چون در دل خود گفت: چه کسی از ابوسلمه بهتر و شایسته‌تر باید باشد؟ اما به هر جهت دعا را تکمیل خواند.

مصیبت وارده بر ام سلمه رضی الله عنها طوری بر قلب مسلمانان اثر اندوه و حزن نهاد که برای هیچ مسلمانی قبل از او چنین محزون نشدند. و او را بیوهٔ عرب نام نهادند چون جز چند بچهٔ کوچک، مانند جوجه کبوتر بال و پر در نیاورده، در مدینه قوم و خویشی نداشت.

اکثر مهاجرین و انصار احساس می کردند و به خوبی می دانستند که ام سلمه رضی الله عنها به گردن آن ها حقی دارد. از این رو همین که دوران عزاواریش به آخر رسید، حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را برای خودش، خواستگاری کرد، اما ام سلمه رضی الله عنها درخواستش را رد کرد. پس از آن حضرت عمر رضی الله عنه به میدان آمد و از او تقاضای ازدواج کرد، ولی تقاضای او را مانند درخواست دوستش، رد کرد.

پس از آن پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پیش آمد و از او خواستگاری کرد، ام سلمه رضی الله عنها در جواب تقاضای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت: یا رسول الله من سه عیب دارم: اول اینکه من زنی حسود و غیرتی هستم، لذا می ترسم از من چیزی سر بزند و شما عصبانی شوی، آن وقت خداوند به کیفرش مرا عذاب دهد.

دوم اینکه مسن و پیر شده ام. و سوم اینکه بچه و عیال دارم.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: در مورد اینکه حسود و غیرتی هستی، دعا می کنم خداوند آن را از تو دور کند. و در مورد اینکه مسن و پیر شده ای من هم مثل تو سنم بالاست. و در مورد فرزندان، آن ها فرزندان من هم هستند.

آنگاه با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ازدواج کرد و دعایش مستجاب شد، و خداوند آن را نیکوتر جبران کرد و از ابوسلمه رضی الله عنه بهتر جانشین او شد.

از آن پس، هند مخزومی رضی الله عنها تنها مادر سلمه نبود، بلکه مادر تمام مؤمنان هم شد. خداوند ام سلمه رضی الله عنها را به باغ های بهشت شاد و از او راضی و خشنود باشد.

عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ

در آن ایام عبدالله بن مسعود رضی اللہ عنہ بچه‌ای بود که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود. دور از صدا و جنجال مردم در دره‌های اطراف مکه در کمال آزادی از هوای بی‌آلایش و پاک و آزاد، استفاده و بهره می‌برد و آزاد می‌گشت، این پسر بچه گوسفندان یکی از بزرگان قریش را، به نام عقبه بن ابی معیط به چرا می‌برد. مردم او را ابن ام عبد صدا می‌کردند ولی نام حقیقی او عبدالله و نام پدرش مسعود بود.

این نوجوان می‌شنید که پیامبری ظهور کرده است، اما از جهتی به علت کوچک بودنش و از جهت دیگر دوری و ارتباط کم با مکه، به این اخبار، اهمیت چندانی نمی‌داد، او مطابق برنامه معمولی هر روز پگاه بامداد گوسفندان را به صحرا و چرا می‌برد و شب با فرا رسیدن دم غروب و تاریکی برمی‌گشت.

در یکی از روزهای گرم مکه، این نوجوان، دو مرد میان سال و باوقار و محترم را از دور دید که به طرف او می‌آیند. آن‌ها سخت خسته و از پا در آمده بودند و از فرط و شدت تشنگی لبها و گلویشان بکلی خشک شده بود.

به او که رسیدند سلام کردند و گفتند.

پسر جان از این گوسفندان کمی شیر برای ما بدوش، که تشنگی را رفع و گلو را تر کنیم، او گفت: این کار را نمی‌کنم، چون گوسفندان از آن من نیستند و آن‌ها پیش من امانت هستند.

آن دو از سخنانش اعتراض نداشتند، و حتی علایم رضایت و خشنودی از سیمایشان خوانده می‌شد، یکی از آن‌ها گفت:

پس گوسفندی را به من نشان ده که جفت بر آن نرفته و باردار نشده باشد، او بلاقیدی، به بره کوچک اشاره کرد که در آن نزدیکی به چرا مشغول بود. مرد رفت و آن را گرفت، و شروع کرد به مالش دادن پستانش. و نام خدا را بر زبان می‌آورد، چوپان با تعجب و حیرت او را نگاه می‌کرد و در دل به خود می‌گفت: گوسفند کوچکی که جفت بر آن نرفته باشد، چگونه شیر می‌دهد؟!

اما دید، پستان کم کم بالا آمد و پر شیر شد، و مانند فواره شیر از آن جوشید، مرد دیگر سنگی گود را پیدا کرد. شیر را در آن دوشید. خود از آن نوشیدند و به من هم دادند و با آن‌ها نوشیدم. و من تقریباً به چشم و مشاهدات خود باور نداشتم و آن را قلباً تصدیق نمی‌کردم.

بعد از اینکه شیر را نوشیدم و سیراب شدیم، مرد مبارک، به پستان گفت جمع شود. پستان هم شروع کرد به جمع شدن. تا به حالت اولش برگشت. در این موقع به مرد مبارک گفت: سخنانی که گفתי به من هم یاد بده. فرمود: تو پسر فهمیده‌ای هستی.

آغاز داستان آشنایی عبدالله بن مسعود رضی الله عنه با اسلام چنین بود. زیرا مرد مبارک جز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کسی نبود، و رفیقش جز حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه چه کسی می‌توانست باشد؟ که از شدت اذیت و آزار و فشار و مصیبت قریش، در آن ساعت، به دره‌های اطراف مکه پناه برده و بیرون آمده بودند. همان‌طور که پسرک، محبت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را به دل گرفت و خاطرش به آن‌ها تعلق پیدا کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و رفیقش نیز از امانتداری و صداقت و درستی و شهامت پسرک تعجب کردند و خوشحال شدند، آثار نیکی و بزرگی در سیمایش یافتند.

مدتی نگذشت که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه به اسلام مشرف شد. و تمام اوقات خود را به خدمتگزاری پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اختصاص داد. و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هم خدمت او را پذیرفت. به این ترتیب از آن تاریخ به بعد این نوجوان خوشبخت از خدمتگزاری گوسفندان، به خدمتگزاری پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و سرور کائنات و مخلوقات و ملت‌ها، مشغول شد.

از آن پس عبدالله همیشه با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و هیچ‌گاه از او جدا نشد و مانند سایه او را همراهی می‌کرد. در سفر همیشه همراه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود و در منزل و خارج از آن او را انیس و هم صحبت بود.

به هنگام خواب و در صورت لزوم، او را بیدار می‌کرد. و در موقع آب تنی، وسایل مورد نیازش را تهیه می‌کرد.

و در وقت خروج کفش‌هایش را پیش پایش جفت می‌کرد، و هنگام ورود آن‌ها را از پایش در می‌آورد، عصا و مسواکش را بر می‌داشت، هنگام رفتن به حجره او هم خود را به داخل می‌کشاند و در خدمتش می‌ماند. حتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به او اجازه داده بود که هر

وقت می‌خواست می‌توانست به خدمتش برسد، و بدون هیچ مانعی و سرزنشی به اسرارش واقف گردد، تا جایی که به نام رازدار و محرم راز پیامبر صلی الله علیه و آله معروف بود.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه در منزل و خانه پیامبر صلی الله علیه و آله تربیت یافت، هدایت و اخلاق پسندیده از او یافت، در تمام صفات، پیامبر صلی الله علیه و آله را الگو قرار داده و از او پیروی می‌کرد، تا حدی که گفته می‌شد: نزدیکترین انسان به پیامبر صلی الله علیه و آله از لحاظ هدایت و حسن اخلاق و تربیت همانا عبدالله بن مسعود است.

ابن مسعود رضی الله عنه در مکتب و مدرسه نبوت دروسش را فرا گرفته پس تعجبی ندارد که از تمام یاران پیامبر صلی الله علیه و آله بهتر قرآن را می‌خواند و از همه آن‌ها بهتر به رمزها و معانی قرآن واقف بود و از همه بهتر به شریعت خدا آگاه بود.

بارزترین دلیل این مدعا حکایت مردی است که وقتی حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه در وقوف عرفه بود نزد او آمد و گفت:

یا امیرالمؤمنین من از کوفه آمده‌ام، در آن جا یک نفر بود که قرآن را از حفظ می‌خواند، حضرت عمر رضی الله عنه سخت برآشفته و عصبانی شد و از کوره در رفت به طوری که رگ‌های گردنش متورم شدند پرسید: بگو آن مرد کیست؟
گفت: عبدالله بن مسعود است.

حضرت عمر رضی الله عنه به محض شنیدن نام عبدالله بن مسعود کم‌کم غیظ و غضبش فرو نشست و آرام شد و به حال اول و عادی برگشت و گفت:
وای بر تو! قسم به خدا هیچ‌کس در این مورد از او شایسته‌تر نیست، در این مورد برایت خواهم گفت. و چنین ادامه داد:

یک شب پیامبر صلی الله علیه و آله تا پاسی از شب با حضرت ابوبکر در مورد امور مسلمانان بحث و تبادل نظر می‌کردند، من هم حضور داشتم. بعد از خاتمه بحث با پیامبر صلی الله علیه و آله بیرون آمدم. در مسجد یک نفر را دیدیم به نماز ایستاده او را نشناختم. پیامبر صلی الله علیه و آله در کنارش ایستاد و به قرائتش گوش فرا داد. پس از چند لحظه خطاب به ما فرمود: هرکسی از تلاوت قرآن به شیوه‌ای که نازل شده است، مسرور و خوشحال می‌شود پس باید (مطابق) قرائت ابن ام عبد آن را بخواند.

عبدالله رضی الله عنه بعد از نماز به دعا نشست و از پیشگاه خدای متعال مسألت می‌کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرمود: طلب کن، به تو عطا می‌شود. طلب کن به تو عطا می‌شود.

سپس حضرت عمرؓ ادامه داد و گفت:

در دل خود گفتم: صبح زود پیش ابن مسعود می‌روم و به او مژده می‌دهم که پیامبر ﷺ برای دعایش آمین گفته است. صبح زود رفتم و به او تبریک گفتم، اما دیدم حضرت ابوبکر قبل از من آمده و به او مژده داده است. در هر کار خیر و خوبی که می‌خواستم پیشی جویم، همیشه حضرت ابوبکر از من سبقت می‌گرفت.

اطلاع و آشنایی ابن مسعودؓ به کتاب خدا به حدی رسیده بود که خود می‌گفت: قسم به خدایی که جز او ایزد و پروردگاری نیست، هیچ آیتی نازل نشده است که من ندانم کجا و برای چه نازل شده است. و اگر بدانم یک نفر از من به کتاب آشناتر است و بتوانم پیش او بروم، خود را به او می‌رسانم.

عبدالله بن مسعودؓ در مورد نفس و شخص خودش اغراق و مبالغه نگفته است. می‌بینی حضرت عمر بن الخطابؓ در یکی از سفرهایش، در شبی تاریک، با گروهی سوار مواجه شده و تاریکی شب اجازه شناسایی آن‌ها را نمی‌داد.

در ضمن عبدالله بن مسعودؓ یکی از آن سواران بوده، حضرت عمرؓ به یک نفر از افراد خود می‌گوید: که از آن‌ها بپرس که آن‌ها از کجا می‌آیند؟

عبداللهؓ در جواب می‌گوید، از درهٔ عتیق، حضرت عمرؓ گفت: بپرس به کجایم روند؟ عبدالله گفت: به بیت‌العتیق (خانهٔ قدیمی منظور کعبه است).

حضرت عمرؓ گفت: معلوم می‌شود در میان آن‌ها عالم هم است. پس بگو کدام قسمت قرآن با عظمت‌تر است؟

عبدالله جواب داد:

﴿اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ﴾ [البقرة: ۲۵۵].

«الله؛ آن ذاتی که هیچ معبود برحقى جز او وجود ندارد؛ همیشه زنده‌ای است که اداره و تدبیر تمام هستی را در دست دارد و او را هرگز نه چرت می‌گیرد و نه خواب».

حضرت عمرؓ گفت: بگو: کدام قسمت محکمتر است؟

عبداللهؓ گفت:

﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَايَ ذِي الْقُرْبَىٰ﴾ [النحل: ۹۰].

«همانا الله به عدل و احسان و عطا و بخشش به خویشان فرمان می دهد».

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: بپرس کدام قسمت قرآن جامع تر است؟ عبد الله رضی الله عنه گفت:

﴿فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ ﴿٧﴾ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ ﴿٨﴾﴾

[الزلزلة: ۷-۸].

«پس هر کس به قدر ذره‌ای کار نیک کرده باشد (پاداش) آن را خواهد دید. و هر کس به قدر ذره‌ای کار بدی مرتکب شده (آن هم) آن را خواهد دید (وبه کیفرش خواهد رسید)».

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: بپرس کدام قسمت قرآن خوفناک تر است؟ او گفت:

﴿لَيْسَ بِأَمَانِيكُمْ وَلَا أَمَانِي أَهْلِ الْكِتَابِ مَنْ يَعْمَلْ سُوءًا يُجْزَ بِهِ وَلَا يَجِدْ لَهُ مِنْ

دُونِ اللَّهِ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا ﴿١٢٣﴾﴾ [النساء: ۱۲۳].

«نه به آرزوی شماست و نه به آرزوی اهل کتاب. هر کس کار بدی انجام دهد، کیفرش را می بیند و هیچ یار و یاورى جز پروردگار نخواهد یافت».

باز حضرت عمر رضی الله عنه گفت: بپرس کدام قسمت از قرآن امیدار کننده تر است؟ گفت:

﴿قُلْ يَاعِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَغْفِرُ

الدُّنُوبَ جَمِيعًا إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ﴿٥٣﴾﴾ [الزمر: ۵۳].

«بگو: ای بندگانم که (با انجام گناه) بر خود زیاده روی کرده‌اید، از رحمت الله ناامید نباشید. بی گمان الله همه‌ی گناهان را می آمرزد. به راستی او، آمرزنده‌ی مهربان است».

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: از آن‌ها بپرس آیا در میان شما عبدالله بن مسعود هست؟

گفتند: بله، هست.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه تنها قاری قرآن و دانشمند و عابد و زاهد نبود، بلکه با تمام

این اوصاف. فردی با قدرت و قاطع و با شهامت و در مواقع لزوم، جدی بود.

برای اثبات این امر کافی است بدانید: که عبدالله بن مسعود رضی الله عنه، بعد از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

اولین فردی بود که قرآن را علنی خواند و آن را به گوش قریش رساند.

روزی جمعی از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در مکه گرد هم آمدند، تعدادشان اندک و مسلم

است که مستضعف بودند، گفتند: تاکنون هرگز نشنیده‌اند، کسی قرآن را با صدای بلند

بخواند. ببینید آیا مردی پیدا می‌شود که اکنون قرآن را با صدای بلند بخواند و آن را به گوش قریش برساند؟

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه گفت: من آن را به گوش قریش می‌رسانم. یاران گفتند: نه شما این کار را نکن، چون می‌ترسیم قریش شما را اذیت کنند. منظور ما شخصی بود که دارای قوم و قبیله و طایفه و غیره باشد که اگر نسبت به او قصد سوئی کنند، آن‌ها از او حمایت نمایند، و جلو آن‌ها را بگیرند. ابن مسعود رضی الله عنه گفت: مرا بگذارید، خداوند مانع اذیت و آزار آن‌ها می‌شود و از من حمایت و دفاع می‌کند. آنگاه و به هنگام چاشتگاه، موقعی که قریش در اطراف کعبه نشسته بودند. عبدالله رضی الله عنه به طرف مسجد رفت و به مقام ابراهیم رسید و در کنار مقام ایستاد و صدای تمام بلند چنین خواند:

﴿الرَّحْمَنُ ۝ عَلَّمَ الْقُرْآنَ ۝ خَلَقَ الْإِنْسَانَ ۝ عَلَّمَهُ الْبَيَانَ ۝﴾ [الرحمن: ۱-۴].

«به نام الله که رحمتش بی‌کران است و به همه می‌رسد خداوند رحمان قرآن را تعلیم فرمود. انسان را آفرید. و به او «بیان» را آموخت». همان‌طور به قرائت ادامه داد و قریشیان در آن اندیشیده و به تفکر پرداختند و بالاخره گفتند: این ام عبد چه گفت؟ و چه خواند؟

خدا نابود و خفه‌اش کند. قسمتی از کتاب نازل بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله را می‌خواند. سپس به او حمله‌ور شدند، و او را زیر مشت و لگد گرفتند. با مشت به صورتش می‌زدند اما او باز به قرائت ادامه می‌داد، و تا توانست آیات قرآن را بخواند، آنگاه در حالی که خون از سر و صورتش می‌چکید نزد یارانش برگشت. آن‌ها گفتند: ما از این وضع می‌ترسیدیم.

گفت: هیچ‌گاه دشمنان خدا مانند حالا در نظرم خوار و حقیر و بی‌ارزش نبوده‌اند و اگر بخواهید فردا صبح باز مانند امروز به قرائت قرآن می‌پردازم. گفتند: نه همین تو را بس است. چیزی را به گوش آن‌ها فرو خواندی که از آن بیزارند.

عبدالله بن مسعود رضی الله عنه، تا زمان خلافت حضرت عثمان رضی الله عنه زنده ماند و در بستر بیماری، حضرت عثمان رضی الله عنه به عیادتش رفت و از او پرسید؟

از چه چیزی شکایت و گله داری؟
گفت: از گناهانم.

باز پرسید: چه چیزی را آرزو می‌کنی؟

گفت: رحمت خدایم را.

پرسید: آیا نمی‌خواهی مزد چند سالی را که نگرفته‌ای دریافت کنی؟

گفت: نه به آن احتیاج ندارم.

گفت: برای دخترانت.

گفت: از فقر دخترانم می‌ترسی؟

من به آن‌ها دستور داده‌ام هر شب سورهٔ واقعه را بخوانند و از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدم

می‌فرمود: «هرکس هر شب سورهٔ واقعه را بخواند هرگز دچار فقر نمی‌شود».

با فرا رسیدن شب آن روز عبدالله بن مسعود رضی الله عنه به رفیق اعلی پیوست. در حالی که

نام و ذکر خدا و قرائت قرآن ورد زبانش بود. جان به جان آفرین تسلیم کرد.

معاذ بن جبل رضی الله عنه

زمانی که جزیره العرب، به نور هدایت و حق منور گشت، معاذ بن جبل رضی الله عنه یثربی تازه به سن جوانی رسیده بود.

در بین همسالان خود، به ذکاوت سرشار، و فصاحت زبان، و جذابیت بیان و بلندی همت ممتاز بود.

علاوه بر این انسانی خوش سیما و جذاب بود، چشمان مشکی و موی مجعد و دندان‌های سفید و براق داشت: که هر بیننده را به خود خیره کرده و دلش را به دست می‌آورد.

معاذ بن جبل رضی الله عنه به وسیله مبلغ مکی مصعب بن عمیر رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، و در شب عقبه دست‌های جوانش را به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم کشید، و با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم مصافحه نمود.

معاذ رضی الله عنه در میان گروه هفتاد و دو نفری بود که عازم مکه بودند، تا به ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شوند. و افتخار بیعتش را به دست آورده، و در اوراق زرین تاریخ جالبترین و برجسته‌ترین صفحه بنگارند و رقم زنند.

همین که این جوان پرشور از مکه برگشت، با چند نفر از همسالان و همکیشان خود، جمعیتی را برای شکستن بت‌ها تشکیل دادند، بت‌ها را پنهانی یا علنی از خانه مشرکین می‌ربودند، بر اثر فعالیت و جنبش این نوجوان کوچولو یکی از بزرگمردان نامی یثرب عمرو بن جموح به اسلام مشرف شد.

عمرو بن جموح رضی الله عنه یکی از بزرگان و اشراف بنی سلمه بود. و برای خود از گرانبها ترین و نفیست‌ترین چوب، بتی برگرفته بود، و مانند دیگر اشراف به پرستش آن می‌پرداخت.

پیرمرد و متنفذ بنی سلمه بیش از اندازه به بت خود می‌رسید و توجه داشت، همیشه آن را در حریر می‌نهاد و هر صبح آن را عطر و روغن مالی می‌کرد.

جوانان خوردسال از تاریکی شب استفاده کردند. خود را به بت رسانده و آن را از جایش برداشته و به پشت منازل بنی سلمه بردند، و در گودالی محل زباله انداختند.

فردایش پیرمرد به سراغ بتش رفت، اما آن را نیافت، همه جا را برایش گشت، تا این که آن را وارونه در گودالی یافت که در کثافت غرق شده بود، و فریاد برآورد وای به حالتان، چه کسی امشب به خدای ما تعدی و تجاوز کرده است؟!
 آنگاه، آن را از گودال بیرون آورد و شست و پاک نمود، و عطرش زد و سرچایش نهاد و خطاب به آن گفت:

آی «منات» به خدا اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است او را خوار و رسوا می‌کردم.

همین که شب فرا رسید و پیرمرد به خواب ناز فرو رفت، جوانان خود را به بتش رساندند و کار شب قبل را تکرار کردند.

پیرمرد به دنبال بت گشت، تا این که آن را در چاله‌ای دگر از همان چاله‌ها یافت، این بار هم، آن را بیرون آورده و شسته و تمیز و معطر نمود، و به شدت تجاوزگران را تهدید کرد.

و هروقت چنین کاری از آنان تکرار می‌شد، پیرمرد بت را بیرون می‌آورد و آن را می‌شست.

پس از آن شمشیرش را آورد، و به گردنش آویخت و گفت:

به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلا را بر سرت می‌آورد، و اگر غیرت و نیکی - ای منات - در ذات تو وجود دارد، از خودت دفاع کن و این شمشیر هم پیشت باشد.
 و هنگامی که شب فرا رسید و پیرمرد خوابید، بچه‌ها بر سر بت ریختند، و شمشیر را از گردنش باز کردند.

و خود بت را به لاشهٔ سگی مرده بستند، و آن را در یکی از همان چاله‌ها انداختند. و بامدادان مرد به جستجوی بتش پرداخت، وقتی آن را یافت، دید همراه لاشهٔ سگی مرده در میان زباله‌ها و کثافت پرت شده است.

در این موقع پیرمرد نگاهی به بت انداخت و گفت:

به خدا اگر تو خدا بودی با سگی مرده در زباله‌ها و کثافت نمی‌افتادی پس از آن به اسلام گروید، و مسلمانی با ایمان و نیکو شد.

وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به مدینه هجرت کرد، معاذ بن جبل رضی اللہ عنہ جوان، به خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درآمد و هر جا که می‌رفت مثل سایه با ایشان بود، از پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم قرآن را

فراگرفت و از او شرایع را آموخت، تا حدی که از میان یاران پیامبر ﷺ بهترین قاری قرآن شد، و از همه بیشتر به شریعت آشنا بود.
یزید بن قطیب نقل کرده است.

به مسجد حمص درآمد، دیدم مردم در اطراف جوانی مجعد موی گرد آمده‌اند و وقتی صحبت می‌کرد: انگار از دهنش نور و مروارید بیرون می‌آید، پرسیدم این جوان کیست؟! گفتند: معاذبن جبل است.
ابومسلم خولانی نقل کرده و گفته است:

وارد مسجد دمشق شدم، دیدم جمعی از پیرمردان صحابهٔ پیامبر ﷺ حلقه زده‌اند و در وسط آن‌ها جوانی چشم مشک‌ی با دندان‌هایی براق را دیدم، و هر وقت یاران در مورد امری اختلاف پیدا می‌کردند به او مراجعه می‌کردند، به مردی که در کنارم نشسته بود گفتم: این جوان کیست؟!
گفت: معاذبن جبل است.

در این امر تعجب نکنید، چون معاذ رضی الله عنه از دوران کودکی در مدرسهٔ پیامبر ﷺ تربیت یافته، و از مکتب پیامبر ﷺ فارغ التحصیل شد، بدین ترتیب، دانش را از سرچشمهٔ زلال او فرا گرفت.
و معرفت را از منبع اصیلش دریافت کرد، و به این ترتیب بهترین دانشجو و شاگرد بهترین استاد و معلم شد.

و برای معاذ رضی الله عنه همین کافی است که پیامبر ﷺ گواهی دهد و بفرماید:
آگاهترین فرد امتم به حلال و حرام، همانا معاذبن جبل است، و در فضل و برتریش بر سایر افراد امت حضرت محمد صلی الله علیه و آله بس است، که یکی از شش نفری بود که در زمان پیامبر ﷺ قرآن را جمع‌آوری کردند.

از این رو وقتی اصحاب پیامبر ﷺ بحث می‌کردند، در صورتی که در آن میان معاذبن جبل رضی الله عنه می‌بود به احترام و تعظیم عملش چشم به او می‌دوختند.
خود پیامبر ﷺ در حال حیات و بعد از رحلتش دو رفیقش این نیروی سرشار و یگانه منبع علمی را در خدمت اسلام قرار دادند.

اینک می‌بینیم جمع کثیری از قریش بعد از فتح مکه به دین خدا وارد می‌شوند، و پیامبر صلی الله علیه و آله در می‌یابد کسانی که تازه مسلمان شده به معلمی زبده و بزرگ احتیاج دارند تا اسلام را به آنان بیاموزد و آنان را به دستورات اسلام آشنا سازد.

می‌بینیم عتاب بن اسید رضی الله عنه را به عنوان جانشین در مکه می‌گذارد، و در کنار او معاذ بن جبل رضی الله عنه را می‌گذارد که به مردم قرآن و مسایل دین خدا را یاد دهد.

سفیران پادشاهان یمن نزد پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آیند اسلام خود را اعلام می‌کنند، و از پیامبر صلی الله علیه و آله تقاضا می‌کنند که نزد آن‌ها افرادی بفرستد، مسایل دینی را به مردم آن دیار یاد دهد، پیامبر صلی الله علیه و آله برای ایفای این وظیفه مهم جمعی از مبلغان هدایت را از میان یاران انتخاب می‌کند، و معاذ بن جبل رضی الله عنه را به عنوان امیر و رئیس آن‌ها تعیین می‌کند.

پیامبر صلی الله علیه و آله برای بدرقه این گروه از مبلغان هدایت و نور، بیرون آمد.

در حالی که معاذ بن جبل رضی الله عنه سوار بود. پیامبر صلی الله علیه و آله پیاده در کنارش راه می‌رفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله مسافتی طولانی آن‌ها را بدرقه کرد انگار می‌خواست از معاذ بن جبل رضی الله عنه استفاده کند. سپس به او توصیه کرد و فرمود:

معاذ شاید بعد از این مرا نبینی. و شاید از کنار مسجد و قبرم بگذری.

معاذ رضی الله عنه از فراق پیامبر صلی الله علیه و آله عزیزش گریست و مسلمانان هم به گریه افتادند.

گفته پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله درست از آب درآمد، چون بعد از آن ساعت، چشمان معاذ به دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله منور نشد.

زیرا قبل از اینکه معاذ رضی الله عنه از یمن برگردد، پیامبر صلی الله علیه و آله زندگی را بدرود گفته بود.

تردید نیست وقتی معاذ رضی الله عنه به مدینه برگشت، و آن جا را از انس و الفت حبیبش خالی یافت، سخت متألم گشته و بسیار گریست.

حضرت عمر رضی الله عنه در زمان خلافتش معاذ رضی الله عنه را مأمور کرد که نزد طایفه بنی کلاب برود تا عطایا و جوهات آن‌ها را در بین آن‌ها تقسیم کند، و صدقه ثروتمندان را در بین نیازمندان توزیع کند، معاذ رضی الله عنه دستور خلیفه را اجراء کرد، و وقتی برگشت پلاسی را که با خود برده بود، به دور گردن پیچانده بود. زنش پرسید: از آنچه والیان و امیران به سوغات خانواده می‌آوردند تو چه چیزی آوردی؟!

معاذؓ گفت: مراقبی همراه داشتم که بیدار بود و حسابم را می کشید. زنش گفت: تو در زمان پیامبر ﷺ و حضرت ابوبکر صدیقؓ به شخصی امین و مورد اعتماد معروف بودی و حال که نوبت حضرت عمرؓ رسیده است، مراقب با تو می فرستد؟! این خبر را در بین زنان حضرت عمرؓ اشاعه می دهد و نزد آن ها شکایت می کند. بالآخره موضوع به گوش حضرت عمرؓ می خورد و معاذ را صدا می کند و می گوید: من کی با تو مراقب اعزام داشته ام که حسابت را داشته باشد؟ معاذؓ گفت:

یا امیرالمؤمنین، در آن هنگام دلیلی به ذهنم نیامد که او را قانع کنم، حضرت عمر خندید، و چیزی به معاذؓ داد که زنش را قانع کند، و گفت: با همین زنت را راضی کن.

در زمان خلافت حضرت عمر فاروقؓ والی دمشق، یزید بن ابی سفیان، به خلیفه می نویسد.

یا امیرالمؤمنین جمعیت شام زیاد شده اند و شهرها را پر کرده اند، و احتیاج به افرادی دارند که قرآن را به آنان بیاموزند و با مسایل دینی، آن ها را آشنا نمایند. محبت فرموده: برای کمک من، افرادی اعزام فرمائید، که مردم را تعلیم دهند. حضرت عمرؓ همان پنج نفر را خواست که در زمان پیامبر ﷺ قرآن را گردآوری کرده بودند. آن ها عبارت بودن از: ۱- معاذبن جبل، ۲- عباده بن صامت، ۳- ابویوب انصاری، ۴- ابی بن کعب، ۵- ابودرداءؓ و به آن ها گفت:

برادران شما در دمشق از من درخواست مساعدت کرده اند که چند نفر را برای تعلیم قرآن و آشنا کردن مردم با مسایل دین بفرستم. شما - خدا خیرتان دهد - هم مرا یاری کنید و سه نفر را بین خود تعیین کنید، و اگر نمی توانید تعیین نمایید، قرعه می کشیم، و از میان شما سه نفر انتخاب می کنم. گفتند: قرعه کشی چرا؟!

ابویوب پیر مرد است، و ابی ذر هم مردی است بیمار و رنجور، و می ماند ما سه نفر، حضرت عمرؓ گفت: از حمص شروع کنید، وقتی از آن ها رضایت حاصل کردید، یک نفر از خودتان آن جا بماند و یک نفر هم به دمشق برود و نفر سوم به فلسطین. یاران پیامبر ﷺ به دستور حضرت عمر فاروقؓ کار را از حمص شروع کردند.

پس از مدتی عبادہ بن صامت را در آن جا گذاشتند و معاذ بن جبل به فلسطین و ابودرداء به دمشق رفتند. معاذ در فلسطین به وبا مبتلا شد. زمانی که در حال احتضار بود، به طرف قبله رو کرد و این سرود را تکرار می کرد: مرحبا به مرگ مرحبا، بعد از مدت‌ها دوری به دیدن می آید. عزیزی او را فرستاد مشتاقانه. سپس آسمان را نگاه می کرد و می گفت. بار خدایا تو می دانی من دوستدار دنیا نبودم، و برای کاشتن درختان و کشیدن جویباران، خواستار طول عمر در دنیا نبودم. و به این منظور خواستار طول عمر بودم که تشنگی را با نیکی برطرف و اوقات را در تفکر بشکافم، و با شرکت در حلقه‌های ذکر و یاد و علم مزاحم علماء شوم. بار خدایا روحم را به عنوان روح یک مؤمن پذیرا باش. پس از آن در دیار غربت و دور از اهل و عشیرت و خانواده، در حال مهاجرت و دعا به درگاه پروردگار، پروانه زرین روحش به سوی بهشت برین پر زد^۱.

۱- برای مزید اطلاعات درباره معاذ بن جبل می توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- ۱- الإصابة ۴۰۶/۳.
- ۲- الاستيعاب ۱۴۰۲/۳.
- ۳- اسد الغابة ۳۷۴/۴.
- ۴- سير أعلام النبلاء ۳۱۸/۱.
- ۵- الطبقات الكبرى ۵۸۳/۳.
- ۶- حلية الأولياء ۲۲۸/۱.
- ۷- صفة الصفوة ۱۹۵/۱.
- ۸- تهذيب الأسماء والصفات ۹۲/۲.
- ۹- تاريخ الإسلام، ذهبی ۲۴/۲.
- ۱۰- الجمع بين رجال الصحيحين ۴۸۷/۲.
- ۱۱- البداية والنهاية ۹۴/۴.
- ۱۲- دول الاسلام ۵/۱.
- ۱۳- تهذيب التهذيب ۱۸۶/۱۰.
- ۱۴- وفيات العيان ۴/۲.
- ۱۵- جمهرة الأولياء ۱۱۷/۵.
- ۱۶- البدأ والتاريخ ۱۸۰.
- ۱۷- الزهد، أحمد بن حنبل ۱۹/۱.
- ۱۸- تذكرة الحفاظ ۱۱۱/۱.
- ۱۹- المعارف، ابن قتيبة ۲۰۴.
- ۲۰- اصحاب بدر.
- ۲۱- حياة الصحابة ج ۴.

فیروز الدیلمی رضی اللہ عنہ

بعد از اینکه پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از حجه الوداع برگشت، مریض شد و خبر کسالتش در تمام نقاط جزیره العرب منتشر شد، در یمن، اسود عنسی و در یمامه، مسیلمه کذاب از دین اسلام برگشته و مرتد شدند، و در دیار بنی اسد طلحه اسدی نیز مرتد شد و همان طور که حضرت محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پیامبری که به سوی قریش فرستاده شده است، این سه دروغگو هریک خود را پیامبر قوم خود خواندند.

اسود عنسی فردی کاهن، شعبده باز، عوام فریب، تیره دل، شرور، پرقدرت و عظیم الجثه بود.

علاوه بر آن، انسانی فصیح و خوش بیان بود، با زبان رسا و بیان شیرین، خردمندان را جلب و با زیرکی و چرب زبانی، فهم و شعور عامه را به بازیچه می گرفت، خواص را با مال و مقام و منزلت فریب و آن ها را ساکت می کرد. و هرگز بدون نقاب به میان مردم نمی آمد، تا بدین وسیله خود را در هاله ای از ابهام و هیبت نگه دارد و ناشناخته بماند.

در آن ایام قدرت و نفوذ در دست «پسران» بود. که فیروز دیلمی صحابی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم بر رأس آن ها قرار داشت «پسران» (ابناء) به افرادی گفته می شد: که پدرشان فارس و به سرزمین یمن آمده و مادرشان عرب بود.

در موقع ظهور اسلام رئیس آن ها «بازان» بود که از جانب کسری، پادشاه فارس، به عنوان پادشان یمن تعیین و منصوب شده بود، و زمانی که حقانیت اسلام، و رفعت مقام و منزلت دعوت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم برایش آشکار و روشن شد، سر از اطاعت کسری برتافت، و خود و قومش به دین خدا گرویدند، و پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم او را بر حکومت و سلطنتش تثبیت کرد و کمی قبل از ظهور اسود عنسی، درگذشت.

اولین گروهی که دعوت اسود را پذیرفتند، عبارت بودند: از قوم خودش، یعنی جماعت بنی مذحج، اسود به کمک آن ها به صنعاء حمله برد و آن جا را تسخیر کرد و حاکمش را به نام «شهر بن بازان» به قتل رساند و با اذاد همسرش ازدواج کرد و «اذاد» را به زنی گرفت.

پس از آن، از صنعا به نقاط دیگر یورش برد و آن‌ها در زیر ضربه‌های او به سرعت و به طوری سرسام‌آور، یکی بعد از دیگری سقوط کرده و تسخیر می‌شدند، تا جائی که تمام مناطق بین حضرت موت و طائف و بین بحرین و احساء تا عدن به زیر فرمان او در آمده و سر تسلیم و انقیاد فرو آوردند.

از جمله عواملی که به اسود عنسی کمک نمود: که مردم را بفریبد و آن‌ها را به طرف خود جذب کند، یکی زیرکی و داهی‌گری نامحدودش بود او به پیروان خود وانمود می‌کرد: که فرشته‌ای از آسمان بر او نازل می‌شود و برای او وحی می‌آورد و او را از غیب و نهان، آگاه می‌کند.

و به وسیله چشم و گوش‌های مخفیش، چنین تصویری را تأکید و تقویت می‌کرد، اسود افراد مخفی را به هر جا می‌فرستاد، تا از اوضاع و اخبار مردم سر در بیاورند، و از اسرار و رموز آن‌ها باخبر شوند. و مشکلات آن‌ها را بفهمند و بدانند چه آرزو و خیالاتی در سر می‌پروراند، آنگاه به طور نهانی آن را به اسود گزارش می‌کردند.

بدین ترتیب احتیاج هر نیازمندی را می‌دانست و مشکل هر صاحب مشکلی را برآورده می‌کرد، و برای پیروان خود کارهای عجیب و حیرت‌آور انجام می‌داد که همه را شگفت زده می‌کرد و عقل‌ها را مات و متحیر می‌ساخت.

تا اینکه کارش بالا گرفت، و دعوتش در اطراف و اکناف منتشر گشت و گسترش یافت و بسان آتش در علف افتاده همه جا را در بر گرفت.

همین که اخبار مرتد شدن اسود عنسی و حمله‌اش به یمن به پیامبر ﷺ رسید. ده نفر از یاران را مأمور کرد که نامه‌هایی به افراد نیکنهاد و پاک ضمیر، از یاران با سابقه در یمن برسانند.

پیامبر ﷺ در نامه‌هایش آن‌ها را تشویق و تحریک می‌کرد که به مقابله این فتنه کور و بی‌چشم و خالی از ایمان و شعور، برخیزند، و به آن‌ها دستور می‌دهد به هر وسیله ممکن خود را از اسود عنسی خلاص کنند و نجات یابند.

نامه پیامبر ﷺ به هرکس رسید، دعوتش را با جان و دل پذیرفته و خود را آماده اجرای فرمانش می‌کرد.

فهرمان داستان ما، یعنی فیروز دیلمی و همراهانش (پسران) قبل از هرکس دعوت پیامبر ﷺ را لبیک گفتند و به آن پاسخ مثبت دادند.

در اینجا رشته سخن را به خودش می‌دهیم که داستان بی‌نظیر و ظریف و جالبش را برای ما بازگو کند. او می‌گوید:

من و سایر «پسران» همراهم، هرگز حتی یک لحظه در مورد دین خدا به خود تردید راه نداده‌ایم و هیچ وقت به ذهن ما خطور نکرده که دشمن خدا را تصدیق کنیم. همیشه در پی فرصت بودیم و دقیقه شماری می‌کردیم که فرصتی فراهم شود بر او بشوریم و به هر طریق خود را از او نجات دهیم.

نامه‌های پیامبر ﷺ که برای ما و یاران با سابقه نوشته بود، به دست ما رسید و موجب تقویت روحی ما شد، ما هم به کمک یکدیگر برخاستیم و هر یک مطابق برنامه، مشغول شدیم.

اسود عنسی به سبب پیروزی‌هایش مغرور و از خود راضی شده، و نسبت به فرمانده سپاهش، قیس بن عبد یغوث، مغرور و بی‌مبالا شد و رفتار و نظرش نسبت به او تغییر کرد و سرد شد و سرش سنگین گشت تا جایی که قیس از جان خود ایمن نبود و می‌ترسید صدمه‌ای ببیند.

می‌گوید: من و پسر عمویم «داذویه» پیش او رفتیم، نامه پیامبر ﷺ را به او ابلاغ کردیم، و گفتیم: قبل از این که دست جنایت و ظلم به سویت بلند کند، تو پیشدستی کن و گلوی او را بگیر و بفشار.

قیس از دعوت و پیشنهاد ما خوشحال شد، و چهره‌اش از هم بازگشت، و رازش را با ما در میان نهاد، و طوری وانمود کرد که انگار ما از آسمان فرود آمده‌ایم. ما سه نفر پیمان بستیم، از داخل مبارزه را علیه آن مرتد کذاب شروع کنیم در حینی که دیگر برادران ما در خارج مقاومت را آغاز کنند.

و قرار بر این گذاشتیم که دختر عمویم را «اذاد» با خود همدست کنیم. که اسود عنسی بعد از اینکه شوهر او را «شهر بن بازان» به قتل رساند، با او ازدواج کرده بود.

به قصر اسود عنسی رفتیم و با دختر عمویم «اذاد» ملاقات کردم و گفتم: دختر عمو به خوبی می‌دانی این مرد چه بلا و مصیبتی را بر سر ما و شما آورده است و چه ضرر و زیانی به ما وارد کرده است.

شوهر تو را به قتل رساند و ناموس و آبروی زنان قومت را به باد داد، و تعداد بی‌شماری از بزرگمردان را کشته و امور مملکت را از دست آن‌ها بیرون کشید.

و این هم نامهٔ پیامبر ﷺ است که برای ما به طور خصوصی و برای اهل یمن به صورت عمومی نوشته است و از ما خواسته است این فتنه و فساد را از میان برداریم. با این توضیحات آیا شما ما را یاری می‌دهی؟

گفت: در چه مورد شما را یاری دهم؟

گفتم: او را اخراج کنیم.

گفت: بلکه در کشتن او شما را یاری دهم.

گفتم: منظورم همین بود، ترسیدم آن را صراحتاً به شما بگویم.

گفت: قسم به ذاتی که حضرت محمد ﷺ را به حق بشیر و نذیر مبعوث کرده است حتی یک لحظه در دینم تردید و شک نداشته‌ام در نظر من خدا، از این شیطان مردی منفورتر نیافریده است.

قسم به خدا از روزی که او را دیده‌ام، او را فاسد و تبه‌کار یافته‌ام که هیچ حقی را رعایت نمی‌کند و از هیچ جنایتی فروگذار نمی‌باشد.

گفتم: او را چگونه به قتل برسانیم؟!

گفت: در مورد شخص خودش موجودی است باهوش و با احتیاط و بیدار. و در تمام زوایای قصر، نگهبان گذاشته است و جز این حجرهٔ دور افتاده و تک، نگهبانان همه جا را احاطه کرده‌اند. پشت دیوارهای این حجره فلان جای برای بریه است.

شما می‌توانید در تاریکی شب دیوار را بشکافید، در داخل آن اسلحه و چراغ می‌یابید، من هم منتظر می‌مانم، وقتی داخل شدید می‌توانید او را به قتل برسانید.

گفتم: ولی شکافتن دیوار حجره‌ای در این قصر کار آسان و بی‌خطر نیست.

ممکن است یک نفر بگذرد، و متوجه شود، فریاد کند و نگهبان را صدا زند که در چنین صورتی، عاقبت خوبی نخواهیم داشت.

گفت: فردا یک نفر مورد اعتماد را به عنوان کارگر بفرستید، من دستور می‌دهم از داخل حجره نقب بزند، و فقط قسمتی نازک از دیوار بماند.

آنگاه شما هنگام شب با زحمتی نه چندان زیاد آن را باز کنید.

گفتم: نظری است بسیار خوب.

سپس رفتم و جریان را به رفقایم گفتم، آن‌ها آفرین گفتند و آن را پسندیدند. از همان موقع به فکر تدارک مقدمات افتادیم و راز را با تعدادی مخصوص از یاران مؤمن

خود در میان گذاشتیم و رمز را به آن‌ها گفته و دستور آماده باش دادیم و موعد را روز بعد تعیین کردیم.

وقتی هوا تاریک شد، و زمان مقرر فرا رسید با دو رفیقم به محل نعب رفتیم و آن را پیدا کردیم، خود را به داخل حجره انداخته، سلاح را برداشتیم و چراغ را روشن کردیم. و به طرف منزل دشمن خدا به راه افتادیم. دم در اطاق، دختر عمویم را در انتظار یافتیم به من اشاره کرد وارد اطاق شدم، دیدم خوابیده است و صدای خروپفش بلند است. کارد را در گلویش فرو کردم، مانند گاو خرناسه کشید و بسان شتر مذبوح دست و پا می‌زد.

وقتی نگهبانان صدای خرناسه او را شنیدند، به طرف منزل هجوم آوردند و پرسیدند چه خبر است و این چیست؟!

دختر عمویم گفت: بروید و آرام باشید، وحی بر پیامبر خدا نازل می‌شود!!
نگهبانان برگشتند.

تا وقت طلوع فجر در قصر ماندیم، پس از آن روی یکی از برجها رفتم و بانگ برداشتم:

الله اکبر، الله اکبر، آذان را ادامه دادم، تا گفتم: گواهی می‌دهم که اسود عنسی کذاب و دروغ‌گوست کلمه رمز همین بود.

با شنیدن رمز، مسلمانان از هر طرف به قصر رو آوردند. وقتی نگهبانان آذان را که شنیدند ترسیده و آشفته شدند، و دو طرف به هم آمدند.

در این موقع سر اسود عنسی را از بالای برج، پیش آن‌ها پرت کردم.

وقتی هواداران اسود عنسی، سر بریده او را دیدند، سست شدند و شهادت خود را از دست دادند، و همین که مسلمانان آن را دیدند، تکبیر گویان به دشمن حمله‌ور شدند. و قبل از طلوع آفتاب کار خاتمه یافت.

روز که روشن شد، نامه‌ای نزد پیامبر ﷺ فرستادیم و مژده کشته شدن دشمن خدا را برایش فرستادیم، وقتی پیک‌های خوش‌خبر به مدینه رسیدند، دیدند پیامبر ﷺ زندگی را به درود گفته و در همان شب به جوار حق پیوسته بود.

اما به زودی فهمیدند، وحی آسمانی شب قبل، کشته شدن اسود عنسی را به پیامبر ﷺ بشارت داده بود. پیامبر ﷺ به یاران خود فرموده بود:
دیشب اسود عنسی کشته شد.

«مردی مبارک و از خاندانی مبارک او را به قتل رساند.»
 از پیامبر ﷺ پرسیدند: آن مرد کیست یا رسول الله؟!
 فرمود: «فیروز...» فیروز موفق و کامیاب و بهره‌مند شد^۱.

۱- برای معلومات بیشتر درباره دیلمی می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- | | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ۱- الإصابة ۱۲/۷۰. | ۲- الاستيعاب ۳/۲۴۰. |
| ۳- أسد الغابة ۴/۲۷۱. | ۴- تهذيب التهذيب ۸/۳۰۵. |
| ۵- الطبقات الكبرى ۵/۵۳۳. | ۶- تاریخ طبری. |
| ۷- الكامل ابن اثیر. | ۸- فتوح البلدان بلاذری ۱۱۱-۱۱۳. |
| ۹- جمهرة الأنساب ۳۸۱. | ۱۰- تاریخ الخمیس ۲/۱۵۵. |
| ۱۲- تاریخ خلیفة بن خیاط ۸۴. | ۱۳- حياة الصحابة ۲/۲۳۸-۲۴۰. |
| ۱۴- الأعلام، الزرکلی ۵/۲۹۹. | |

عبدالله بن سلام رضی الله عنه

حصین بن سلام رضی الله عنه، یکی از پیشوایان دینی و دانشمند یهودیان یثرب بود. و مردم مدینه، با اختلاف ملیت و ادیان از او تجلیل و قدردانی می کردند و او را محترم و با ارج می دانستند.

در بین مردم به پرهیزکاری و صلاح مشهور بود، و او را به استقامت و صداقت و پایداری توصیف می کردند.

حصین زندگی آرام و بی دغدغه ای داشت، و در عین حال خوب و مفید بود... وقت خود را به سه قسمت تقسیم کرده بود:

قسمتی را در کنیسه در موعظه و عبادت صرف می کرد،

قسمتی را در باغ مصرف می کرد و به اصلاح و تلقیح نخلها می پرداخت، و بالاخره قسمتی را در مطالعه تورات و تفقه در دین به سر می برد...

و هر بار که تورات را می خواند، بیشتر در مورد اخباری که مژده و بشارت ظهور پیامبری را در مکه می داد که می آید و رسالت پیامبران پیشین را تکمیل می کند و مأموریت آنها را خاتمه می دهد، می اندیشید و به تفکر فرو می رفت.

و در مورد وصفها و نشانه های این پیامبر منتظر الظهور، به تفحص و تحقیق می پرداخت. و اغلب از شادی به هیجان می آمد، چون خوانده بود که این پیامبر محل بعثت خود را ترک و به مدینه مهاجرت می کند و در آن اقامت می گیرند.

و هرگاه چنین اخباری را می خواند، یا به خاطرش خطور می کرد، از خدا می خواست که به او عمر عطا فرماید: تا ظهور این پیامبر را به چشم خود ببیند، و به شرف ملاقاتش نایل آید و اولین کسی باشد که به او ایمان می آورد...

خداوند دعای حصین بن سلام رضی الله عنه را مستجاب کرد، چون اجلس تا زمان ظهور پیامبر نور و هدایت و رحمت، به تأخیر افتاد...

و شرف ملاقات او را نصیبش کرد و با او یار و هم صحبت شد، و به حقیقت نازل بر او ایمان آورد...

رشته سخن را به حصین ﷺ می‌دهیم که داستان مسلمان شدن خود را برایمان باز گوید، زیرا خودش بهتر می‌تواند آن را بیان کند و به نقل آن، شایسته‌تر است.

حصین بن سلام ﷺ می‌گوید:

وقتی خبر ظهور پیامبری را شنیدم، به تحقیق و بررسی درباره نام و نسب و صفات‌ها و زمان و مکان و نشانش دست زدم، و آن‌ها را با مطالب مکتوب در کتب خود تطبیق و مقایسه می‌کردم، تا یقین پیدا کردم که نبوتش صادق است، و صدق دعوتش برابرم ثابت شد.

آنگاه، آن را از یهود پنهان و مخفی داشتم، و زبان خود را درین باره منع کرده، حتی یک کلمه را در آن مورد بروز ندادم...

این موضوع همان‌طور مکتوم ماند، تا روزی که، پیامبر ﷺ از مکه به قصد مدینه بیرون آمد.

هنگامی که به یثرب رسید و در قبا، منزل کرد. یک نفر پیش ما آمد و در بین مردم ندامی داد که پیامبر آمده است، در آن لحظه، بر بالای نخلی مشغول کار بودم و عمه‌ام، خالده دختر حارث در پای درخت نشسته بود، به محض اینکه خبر را شنیدم با صدای بلند، بانگ برداشتم و گفتم:

الله اکبر ... الله اکبر.

عمه‌ام با شنیدن تکبیرم گفت:

خدا مأیوست کند...

به خدا قسم اگر می‌شنیدی موسی بن عمران کیست، بیش از آن کاری نمی‌کردی...

گفتم: عمه جان اوه - قسم به خدا - برادر موسی بن عمران و بر دین اوست...

به همان مطالب مبعوث شده است که موسی مبعوث شده بود...

گفتم:

آیا همان پیامبری است که خبرش را به ما می‌دادید و می‌گفتید: پیامبران قبل از خود را تصدیق می‌کند و رسالت‌های پروردگار را تکمیل می‌کند؟!

گفتم: بله همان است...

گفتم: که این طور ... پس ...

آنگاه به عجله و فوراً به خدمت پیامبر ﷺ رفتم، دیدم، مردم بر در منزلش جمع شده‌اند. از میان آن‌ها خود را جا زدم تا به او نزدیک شوم.

اولین سخنی که از او شنیدم چنین بود.

ای مردم در بین خود سلام و آسایش را رواج دهید...

مردم را غذا دهید ... محتاج را خوراک دهید.

وقتی دیگران در خوابند نماز بخوانید،... که با کمال امنیت و آسایش وارد بهشت می‌شوید.

در او دقت کردم و مدتی به او خیره شدم و اندیشیدم. دیدم سیمایش سیمای دروغگو نیست.

آنگاه به او نزدیک شدم و گفتم: گواهم که جز الله معبودی به حق نیست، و محمد پیامبر خدا است...

رویش را به طرف من برگرداند و گفت:

اسمت چیست؟

گفتم حصین بن سلام.

فرمود: بلکه عبدالله بن سلام...

گفتم: باشد. عبدالله بن سلام... قسم به ذاتی که تو را حق مبعوث کرده است، بعد از این اسمی دیگر را دوست نخواهم داشت.

آنگاه به منزل خود برگشتم، زن و فرزندان و افراد خانواده خود را به اسلام خواندم، عموماً مسلمان شدند. و به آن‌ها گفتم: اسلام خود را مکتوم بدارید، تا اجازه ندهم نباید یهود از آن باخبر شوند!!

گفتند: باشد.

پس از آن پیش پیامبر ﷺ برگشتم و گفتم:

یا رسول‌الله! مردم یهود اهل بهتان و افترا هستند.

و من خوشم می‌آید بزرگان آن‌ها را پیش خود بخوانید...

و مرا در یکی از حجره‌ها، از انظار آن‌ها پنهان کنید، آنگاه قبل از اینکه بفهمند من مسلمان شده‌ام درباره قدر و منزلت من از آن‌ها سؤال کنید، سپس آن‌ها را به اسلام، دعوت کنید.

چون اگر بفهمند من مسلمان شده‌ام، از گفتن هر عیب و نقصی درباره من دریغ نخواهند کرد، و به من بهتان و افترا می‌بندند.

پیامبر صلی الله علیه و آله مرا به حجره‌ای فرستاد، سپس آن‌ها را پیش خود خواند و آن‌ها را به اسلام تشویق می‌کرد، و ایمان را برایشان بیان می‌کرد و آن‌ها را به ایمان می‌خواند، و می‌گفتند: در کتب شما درباره پیامبری من خبر داده‌اند...

سران یهود داشتند، بنا حق با او مجادله و بحث می‌کردند، و در مورد حق و حقیقت با او به نزاع لفظی برخاسته بودند، من که در آن حوالی بودم سخنان آن‌ها را به خوبی می‌شنیدم، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله از مسلمان شدن آن‌ها ناامید شد، درباره منزلت من از آن‌ها سؤال کرد و گفت:

موقعیت و منزلت حصین بن سلام در بین شما چگونه است؟
همه یکجا گفتند:

او خودش سرور بزرگ ماست، و پدرش هم سرور و امیر ما بود و خود حصین پیشوای دینی و دانشمند عالیقدر ما می‌باشد، پدرش هم عالم و دانشمند بود. آنگاه پیامبر فرمود:

آیا اگر او مسلمان شود، شما هم مسلمان می‌شوید؟!
گفتند: او هرگز مسلمان نمی‌شود... ما از مسلمان شدن او به خدا پناه می‌بریم، در این لحظه من نزد آنان آمدم و گفتم:

ای جماعت یهود از خدا بترسید، و آنچه را که محمد صلی الله علیه و آله آورده است بپذیرید.
قسم به خدا شما می‌دانید، او پیامبر خدا است و از جانب او آمده است، و شما این مطلب را در کتاب‌های خود نوشته می‌یابید، و اسم و وصف‌های او در تورات نوشته شده است...

و من گواهی می‌دهم که او پیامبر خداست و به او ایمان دارم و او را تصدیق می‌کنم و می‌شناسم...

گفتند: تو دروغ گفتی؛ بدترین و پست‌ترین فرد ما تو هستی و پدرت بود، تو جاهل و نادان هستی و هیچ عیب و ننگی نمانده بود که به من نجسباندند!
به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردم:

مگر عرض نکردم یهود جماعت اهل بهتان و ناحق و باطل هستند؟ و آن‌ها اهل پلشتی و خیانتند؟

عبدالله بن سلام رضی الله عنه مانند تشنه لبی که از تشنگی بی‌رمق شده باشد، و به آب برسد، او هم چنان به اسلام رو آورد، ...

و نسبت به قرآن، عشق و علاقهٔ وافر نشان داد، و همیشه آیه‌های قرآن، زبان او را شیرین و با طراوت می‌کرد...

و با جان و دل به پیامبر رضی الله عنه علاقه پیدا کرد و مانند سایه او را رها نمی‌کرد. و خود را جانفدای بهشت کرد، تا اینکه پیامبر رضی الله عنه مژده آن را به او داد، و این خبر در بین صحابه منتشر شد...

این مژده داستانی دارد که قیس بن عباد و دیگران آن را روایت کرده‌اند. راوی می‌گوید: در مدینه، در یکی از حلقه‌های علم در مسجد پیامبر رضی الله عنه نشسته بودند.

در این حلقه پیر مردی گشاده‌رو و نورانی که به دیدن آن دل آرام می‌گرفت حضور داشت.

برای اطرافیان گفته‌های شیرین و جذاب و مؤثر می‌گفت: وقتی بلند شد، این گروه گفتند:

هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می‌شود، به این شخص نگاه کند.

گفتم: این شخص کیست؟

گفتند: عبدالله بن سلام است.

در دل با خود گفتم: به خدا باید او را تعقیب کنم، او را دنبال کردم، نزدیک بود از شهر خارج شود، که وارد منزلی شد.

اجازه خواستم و داخل شدم.

پرسید: برادرزاده چه کار داری؟!

گفتم: وقتی تو از مسجد خارج شدی شنیدم جماعت می‌گفتند، هرکس از دیدن اهل بهشت مسرور می‌شود، این شخص را نگاه کند. من هم پشت سرت آمدم، که

موضوع را تحقیق کنم. و بدانم مردم از کجا می‌دانند که تو اهل بهشت هستی؟

گفت: پسر من خدا می‌داند چه کسی اهل بهشت است.

گفتم: بله درست است، اما حتماً آنان دلیلی دارند.

گفت: دلیل آن را برای تان خواهم گفت.

گفتم: بفرما...

گفت: در زمان پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم شبی خوابیده بودم، در خواب یک نفر آمد و به من گفت: برخیز، برخاستم، دستم را گرفتم، به راه افتادیم، به راهی در طرف چپ رسیدیم، خواستم آن را پیش گیرم ... گفت، بگذار، این راه تو نیست...

نگاه کردم، دیدم در طرف راست جاده مشخص و روشنی قرار دارد.

گفت: این راه را پیش گیر...

آن را پیش گرفتم و رفتم، تا به باغی پر ثمر و بسیار وسیع و سرسبز و زیبا و خوش منظره رسیدم.

در وسط باغ عمود و ستونی آهنین قرار داشت، که یک طرف از آن در زمین و طرف دیگرش به طرف آسمان بود و روی آن یک حلقه طلا قرار داشت.

به من گفت: یا الله، برو بالا.

گفتم: نمی توانم.

در این موقع غلامی آمد و مرا بلند کرد، تا نوک عمود بالا رفتم و با هر دو دست حلقه را گرفتم و تا صبح به آن چسبیده بودم.

فردا نزد پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم آمدم و خواب را برایش تعریف کردم فرمود: راهی را که در طرف چپ دیدی، راه اهل چپ (اصحاب شمال) یعنی اهل آتش بود...

و راه طرف راست، راه راست و اهل بهشت بود...

و باغ سرسبز و خرم اسلام است...

عمود وسط باغ، عمود و ستون دین است.

و حلقه عبارت است از العروه الوثقی (ریسمان ناگسستنی) که شما تا آخرین لحظه حیات به آن می چسبیدی...^۱

۱- به منظور معلومات اضافی می توان از منابع زیر بهره گرفت:

- ۱- الإصابة (چاپ سعادت) ۴/۸۰-۴۱.
- ۲- أسدالغابة ۳/۱۷۶-۱۷۷.
- ۳- الاستيعاب ۳۸۳/۱-۳۷۴.
- ۴- الجرح والتعديل ۲/۶۲-۶۳.
- ۵- تجريد أسماء الصحابة ۱/۳۳۸-۳۳۹.
- ۶- صفة الصفوة ۱/۳۰۱-۳۰۳.
- ۷- تاریخ خلیفه بن خیاط ۸.
- ۸- العبر ۱/۵۱-۳۲.
- ۹- شذرات الذهب ۱/۵۳.
- ۱۰- تاریخ اسلام ذهبی ۲/۲۳۰-۲۳۱.
- ۱۱- تاریخ ابن عساکر ۷/۴۴۳-۴۴۸.
- ۱۲- تذكرة الحفاظ ۱/۲۲-۲۳.

سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه

از طریق غدر و خیانت و به شیوه ناجوانمردانه، قریش به یکی از یاران صادق پیامبر صلی الله علیه و آله به نام خبیب عدی رضی الله عنه دست یافت و او را به اسارت خود درآورد. قریش فرمان کشتن او را صادر و تصویب کرد. سران قریش، برای تماشا و مشارکت در مراسم قتل خبیب رضی الله عنه، مردم را به منطقه تنعیم، در بیرون مکه، دعوت کردند. در آن میان نوجوانی به نام سعید بن عامر جمحی، یکی از هزاران نفری بود که برای تماشا بیرون آمده بودند.

هیجان و جنب و جوش و شور و نیروی سرشار جوانی، این امکان را به او می داد که در پیشاپیش وصف مقدم مردم قرار گیرد، و حتی در کنار و موازات بزرگان قریش، حرکت کند. بزرگانی که صدارت و پیشوایی جمعیت را به عهده داشتند.

این موقعیت به او امکان و فرصت می داد: که اسیر قریش را به خوبی در غل و زنجیر، در حالی که انبوه جمعیت زنان و اطفال و جوانان، او را به شدت به جلو می راند، ببیند. قریش می خواست به وسیله قتل شخص او از حضرت محمد صلی الله علیه و آله انتقام بگیرد، و به قصاص قریشی هایی که در واقعه بدر کشته شده بودند، او را به قتل برسانند.

وقتی جمعیت به محل تعیین شده و قتلگاه خبیب رضی الله عنه رسیدند سعید بن عامر رضی الله عنه نوجوان برازنده، با قامت بلند خود از بالای سر جمعیت خبیب را نظاره می کرد به خوبی می دید که او را به طرف چوبه دار می برند، صدای استوار و ثابت او در خلال قیل و قال و جار و جنجال زنان و اطفال، می شنید که می گفت:

«اگر اجازه دهید می خواهم دو رکعت نماز بخوانم...»

آنگاه او را دید که با قامتی راست به طرف کعبه ایستاد و با کمال آرامش و بدون دغدغه دو رکعت نماز خواند. واقعاً چه نیکو و کامل دو رکعت نماز را خواند!...

خبیب رضی الله عنه را دید که خطاب به بزرگان قریش می گفت: بیم داشتم گمان کنید که از ترس مرگ، نماز را طول دادم، وگرنه می خواستم نماز بیشتری بخوانم!

سپس سعیدؓ با دو چشم سرخود دید که قریش، قوم او، خیبؓ را زنده زنده مثله می‌کنند، و اعضای بدنش را یکی بعد از دیگری می‌برند، و در آن حالت به او می‌گفتند: آیا دوست داری هم‌اکنون حضرت محمد در جای تو باشد و تو آسوده و راحت و آزاد باشی؟...

در حالی که خون از بدنش فرو می‌چکید و جاری بود، خیبؓ می‌گفت: به خدا قسم خوش ندارم، من در میان خانواده و زن و فرزندم آسوده باشم، و حتی خاری به بدن حضرت محمد ﷺ بخلد! سعید دید مردم به هیجان آمدند و درهوا دست تکان می‌دادند، و فریاد می‌کشیدند و اشاره می‌کردند! او را بکشید، او را بکشید!

سپس سعید، خیبؓ را دید که بر چوبهٔ دار به طرف آسمان نگاه کرده می‌گفت: بارخدا، آن‌ها را همه، یک به یک، نابود فرما و احد از آنان را باقی نگذار!... در حالی که بیش از اندازه و حد تصور و شمارش زخم شمشیر و نیزه بر بدن داشت، خیبؓ نفس آخرش را کشید و روحش به سوی عرش رحمن پرواز کرد. بعد از مراسم قتل خیبؓ، قریش به مکه برگشتند، و در تراکم حوادث مهم و بزرگ، موضوع خیب و قتلش، به بوتهٔ فراموشی سپرده شد. اما خاطرهٔ خیبؓ، حتی برای یک لحظه ذهن و خیال سعید بن عامر جمحی نوجوان نورسته را ترک نکرد...

در بستر خواب، او را به خواب می‌دید، و هنگام بیداری خاطره‌اش قلب و ضمیر او را به خود مشغول می‌کرد، حالت او را در موقع نماز، در برابر چشم خود مجسم می‌یافت. چه آرام و مطمئن و با وقار در برابر دیدگان او و دیگران، در کنار چوبهٔ دار به نماز ایستاده بود! همیشه صدایش که قریش را دعا و نفرین می‌کرد در گوش‌هایش طنین انداز بود، لذا بی‌جهت نبود بترسد که صاعقه‌ای او را بزند. یا صخره‌ای از آسمان بر او فرو غلتد!...

آنگاه سعیدؓ دریافت، خیب درس‌ها و مطلب‌هایی به او آموخته است که قبلاً از آن بهره‌ای نداشت و بی‌خبر بود، درس‌هایی به او داده است که حتی فکرش را هم نمی‌کرد!...

به او آموخته بود که زندگی حقیقی و راستین، عبارت است از عقیده و آرمان، و جهاد در راه ایده و ایمان تا دم مرگ...

و نیز به او یاد داد: که ایمان راسخ و مستحکم شگفتی‌ها را خلق و معجزه‌ها را می‌آفریند. و باز به او آموخت: که بزرگ مردی که تمام یارانش تا این حد او را دوست دارند، و در اعماق روحشان جای دارد، همانا پیامبری است از جانب پروردگار و خالق زمین و آسمان‌ها، فرستاده و مؤید و منصور است.

در این موقع بود که خداوند توانا دریچه قلب را برای پذیرش نور هدایت گشود، و سعید بن عامر رضی الله عنه به اسلام گروید، و آنگاه در حضور جمع انبوهی (کثیری) از مردم برخاست، و از گناهان و اعمال زشت قریش دوری جست، و با صدای رسا بانگ برداشت و اعلام کرد: که برای واژگون کردن بت‌های آن‌ها دریغ نخواهد کرد و از پای نخواهد نشست، آشکار کرد که دین حق خدای منان را پذیرفته است.

سعید بن عامر رضی الله عنه، به مدینه هجرت کرده و ملتزم رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گشت. با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و در زیر لوای او در غزوه «خیبر» و غزوه‌های بعد از آن شرکت فعال و مؤثر داشت.

پس از اینکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به جوار عنایت و رحمت حق رحلت کرد، سعید رضی الله عنه، بسان شمشیر برکشیده و بران، در دست دو خلیفه و جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم یعنی حضرت ابوبکر و حضرت عمر رضی الله عنهما بود، و صورت الگو و نمونه یگانه فردی مؤمن را داشت که آخرت را به دنیا خریده و رضایت و پاداش نیک خدا را بر سایر آرزوها و آمال نفسانی و هوی و هوس و لذات بدنی ترجیح داده است.

هر دو خلیفه، صداقت و پرهیزکاری سعید بن عامر رضی الله عنه را پذیرفته و قبول داشتند و اندرزهای او را نصب العین قرار داده، و به آن گوش فرا می‌دادند، و گفته‌هایش را از جان و دل می‌پذیرفتند.

در آغاز خلافت حضرت عمر، نزد او رفت و خطاب به حضرت عمر رضی الله عنه گفت: ای عمر! به تو نصیحت و توصیه باد: که در مورد خلق خدا و مردم از خدا بترس، نه از مردم، و گفتار و اعمال مخالف یکدیگر نباشد، زیرا مسلم است بهترین گفته آن است که عمل آن را تأیید و تصدیق نماید...

ای عمر! در مورد امور مسلمانان، دور و نزدیک، که از جانب خدا به تو محول شده است، خوب دقت کن و نیکو بیندیش. هرچه را برای خود و خانواده‌ات می‌خواهی، برای آنان نیز بخواه و آنچه را برای خود و خانواده‌ات نمی‌خواهی برای آن‌ها هم

مخواه. در راه حق شدت و سختی‌ها را بر خود هموار کن، در مورد رضایت خدا از سرزنش و ملامتی دیگران بی‌باک باش و به خود بیم راه مده.

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: سعید چه کسی توانایی تحمل چنین بار سنگینی را دارد؟ سعید گفت: فردی مانند تو که خداوند امور امت حضرت محمد صلی الله علیه و آله را به او سپرده است، از عهده ایفای آن بر می‌آید. و می‌داند جز خود و خدایش هیچ‌کس حاضر و ناظر بر اعمالش نیست.

بعد از این محاوره، حضرت عمر رضی الله عنه از سعید کمک و یاری خواست و گفت: سعید من شما را والی «حمص» تعیین می‌کنم.

اما سعید رضی الله عنه گفت: تو را به خدا مرا به طرف دنیا مکش، حضرت عمر رضی الله عنه عصبانی شد و گفت: وای بر شما، این بار گران را به دوش من نهادید و خود از آن کنار کشیدید و مرا تنها گذاشتید!!

به خدا قسم ترا رها نمی‌کنم و دست از سرت بر نمی‌دارم و بالاخره او را به ولایت «حمص» منصوب کرد و گفت: آیا وسیلهٔ امرار معاشت را مقرر نکنیم؟

گفت: ای امیرمؤمنان! آن را می‌خواهم چه کار کنم؟ سهمی که از بیت‌المال به من می‌رسد، از احتیاجم بیشتر است. آنگاه راهی حمص شد ولی طولی نکشید جمعی از معتمدان مورد اطمینان خلیفه نزد امیرالمؤمنین آمدند.

حضرت عمر رضی الله عنه به آن‌ها گفت: اسامی نیازمندان و فقرا و بینوایان محل را بنویسید، تا نسبت به رفع احتیاج‌های آنان اقدام شود. آن‌ها لیستی تقدیم کردند.

در لیست اسامی آمده بود، فلان و ... فلان، و سعید بن عامر، حضرت عمر رضی الله عنه پرسید سعید بن عامر کیست؟

گفتند: امیر و والی شهرمان!

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: امیرتان فقیر و بینواست؟

گفتند: بله. به خدا قسم روزهای متوالی می‌گذرد و آتش در منزل او روشن نمی‌شود.

حضرت عمر رضی الله عنه گریه را سر داد و آن قدر گریست که دانه‌های اشک، ریشش را تر کرد. سپس دستور داد: هزار دینار آورند، آن را در کیسه‌ای نهاد و گفت: از جانب من به او سلام برسانید و بگویید: امیرالمؤمنین این پول را برایت ارسال داشته است که

احتیاج‌های خود را بر طرف کنی. وقتی جماعت نزد سعید آمدند و کیسه پول را به او دادند، سعید آن را نگاه کرد، دید در کیسه دینار است، کیسه پول را از خود دور کرده می‌گفت: «إنا لله وإنا إليه راجعون». انگار مصیبتی بس بزرگ به او رو آورده است یا بلایی عظیم نازل شده است، همسرش سراسیمه آمد و پرسید:

سعید چه شده است؟ آیا امیرالمؤمنین مرده است؟

گفت: نه از آن مهم‌تر و بزرگ‌تر است.

گفت: از آن هم بالاتر است؟

پرسید: چه چیزی از آن بالاتر است؟

گفت: دنیا به من رو آورده است، می‌خواهد آخرتم را تباه کند. بدبختی و فتنه در خانه‌ام لانه کرده است!!

همسرش که از موضوع پول‌ها بی‌خبر بود و چیزی نمی‌دانست گفت: می‌توانی خود را از آن خلاص کنی.

گفت: آیا در این مورد کمک می‌کنی؟

گفت: آری.

آنگاه سعید پول‌ها را برداشت، و آن را در چند کیسه گذاشت و در بین مسلمان فقیر و بی‌بضاعت تقسیم کرد.

مدت زیادی نگذشت که حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به منظور سرکشی و اطلاع از اوضاع و احوال مردم، سری به سرزمین شام زد. وقتی وارد حمص شد - در آن ایام حمص را به نام کوفه کوچک می‌خواندند، چون مردم حمص هم مانند مردم کوفه همیشه از اعمال خلیفه و والیان خود شکایت داشتند - وقتی حضرت عمر رضی الله عنه به آنجا رسید، مردم به استقبالش رفتند، پرسید:

امیرتان چطور است؟

مردم از او شکایت داشتند. و چهار مورد از کارهای او را یادآور شدند: که هریک از دیگری مهم‌تر بود.

حضرت عمر رضی الله عنه گفته است: آن‌ها را در یک مجلس جمع کردم. هم امیر و هم مردم در آن جلسه حضور داشتند، حضرت عمر فرموده است: قبلاً از خداوند مسألت می‌کردم طوری نشود که نظرم از سعید برگردد! چون واقعاً و عمیقاً به او اعتقاد و اطمینان قطعی داشتم.

وقتی همه حاضر شدند گفتم از امیرتان چه شکایتی دارید؟
گفتند: صبحها دیرتر از ما می‌آید، و تا روز کاملاً روشن نشود به سوی ما نمی‌آید.
گفتم: سعید در این مورد چه می‌گویی؟ سعید سکوت کرد و سپس گفت:
والله نمی‌خواستم، علت آن را بگویم. اما مثل اینکه ناچارم؟ ما در منزل خدمتکار
نداریم، بنابراین هر روز صبح بر می‌خیزم و برای خانواده خمیر می‌گیرم، و مدتی
منتظر می‌مانم تا خمیر بیاید، آنگاه برایشان نان می‌پزم و بعد از آن وضو بر می‌دارم و
به جماعت می‌روم.

حضرت عمر رضی الله عنه گفته است: باز از مردم پرسیدم، باز شکایتی دارید؟
گفتند: بله، او در خلال شب هیچ‌کس را نمی‌پذیرد.
گفتم: سعید در این مورد چه جوابی داری؟
گفت: باور کنید خوش نداشتم راز این را هم بگویم. من روزها را در اختیار مردم
هستم، و شب را به عبادت خدا اختصاص داده‌ام.
باز از آنان پرسیدم: دیگر چه شکایتی دارید؟
گفتند: قربان، هرماه یک روز به میان ما نمی‌آید.
گفتم: سعید جوابت چیست؟

گفت: یا امیرالمؤمنین من خدمتکار ندارم و جز لباسی که می‌پوشم لباسی دیگر
ندارم، من ماهی یک بار لباسم را می‌شویم و منتظر می‌مانم تا خشک شود، آنگاه در
آخر روز بیرون می‌رم.

بالاخره پرسیدم دیگر چه شکایتی دارید؟
گفتند: گاهی حالتی به او دست می‌دهد که اطرافیان خود را نمی‌داند و حاضرین
در مجلس را تنها می‌گذارد و می‌رود.

گفتم: سعید برای این چه جوابی داری؟ این دیگر چیست؟
گفت: زمانی که مشرک بودم مراسم کشتن خبیب بن عدی را دیدم. مشاهده کردم
قریش، اعضای بدن او را بردند و می‌گفتند:

آیا دلت می‌خواهد و دوست داری الآن حضرت محمد در جای تو باشد؟ و او در
جواب می‌گفت: به خدا قسم دوست ندارم، من در میان زن و فرزند خود آسوده باشم و
خاری به بدن حضرت محمد رضی الله عنه بخلد... قسم به خدا هر وقت آن روز را در نظرم

مجسم می‌کنم، و اینکه چرا در آن موقع او را کمک نکردم، گمان می‌کنم خدا مرا نمی‌بخشاید. از آن روز به بعد به چنان حالتی بیهوشی دچار شده‌ام.

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: در خاتمه خدا را سپاسگزار شدم که طوری نشد نظرم نسبت به سعید عوض شود. و بعد از آن هزار دینار برای رفع احتیاج‌ها برای سعید رضی الله عنه فرستاد. همسرش، وقتی پولها را دید گفت: خدا را شکر که از خدمت و کار تو بی‌نیاز شدیم. با این پول مقداری آذوقه و خواروبار بخر و یک خدمتکار هم اجیر کن.

سعید رضی الله عنه به همسرش گفت: نمی‌خواهی آن را به مصرفی بهتر از آن برسانیم؟ زنش گفت: از آن بهتر چه باید باشد؟

سعید رضی الله عنه گفت: آن را به کسی می‌دهیم که در موقع نیاز شدید و اضطرار آن را به ما پس می‌دهد.

زنش گفت: چطور؟

گفت: آن را ه عنوان قرض الحسنه به خدا می‌دهیم.

زنش گفت: چه بهتر، خدا پاداش خیرت را دهد.

از همان مجلس برنخاست تا تمام پولها را در چندین کیسه گذاشت و سپس به یکی از افراد خانواده‌اش گفت:

زود باش این را به بیوهٔ فلان، و آن را به یتیمان فلان، و فقیران فلان خانواده و بینوایان و فلان ... برسان.

خدا از سعید بن عامر جمحی رضی الله عنه خشنود باد او از جمله افرادی بود که با وجود شدت فقر و احتیاج، دیگران را بر خود ترجیح می‌داد.

طفیل بن عمرو دوسی رضی اللہ عنہ

در عهد و زمان جاهلیت طفیل بن عمرو دوسی رضی اللہ عنہ، رئیس قبیلهٔ دوس، یکی از اشراف با نام و نشان و یکی از معدود مردان نامدار عرب بود...

سفرهٔ مهمان‌داریش هرگز جمع نمی‌شد، در خانه‌اش، به روی هر مسافر و رهگذری باز بود، گرسنه را سیر، و آشفته و هراسیده را امنیت، و پناهنده را پناه و امان می‌داد. در کنار این خصلت‌ها و صفت‌های پسندیده و نیکو، مردی ادیب، خوش بیان، لیبب و تیزهوش و شاعری خوش ذوق، و با احساس لطیف و باشعور و دارای عاطفه‌ای رقیق و باریک بین بود! به شیرینی و تلخی بیان آشنا و از اعجاز کلمات مطلع بود.

یکبار به قصد مراسم طواف کعبه، سرزمین و دیار قوم خود را (تهامه) ترک نمود و به طرف مکه رحل سفر بر بست. زمانی وارد مکه شد که آتش نزاع و ستیز در بین حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و کفار قریش، مشتعل بود.

هر یک تلاش و سعی می‌کرد هوادار و انصار بیشتری به طرف خود بکشد و هر گروه در پی آن بود که یاران بیشتری به خود جذب کند. حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم مردم را به دین خدا می‌خواند، و سلاح برانش عبارت بود از: ایمان استوار و پیروی کردن از حق. کفار قریش با به کارگیری هرگونه سلاحی در مقابل دعوتش مقاومت می‌کردند به هر وسیلهٔ ممکن مردم را از گرویدن و پیروی از حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم باز می‌داشتند.

طفیل رضی اللہ عنہ وقتی به مکه رسید و چشم باز کرد دید ناخواسته و بدون آمادگی در این معرکه درگیر شده است. و بدون قصد و اراده در وسط آن قرار گرفته است.

طفیل رضی اللہ عنہ به خاطر چنین هدف و منظوری به مکه نیامده بود، و مسألهٔ نزاع در بین حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و قریش اصلاً به خاطرش خطور نکرده بود.

در رابطه با این نزاع و ستیز، طفیل داستانی فراموش نشدنی دارد که باهم این قصهٔ شگفت‌انگیز و عجیب را می‌شنویم.

طفیل رضی اللہ عنہ گفته است: به محض این‌که من وارد مکه شدم و بزرگان قریش، مرا دیدند، به استقبال آمده و به گرمی به من خوش آمد گفتند، و به طوری شایسته از من پذیرایی کرده و مقامم را گرامی داشتند.

بعد از آن سران و بزرگان آنان در اطراف من گرد آمدند و گفتند: طفیل! تو وقتی به شهر ما وارد شده‌ای که این مرد ادعای پیامبری دارد، کار ما را ابر و خراب کرده، جمع ما را به هم زده و وحدت و اتفاق ما را پراکنده نموده است. و ما فقط از آن بیم داریم بلایی که بر سر ما آمده است، برای تو و موقعیت و مقام و ریاست و قومت هم پیش آید. از این رو ما به تو توصیه می‌کنیم: به او نزدیک نشوی، با او تماس نگیری و صحبت نکنی، و اصلاً به گفته‌هایش گوش ندهی؛ زیرا زبانی دارد، مانند سحر و جادو و پدر و فرزند و برادر و برادران زن و شوهر را از هم جدا می‌کند. و مار را از سوراخ بیرون می‌کشد!

طفیل در ادامه سخنانش چنین بیان کرد:

باور کنید، آن‌ها آنقدر از گفته‌های عجیب و غریب حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به گوش من خواندند و به حدی در مورد اعمال شگفت‌انگیزش گفتند و درباره آن من و قومم را ترسانده و بر حذر داشتند؛ تصمیم گرفتم با او تماس نگیرم، نزدیکش نشوم، اصلاً با او صحبت نکنم و دمخور نشوم، چیزی نگویم و چیزی نشنوم! از این رو وقتی به طواف کعبه و تبرک جستن از بت‌هایش، که هر ساله به طواف و زیارت آن‌ها می‌آمدیم، و آن‌ها را بزرگ و گرامی می‌داشتیم، به مسجد آمدم، پنبه را در گوش‌هایم گذاشتم که مبادا چیزی از اقوال حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به گوشم بخورد.

وقتی وارد مسجد شدم، در کعبه، حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را در حال نماز ایستاده دیدم؛ نمازی را می‌خواند که با نماز ما متفاوت و عبادتی به جا می‌آورد که با عبادت ما فرق داشت. منظره او مرا تحت تأثیر قرار داد و مرا به طرف خود کشید و عبادتش مرا تکان داد. بدون اراده و کم کم به او نزدیک شدم، تا به کنارش رسیدم. تقدیر خدا چنان بود که مقداری از گفته‌های او را بشنوم، گفتاری نیکو و پسندیده و پر معنی از او شنیدم، و در دل خود گفتم:

طفیل! مادر به عزایت بنشیند، تو که مردی ادیب، باهوش، خوش ذوق و شاعر هستی و نیک و بد را خوب تشخیص می‌دهی، دیگر چرا خود را از شنیدن سخنان این مرد منع و محروم می‌کنی؟ اگر آنچه را که ارائه می‌دهد خوب باشد، می‌پذیری و اگر خوب نباشد، آن را رد می‌کنی.

طفیل رضی اللہ عنہ چنین ادامه داد:

مدتی توقف کردم، تا پیامبر ﷺ به منزل برگشت، پشت سر او به راه افتادم، همین که وارد خانه شد من هم وارد شدم و گفتم ای محمد! قبیله و قوم تو درباره تو به من چنین و چنان گفتند. به خدا قسم آنقدر مرا از تو و ملاقات با تو بر حذر داشته و ترساندند، که پنبه را در گوش‌هایم نهادم تا سخنان شما را نشنوم، اما بعداً خدا چنان خواست، که قسمتی از گفته‌هایت را شنیدم و آن را نیکو یافتم.

حال آمده‌ام دستور و فرمان خود را بر من عرضه بدار، او هم امر خود را عرضه کرد، و سوره‌های اخلاص و فلق را برایم خواند. قسم به خدا تا آن موقع سخنانی از گفتار او بهتر و کاری از کار او عادلانه‌تر ندیده بودم.

سپس دستم را به طرفش دراز کردم و گواهی دادم که جز الله خدائی نیست و محققاً حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست. بدین ترتیب، به اسلام مشرف شدم و بدان گرویدم.

آنگاه چنین سخن را دنبال کرد:

مدتی در مکه اقامت کردم، مسایل اسلام را آموختم، و هر چه مقدور و میسر شد از قرآن حفظ کردم، زمانی تصمیم گرفتم به میان قوم و قبیله خود برگردم، گفتم: یا رسول الله من فرمانروای عشیره خود هستم، حال می‌خواهم برگردم و آن‌ها را به دین اسلام بخوانم، تو هم در پیشگاه خدا دعا کن که به من دلیل و آیتی عطا فرماید. پیامبر ﷺ فرمود:

بارخدا! به او دلیل و آیه‌ای عطا فرما.

آنگاه به سوی قبیله‌ام حرکت کردم، همین که به محلی مشرف بر منازل آن‌ها رسیدم، ناگهان نوری مانند چراغ در پیشانیم نمایان شد، گفتم: بارخدا! آن را در غیر صورتم قرار ده؛ می‌ترسم گمان کنند به کیفر برگشتن از دین آن‌ها به چنین مکفاتی گرفتار شده‌ام. نور به نوک شلاقم منتقل شد، وقتی از تئیه سرازیر شدم مردم آن را مانند شمعی آویخته، در نوک شلاقم می‌دیدند، وقتی به منزل رسیدم پدرم که پیرمرد سالخورده‌ای بود پیشم آمد، به او گفتم:

پدر جان! از من کنار بگیری و دور شویدی، پس از این من و تو باهم ارتباطی نداریم، پدر گفت: چرا پسرم؟

گفتم: پدر جان! آخر من مسلمان شده و پیرو دین حضرت محمد ﷺ گشته‌ام.

گفت: پسرم هر دینی را که بپذیری من هم همان دین را دارم.

گفتم: بنابراین اول خود را بشوی و پاکیزه کن و لباست را تمیز کن، آنگاه بیا تا آنچه را که آموخته‌ام به شما هم بگویم.

پدر رفت و غسل کرده و با لباس پاکیزه برگشت. من هم اسلام را بر او عرضه کردم؛ پدر پذیرفت و مسلمان شد. بعد از پدرم، همسرم آمد به او هم گفتم: از من دور شو که دیگر باهم رابطه‌ای نداریم، و کنار بکش، گفت:

سرورم چرا؟

گفتم: دین اسلام من و تو را از هم جدا کرده است، من مسلمان شده‌ام و از دین حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم پیروی می‌کنم. او هم گفت: تو هر دینی را اختیار کنی من هم همان دین را می‌پذیرم. گفتم: پس بلند شو و برو با آب ذی شری خود را بشوی - (ذی شری بت قبیله دوس است و در کنار آن چشمه ساری از کوه جاری می‌شود) - گفت: عزیزم می‌ترسی از جانب ذی‌شری به دخترم صدمه‌ای برسد؟

گفتم: مرده شوی تو و ذی‌شری، به تو گفتم: برو آن جا و دور از انتظار مردم خود را بشوی. من تضمین می‌کنم که این سنگ تیره دل نمی‌تواند هیچ کاری بکند. زخم رفت غسل کرده برگشت. اسلام را به او هم عرضه کردم، او هم پذیرفت و مسلمان شد. سپس به دعوت قبیله دوس پرداختم؛ جز ابوهیره که فوراً مسلمان شد، بقیه قوم تأخیر و تعلل ورزیدند.

طفیل گفت: همراه ابوهیره به مکه نزد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم آمدم. از من پرسید: با خود چه داری؟ گفتم: دل‌های تیره و قفل شده و کفر شدید قبیله ... فسق و عصیان و نافرمانی بر قلب و مغز قبیله دوس چیره شده است. پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم برخاست. وضو گرفت و نماز خواند. آنگاه دستش را به طرف آسمان برگرفت.

ابوهیره رضی اللہ عنہ می‌گفت:

وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را با چنان وصفی دیدم ترسیدم قبیله‌ام را نفرین کند و همه هلاک شوند، لذا در دل خود گفتم: وای بر قبیله‌ام! اما پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم داشت می‌گفت: بار خدایا! دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، بار خدایا دوس را هدایت فرما، آنگاه به طفیل رضی اللہ عنہ رو کرد و گفت: برگرد پیش قبیله‌ات آن‌ها را به اسلام دعوت کن، با آن‌ها به رفق و نرمش مدارا کن.

طفیل رضی اللہ عنہ در ادامه سرگذشت و داستان‌ش گفت:

تا زمانی که پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد و تا بعد از جنگ‌های بدر و احد و خندق من در سرزمین دوس، مداوم، مردم را به دین اسلام می‌خواندم، در آن موقع با هشتاد خانواده مسلمان نیکو از قبیلهٔ دوس، پیش پیامبر ﷺ آمدم. پیامبر ﷺ از دیدن ما بسیار مسرور گشت و از غنایم خیبر برای ما هم سهم مقرر نمود و ما گفتیم: یا رسول‌الله! بعد از این، در هر غزوه‌ای ما را در جناح چپ لشکریانت قرار ده و شعار ما را (مبرور) تعیین فرما. طفیل رضی الله عنه گفته است: از آن زمان تا وقتی که خداوند فتح مکه را برای ما میسر فرمود، من هرگز خدمت پیامبر را ترک نکردم، در همان اوقات گفتم: یا رسول‌الله! اجازه ده که بروم «ذی‌الکفین» بت عمرو بن حممه را آتش بزنم. پیامبر ﷺ اجازه داد و من هم با گروهی از طایفهٔ خود به آن جا حرکت کردم، وقتی به آن جا رسیدیم و خواستیم بت را آتش بزنیم، جمعی از زن و مرد و اطفال در اطراف ما جمع شدند. آن‌ها انتظار داشتند به مصیبتی گرفتار شویم؛ و در صورتی که به «ذی‌الکفین» صدمه‌ای وارد آوریم، صاعقه ما را زده و نابود خواهیم شد، اما طفیل رضی الله عنه در حضور افرادی که بت را پرستش می‌کردند، به طرف بت آمد و آتش را در قلب آن روشن نمود، و چنین خواند:

ای ذی‌الکفین، هرگز تو را نپرستیدم. میلاد ما قبل از میلاد تو بود.
دیدی در قلبت آتش افروختم.

همین که زبانه‌های آتش، بت را در کام خود فرو برد، بقایای کفر از سرزمین قبیلهٔ دوس هم رخت بر بست، و تمام افراد قبیله به شیوهٔ پسندیده و نیکو به اسلام رو آورده و به آن گرویدند.

بعد از آنان تا زمانی که روح مطهر و پر فتوح پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به پناه پروردگار پرواز کرد، طفیل رضی الله عنه، آنی خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله را ترک نگفت:

بعد از رحلت حضرت رسول صلی الله علیه و آله زمانی که خلافت به رفیق صدیق پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، طفیل خود و شمشیر و پسرش را در خدمت جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داد. و موقعی که آتش جنگ و فتنهٔ رده (برگشتن از دین) شعله‌ور شد، طفیل رضی الله عنه همراه پسرش، عمرو، در پیشاپیش سپاهیان توحید با مسلمانان به جنگ مسیلمهٔ کذاب رفتند. در راه یمامه بود که خوابی دید و به همراهانش گفت: خوابی دیدم آن را تعبیر کنید. گفتند: خداوند آن را به خیر تعبیر کند. خوابت را بازگو. گفت:

در خواب، سر خود را تراشیده دیدم، و پرنده‌ای از دهانم پرواز کرد، زنی مرا در شکم خود جا داد. و پسر، عمرو، با تشویش و اضطراب مرا می‌جست، ولی پرده‌ای میان ما دو نفر حایل شد، گفتند: ان شاءالله خیر است.

اما خودش گفت: اما من خودم، تعبیر آن را یافته‌ام؛ تراشیدن سرم به معنی قطع شدن آن است. و پرنده‌ای که از دهانم بیرون پرید. روحم بود که از قالب، در رفت. و زنی که مرا در شکم خود جا داد زمین است که قبرم در آن حفر شده و در دل آن دفن می‌شوم. از خداوند تمنا دارم شهید شوم. و این‌که پسرم بشتاب مرا می‌جست و این معنی آن است که او هم شهادتی را می‌جوید، بخواست خدا، من بدان نایل می‌شوم. بعداً او هم به آن نایل می‌آید.

در همان جنگ یمامه، صحابی عالیقدر، طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه، عظیمترین دلاوری را از خود نشان داد تا لحظه‌ای که در میدان کارزار شهید شد، جانانه و قهرمانانه جنگید، و بعد از او پسرش به نبرد ادامه داد تا این‌که زخم و جراحت او را از پای درآورد، و کف دست راستش را از دست داد. هنگامی که به مدینه برگشت پیکر پدر و کف دست خود را در یمامه به جا گذاشت.

در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطاب، روزی عمرو بن طفیل پیش حضرت عمر رضی الله عنه رفت؛ جمعی در محضر حضرت عمر رضی الله عنه بودند که برایش غذا آوردند، حضرت عمر رضی الله عنه حاضرین را به خوردن دعوت کرد، اما عمرو رضی الله عنه از خوردن امتناع کرد، حضرت عمر رضی الله عنه گفت: چه شده؟ شاید از دستت خجالت کشیدی از خوردن غذا ابا نمودی. عمرو رضی الله عنه گفت: بله، یا امیرالمؤمنین چنین است. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: به خدا قسم تا آن دست قطع شده را در غذا فرو نبری من آن را نمی‌خورم. به خدا قسم جز تو احدی دیگر نیست که قسمتی از بدنش در بهشت باشد، منظورش همان دست قطع شده بود. عمرو رضی الله عنه زمانی که از پدر جدا شد، همیشه خواب شهادت را می‌دید، و زمانی آتش جنگ یرموک زبانه کشید، عمرو رضی الله عنه هم مانند دیگر یاران به میدان کارزار شتافت و مانند پدرش تا لحظه‌ای که شربت شهادت را نوشید و به آرزوی دیرین خود رسید، با گردن برافراشته قهرمانانه جنگید.

خداوند طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه را به رحمت خود شاد کند، که خود شهید شد و پدر شهید هم بود.

عبدالله بن حذافه سهمی رضی اللہ عنہ

قهرمان این داستان مردی است از یاران صادق پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم به نام عبدالله بن حذافه سهمی رضی اللہ عنہ. تاریخ می‌توانست، مانند میلیونها عرب قبل از او، از کنارش بگذرد و او را نادیده بگیرد و به گوشه فراموشی بسپارد!

اما اسلام با عظمت برای عبدالله بن حذافه سهمی رضی اللہ عنہ فرصت و مجالی فراهم آورد: که با دو نفر از بزرگ زمامداران و شاهان مقتدر دنیای آن ایام، ملاقات کند، و نامش جاودانه بماند. یکی کسری، پادشاه فارس، و دیگری تزار (قیصر)، فرمانروای روم بود. عبدالله در ملاقات با هر یک از آنها داستانی شنیدنی و جالب دارد که هنوز حافظه زمان آن را به خاطر دارد. و زبان تاریخ آن را بازگو می‌کند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه رضی اللہ عنہ با پادشاه فارس را به قرار زیر می‌خوانیم: در سال ششم هجرت، موقعی که پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم تصمیم گرفت، توسط یاران خود نامه‌هایی به پادشاهان عجم بفرستد، و آنان را به دین اسلام دعوت کند.

از آن جایی که پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم به خطرات و اهمیت این مأموریت، کاملاً واقف بود و می‌دانست این پیک‌ها به کشورهای دور دست و نا آشنا خواهند رفت و هیچ معلومات قبلی درباره محل مأموریت خود ندارند، نه با زبان و فرهنگ مردم آن مرز و بوم آشنائی دارند و نه از طبیعت و مزاج شاهانش چیزی می‌دانند، می‌دانست این قاصدان وظایفی بس خطیر به عهده خواهند داشت، از پادشاهان می‌خواهند که از دین و قدرت و سلطنت خود صرف‌نظر کنند، و دین ملتی را بپذیرند که تا دیروز رعیت و فرمانبر و تابع آنها بوده‌اند!

می‌دانست سفری است فوق‌العاده پر مخاطره و هرکس برود ممکن است برنگردد، و هرکس برگردد، انگار تولدی دیگر یافته است.

به همین علت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم یاران خود را در مجلسی گردهم آورد و سخنانی ایراد کرد، بعد از سپاس و ستایش خدای پاک و یگانه و گفتن تشهد، چنین اظهار داشت: من قصد دارم چند نفر از شما را نزد شاهان عجم بفرستم، و شما نباید مانند قوم بنی اسرائیل که با عیسی بن مریم از در مخالفت در آمدند، با من مخالفت کنید. یاران

پیامبر ﷺ یک صدا گفتند: یا رسول الله! ما در اطاعت و اجرای او امرتا جان در بدن داریم، آماده هستیم و فرمان برداریم، می‌توانی به هر جا که میل داری و می‌خواهی ما را بفرستی.

پس از آن پیامبر ﷺ از میان آن‌ها شش نفر را برگزید، که نامه‌ها را به شاهان عرب و عجم برسانند. یکی از آن شش نفر عبدالله بن حذافه سهمی ﷺ بود که مأموریت یافت، نامهٔ پیامبر ﷺ را به پادشاه فارس برساند.

عبدالله ﷺ وسیلهٔ سفرش را آماده کرد و از زن و فرزندش خداحافظی نمود و با توشهٔ نه چندان مهم به سوی مقصد، زاد سفر را آماده کرد، عبدالله ﷺ یکه و تنها کوه و دشت و صحرا را در نوردید، و جز خدا کسی را همراه نداشت، تا به سرزمین فارس رسید.

به خدمتکاران و محافظان کسری اطلاع داد: که نامه‌ای مهم برای پادشاه دارد، و اجازهٔ حضور خواست. در همان زمان، شاه دستور آذین بندی تالار را داده و بزرگان و درباریان فارس را دعوت داده بود. موقعی که همه حاضر شدند به عبدالله بن حذافه ﷺ اجازه ورود دادند. عبدالله در حالی که شمله‌ای به دور خود پیچانده و عبای ضخیمش را به دوش داشت. بسادگی یک عرب معمولی اما با گردنی برافراشته و قامتی راست که عزت اسلام از تمام اعضایش فوران می‌کرد، و قلبش از نور عظمت ایمان، مالا مال و فروزان بود. به حضور فرمانروای فارس بار یافت.

همین که کسری او را دید، به یکی از خادمانش اشاره کرد که نامه را از او بگیرد، ولی عبدالله ﷺ گفت: نه! پیامبر ﷺ دستور داده است، نامه را به دست شخص خودت دهم و من نمی‌توانم از فرمان او تخلف ورزم.

کسری گفت: بگذارید نزد من بیاید، عبدالله ﷺ نزدیک کسری رفت و نامه را به دستش داد. آنگاه کسری منشی عرب اهل حیره را خواست و گفت: نامه را در حضورش باز کند و آن را برایش بخواند. در نامه چنین نوشته بود:

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان. از محمد، پیامبر خدا، به کسری پادشاه فارس، درود بر کسی باد که راه هدایت را پیش گرفته است.

کسری به محض این‌که تا این جا از مفهوم نامه مطلع شد، آتش قهر و غیظ در سینه‌اش زبانه کشید. صورتش برافروخته و قرمز و رگ‌های گردنش متورم شدند؛

چون، کسر شأن خود دانست که پیامبر ﷺ، اول نام خود را آورده بود؛ لذا نامه را از دست منشی گرفت و بدون این که بقیه مضمون آن را بفهمد. آن را پاره کرد و فریاد برکشید: آیا شایسته است برده و رعیت به من چنین بنویسد؟ دستور داد عبدالله را از مجلس بیرون کنند. عبدالله ﷺ هم از مجلس خارج شد.

عبدالله بن حذافه ﷺ وقتی از مجلس کسری بیرون آمد، نمی دانست چه سرنوشتی انتظارش را می کشد. آیا کشته می شود؟ یا او را آزاد می گذارند؟ اما او معطل نکرد و گفت:

من که نامه پیامبر ﷺ را رسانده و مأموریت خود را انجام داده ام، دیگر برایم مهم نیست چه بلایی بر سرم می آید. لذا بر اسبش سوار شد و به سرعت تاخت و هرچه سریع تر از آن جا دور شد.

وقتی قهر و غضب کسری فرو نشست، دستور احضار عبدالله را داد؛ اما دیگر دیر شده بود، او را نیافتند؛ به جستجویش پرداختند، ولی اثری از وی را به دست نیاوردند. در مسیر جزیره العرب او را تعقیب کردند. اما دیر شده بود، او پیش افتاده و دور شده بود.

وقتی به خدمت پیامبر ﷺ باز آمد، داستان را تعریف کرد و گفت: کسری نامه را پاره کرد. پیامبر ﷺ او را نفرین کرده و فرمود: خداوند ملکش را ویران کند.

ولی در آخر الامر کسری به حاکم دست نشانده خود در یمن «بازان» نوشت: که فوراً دو مرد قوی و نیرومند بفرستد، و این مرد را که در حجاز ظهور کرده و چنان جسارتی نموده است، بیاورند! بازان در اجرای امر کسری دو نفر از مقتدرترین و بهترین مردان خود را با نامه جلب پیامبر ﷺ اعزام داشت و دستور داد بدون فوت وقت، او را پیش کسری ببرند. بازان در ضمن از مأموران خود خواسته بود که درباره وضع و خبر پیامبر ﷺ تحقیق کنند و بعد از کسب معلومات لازم، پیامبر ﷺ را جلب کرده و ببرند.

مأموران بازان با عجله و شتاب راه حجاز را پیش گرفتند؛ در طائف با کاروانی از بازرگانان قریش برخورد کردند، و درباره حضرت محمد ﷺ به پرس و جو و تحقیق پرداختند. کاروانیان به آن ها گفتند: محمد در یثرب است. کاروانیان سخت خوشحال شدند و مسرور به مکه برگشتند و به مردم قریش بشارت داده و تبریک می گفتند.

آنها اظهار می‌داشتند: چشمتان روشن، بالاخره کسری به سراغ محمد آمد و شر او را از سر شما کم می‌کند.

مأموران به مدینه رسیدند و نزد پیامبر ﷺ رفتند و نامهٔ بازان را به او دادند، و گفتند: شاهنشاه! کسری به پادشاه ما «بازان» دستور داده است: که مأمور بفرستد و شما را نزدش ببرند. حال ما آمده‌ایم، هرچه زودتر خود را آماده و با ما حرکت کن، ضمناً در صورتی که مطیع باشی و همراه ما بیایی، ما شفاعت تو را در پیشگاهش (کسری) می‌کنیم و نمی‌گذاریم صدمه‌ای به شما برسد، و در غیر این صورت، شما از قهر و غضب و قدرتش با خبر هستی که می‌تواند به آسانی هم تو و هم قومت را هلاک و نابود کند.

پیامبر ﷺ لبخندی زد و فرمود: فعلاً به منزل بروید و استراحت کنید و فردا بیایید. فردای آن روز وقتی مأموران نزد پیامبر ﷺ آمدند و گفتند: آیا آماده هستی با ما به ملاقات کسری بیایی؟
پیامبر ﷺ در جواب فرمودند:

از این به بعد، دیگر کسری را نخواهید دید. خداوند او را هلاک و نابود کرد، زیرا پسرش، شیرویه بر او شوریده و در فلان شب فلان ماه به او دست یافت و او را به قتل رساند. مأموران، سراسیمه و دستپاچه و مضطرب گشته، به سیمای پیامبر ﷺ خیره شدند و ترس و هراس سراپای آن‌ها را گرفته گفتند:

می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا حاضری این را برای «بازان» بنویسی؟ پیامبر ﷺ فرمودند: بله، شما به او بگویید: دین من در آینده، قلمرو ملک کسری را خواهد گرفت. در صورتی که او دین اسلام را بپذیرد، ما سرزمین تحت فرمانش را به او واگذار می‌کنیم و او را پادشاه قوم و ملت خودش قرار می‌دهیم.

مأموران از خدمت پیامبر ﷺ مرخص شدند و نزد «بازان» باز آمدند و ماجرا را به او گزارش کردند. بازان گفت: اگر آنچه حضرت محمد گفته است حقیقت داشته باشد، معلوم می‌شود که او واقعاً پیامبر خدا می‌باشد. و اگر واقعیت نداشته باشد، دربارهٔ او تصمیم می‌گیریم. اما طولی نکشید که از جانب شیرویه، نامه‌ای به دست بازان رسید. در نامه نوشته بود:

اما بعد: من کسری را کشتم، و بدانید فقط به انتقام ملت خود او را کشتم، چون کسری ریختن خون اشراف و بزرگان را مباح و زنان را به اسارت می برد و اموال مردم را به تاراج غصب می کرد، از این رو به محض این که این نامه را دریافت کردی، اطاعت خود و من تبعه ات را از من اعلام کنید.

ولی همین که بازان نامه شیریویه را خواند و صدق گفتار پیامبر ﷺ بر او ثابت شد، نامه را بگوشه ای انداخت و اسلام خود را اعلام کرد. فارسیانی که در همان مجلس حضور داشتند همگی با او مسلمان شدند.

داستان ملاقات عبدالله بن حذافه رضی الله عنه با کسری، پادشاه فارس چنین بود. اما داستان ملاقاتش با تزار بزرگ روم، در زمان خلافت حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه اتفاق افتاد که داستانی است بسیار جالب و هیجان انگیز و شگفت آور.

در سال هیجده هجری، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه خلیفه وقت مسلمانان به منظور مقابله و جنگ با رومیان، سپاهی گسیل داشت که یکی از افراد آن عبدالله بن حذافه رضی الله عنه بود. داستان و قصه و خبر صدق ایمان و رسوخ عقیده و جانبازی سربازان اسلام، در راه دین خدا و پیامبر ﷺ به گوش تزار رسیده بود.

از این جهت، تزار به افراد سپاهیان خود دستور داده بود: که اگر از سربازان اسلام، کسی اسیر شد، او را زنده نگه دارند و نزد تزارش ببرند. تقدیر خدا چنین بود که عبدالله بن حذافه رضی الله عنه، به دست رومیان اسیر شد. او را نزد فرمانروای خود بردند و گفتند: این یک نفر از یاران قدیمی محمد است و جزو اولین افرادی است که به اسلام گرویدند. هم اکنون به دست ما اسیر شده است و ما هم به منظور اجرای امر، او را به نزد پادشاه آورده ایم. پادشاه مدتی به عبدالله خیره شد و سپس گفت: من چیزی به شما پیشنهاد می کنم.

عبدالله رضی الله عنه پرسید: چه چیزی؟

تزار گفت: پیشنهاد می کنم که به آیین نصرانی درآیی، و اگر آن را قبول کنی، با احترام و اعزاز آزاد می شوی.

اسیر رومیان با کمال خونسردی و عزت و وقار مصمم گفت: هیهات! مرگ هزار بار برایم شیرین تر است از آنچه که از من می خواهی. سپس تزار گفت: تو را مردی با

شهامت و هوشیار می‌بینم. اگر پیشنهادم را قبول کنی، ترا مشاور و شریک خود می‌کنم و سلطنتم را با تو تقسیم می‌کنم.

اسیر که در غل و زنجیر بود لبخندی زد و گفت:

به خدا قسم اگر تمام ملک خود و آنچه را که اعراب دارند، به من بدهی که فقط یک لحظه از دین حضرت محمد صلی الله علیه و آله رویگردان شوم، و آن را ترک نمایم، قبول نخواهم کرد.

تزار گفت: تو را می‌کشم.

اسیر گفت: هر طور دلت می‌خواهد!

تزار دستور داد او را به چوبه‌دار بستند، و به زبان رومی به جوخه اعدام دستور داد به نزدیک دست‌هایش تیراندازی کنند، در همان هنگام خود تزار نصرانیت را به او پیشنهاد می‌کرد، و بعد از مدتی دستور داد به اطراف پاهایش تیراندازی کنند و باز برگشتن از دین اسلام را به او پیشنهاد می‌کرد، اما عبدالله رضی الله عنه به شدت امتناع می‌ورزید.

بعد از آن دستور داد: دست از او بردارند و او را از چوبه‌دار پایین بیاورند و دستور داد دیگی بزرگ آورند و در آن روغن ریختند و روی آتش نهادند تا خوب به جوش آمد، سپس فرمان داد دو نفر از اسرای مسلمانان را بیاورند، و آن دو را در دیگ روغن داغ بیندازند، گوشت بدن آن دو در روغن داغ، ذوب شده و استخوانشان لخت بیرون زده، نمایان گشت؛ پس از آن به عبدالله رضی الله عنه رو کرد و او را به دین نصاری خواند، اما عبدالله رضی الله عنه، این بار شدیدتر از قبل پیشنهادش را رد کرد.

موقعی که از او مأیوس و نومید شد، دستور داد او را در دیگ روغن بیندازند، همین که او را به طرف دیگ بردند، اشک از چشمانش سرازیر شد، مردان تزار موضوع را به استحضر پادشاه رساندند و گفتند: اسیر دارد گریه می‌کند.

تزار به گمان این که بی‌تاب شده است، گفت: او را پیش من باز آورید: وقتی عبدالله رضی الله عنه در مقابل تزار قرار گرفت، تزار باز نصرانیت را به او پیشنهاد کرد، اما عبدالله به شدت امتناع نمود.

تزار برآشفته گفت: خاک بر سرت پس چرا گریه می‌کردی؟

عبدالله ﷺ به آرامی گفت: در دل به خود گفتم اکنون مرا، در این دیگ می اندازند و خواهیم مرد، ای کاش به تعداد موهای بدنم جان می داشتیم و همه را در راه خدا در این دیگ می انداختند!

طاغوت روم حیرت زده گفت:

می توانی سر مرا ببوسی و آزاد کنی؟

عبدالله ﷺ گفت: من و دیگر اسیران اسلام همه؟

گفت: تو و سایر اسیران اسلام همه.

عبدالله گفت: پیش خودم فکر کردم و گفتم: سر یکی از دشمنان خدا را می بوسم و در عوض آن، خود و تمام اسیران مسلمان را، آزاد می کنم، بد معامله ای نیست. آنگاه پیش او رفته و سرش را بوسیدم، امپراطور روم هم به وعده خود وفا کرد و دستور داد: تا تمام اسیران اسلام را حاضر کنند و نزد او بیاورند، موقعی همه را حاضر کردند همه را به عبدالله ﷺ تسلیم کرد و آزاد شدند.

عبدالله بن حذافه سهمی وقتی نزد حضرت عمر بن الخطاب ﷺ آمد و داستان را تعریف کرد، حضرت عمر فاروق ﷺ بیش از حد تصور، شاد و مسرور شد، و وقتی اسیران آزاد شده و از بند رسته را نگاه کرد، گفت: شایسته است هر فردی مسلمان سر عبدالله را ببوسد و من خودم اول این کار را می کنم، آنگاه برخاست و سر عبدالله را بوسید.

عمیر بن وهب رضی الله عنه

در جنگ بدر عمیر بن وهب خودش جان سالم بدر برد، اما پسرش «وهب» به دست مسلمانان اسیر شد.

عمیر خیلی بیمناک بود و می ترسید، به کیفر گناهان و بد رفتاری های او نسبت به مسلمانان، آن ها وهب را شکنجه و اذیت و آزار شدید دهند. چون پدر وهب، یعنی خود عمیر در اذیت و آزار پیامبر صلی الله علیه و آله و شکنجه و سیاست یاران پیامبر صلی الله علیه و آله، از هیچ عمل زشت و ناپسندی دریغ نکرده بود.

روزی هنگام صبح به منظور طواف کعبه و تبرک جستن از بت ها وارد مسجد شد دید صفوان بن امیه در کنار حجرالاسود نشسته است، به او نزدیک شد و با شیوه زمان جاهلیت صبح به خیر گفت (عم صباحاً یا سید قریش) صفوان هم در جواب گفت: (عم صباحاً) صبح بخیر ابو وهب بیا بنشین ساعتی با هم گپ بزنیم، می دانی زمان را باید با گپ زدن سر کنیم.

عمیر رو به روی صفوان نشست، هر دو ماجرای بدر و صحنه های هولناک و عظیمش را به یاد آوردند؛ و تعداد کشته شدگان و افرادی را بر شمردند که به دست حضرت محمد صلی الله علیه و آله و یارانش اسیر شده بودند، و درباره بزرگان نامدار قریش که شمشیر تیز مسلمانان جان آنان را گرفته بود، و در اعماق سیه چال «قلیب» دفن شده بودند، دلشان خون بود و تأسف می خوردند.

صفوان آهی عمیق و پر سوز و حزین کشید و گفت:

عمیر به خدا، بعد از آن ها زندگی طعم و مزه خوش ندارد! عمیر هم گفت: به خدا درست گفتمی، سپس کمی سکوت کرد و آنگاه به زبان آمد و گفت: قسم به خدای کعبه، اگر بدهکاریم زیاد نمی نبود که از عهده پرداخت آن بر نمی آیم، و اگر ترس از حالت ناگوار و نابود شدن اهل و عیال نمی داشتم، می رفتم محمد را می کشتم و کارش را یک سره می کردم و شرش را از سر مردم کم می کردم، آنگاه در ادامه به سخنانش چنین گفت:

اسیر شدن پسر، وهب، نزد آن‌ها بهانه خوب و مناسبی است که من به یثرب بروم هیچ کس به من مشکوک نمی‌شود.

صفوان بن امیه، دید فرصتی مناسب و طلایی فراهم است، و باید آن را غنیمت شمرد و نمی‌خواست از آن استفاده نکند، نگاهی پر معنی به عمیر کرد و گفت: عمیر، تمام بدهکاری‌هایت را به عهده من بگذار و در مورد آن تردید و غصه به خود راه مده، هر قدر باشد من آن را پرداخت می‌کنم؛ و راجع به اهل و عیالت هم نگران نباش، برای تمام عمرشان هر قدر طولانی باشد، من آن‌ها را به خانواده خودم اضافه می‌کنم.

من پول و ثروت زیادی دارم، که برای سال‌های متمادی کفایه زندگی آن‌ها را می‌کند که در رفاه و آسایش به حیات ادامه دهند.

عمیر رضی الله عنه گفت: این راز بین خودمان پنهان بماند.

صفوان گفت: مطمئن باش، می‌دانی که من اسرار را فاش نمی‌کنم.

عمیر وقتی از مسجد بیرون آمد، آتش کینه و غضب انتقام گرفتن از حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم و یارانش در سینه‌اش زبانه می‌کشید، و به منظور اجرای تصمیمش وسایل و مقدمات را فراهم می‌کرد. در مورد سفرش به مدینه، به خود بیمی راه نمی‌داد، چون یقین داشت هیچ کس به او مشکوک نمی‌شود، زیرا می‌دید خانواده اسرای قریش به یثرب رفت و آمد دارند. تلاش می‌کردند فدیة اسیران خود را تهیه و تأمین نمایند.

عمیر بن وهب رضی الله عنه دستور داد: شمشیرش را تیز و با آب مسموم آن را آلوده کنند. سپس وسیله سفرش را آماده کرد و بر پشت شتر نشست و به مقصد مدینه به راه افتاد، در حالی که سینه‌اش از کینه و بداندیشی پر بود و موج می‌زد، حرکت کرد.

همین که به مدینه رسید به منظور ملاقات و قتل پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به طرف مسجد روان شد، هنگامی که به نزدیکی در مسجد رسید شترش را نگه داشت و از آن پیاده شد.

در آن موقع حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه با جمعی از صحابه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در کنار در مسجد، نشسته و گرم صحبت و گفتگو بودند. از جنگ بدر و پیامدهای آن صحبت می‌کردند، اسرا و کشته شدگان قریش را یادآور شدند و خاطرة قهرمانی‌های مسلمانان، مهاجر و انصار، در ذهنشان تجدید می‌شد، می‌گفتند: لطف و کرم پروردگار بود که آن‌ها پیروز شدند و دشمنان آن‌ها خوار و ذلیل گشته و طعم زبونی را چشیدند.

در این اثناء، حضرت عمر رضی اللہ عنہ به طور ناگهانی اطراف را نگاه کرد، عمیر بن وهب را دید که از شتر پیاده شده و شمشیر را از غلاف کشیده و به طرف مسجد می‌رود، حضرت عمر رضی اللہ عنہ هراسان و آشفته برخاست و گفت:

نگاه کنید: این سگ، دشمن خدا، این عمیر بن وهب را.

قسم به خدا جز به قصد پیاده کردن نقشه شومی به مدینه نیامده است، او در مکه مشرکان را بر ما می‌شورانید، و تا قبل از بدر، برای مشرکان جاسوسی می‌کرد و ما را زیر نظر داشت. آنگاه به حاضرین گفت:

نزد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم بروید، و اطرافش را خلوت نکنید، مواظب باشید، این خبیث حیلہ‌گر به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم آسیبی نرساند.

سپس خود پیش پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم شتافت و گفت: یا رسول الله این دشمن خدا عمیر بن وهب شمشیر برکشیده آمده است، من فکر نمی‌کنم جز بدی و شر، منظوری داشته باشد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم فرمود او را بیاورید.

حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ به طرف عمیر رفت و از پشت گردن یقه‌اش را گرفت و بند شمشیرش را به گردنش انداخت و او را پیش پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم برد.

پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم وقتی عمیر را با چنان وضعی دید، فرمود: عمر او را آزاد بگذار؛ حضرت عمر رضی اللہ عنہ او را رها کرد و باز پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم فرمود: از او کنار بگیر و دور شو، حضرت عمر رضی اللہ عنہ کنار رفت، و در این لحظه پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم سرپای عمیر را ورنانداز کرد و فرمود: نزدیک شو، بیا جلوتر، عمیر نزدیک رفت و گفت: (عم صباحا) به شیوه جاهلیت سلام و احوالپرسی کرد. اما پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم فرمود: عمیر خداوند به ما لطف و کرم کرده است و سلام و احوالپرسی بهتر از مال شما را به ما یاد داده است.

خداوند به ما آموخته است که به شیوه اهل بهشت، سلام و احوالپرسی کنیم.

عمیر گفت: شما با سلام و احوالپرسی ما نا آشنا نیستی و به تازگی به اسلام جدید آشنا شده‌اید. بعد از آن پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم از عمیر پرسید چه چیزی تو را وادار کرده است که به مدینه بیایید؟

عمیر گفت: به این امید آمده‌ام که نسبت به من نیکی کنید و پسر مرا که در اسارت شما است، آزاد کنید. و بر من منت نهدید.

پیامبر ﷺ فرمود: این شمشیر که به گردنت آویزان است، چیست؟
 عمیر گفت: مرده شور همه شمشیرها را ببرد، مگر روز بدر کاری از آن‌ها ساخته
 بود؟ نفرین بر تمام شمشیرها!

پیامبر ﷺ فرمود: راستش را به من بگو به چه منظوری آمده‌ای عمیر؟
 گفت: فقط به همان منظور که گفتم، آمده‌ام.

پیامبر ﷺ فرمود: نه تو به همان منظور نیامده‌ای، بلکه در کنار حجرالاسود، با
 صفوان بن امیه نشسته بودید و کشته شدگان قریش را که در سیه چالند به یاد آوردید
 و تو گفتی: اگر بدهکار و عیالوار نبودم، می‌رفتم محمد را می‌کشتم. و صفوان
 بدهکاریت را به عهده و تأمین هزینه عیالت را هم قبول کرد، به شرطی که مرا بکشی.
 عمیر از این بیان، مدهوش و آشفته و مضطرب گشت. اما بعد از چند لحظه به خود
 آمد و گفت: گواهی می‌دهم که تو پیامبر خدایی.

در ادامه سخنانش گفت: یا رسول‌الله! در مورد مطالبی که از جانب خدا برای ما
 می‌آوردی، و در مورد وحی نازل بر تو، ما شما را تکذیب می‌کردیم. اما ماجرای من و
 صفوان بن امیه، جز ما دو نفر احدی از آن اطلاع نداشت، من حالا یقین پیدا کرده‌ام
 که حتماً از جانب خدا به تو ابلاغ شده است.

من هم خدا را سپاسگزارم که مرا به این جا کشاند، تا به اسلام هدایت شوم. بعد از
 آن گواهی داد: جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست.
 بدین ترتیب عمیر بن وهب رضی الله عنه به اسلام مشرف شد. پس از آن پیامبر ﷺ به یاران خود
 فرمود:

عمیر، برادر دینی خود را به امور و وظایف دینی آگاه کنید؛ و قرآن را به او
 بیاموزید، و اسیرش را آزاد کنید. مسلمانان از این‌که عمیر بن وهب رضی الله عنه به اسلام گروید
 فوق‌العاده مسرور شدند. تا جایی که حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت: زمانی که عمیر
 بن وهب پیش پیامبر ﷺ آمد، گراز از او به چشمم محبوبتر بود، اما حالا از بعضی از
 پسرانم برایم عزیزتر است.

در همان ایام که عمیر رضی الله عنه با فراگرفتن تعالیم اسلام، روح و نفس خود را تزکیه
 می‌داد و قلب خود را از نور قرآن می‌انباشت، و شیرین‌ترین و غنی‌ترین و پر بارترین ایام
 عمر خود را به سر می‌برد، به طوری که مکه و مردمانش را فراموش کرده بود. در

همان ایام صفوان بن امیه در دل خود امیدها و آرزوها می‌پرورانید، به انجمن و جمعیت‌های قریش می‌رفت و به آن‌ها مژده می‌داد: که به زودی خبر بسیار مهمی به گوششان خواهد رسید که واقعه بدر را فراموش می‌کنند.

اما همین که انتظار صفوان به درازا کشید، کم‌کم، دلهره و اضطراب روح او را فرا گرفت، و بدنش داغ و تیش بالا رفت، حتی از شعله آتش داغ‌تر گشته و از هر سوار و رهگذری، مرتب خبر عمیر رضی اللہ عنہ را می‌پرسید و سراغش را می‌گرفت، ولی جوابی امیدبخش نمی‌یافت. تا این‌که روزی سواری از مدینه آمده به او گفت: عمیر مسلمان شده است!!

این خبر انگار، صاعقه‌ای بود که ناگهان بر او نازل شد. چون به گمان او اگر تمام مردم روی زمین مسلمان می‌شدند، مسلمان شدن عمیر غیر ممکن بود. عمیر همین که مسایل دین را فراگرفت و تا حد توان، قرآن را حفظ کرد پیش پیامبر صلی اللہ علیہ و آله و سلم رفت و گفت: یا رسول‌الله! می‌دانید که من عمری سعی و تلاش کردم نور هدایت خدا را خاموش کنم، و در اذیت و آزار سخت، به کسانی که دین اسلام را می‌پذیرفتند دریغ نکردم، اما حالا امیدوارم به من اجازه دهی که به مکه بروم و قریش را به اطاعت از فرمان خدا و پیامبر بخوانم، که اگر از من بپذیرند چه بهتر و اگر از آن امتناع نمایند، همان‌طور یاران پیامبر را به خاطر دینشان اذیت می‌کردم، به اذیت و آزار آن‌ها هم پردازم.

پیامبر صلی اللہ علیہ و آله و سلم به او اجازه داد. عمیر همین که وارد مکه شد، به منزل صفوان بن امیه رفت و گفت: صفوان! شما که یکی از بزرگان و عاقلان قریش هستی آیا فکر می‌کنی پرستش و تقدیس این سنگ‌ها و ذبح قربانی برای آن‌ها، دین است و عقل، آن را قبول دارد؟ اما من گواهی می‌دهم که جز الله، معبودی به حق نیست و حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم پیامبر خداست.

از آن پس، عمیر رضی اللہ عنہ در مکه مدام، مردم را به دین خدا می‌خواند، و افراد زیادی به وسیله او به دین اسلام در آمدند. خداوند پاداش نیک عمیر بن وهب رضی اللہ عنہ را بدهد و قبرش را پر نور گرداند!

۱- برای اطلاع مزید می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۲/۶۴۵-۶۴۶.

۱- الإصابة (ط. العاوة) ۳/۶۰-۶۳

-
- | | |
|--------------------------|-------------------------------|
| ٣- تهذيب التهذيب ٤/٤٢٠. | ٤- تجريد أسماء الصحابة ٢/١٧٥. |
| ٥- تذكرة الحفاظ ١/١٥-١٦ | ٦- حلية الأولياء ١/١٥٦-١٧٠ |
| ٧- صفة الصفوة ١/٢٣٨-٢٤٥. | ٨- طبقات الشعراني: ٣٢. |
| ٩- المعارف ١١٠-١١١. | ١٠- شذرات الذهب ١/٣٩. |
| ١١- العبر ١-٣٣. | ١٢- زعماء الإسلام ١٦٧-١٧٣. |

براء بن مالک انصاری رضی الله عنه

براء رضی الله عنه مردی لاغر اندام بود، با بدنی ریز و موهایی ژولیده و به هم بافته، و پوستی تیره که چشمان هر بیننده‌ای از تماشای او گریزان بود.

اما با این وصف، علاوه بر افرادی که در میدان نبرد با محارب‌ان، به دست او از پای در آمده بودند، تک و تنها، یکصد نفر از جنگجویان مشرک را به قتل رساند.

براء رضی الله عنه همان قهرمان شجاع و بی‌باکی است که حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه درباره او به افراد خود می‌نویسد، او را فرمانده سپاه مسلمانان تعیین نکنید، چون بیم آن می‌رود با تهور و دلیری و بی‌باکی خود سپاه را به ورطه هلاکت بیندازد.

براء بن مالک انصاری، برادرانس بن مالک رضی الله عنه، خدمتگزار صدیق پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بود. اگر بخواهیم در مورد قهرمانی‌ها و بطولات او به شرح و بسط و تفصیل و تحقیق بپردازیم، سخن به درازا می‌کشد، که در این مختصر مجال آن نیست، لذا تنها به نقل یک داستان از او، اکتفا می‌کنیم که شما را از سایر داستان‌ها مطلع و بی‌نیاز می‌کند.

این داستان در همان ساعت‌های اول رحلت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و پیوستن او به رفیق‌اعلی شروع می‌شود، که در آن دوران، قبیله‌ها و طایفه‌های عرب، همان‌طور که گروه گروه به اسلام پیوستند، باز گروه گروه از آن برگشتند و مرتد شدند. تا جایی که جز مکه و مدینه و طائف و جماعتی متفرق و پراکنده، در این جا و آن جا و افرادی که از جانب خدا قلبشان بر ایمان مستقر بود، کسی بر دین اسلام باقی نماند.

در این مورد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه در مقابل فتنه و آشوب بنیان برانداز و تیره، بسان کوه سر به فلک کشیده و استوار و محکم ایستاد و از گروه انصار و مهاجر، یازده لشکر بسیج و آماده کرد، و برای فرماندهی آن‌ها یازده ستاد تشکیل داد و آن‌ها را به طرف جزیره العرب اعزام نمود، تا از دین برگشتگان و مرتدان را به راه حق، باز آورند، و منحرفان از جاده حق را با لبه شمشیر بران به راه راست بازگردانند.

در آن میان طایفه «بنو حنیفه» یاران مسیلمه کذاب، از همه مرتدان خطرناکتر و تعدادشان از دیگر مرتدان بیشتر بود.

چهل هزار مرد جنگجو و شمشیر زن، از قبیلهٔ مسیلمه و همپیمانان در اطراف مسیلمه گرد آمده بودند. اکثر آنان به انگیزهٔ تعصب از او پیروی می‌کردند، نه به خاطر ایمان و عقیده، چون بعضی از پیروان مسیلمه می‌گفتند: ما می‌دانیم و معلوم است که مسیلمه دروغگو و حضرت محمد ﷺ صادق است، اما برای ما، دروغگوی ربیعه از راستگوی قوم مضر بهتر است!

سپاه مسیلمه در وهلهٔ اول، لشکر اسلام را به فرماندهی عکرمه بن ابوجهل رضی الله عنه شکست داد و عکرمه شکست خورده برگشت.

بار دیگر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه سپاه دیگری را از بزرگمردان انصار و مهاجر، به فرماندهی خالد بن ولید رضی الله عنه روانهٔ میدان کارزار کرد، که در پیشاپیش انصار و مهاجرین، امثال براء بن مالک انصاری رضی الله عنه و عدهٔ دیگری از قهرمانان نستوه و جان بر کف اسلام قرار داشتند.

در سرزمین یمامه و نجد، دو سپاه به هم آمده و درگیر شدند، طولی نکشید کفهٔ ترازو به نفع سپاه مسیلمه مرتد پایین آمد. و زمین در زیر پای سربازان اسلام داغ شد و به لرزه در آمد. و ارتش اسلام عقب نشینی را آغاز کرد. تا جایی که یاران مسیلمه چادر و مقر فرماندهی خالد بن ولید رضی الله عنه را به تصرف در آورده و آن را بر کردند. و نزدیک بود همسرش را به قتل برسانند. اما یکی از آن‌ها همسر خالد را پناه داد و او را در پناه خود گرفت.

در این حالت مسلمانان دریافتند که خطری جدی و شدیدی آن‌ها را تهدید می‌کند و احساس کردند که اگر در مقابل مسیلمه شکست بخورند، دیگر نشانی از اسلام و بانگ توحید باقی نخواهد ماند و در جزیرهٔ العرب، دیگر احدی خدای یگانه را پرستش نخواهد کرد.

اما خالد رضی الله عنه، فرماندهٔ با تدبیر در سپاه خود به عملیات جدی دست زد و به تجدید سازمان و انتظام آن پرداخت؛ به این معنی که، انصار و مهاجر را از هم جدا کرده و بادیه نشینان را از هر دوی آن‌ها جدا کرد و ...

و فرماندهی هر طایفه را به دست یک نفر از خودشان سپرد، تا فداکاری و جانبازی و کارایی هر گروه معلوم شود، و مشخص شود مسلمانان از کدام جهت و جبهه صدمه و لطمه می‌خورند.

بعد از تجدید سازمان، مسلمانان و مرتدان در جنگ‌های بسیار سخت درگیر شدند، که قبل از آن مسلمانان نظیرش را ندیده بودند. افراد مسیلمه در میدان کارزار، مانند کوه پایدار و استوار بودند، و به کثرت تلفات خود و کشته و زخمی‌ها، اهمیتی نمی‌دادند و از آن طرف مسلمانان معجزه و شگفتی‌ها آفریدند: که اگر آن را جمع می‌کردند چکامه و ملحمه و حماسه جالبتر از هر حماسه می‌شد. اینکه می‌بینی ثابت بن قیس رضی الله عنه پرچمدار انصار، مرگ را به بازیچه و مسخره می‌گیرد، و کفن پوشیده زمین را حفر می‌کند و تا زانو در آن فرو می‌رود، و در موضع خود ثابت و پایدار می‌ماند و از پرچم گروهش تا پای جان دفاع می‌کند، و تا لحظه شهادت، فداکاری و رشادت از خود نشان می‌دهد.

و این هم زید بن الخطاب، برادر حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه به مسلمانان نهیب می‌زند و بانگ بر می‌دارد: ای مردم دندان روی جگر بگذارید، دشمن را بزیند و پیش بروید، ای مردم به خدا قسم بعد از این سخن تا مسیلمه شکست نخورد، یا خودم به لقای حق نایل نیایم و حجتم را ارائه ندهم، هرگز کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورم. آنگاه به دشمن تاخت و تا شربت شهادت را سرکشید قهرمانانه جنگید.

و این هم سالم مولای ابوحنیفه را می‌بینی که پرچم مهاجرین را به دست گرفته است. افرادی می‌ترسند، ضعف و فتور و سستی از خود نشان دهد و از جبهه او صدمه وارد آید، از این رو به او می‌گویند: بیم آن داریم که از جبهه تو، دشمن به ما صدمه بزند و به ما دست یابد! او هم در جواب آن‌ها گفت: اگر از ناحیه من صدمه و لطمه بخورید، معلوم می‌شود که من حامل بدی برای قرآن هستم، و آنگاه مانند شیر شرز به دشمن حمله می‌کند و تا شهید شد، پایمردی و مقاومت بی‌نظیری از خود نشان داد.

اما قهرمانی همه این‌ها در مقابل قهرمانی براء بن مالک رضی الله عنه، کوچک و ناچیز است. داستان از این قرار است:

وقتی خالد رضی الله عنه تنور معرکه را شدیداً داغ دید، خطاب به براء گفت: جوان و پسر انصار، روز غیرت است، بشتاب.

براء رضی الله عنه هم خطاب به یاران گفت: ای جماعت انصار به گوش باشید و بدانید که هیچ یک از شما نباید بعد از این لحظه، اندیشه بازگشت به مدینه را در سر بیروارند. مدینه بی‌مدینه، بعد از این لحظه مدینه‌ای ندارید و مدینه‌ای در کار نیست، بلکه فقط به لقای خدای یگانه، باید بیندیشید و سپس بهشت برین است... و بس.

سپس خود و افرادش مانند شیر غران به دشمن تاخته و به سرعت صفوف فشرده دشمن را می‌شکافتند و شمشیرهای بران و بی‌امان خود را، در گردن آنان به کار گرفتند تا زمین زیر پای مسیلمه و یارانش داغ و سست گشته و به لرزه درآمد. و آنگاه به باغی پناه بردند که، بعداً در تاریخ به علت کثرت کشته شدگان در آن جا، به باغ مرگ موسوم و شهرت یافت.

این باغ فضای بسیار وسیع و بی‌کران را فرا گرفته بود، در اطراف آن دیوارهای بسیار بلند احداث شده بود، که راه یافتن در آن مشکل، بلکه غیر ممکن بود، مسیلمه با هزاران نفر از سربازان به آن جا پناه بردند، و درها را بستند و به دیوارهای مرتفعش تحصن جسته و از آن جا مسلمانان را زیر باران تیر گرفتند. در چنین موقعی قهرمان نستوه و دلاور اسلام، یعنی براء بن مالک رضی الله عنه، پیش دوید و گفت: ای جماعت، مرا بر سپری فولادی بگذارید و سپر را روی نیزه‌هایتان بلند کنید و در نزدیکی در، مرا به داخل باغ پرتاب کنید. یا در این راه شهادت نصیبم می‌شود، یا در باغ و قلعه را به رویتان می‌گشایم.

در یک چشم به هم زدن براء بن مالک رضی الله عنه، با جثه کوچک و نحیفش بر سپر قرار گرفت، و ده‌ها نیزه او را بلند کرده و از روی دیوار به داخل باغ مرگ، به میان هزاران نفر از سربازان مسیلمه پرتاب شد. در آن جا براء بسان صاعقه و بلای آسمانی ناگهانی بر آن فرود آمد و در کنار در باغ با آن‌ها به ستیز و مبارزه پرداخت و شمشیر تیزش را در گردن آن‌ها به کار گرفت، تا اینکه بعد از کشتن ده نفر از آن‌ها، در باغ را به روی مسلمانان گشود. در این موقع هشتاد و چند زخم شمشیر و تیر و نیزه بر بدن داشت. مسلمانان، بعد از این لحظه از درو دیوار به باغ هجوم بردند، و بقیه نیز شمشیرهای حق را در گردن مرتدانی که به دیوار و باغ پناه آورده بودند، به کار گرفتند و بعد از این که حدود بیست هزار نفر از آن‌ها را به قتل رسانده و از دم تیغ گذراندند، به مسیلمه دست یافتند و او را به خاک ذلت هلاکت انداختند.

برای مداوای زخم‌هایش براء بن مالک رضی الله عنه را به منزلش بردند. خالد بن ولید رضی الله عنه یک ماه تمام بر بالین او نشست و زخم‌هایش را مداوا کرد، تا بالاخره خداوند شفای خیر را به او عطا فرمود، و سربازان اسلام زیر فرمان او به پیروزی نایل آمدند.

براء بن مالک رضی الله عنه همیشه مشتاق شهادتی بود که در روز باغ مرگ نصیبش نشد... و از آنجایی که همیشه می‌خواست به آرزوی بزرگش نایل آید، و دلش از مهر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم

و پیوستن به او لبریز بود. در نبردها یکی بعد از دیگری شرکت می‌جست، تا در روز فتح تستر (شوشتر) در سرزمین فارس، سربازان فارس در یکی از دژهای مستحکم متحصن شدند و مسلمانان، مانند حلقه انگشتر، از هر طرف آن‌ها را محاصره نمودند. و چون مدت محاصره به درازا کشید، و فارسیان سخت در مضیقه قرار گرفتند، از بالای دیوار دژ، زنجیره‌های آهنین فرو هشتند، قلاب‌های فولادین گذاخته، که از (شعله) آتش داغتر بودند، به این زنجیرها بسته و آن را به طرف مسلمانان پرتاب می‌کردند، و همین که به بدن یکی از آن‌ها اصابت می‌کرد، در آن فرو می‌رفت. آنگاه فارسیان او را به بالا می‌کشیدند که یا می‌مرد یا در شرف مرگ قرار می‌گرفت.

تصادف چنان شد که یکی از این قلابها به بدن انس بن مالک، برادر براء رضی الله عنه، اصابت کرد، و همین که براء او را دید، بلادرنگ به طرف دیوار جهید و زنجیر داغ را گرفت و به آزاد کردن قلاب پرداخت. در حالی که دستش می‌سوخت و کباب می‌شد، ولی اهمیت نمی‌داد تا اینکه برادر را نجات داد و بعد از اینکه دستش به صورت استخوانی بدون گوشت درآمد، برادر را به زمین پایین آورد.

در این معرکه، براء بن مالک انصاری رضی الله عنه از پیشگاه خداوند مسألت کرد که به درجه شهادت نایل آید، خداوند دعایش را اجابت کرد که مورد غبطه دیگر یاران قرار گرفت و بالاخره شربت شهادت را نوشید.

خداوند، جمال براء بن مالک رضی الله عنه را در بهشت موعودش جمیل و نیکو بدارد، و او را به دیدار و لقای پیامبر صلی الله علیه و آله شاد و مسرورگرداند، و از او خشنود و او را راضی بدارد.

مجزأة بن ثور سدوسی

اینک قهرمانی از سربازان با افتخار و سربلند خدا را می‌بینید که با قلبی آکنده از شادی و شمع، گرد و غبار نبرد و سفر قادسیه را از خود می‌زدایند و از پیروزی خدادادی شاد و مسرورند.

به برادران خود غبطه و حسادت می‌ورزند که، به افتخار و پاداش شهادت نایل آمدند. و با اشتیاق و بی‌صبری، خود را آماده نبردی دیگر می‌کردند، که شگفتی و شکوه و عظمتش، هم‌تراز نبرد قادسیه، یا بالاتر از آن باشد.

چشم به انتظار و گوش به فرمان دستور خلیفه رسول خدا عمر بن خطاب رضی الله عنه هستند، که فرمان ادامه جهاد و برکندن ریشه و بنیان کاخ خسروی را صادر کند.

انتظار و اشتیاق آن قهرمانان گردن فراز و سربلند زیاد طول نکشید. اینک پیک فاروق رضی الله عنه از مدینه می‌آید، و با خود فرمان خلیفه را آورده است. که به والی کوفه، ابوموسی اشعری دستور داده است: با سپاهیان خود حرکت کند، و به سربازانی که از بصره می‌آیند ملحق شوند، تا به یاری و معاونت هم به تعقیب و کارسازی «هرمزان» به طرف اهواز بشتابند و کار او را یکسر کنند: تستر (شوشتر) نگین تاج خسروی و در ناسفته و یتیم سرزمین فارس را آزاد کنند و بگشایند.

خلیفه، در فرمانش به ابوموسی رضی الله عنه نوشته بود، جنگاور قهرمان و نستوه، مجزأه بن ثور سدوسی، رئیس و امیر فرمانروای قبیله بنی بکر را، با خود ببرد.

ابوموسی اشعری رضی الله عنه فرمان خلیفه مسلمانان را امتثال نمود. سپاه خود را آماده کرد، و مجزأه بن ثور سدوسی رضی الله عنه را بر میمنه جناح چپ قرار داد. و به سپاه مسلمین که از بصره می‌آمد، پیوست، دو سپاه با هم به عنوان غازیان و جهادگران راه خدا حرکت کردند.

در مسیر خود، شهرها را یکی بعد از دیگری آزاد کرده و قلعه‌ها را گشوده و پاکسازی می‌کردند، «هرمزان» شکست خورده در پیشاپیش آن‌ها فرار کرده از محلی به محلی دیگر می‌گریخت. تا سرانجام به شهر شوشتر رسید، و به دژ و پناهگاه‌های آن پناه برد و در آن پناه گرفت.

شهر «تستر» (شوشتر) که هرمان به آن پناه برده بود، زیباترین شهر مملکت فارس بود. و طبیعت و مناظر آن با صفاترین و دل‌انگیزترین طبیعت و منظره بود. از استحکام برج و بارو و دژهایش، استوارترین و محکمترین قلعه و دژ را داشت.

علاوه بر این، شهری باستانی و تاریخی هم بود، که آثار تاریخی دیرین را در قلب خود نگه داشته بود. این شهر در محلی مرتفع، به شکل و پیکر اسبی ساخته شده بود. رودخانه‌ای به نام دجیل آن را مشروب و سیرآب می‌کرد.

شاپور (یکتن از پادشاهان فارس)، بالاتر از شهر، سد و آبیگری ساخته بود، تا به وسیله آن آب رودخانه از طریق کانال‌های زیرزمینی به داخل شهر هدایت گردد. سد شوشتر (شادروان) و کانال‌هایش، از تأسیسات و بناهای شگفت‌انگیز به شمار می‌آمد. با سنگ‌های عظیم و محکم ساخته شده بود، و ستون‌های ضخیم و محکم آهن آن را نگهداری می‌کرد.

در اطراف شوشتر دیوار و حصاری مرتفع کشیده بودند که مانند حلقه انگشتری شهر را احاطه می‌کرد و در بر می‌گرفت.

مؤرخان در مورد آن چنین نوشته‌اند:

اولین و بزرگترین حصار و دیواری است که روی این کره خاکی بنا و احداث شده است.

سپس هرمان، در پشت دیوار، خندق وسیع و عظیم حفر کرده بود که عبور از آن مقدور و میسر نبود. و در پشت حصار، بهترین و زنده‌ترین و شجیعترین سربازان فارس را گماشته بود.

سپاه مسلمانان در پشت خندق، اردو زده و شوشتر را محاصره کردند، اما به مدت هیجده ماه، نتوانستند آن را بگشایند، و از حصار و خندق آن بگذرند. در خلال مدت محاصره طولانی هشتاد مرتبه با سپاهیان فارس درگیر شدند.

درگیری و نبرد، معمولاً، با مبارزه و میدانداری سواران طرفین شروع شده و سپس به جنگی شدید و خونین تبدیل می‌گشت.

در این درگیری‌ها، مجزاه‌بن ثور ﷺ امتحان خود را داده و دلوری و رشادت شایانی را به نمایش می‌گذاشت که عقل و خرد خردمندان را تحت تأثیر قرار داده و دوست و دشمن، هردو، از شجاعت او، انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند و شگفت زده می‌شدند.

در این نبردها، مجزأه ﷺ توانست، یکصد تن از زبده قهرمانان جنگاور دلیر دشمن را به خاک و خون بکشد. نام مجزأه به سر زبان‌ها افتاد، به طوری که، حتی اسمش در صفوف دشمن رعب و هراس ایجاد کرده و در ضمیر و روحیه مسلمانان، غرور و افتخار و عزت بر می‌انگیخت.

بعد از چنان مواقعی، افراد نا آشنا دریافتند: چرا امیرالمؤمنین اصرار داشت، این قهرمان نستوه در صفوف سپاه جهادگران باشد.

در آخرین نبرد، این هشتاد بار درگیری مسلمانان بسان شیر شرز جنانه به لشرکیان دشمن، حمله‌ور شدند که در نتیجه دشمن ناچار شده از سنگر بیرون آید و پل‌های روی خندق را بکشد و آنجا را تخلیه کند و خود به داخل شهر پناه برد، و دروازه‌های محکم و دژهای تسخیر ناپذیر را به روی آنان ببندد.

پس از این صبر و شکیبایی دراز مدت، وضع مسلمانان بد و بدتر شد، زیرا پارسیان از بالای دژها بارانی از تیر بر آنان فرو می‌ریختند که به ندرت به خطا می‌رفت و از بالای حصارها زنجیره‌های از آهن می‌آویختند که بر سر هر یک از آنها چنگک‌های گداخته، نصب کرده بودند. و هر وقت یکی از سربازان اسلام قصد صعود یا نزدیک شدن به دیوارها را می‌کرد، چنگک گداخته را در بدنش فرو می‌کردند. و او را به طرف خود می‌کشیدند، که در نتیجه بدنش کباب شده و گوشت برشته تنش فرو می‌ریخت و جان می‌داد.

وضع مسلمانان، سخت و مشکل شده، دست تضرع و دعا را به پیشگاه خدا بلند کرده و با قلبی مملو از خشوع، از خدا می‌خواستند: دریچه گشایش و فرجی برایشان باز کند، و آنان را بر دشمن چیره و پیروز فرماید.

در حالی که ابوموسی ﷺ، درباره قلعه و حصار شوستر می‌اندیشید و از گشودن آن نومید شده بود، ناگهان از بالای برج، تیری پیش پایش افتاد، وقتی در آن دقیق شد: دید نامه‌ای همراه دارد، آن را برداشت. در نامه چنین آمده بود: ای گروه مسلمانان، من به شما اعتماد و اطمینان پیدا کرده‌ام، از شما برای جان و مال و خانواده خود امان می‌خواهم، اگر به من تأمین دهید من هم در مقابل، شما را به نقطه محل نفوذ به شهر راهنمایی می‌کنم.

ابوموسی ﷺ امان نامه‌ای برای صاحب نامه نوشت و به همان طریق برایش پرتاب کرد.

صاحب تیر، که از صداقت و پای‌بندی مسلمانان به عهد و پیمان، اطمینان داشت همین که شب، پرده تیره خود را بر همه جا کشید خود را به اردوگاه مسلمانان کشاند، و سرگذشت خود را برای ابوموسی ﷺ تعریف کرد و چنین گفت: ما از بزرگان و اشراف قوم هستیم، هرمان، برادرم را کشت و دست تجاوز به مال و خانواده‌اش دراز کرد. مسلماً کینه مرا در دل دارد. حتی از جان خود و فرزندانم اطمینان ندارم.

بنابراین عدالت و دادگری شما را بر ظلم و ستم او ترجیح دادم. و درستی و پایبندی شما را به عهد و پیمان برتر دانستم. تصمیم گرفتم، شما را از نقطه مخفی و سری نفوذ به شهر شوشتر مطلع نمایم، که بتوانید از آنجا به داخل شهر رخنه کنید. برای این منظور یک نفر با شهادت و دانا، که شناگری ماهر هم باشد، با من بفرستید: تا راه مخفی را به او نشان دهم.

ابوموسی ﷺ مجزأه بن ثور سدوسی را خواست، و راز را با او در میان نهاد و گفت: از جماعت خودت یک نفر شناگر و با شهادت و توانا و عاقل به من معرفی کن. مجزأه ﷺ در جواب پیشنهاد ابوموسی ﷺ گفت: اگر حضرت امیر اجازه بدهد، خودم حاضر این مأموریت را به عهده بگیرم.

ابوموسی ﷺ گفت: در صورتی که خود مایل و خواستار باشی چه بهتر، پس توکل به خدا برو...

سپس به او توصیه کرد، مسیر را به دقت به خاطر بسپارد، و محل ورود و دروازه‌ها را به خوبی شناسایی کند. و محل اقامت هرمان را مشخص نماید، و کاملاً او را شناسایی کند اما نباید به غیر از این‌ها هیچ اقدامی به عمل آورد.

مجزأه بن ثور ﷺ، پاسی از شب گذشته همراه راهنمای فارسش به راه افتاد، او را به کانالی زیرزمینی هدایت کرد، که شهر و رودخانه را به هم وصل می‌کرد.

در بعضی جاها کانال به حدی وسیع و گشاد می‌شد که انسان می‌توانست با قامتی راست در آب راه برود، و گاهی کم ارتفاع و تنگ می‌شد که انسان ناچار می‌شد شناکنان از آن عبور کند. و در بعضی نقاط به شعباتی چند تقسیم گشته و گاهی سربالایی می‌رفت و در جای دیگر مستقیم و هموار بود.

کانال، تا نقطه نفوذ به شهر بدین ترتیب ادامه داشت. راهنما، خود هرمان - قاتل برادرش - را به مجزأه [نشان داد و محل اقامت و اختفای او را دقیقاً مشخص کرد.

وقتی مجزأه ﷺ هر زمان رادید، خواست با تیری گلویش را سوراخ کند و او را به قتل برساند، اما فوراً توصیه ابوموسی ﷺ به خاطرش افتاد که گفته بود (دست) به هیچ کاری نزنند، جلوی خواست خود را گرفت و بر خود مسلط شد. قبل از طلوع فجر از همان راهی که رفته بود، برگشت.

ابوموسی ﷺ، از بین سربازان با شهامت، زبده، چابک، پرمقاومت و دلیر خود، سیصد نفر را برگزید، و فرماندهی آن‌ها را به مجزأه بن ثور ﷺ سپرد، سپس آن‌ها را بدرقه کرد و سفارش لازم را داد.

و گفتن تکبیر را رمز قرار دادند که با شنیدن آن از داخل، سربازان از بیرون برای تسخیر شهر اقدام کنند.

مجزأه ﷺ به افرادی دستور داد: تا می‌توانند لباس کمتر بپوشند تا بر اثر جذب و حجم آب در آن، بر آن‌ها سنگین نشود و به آنان هشدار داد: که جز شمشیر هیچ‌گونه سلاحی با خود نداشته باشند، و توصیه کرد شمشیرها را نیز در زیر لباس خود مخفی کنند. سربازان همین که نصف اول از شب گذشت با ایمانی راسخ و گام‌هایی استوار و قلب‌هایی مطمئن حرکت کردند.

مجزأه بن ثور و سربازان قهرمان تحت فرمانش در حدود دو ساعت متوالی با مانع‌ها و مشکل‌ها، در این کانال خطیر و مهم به مبارزه برخاستند، زمانی آن‌ها غالب می‌آمدند، و گاهی کانال. وقتی به نقطه نفوذ به شهر رسیدند مجزأه ﷺ متوجه شد، کانال دویست و بیست نفر از افرادی را فرو بلعیده است و فقط هشتاد نفر برایش باقی مانده است!

همین که مجزأه و یارانش پایشان به زمین شهر رسید، شمشیرها را از نیام برکشیدند و به محافظان و نگهبانان دژ، حمله بردند و شمشیرها را در سینه آن‌ها جا داده و فرو کردند.

پس از آن به طرف دروازه‌ها شتافتند و تکبیر گویان، گشودن آن‌ها را آغاز کردند. آواز تکبیر آنان از داخل با آواز تکبیر برادرانشان در بیرون باهم در آمیخت.

در هوای گرم و میشی بامدادان، سیل سپاهیان اسلام به طرف شهر سرازیر شد. دایره آتش نبرد در بین آنان و دشمنان خداگرم و گرم‌تر شد، و آسیای جنگ خونین طوری به گردش در آمد که از کثرت کشته و رعب و هول و هراس، تاریخ نظیرش را کمتر دیده بود.

در گرماگرم نبرد مجزأة بن ثور ﷺ، هرمان را در مقرش دید، بدون معطلی به طرفش شتافت، با شمشیر به او حمله ور شد، اما در میان موج‌های جنگجویان از دید ناپدید گشت و کر و فر جنگجویان او را در خود فرو برد. و در انبوه جمعیت گم شد. پس از چند لحظه باری دیگر هرمان از بین جمعیت سر بیرون آورد و پدیدار گشت. این بار نیز مجزأة ﷺ به او حمله ور شد...

مجزأة ﷺ و هرمان با شمشیر به یکدیگر هجوم آوردند، هر یک به دیگری ضربه‌ای محکم زد. اما شمشیر مجزأة ﷺ به هدف نخورد و برگشت، در حالی که شمشیر هرمان به هدف اصابت کرد و کاری شد.

که در نتیجه، قهرمان سلحشور اسلام نقش زمین معرکه گشت، اما چشمانش از پیروزی که به دست او تحقق یافته بود، روشن شد. سربازان اسلام تا خداوند پیروزی قطعی را نصیب آنان کرد، نبرد را ادامه دادند و هرمان به اسارت در آمد.

بیک خوش خبر به طرف مدینه روان شد، و مژده پیروزی را برای فاروق ﷺ برد. سپاه فاتح اسلام، هرمان را در حالی که تاج جواهرنشان بر سر و سردوشی زربفت بر دوش داشت، در پیشاپیش خود می‌برد تا خلیفه مسلمان آن را مشاهده کند. مژده آوران، در کنار این دستاورد و ارمغان، به خاطر از دست دادن قهرمانی نستوه به نام مجزأة بن ثور ﷺ، به خلیفه مسلمانان تسلیت گفتند.

اسید بن حضیر رضی اللہ عنہ

طبق روایت‌های تاریخ، جوان مکی مصعب بن عمیر رضی اللہ عنہ در اولین گروه مبلغان، به عنوان مبلغ و راهنمای مسلمانان به یثرب قدم نهاد.

همین که وارد یثرب شد، در منزل یکی از اشراف قبیله خزرج، به نام اسعد بن زراره رضی اللہ عنہ برای سکونت خود، و پایگاه نشر و تبلیغ دعوت مردم به سوی خدا، و وعده بشارت به ظهور پیامبر خدا، محمد رسول الله صلی اللہ علیہ و آله و سلم، استفاده کرد.

جوانان یثرب به جلسه‌های تبلیغ و وعظ مبلغ جوان و شیرین زبان، مصعب بن عمیر رضی اللہ عنہ رو آوردند. دلنشینی و جذبه سخنان و روشنی دلیل‌ها و ملایمت و آرامی طبع، و تابش فروغ نور ایمانی که در چهره خوش سیمایش جلوه گر بود، آن‌ها را مجذوب ساخته و به مجلس‌های پرشور تبلیغ او می‌کشاند.

علاوه بر این، زمزمه و آواز دلنشین و ترنم روح افزای ترتیل آیه‌های قرآن کریم که گاه و بیگاه، از او به گوش می‌رسید و دل سنگ را نرم و اشک ستمگر سیه قلب را جاری می‌کرد، آنان را بیشتر به وجد و جذبہ در می‌آورد و در اطراف مصعب رضی اللہ عنہ جمع می‌شدند. و بعد از ختم هر جلسه، گروهی تازه به جمع اسلام و به لشکریان ایمان گرویده و افزوده می‌شد.

در یکی از روزها، اسعد بن زراره رضی اللہ عنہ، مهمان مبلغ و اندرزگوی، مصعب بن عمیر رضی اللہ عنہ، را با خود برد تا با جمعی از افراد بنی عبد الاشهل ملاقات کرده و آن‌ها را به اسلام فرا خواند. داخل یکی از بستان‌های بنی عبدالاشهل شدند، در سایه نخل‌ها و در کنار چاهی پر از آب زلال و گوارا نشستند.

جمعی که قبلاً به اسلام مشرف شده و گروهی دیگر که خواستار شنیدن اندرز بلیغ و رسا بودند، در اطراف مصعب رضی اللہ عنہ گرد آمده بودند، مصعب سرگرم وعظ و تبلیغ و دعوت بود و اطرافیان، ساکت و صامت به سخنان گیرا و بیان گرمش گوش فرا داده، و گفتار را از دهانش می‌ربودند.

اما نمی‌توان زبان بدخواه را بست. به اسید بن حضیر و سعد بن معاذ رضی الله عنهما، دو نفر از بزرگان اوس، خبر دادند، که مبلغ مکی در نزدیکی آن‌ها، بساط وعظ و تبلیغش را گسترده است، و اسعد بن زرارہ رضی الله عنه او را به این امر وادار و جریء کرده است.

سعد بن معاذ رضی الله عنه به اسید بن حضیر رضی الله عنه گفت: اسید، پدر بیامرز بلند شو و جلو این جوان مکی را بگیر! که در خانۀ ما را گرفته، و افراد ضعیف ما را فریب می‌دهد و آن‌ها را به اسلام می‌خواند، و خدایان ما را بی‌ارزش و نادان می‌شمارد، به او هشدار و تذکر ده که بعد از امروز حق ندارد به محل ما بیاید. سپس اضافه کرد و گفت: اگر مهمان پسر خاله‌ام اسعد بن زرارہ نبود و از او حمایت و حراست نمی‌کرد، خودم جلوش را می‌گرفتم.

اسید کاردش را برداشت، و به طرف بستان به راه افتاد، همین که اسعد رضی الله عنه دید: اسید به طرف آن‌ها می‌آید، به مصعب رضی الله عنه گفت: مصعب ببین این که دارد می‌آید رئیس قوم خود می‌باشد و از همه عاقلتر و با کمال و معروف‌تر است، اسید بن حضیر است. اگر او مسلمان شود جمع کثیری به تبعیت او مسلمان خواهند شد، پس تا می‌توانی، به امید خدا، اسلام را هر چه نیکوتر بر او عرضه کن.

اسید رضی الله عنه بالای سر جمعیت ایستاد، به مصعب و رفیقش نگاه کرد و گفت: چرا به محله ما آمده‌اید؟ و بچه‌های ما را فریب می‌دهید؟ اگر به جان خود علاقه دارید فوراً از این محله بروید. مصعب رضی الله عنه با همان چهره که از نور ایمان می‌درخشید، به صورت اسید خیره شد، و سپس با لحنی پر صداقت و رسا گفت: ای رئیس طایفه! ای بزرگ قبیله! اگر بهتر از آن برای بگویم می‌پذیری؟

گفت: آن چیست؟

گفت:

در کنار ما بنشین و به سخنان ما گوش کن، اگر گفته ما را پسندیدی آن را می‌پذیری، و اگر نپسندیدی، قول می‌دهیم دیگر به اینجا برنگردیم.

اسید رضی الله عنه گفت: حق با شماست. نیزه‌اش را در زمین فرو کرد و نشست، مصعب رضی الله عنه حقیقت و لب اسلام را برای او توضیح داد و چند آیه‌ای از قرآن کریم را بر او خواند، که گره از چهره‌اش گشود و برق رضا و رغبت در سیمایش درخشید و گفت: گفته‌هایت

چقدر قشنگ است و آنچه را که می‌خوانی چقدر با ارج و بلیغ است!! اگر یک نفر بخواهد مسلمان شود چه کار می‌کند؟

مصعب رضی الله عنه گفت: غسل کرده و لباس را تمیز می‌کنی و گواهی می‌دهی جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیامبر خداست و دو رکعت نماز می‌خوانی. فوراً اسید رضی الله عنه برخاست و به طرف چاه رفت و با آب آن، خود را پاک شست. سپس گواهی داد: که جز الله معبودی به حق نیست و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و پیامبر او می‌باشد و آنگاه دو رکعت نماز خواند.

بدین ترتیب در آن روز یکی از دلاوران انگشت نمای عرب و یکی از سران و بزرگان انگشت شمار اوس به جمع سپاهیان اسلام درآمد.

نزدیکانش به خاطر برتری عقل و هوش و نجابت اصل و نسب و به خاطر این که در کنار شجاعت و دلاوریش اهل دانش و قلم بود، او را کامل می‌گفتند. چون علاوه بر چابک سواری و مهارت در تیراندازی، در جامعه‌ای که خواندن و نوشتن در آن بسیار کمیاب بود، او از نعمت و هنر خواندن و نوشتن برخوردار بود.

مسلمان شدن او سبب شد که سعد بن معاذ رضی الله عنه هم مسلمان شود، و گرویدن آن دو نفر به اسلام باعث شد جمع کثیری از قبیلهٔ اوس به اسلام مشرف شوند.

و بعد از آن مدینه به صورت محل مهاجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و پناهگاه و پایگاه دولت با عظمت اسلام در آید.

از زمانی که تلاوت قرآن را از مصعب بن عمیر رضی الله عنه شنید، اسید بن حضیر رضی الله عنه شیفتهٔ قرآن و عاشق لحن و ترکیب معجزگر آن شد، و مانند تشنه لبی که در گرمای طاقت‌فرسا، به چشمهٔ آبی خنک و گوارا می‌شتابد، او هم به تلاوت قرآن رو آورد، و قرائت قرآن را شغل و پیشه همیشگی خود قرار داد.

اسید رضی الله عنه یا جهادگر در راه خدا بود یا گوشه‌گیر و معتکف در مسجد که به قرائت قرآن اشتغال داشت. اسید رضی الله عنه دارای صوتی دلنشین و گیرا و تلفظی روشن و خوش‌ادا بود. هنگامی که آرامش شب فرا می‌رسید و خواب ناز، پلک‌ها را سنگین می‌کرد، و روح و نهاد آرام گشته و صفا می‌یافت، تلاوت قرآن از هر چیزی برای اسید رضی الله عنه، مطبوعتر و لذتبخش‌تر بود.

یاران گرامی مراقب زمان قرائتش بودند و برای شنیدن آواز تلاوتش مسابقه می دادند. چه خوشبخت بود، فردی که به تلاوت با طراوت قرآن، همان طور که بر حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم نازل شده بود، گوش فرا می داد.

ساکنان آسمان نیز، مانند ساکنان زمین از تلاوتش لذت می بردند. در یکی از شبها اسید بن حضیر رضی اللہ عنہ در فضای پشت منزلش نشسته بود و پسرش، یحیی، در کنارش خوابیده بود. و اسبش را، یعنی مرکب جهاد در راه خدا را، کمی دورتر بسته بود. شبی آرام و خاموش، و پرده پر نقش و نگار آسمان، صاف و بدون لکه بود، و ستارگان به ساکنان زمین چشمک مهر و محبت می زدند. اسید رضی اللہ عنہ در خود رغبت و اشتیاق شدیدی احساس کرد، که چنین فضایی دلپسند را به عطر تلاوت قرآن، معطر و خوشبو کند؛ لذا با صدای روح افزا و گرمش، خواندن قرآن را آغاز کرد و سر آغاز سوره بقره را تا آیه ۴ خواند.

در این اثنا، صدای سم اسبش را شنید که به دور خود می رقصید و نزدیک بود افسارش را از هم بگسلد. وقتی اسید رضی اللہ عنہ ساکت شد، اسب هم آرام گشت و قرار یافت. اما او تلاوت را از سر گرفت و آیه ۵ سوره بقره را خواند، اسبش باز به رقص در آمد و از دفعه قبل شدیدتر بر زمین سم می کوبید. باز اسید رضی اللہ عنہ ساکت شد، اسب نیز قرار و آرام یافت.

همین کار را چند بار تکرار کرد، دریافت هر بار که قرآن می خواند، اسب هم هیجان زده و بی قرار می شود. و به محض این که ساکت می شود، اسب هم آرام می گیرد. ترسید اسب، پسرش، یحیی، را زیر پا بگیرد، رفت او را بیدار کند. به طور تصادفی آسمان را نگاه کرد، پاره ابر چترمانندی را مشاهده کرد، زیباتر و جالبتر از آن هرگز دیده نشده بود، که مانند چراغ از آسمان آویخته بود، و محیط را از نور و فروغ پر کرده بود. اسید رضی اللہ عنہ مشاهده کرد که آن ها به طرف آسمان صعود می کنند. و بالا رفتند تا از دید پنهان شدند. فردای آن شب به خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم رفت و ماجرا را تعریف کرد. پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم به او گفت: اسید، آن ها فرشتگان آسمان بودند، آمده بودند به صدای قرآن خواندن تو گوش فرا دهند...! آن ها می ماندند و اگر به تلاوت قرآن ادامه می دادی مردم آن ها را می دیدند، و از دید آن ها ناپدید نمی شدند.

اسید ﷺ همان طور که شیفته و واله قرآن بود، به پیامبر خدا ﷺ اخلاص و اشتیاق داشت. همان طور که - از خود می گوید - با صفاتر از هر چیز زمانی است که قرآن می خواند یا به تلاوت قرآن گوش می داد.

و زمانی است پیامبر ﷺ را در حال خطبه خواندن یا سخن گفتن می بیند اغلب آرزو می کرد بدنش با بدن پیامبر ﷺ تماس پیدا کند و آن را ببوسد، یک مرتبه این آرزویش برآورده شد: روزی اسید ﷺ داشت با سخنان شورانگیزش جماعت را شاد می کرد، پیامبر ﷺ به عنوان تمجید، مثنی به کمر او زد.

اسید ﷺ گفت:

یا رسول الله دردش آمد.

پیامبر ﷺ فرمود:

اسید تاوانش را از من بگیر. و قصاص آن را می توانی بگیری.

اسید ﷺ گفت:

وقتی شما مرا زدی من پیراهن به تن نداشتم - در صورتی که الان، شما لباس به تن دارید. پیامبر ﷺ پیراهن را از کمر بالا کشید، اسید از زیر بغل تا کمر پیامبر ﷺ را غرق بوسه کرده می گفت:

پدر و مادرم به قربانت، این آرزویی بود، که از روز اول آشنایی تاکنون آن را در دل می پروراندم، و هم اکنون بدان نایل آمدم.

پیامبر ﷺ نیز نسبت به اسید ﷺ، محبت متقابل داشت، سابقه درخشان او را در اسلام فراموش نمی کرد، و فراموش نکرد که در روز احد چگونه از او دفاع کرد، تا جایی که چندین زخم مهلک برداشته بود.

و فراموش نکرده بود، که اسید ﷺ در میان قبیله اش قدر و منزلت و احترام دارد، به همین دلیل اگر درباره یکی از آنان شفاعت می کرد، از او پذیرفته می شد.

اسید ﷺ گفته است:

به خدمت پیامبر ﷺ رفتم، عرض کردم یکی از خانواده های انصار سخت محتاج است، و اکثر افراد آن خانواده را، زنان تشکیل می دهند پیامبر ﷺ فرمود:

اسید وقتی آمده ای، که هرچه در اختیار داشتیم خرج کرده ایم، هر وقت دیدی چیزی به دستمان آمد، مرا یادآوری کن.

بعد از آن، غنیمت خیبر به دستش رسید، آن را در بین مسلمانان تقسیم کرد و سهم مهمی به انصار داد، و سهمی وافر و بیشتر به آن خانواده داد. عرض کردم: خداوند از طرف آن‌ها پاداش خیرت دهد.

فرمود: خداوند پاداش نیکو را به شما دهد، ای جماعت انصار - تا آن جا که من می‌دانم - شما جماعتی خیر و نیک نفس و صبور هستید، و بعد از من، شما با مردمی روبه‌رو می‌شوید که بیش از شما از ناز و نعمت برخوردارند. اما صبور باشید تا به من محلق می‌شوید، و وعده شما حوض کوثر است.

اسید رضی اللہ عنہ گفته است:

وقتی خلافت به حضرت عمر بن الخطاب رسید، مالی و متاعی را در بین مسلمانان تقسیم کرد، عبایی را برای من فرستاد، من آن را ناچیز شمرده و به دیده حقارت به آن نگاه کردم.

هنگامی که در مسجد بودم یک جوان قریشی عبایی بلند، از نوع عبایی که حضرت عمر برای من فرستاده بود، بر دوش انداخته بود و آن را بر زمین می‌کشاند، گفته پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را برای رفیقم باز گفتم:

بعد از من با مردمی روبه‌رو می‌شوید، از شما بیشتر از ناز و نعمت برخوردارند، و گفتم: پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم درست فرمود:

آن مرد پیش حضرت عمر شتافت، و سخنان مرا برایش بازگو کرد، حضرت عمر هم به عجله پیش من آمد، داشتم نماز می‌خواندم، حضرت عمر گفت: اسید نماز را بخوان. وقتی نماز را خواندم نزدیک آمد و گفت:

تو چه گفته‌ای؟

او را از آنچه دیدم و آنچه از پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شنیده بودم، مطلع کردم. گفت: خدا تو را ببخشد! عبایی را که بر دوش جوان قریشی دیده بودی، عبایی بود که من به فلان انصاری دادم که در عقبه و بدر و احد، شرکت داشت، این جوان قریشی عبا را از او خریده و پوشیده است.

فکر می‌کنی آنچه پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از آن خبر داده است، در زمان من اتفاق می‌افتد؟!!

اسید رضی اللہ عنہ گفت:

والله، یا امیرالمؤمنین فکر می‌کردم در زمان تو اتفاق نمی‌افتد.

اسید[ؓ] بعد از آن جریان، مدتی زیاد در قید حیات نماند. چون در زمان خلافت حضرت عمر[ؓ] به لقای حق پیوست.

بعد از فوتش حضرت عمر[ؓ] دید، مبلغ چهارهزار درهم بدهکار است، و وارثانش قصد دارند، زمینش را برای ادای بدهی بفروشند.

وقتی حضرت عمر[ؓ] از موضوع باخبر شد، گفت: نمی‌گذارم، اولاد برادرم اسید، سربار مردم شوند.

آنگاه با طلبکاران صحبت کرد، و آن‌ها را راضی کرد، ثمر و بهره چهار سال زمین را در مقابل چهار هزار درهم، هر سال، هزار درهم بردارند^۱.

۱- به منظور معلومات بیشتر می‌توان به منابع زیر مراجعه کنید.

- ۱- بخاری و مسلم (باب فضایل الصحابة)
- ۲- جمع الأصول ۳۷۸۹.
- ۳- طبقات ابن سعد ۶۰۳/۴.
- ۴- تهذیب التهذیب ۱/۳۴۷.
- ۵- أسد الغابة ۱/۹۲.
- ۶- حياة الصحابة (جزء چهارم)
- ۷- الأعلام.

نعمان بن مقرن مزنی رضی الله عنه

در نزدیکی یثرب بر سر راه مکه - مدینه، منازل محل سکونت قبیله مزینه قرار دارد.

پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه مهاجرت کرده، و مسلماً خبر مهاجرت رسول خدا صلی الله علیه و آله توسط رهگذران به گوش مزینه رسیده بود، و آن‌ها جز نیکی، چیزی درباره پیامبر صلی الله علیه و آله نشنیده بودند.

غروب یکی از روزها، رئیس قبیله مزنی، یعنی: نعمان بن مقرن مزنی رضی الله عنه، با برادران و ریش سفیدان قبیله در دیوان خانه خود نشسته بود و خطاب به آن‌ها گفت:

ای برادران و خویشاوندان! همان‌طور که می‌دانید، ما از حضرت محمد صلی الله علیه و آله جز نیکی چیزی به یاد نداریم، و از دعوتش جز رحم و عطوفت و نیکی و عدالت، چیزی دیگر نشنیده‌ایم. پس ما، چرا معطل کرده و سستی نشان می‌دهیم، در صورتی که می‌بینیم مردم به سویش می‌شتابند؟

سپس سخنانش را ادامه داد و گفت:

من خودم تصمیم گرفته‌ام فردا نزدش بروم؛ بنابراین هرکس می‌خواهد با من بیاید، برای فردا صبح، آماده شود.

گویا این‌که سخنان نعمان رضی الله عنه در اعماق روح و نهاد جماعت تأثیر کرد، و اثر گذاشت، چون فردا به محض روشن شدن هوا، هر ده برادر خود و چهار صد سوار از افراد مزینه را دید: که خود را آماده کرده‌اند، برای ملاقات حضرت محمد صلی الله علیه و آله و گرویدن به دین خدا، با او به یثرب بروند.

اما نعمان رضی الله عنه شرم داشت، بدون این‌که چیزی برای مسلمانان ببرد، با این‌عده کثیر به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله برسد.

ولی خشکسالی و قحطی آن سال، همه چیز را از مزینه گرفته بود، و به قول معروف کشتزار بی‌محصول و پستان بی‌شیر بود.

نعمان رضی الله عنه خانه خود و برادران را تفتیش و زیر و رو کرد، و چیز قابل توجهی نیافت، و تمام مواشی را که از چنگ قحطی رسته بودند جمع کرد، آن‌ها را پیش راند و به

خدمت پیامبر ﷺ برد. خود او و تمام همراهانش در محضر او اسلام خود را اعلام کردند.

سراسر یثرب، به سبب اسلام نعمان بن مقرن رضی الله عنه و همراهانش از شادی و سرور به جنبش درآمد، چون سابقه نداشت در یک خانواده، یازده برادر از یک پدر با چهار صد نفر یکجا به اسلام در آیند.

پیامبر ﷺ از مسلمان شدن نعمان فوق العاده خشنود شد، و خدای متعال مواشی و احشام، هدایی را از آنان قبول فرمود و درباره آن آیه زیر نازل شد:

﴿وَمِنَ الْأَعْرَابِ مَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَيَتَّخِذُ مَا يُنْفِقُ قُرْبَتٍ عِنْدَ اللَّهِ وَصَلَوَاتِ الرَّسُولِ أَلَا إِنَّهَا قُرْبَةٌ لَهُمْ سَيُدْخِلُهُمُ اللَّهُ فِي رَحْمَتِهِ إِنَّ اللَّهَ عَفُورٌ رَحِيمٌ ﴿٩٩﴾﴾
[التوبة: ۹۹].

«برخی از بادیه‌نشینان به الله و روز رستاخیز ایمان دارند و آنچه را انفاق می‌کنند، سبب نزدیکی به الله و دعای پیامبر می‌دانند. هان! این برایشان مایه‌ی تقرب و نزدیکی است. پروردگار آنان را در رحمتش - یعنی بهشت - وارد می‌گرداند. همانا الله آمرزنده‌ی مهربان است.»

بدین ترتیب، نعمان بن مقرن رضی الله عنه به زیر پرچم پیامبر ﷺ درآمد، و بدون کوتاهی و سستی در تمام غزوه‌هایش شرکت جست.

و زمانی که خلافت به حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه رسید، خود نعمان رضی الله عنه و قبیله بنی مزینه، قاطعانه در کنار صدیق علیه مرتد شدگان ایستادند و در مورد ختم غایله ارتداد اثر مهمی داشتند.

و وقتی خلافت به فاروق رضی الله عنه رسید، نعمان بن مقرن در زمان حضرت عمر رضی الله عنه شأن و مقامی داشت که هنوز تاریخ به زبان رسا و شیرین از او تعریف و تمجید می‌کند.

کمی قبل از جنگ قادسیه سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، فرمانده سپاهیان اسلام، هیأتی را به ریاست نعمان بن مقرن نزد یزدگرد، پادشاه فارس اعزام داشت، تا او را به اسلام فرا خوانند.

وقتی به میدان‌های پایتخت کسری رسیدند، اجازه بار و شرفیابی خواستند، به آن‌ها اجازه داد و سپس مترجم را صدا کرد و به او گفت:

از آن‌ها پرس برای چه به کشور ما آمده‌اید و چه امری شما را وادار کرده است که به ما حمله کنید؟ شاید شما به این علت به ما طمع کرده‌اید و به خود جرأت داده‌اید که ما از شما غافل شده‌ایم و نمی‌خواهیم به شما ضربتی وارد نماییم.

نعمان بن مقرن رضی الله عنه به همراهان نگاه کرد و گفت:

اگر بخواهید من جوابش را می‌گویم. و اگر یکی دیگر می‌خواهد جوابش را بگوید، من حرفی ندارم.

گفتند:

تو بگو، آنگاه به کسری گفتند: این یک نفر سخنگوی ما می‌باشد و به جای ما سخن می‌گوید.

نعمان رضی الله عنه بعد از حمد و ثنای خدا و درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: خداوند در حق ما لطف و مرحمت مبذول داشته: از خود ما، پیامبری برای ما مبعوث فرمود: که ما را به نیکی راهنمایی می‌کند، و به ما امر می‌کند نیکی را پیشه کنیم، و بدی را برای ما توصیف کرده و ما را از ارتکاب آن نهی می‌فرماید.

و به ما وعده داده است، در صورتی که دعوتش را بپذیریم و فرمانش را به جا آوریم، خدا خیر و نیکی دنیا و آخرت را به ما عطا می‌فرماید.

طولی نکشید، خداوند تنگی وضعیت ما را به گشایش و وسعت تبدیل کرد، و ذلت و سختی و خواری ما را به عزت و سربلندی مبدل نمود، و عداوت و دشمنی ما را به دوستی و برادری و مهربانی، تبدیل فرمود.

و به ما دستور داده است، مردم را به امری دعوت کنیم که خیر و سعادتشان در آن است، و دستور داده است از همسایگان خود شرع کنیم.

بنابراین، ما از شما دعوت می‌کنیم: که به دین ما در آیید، این دین از تمام اعمال نیک، تمجید می‌کند و انسان را تشویق می‌کند که نیکی را انجام دهد، و تمام بدی‌ها را زشتی شمارد و انسان را از ارتکاب آن برحذر می‌دارد، و پیروان خود را از تاریکی و ستم کفر، بیرون می‌آورد و آن‌ها را به نور و عدالت ایمان، هدایت می‌کند.

اگر دعوت ما را بپذیرید و به اسلام در آیید، کتاب خدا را برایتان می‌گذاریم و شما را یاری می‌دهیم مطابق احکامش عمل کنید، آنگاه شما را به حال خود می‌گذاریم.

و اگر اسلام را نپذیرید، و به آیین ما در نیایید، از شما جزیه و سرانه می‌گیریم و از شما حمایت می‌کنیم، و اگر از پرداخت جزیه امتناع بورزید، با شما خواهیم جنگید.

یزدگرد، از شنیدن این سخنان آتش گرفت و از کوره در رفت و عصبانی شد و گفت: از شما بدبخت‌تر و حقیرتر و پرتفرقه‌تر و بد حال‌تر، روی این کرهٔ خاکی به یاد ندارم.

در گذشته، امور شما را به والیان اطراف محول می‌کردیم، که فرمانبری شما را برای ما به دست آورد.

سپس کمی غیظش فرو نشست و گفت:

اگر احتیاج، شما را به اینجا کشانده است، دستور می‌دهیم، تا وقت گشایش و وفور نعمت، به شما خوار و بار و بزرگان و رؤسای شما را لباس دهند، و یک نفر را از جانب خود حاکم شما قرار می‌دهیم، که با شما نرمش و رحمت داشته باشد.

اما یک نفر از نمایندگان اعزامی، به یزدگرد جوابی داد: که آتش کینه و غضبش را مشتعل ساخت و به تندی گفت:

حیف! که پیک و قاصد کشته نمی‌شود و گرنه شما را می‌کشتم، بلند شوید بروید، پیش من چیزی نخواهید یافت، به رهبر خود بگویید، من «رستم» را می‌فرستم، تا رهبر و همهٔ شما را باهم در خاک خندق قادسیه، گور کند.

سپس دستور داد: یک بار خاک آوردند و به افرادش دستور داد، آن (خاک) را بر پشت رئیس این جماعت بگذارند، و او را در پیشاپیش هیأت، در ملاً عام، تا خارج شدن از پایتخت مملکت برانند.

از افراد نمایندگی پرسیدند: رئیس و بزرگ شما کیست؟ عاصم بن عمر رضی الله عنه جلو آمد و گفت: من رئیسم.

کیسهٔ خاک را بر پشت او نهادند و تا از مدائن خارج شدند، بعد از خروج از مدائن، عاصم رضی الله عنه خاک را بر پشت شترش نهاد و آن را نزد سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه آورد، و مزده داد: که در آینده‌ای نزدیک خداوند سرزمین فارس را به روی مسلمانان خواهد گشود، و مسلمانان، مالک مملکت آن‌ها خواهند شد.

پس از آن، جنگ قادسیه در گرفت، و هزاران جنازه خندق را اشغال کرد، اما جنازهٔ مسلمانان نبود، بلکه نعش کشته شدگان و سربازان کسری بود.

پارسیان از شکست قادسیه پند نگرفتند، بلکه لشکریان خود را گردآوری کردند، و یکصد و پنجاه هزار نفر جنگجوی زبده جمع آوردند.

وقتی حضرت فاروق ﷺ از گردآوری این سپاه عظیم مطلع شد، تصمیم گرفت خود به مقابله این خطر بزرگ برود.

اما بزرگان اسلام، او را از تصمیمش منصرف کردند، و گفتند: سپاه اسلام را به فرماندهی یک فرمانده مورد اعتماد اعزام دارد، که بتواند از عهده این مسئولیت بزرگ و مهم برآید.

حضرت عمر ﷺ گفت:

یک نفر را معرفی کنید تا این گوشه و مرز را به او بسپارم.
گفتند:

خود امیرالمؤمنین از هر کس بهتر سربازانش را می‌شناسد.

حضرت عمر ﷺ گفت: به خدا قسم، فرماندهی سربازان مسلمانان را به فردی می‌دهم که در روز مقابله دو نیرو، از تیر تیزتر و برنده‌تر است، آن شخص، نعمان بن مقرن مزنی است.

گفتند: شایسته است.

حضرت عمر نامه‌ای به این مضمون به نعمان ﷺ نوشت.

از بنده خدا عمر بن الخطاب به نعمان بن مقرن.

اما بعد:

شنیده‌ام عجمها، در شهر نهاوند، نیروی بسیاری برای مقابله با شما گردآورده‌اند. به محض این‌که این نامه را دریافت کردی به فرمان و یاری و نصرت خدا، با مسلمانان همراهت به مقابله آن‌ها بشتاب، اما مسلمانان را در سختی و تنگنا و اذیت و آزار قرار ندهی، چون برای من هریک از مسلمانان از صد هزار دینار با ارزش‌تر است. والسلام علیک.

نعمان ﷺ با سپاهش برای مقابله با دشمن حرکت کرد، پیشقراولان و دیده‌بانها را برای شناسایی راه در پیشاپیش سپاه گسیل داشت.

وقتی سواران به نزدیکی نهاوند رسیدند، اسب‌هایشان توقف کرده و هرچه تلاش کردند از جای خود تکان نخوردند، به ناچار پیاده شدند: تا بدانند موضوع چیست، با کمال تعجب ریزه‌های آهن، مانند نوک میخ را مشاهده کردند که در سم چهارپایان فرو رفته است. وقتی زمین را به دقت بررسی کردند، دیدند عجمها در تمام مسیرهای

منتهی به شهر، میخ آهنین کاشته‌اند: تا بدین وسیله از حرکت سواران و نفرات پیاده جلوگیری کنند و نتوانند به شهر دست یابند.

دیده‌بانان، نعمان رضی الله عنه را از موضوع باخبر کردند، و از او چاره‌جویی کرده و نظرش را خواستند. نعمان رضی الله عنه فرمان داد: در جای خود توقف کنید، و شب هنگام آتش بر افروزند که دشمن آن‌ها را ببیند.

و در آن هنگام و در روشنایی آتش وانمود کنند که از ترس و هراس، شکست خورده‌اند، تا بدین وسیله فارس‌ها را وادار کنند به تعقیب آن‌ها بردارند. و میخ‌های کاشته شده را از سر راه پاک کنند.

حیلۀ آن‌ها کار گرفت: فارس‌ها همین که دیدند پیشقراول سپاه مسلمانان شکست خورده فرار می‌کنند، افراد خود را گماشتند که سر راه را پاک و جارو کنند و میخ‌ها را برابند در این موقع، مسلمانان برگشته و به آنان حمله بردند، و همان دروازه‌ها و گذرگاه‌ها را تصرف کرده و اشغال نمودند.

نعمان رضی الله عنه و سپاهیان، در نقاط مشرف به نهاوند، اردو زدند. او تصمیم گرفت: به حملۀ ناگهانی و غافلگیرانه دست زند. از این رو به سربازان خود گفت:
من سه بار تکبیر می‌گویم، تکبیر اول را که گفتم، همه خود را آماده کنید، و تکبیر دوم را که گفتم، همگی اسلحه خود را بردارند، و با تکبیر سوم، من خودم به دشمنان خدا حمله می‌کنم و شما هم با من حمله کنید.

نعمان بن مقرن رضی الله عنه سه بار تکبیر گفت، و سپس مانند شیر غران به صف‌های دشمن حمله برد. سپاهیان اسلام پشت سرش، سیل آسا خروشیدند، و جنگی شدید و خونین بین طرفین در گرفت، که تاریخ جنگ‌ها کمتر نظیرش را به یاد داشت.

سپاهیان فارس درهم شکست و از هم گسست، و دشت و دره و کوه و هامون از جنازه کشته شدگان انباشته شد، و سیل خون از معابر سرازیر گشت. اسب نعمان بن مقرن رضی الله عنه پایش در خون لغزید و افتاد، و نعمان رضی الله عنه خود زخمی کشنده برداشت، برادرش پرچم را برافراشته نگه داشت، و جنازه نعمان رضی الله عنه را با عبایی پوشانده و کشته شدنش را از مسلمانان مخفی کرد.

بعد از تحقق پیروزی - که مسلمانان آن را فتح الفتوح نامیدند - سربازان پیروزمند اسلام درباره فرمانده قهرمان خود به پرس و جو پرداختند برادرش عبا را از روی جنازه‌اش کنار زد و گفت:

این هم فرماندهٔ شما خداوند چشم او را به پیروزی روشن کرده و او را به شهادت خاتمه داد.^۱

۱- برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- ۱- الإصابة ۸۷۴۵.
- ۲- ابن الأثیر ۲/۲۱۱ و ۳/۷.
- ۳- تهذیب التهذیب ۱۰/۴۵۶.
- ۴- فتح الفتوح ۳۱۱.
- ۵- شرح الألفية، عراقی ۳/۷۶.
- ۶- اعلام ۹/۹.
- ۷- القادسیة ۶۶-۷۳ انتشارات دارالنفایس - بیروت.

صهیب الرومی رضی اللہ عنہ

چه کسی از ما - جماعت مسلمانان - صهیب رومی رضی اللہ عنہ را نمی‌شناسد؟ و قسمتی از داستان و شمه‌ای از زندگانی او را نمی‌دانند؟! ولی اکثر ما نمی‌دانیم که صهیب رومی، رومی نبود؛ بلکه از اصل و نژاد عربی خالص، پدرش نمیری و مادری تمیمی بود.

این که صهیب رضی اللہ عنہ به روم منتسب است. داستانی است که هنوز تاریخ آن را در حافظه دارد و قصه را بازگو می‌کند.

در حدود دو دهه قبل از هجرت، سنان بن مالک از طرف کسری پادشاه فارس حکومت «ابله» را در دست داشت.

یکی از عزیزترین فرزندان، پسری بود که کمتر از پنج سال داشت به نام صهیب. صهیب دارای چهره‌ای گلگون و موی قرمز بود، او طفلی پر نشاط و خروش بود، دارای دو چشم آبی بود که زیرکی و نجابت از آن مشاهده می‌شد.

مادر صهیب رضی اللہ عنہ با پسر خوردسال و جمعی از خدمه و اطرافیان، برای استراحت به دهکده «ثنی» در خاک عراق رفت. بعد از مدتی گروهی از افراد مسلح ارتش روم، به دهکده حمله بردند؛ نگهبانان و محافظان را کشتند و اموال را به غارت بردند و زن و اطفال را به اسارت گرفتند.

از جمله اسیر شدگان یکی هم صهیب رضی اللہ عنہ بود.

در سرزمین روم صهیب در بازار برده فروشان فروخته شد. و مانند هزاران برده دیگر که کاخ‌های خاک روم از آن‌ها پر بود، صهیب رضی اللہ عنہ دست به دست می‌گشت، و از خدمت مالکی، به خدمت دیگری در می‌آمد.

صهیب رضی اللہ عنہ مجال و فرصت یافت در اعماق جامعه روم نفوذ کند و از کنه و ماهیت آن سردر آورد، و از داخل به آن آشنا شود، با چشم خود می‌دید، در کاخ‌ها چه رذایل و زشتکاری‌هایی لانه کرده و جریان دارد، و با دو گوش خود می‌شنید چه جنایت‌ها و شتمی رخ می‌دهد. بدین سبب از آن جامعه بیزار بود و به دیده حقارت به آن می‌نگریست. و با خود می‌گفت:

مگر طوفان، چنین محتممی را از آرایش پاکیزه کند.

با این که صهیب رضی اللہ عنہ در خاک روم بزرگ شد و در میان رومیان به سن جوانی رسید و با این که زبان عربی را فراموش کرده بود، با این که نزدیک بود فراموش کند، اما هرگز فراموش نکرده بود که او فردی است عرب و از فرزندان صحرا می باشد. هرگز از اشتیاق و آرزویش به آزادی از بردگی و پیوستن به قوم و قبیلہ خود کاسته نشد. سخن یکی از کاهنان نصاری که به یکی از صاحبان صهیب رضی اللہ عنہ گفته بود، اشتیاق و علاقه او را به سرزمین اعراب بیشتر کرده بود. کاهن گفته بود:

نزدیک است زمانی که پیامبری از مکه در جزیره العرب، ظهور کند که رسالت عیسی بن مریم را تصدیق می کند و مردم را از تاریکی به روشنایی هدایت می کند. پس از آن فرصتی فراهم شد، صهیب رضی اللہ عنہ از صاحبان خود فرار کند، و به طرف مکه - ام القری، و کعبه آمال عرب، و محل بعثت پیامبر منتظر - رو نهاد. و همین که در مکه ماندگار و مستقر گشت، به خاطر لکنت زبان و قرمزی مویش، مردم اسم صهیب رومی را بر او نهادند.

صهیب رضی اللہ عنہ با یکی از بزرگان مکه به نام عبدالله بن جدعان، شریک و هم پیمان شد و کار داد و ستد و تجارت را با او شروع کرد. این کسب و کار، خیر و برکت فراوان و مال و ثروت زیادی را برایش به ارمغان آورد.

اما کار و امور تجارت، گفته کاهن نصرانی را، از خاطر صهیب رضی اللہ عنہ نبرد، و هر وقت سخنان کاهن، به ذهنش خطور می کرد، مشتاقانه از خود می پرسید: کی چنان امری اتفاق می افتد؟! ولی طولی نکشید به جواب سؤال خود نایل آمد:

روزی صهیب رضی اللہ عنہ تازه از سفری به مکه برگشته بود، به او گفتند: محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آله و سلم مبعوث شده و مردم را دعوت می کند که به خدای یگانه ایمان بیاورند، و آن ها را تشویق می کند که عدالت و نیکوکاری را پیشه کنند، و آن ها را از کارهای زشت و ناپسند نهی می کند، و برحذر می دارد.

صهیب پرسید:

حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم همان شخص نیست که به امین معروف است؟

گفتند: آری همان است.

پرسید: منزلش کجاست؟

گفتند:

در دارالارقم، منزل عبدالله بن ارقم در نزدیکی صفا است. اما مواظب باش احدی از قریش تو را نبیند، چون اگر تو را ببیند، بلایی به سرت می‌آورند که نپرس، چون تو یک نفر غریبی و قوم و قبیله‌ای نداری که از تو حمایت کنند و عشیرتی نداری تو را یاری دهند.

صهیب رضی الله عنه با کمال احتیاط به دارالارقم رفت و مواظب بود کسی او را نبیند وقتی به آنجا رسید، عمار بن یاسر رضی الله عنه را هم دم در دید، صهیب عمار را قبلاً دیده بود و او را می‌شناخت، لحظه‌ای متردد ماند، سپس به او نزدیک شد، و پرسید: عمار چه می‌خواهی؟

عمار رضی الله عنه پرسید:

تو چه می‌خواهی؟

صهیب رضی الله عنه گفت: می‌خواهم پیش این مرد بروم و ببینم چه می‌گوید؟

عمار هم گفت: من هم همین را می‌خواهم.

صهیب رضی الله عنه گفت: پس بیا توکل به خدا باهم داخل شویم.

صهیب بن سنان رومی و عمار بن یاسر رضی الله عنه، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفتند، و به سخنانش گوش دادند. نور ایمان سینه هر دو را روشن کرد، و هر یک برای بیعت و پذیرش اسلام می‌خواست پیشی گیرد. و گواهی دادن جز الله معبودی بر حق نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم بنده و فرستاده خداست. تمام آن روز را در خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند، واز سرچشمه زلال هدایتش بهره گرفتند و از نعمت مصاحبتش برخوردار شدند.

با فرا رسیدن شب و کم شدن آمد و شد، در تاریکی شب از خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مرخص شدند. در این هنگام هریک از آن دو نوری در سینه داشت، که برای روشن کردن تمام جهان کافی بود.

صهیب به سهم خود با بلال، عمار، سمیه، خباب رضی الله عنهم و ده‌ها نفر دیگر از مسلمانان، اذیت و آزار قریش را تحمل کردند. و به حدی شکنجه و عذاب آن‌ها را تحمل کرد که اگر بر کوه نازل می‌شد، آن را از بیخ می‌کند. تمام این سختی و زحمتها را صبورانه و با

قلبی مطمئن بر خود هموار می‌کرد، زیرا می‌دانست راه بهشت به خار مشکلات مفروش است.

موقعی که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به یارانش اجازه داد: به مدینه مهاجرت کنند، صهیب رضی اللہ عنہ تصمیم گرفت با پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ هجرت کند، اما قریش که از قصدش آگاه شده بودند، مانع شدند و جلوش را گرفتند، و نگذاشتند به هدفش برسد: مراقب و نگهبان بر او گماشتند که از چنگشان در نرود، و مال و ثروت و طلا و نقره به دست آمده از تجارت را با خود نبرد.

بعد از مهاجرت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم و رفیقش، صهیب رضی اللہ عنہ همیشه در پی فرصت بود که بتواند هجرت کند و به آن‌ها ملحق شود، اما موفق نمی‌شد، چون چشم تیز بین مراقبان، از دور و نزدیک، باز و بیدار بود و همیشه او را می‌پاییدند، و چاره‌ای جز توسل به حيله نداشت.

در شبی که هوا سخت سرد بود، صهیب رضی اللہ عنہ بیش از معمول به قضای حاجت رفت، وانمود کرد که اسهال است، به محض این‌که به اتاق بر می‌گشت باز به قضای حاجت می‌رفت.

مراقبان در بین خود گفتند:

بی‌خیال باشید، لات و عزی، او را به درد شکم مبتلی کرده و به خود مشغول است، از این رو رفتند بخوابند، و خود را به خواب تسلیم کردند.

صهیب رضی اللہ عنہ از بین آن‌ها بیرون خزید و به طرف مدینه به راه افتاد. بعد از چند لحظه، مراقبان متوجه شدند که صهیب رفته است. آشفته، از خواب پریدند، و بر پشت اسب‌های تیز پا نشستند، و به تاخت در آمدند، تا به صهیب رضی اللہ عنہ رسیدند. صهیب رضی اللہ عنہ همین‌که دید آن‌ها نزدیک شده‌اند به روی تپه‌ای بلند رفت و تیرها را از تیردان بیرون کشید و کمانش را آماده کرد و گفت: ای جماعت قریش! می‌دانید که من از هرکس در تیراندازی ماهرترم و تیرم هرگز خطا نمی‌کند.

قسم به خدا دستتان به من نمی‌رسد، مگر اینکه به هر تیر که در اختیار دارم یک نفر را کشته باشم، و پس از آن با شمشیری که در دست دارم می‌جنگم، یکی از آن‌ها بانگ برآورد که:

به خدا اجازه نمی‌دهیم، خودت با ثروت از دست ما در بروی، تو وقتی نزدما آمدی گدایی بیش نبودی و پیش ما ثروتمند شده و مال اندوخته‌ای.

صهیب رضی الله عنه گفت: آیا اگر ثروتم را به شما دهم، آزادم بروم؟
گفتند: البته.

صهیب رضی الله عنه محل اختفای ثروتش را در منزلش در مکه به آن‌ها نشان داد، آن‌ها رفتند ثروتش را برداشتند، و راه او را باز کردند.

صهیب رضی الله عنه به منظور حفظ آیین و دین خود به طرف مدینه شتافت، برای ثروتی که با خون جگر و زحمت اندوخته بود، و عمر و جوانی خود را در پایش باخته بود، افسوس نخورد.

و هرگاه خستگی او را از پا در می‌آورد، و آسایش را برایش لذت بخش می‌نمود، شوق دیدار پیامبر صلی الله علیه و آله در قلبش استقرار یافته، و با او نیرو و تجدید قوا می‌بخشید، و به سفرش ادامه می‌داد و راه رفتن را از سر می‌گرفت.

وقتی به قبا رسید پیامبر صلی الله علیه و آله او را دید. و به طرفش آمد و به گرمی به او خوشامد گفت، و اعلام کرد:

ابویحی معامله‌ پر منفعتی کردی و سه بار آن را تکرار کرد.

شادی و سرور، چهره صهیب رضی الله عنه را فرا گرفت و گفت: یا رسول الله به خدا قسم هیچ کس قبل از من این خبر را به شما نداده است.

و معلوم است جز حضرت جبرئیل هیچ کس به تو نگفته است.

واقعاً معامله‌ پرمنفعتی بود و وحی آسمانی هم آن را تأیید و تصدیق کرد، و حضرت جبرئیل علیه السلام بر آن گواهی داد. خداوند متعال آیه زیر را نازل فرمود:

﴿وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ أُتْبَعَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَعُوفٌ بِالْعِبَادِ﴾

[البقرة: ۲۰۷].

«و از مردم کسی هست که جانش را در طلب خشنودی الله می‌فروشد؛ و الله نسبت به بندگان مهربان است.»

بنابراین باید گفت:

خوشا به حال صهیب بن سنان رومی رضی الله عنه و فرجام نیکویش^۱.

۱- برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

۲- طبقات ابن سعد ۳/۲۲۶

۱- الإصابة ۴/۴۱۰

٤- الاستيعاب (حاشية الإصابة) ١٧٤/٢.

٦- البداية والنهاية ٣١٨/٧-٣١٩.

٨- الأعلام.

٣- أسد الغابة ٣٠/٣

٥- صفة الصفوة ١٦٩/١

٧- حياة الصحابة جزء ٤.

ابودرداء رضی اللہ عنہ

یک روز بامداد عویمر بن مالک خزرجی که کنیة ابودرداء داشت، از خواب برخاست، پیش بت عزیزش که آن را در بهترین مکان خانه‌اش قرار داده بود، رفت، سلام و درودش را به جا آورده آن را با روغن جلا داد، و با بهترین عطری که در مغازة خود داشت، آن را خوشبو نمود. آنگاه بت را با پوشش حریری که روز گذشته یکی از بازرگانان برگشته از یمن به او هدیه کرده بود، پوشاند.

وقتی آفتاب بالا آمد و اشعة زرین خود را در پهنة زمین پخش کرد، ابودرداء رضی اللہ عنہ از منزل خارج شد و به طرف مغازه‌اش به راه افتاد.

در این موقع متوجه شد که کوچه و خیابان‌های یثرب از یاران و پیروان حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم که از بدر بر می‌گشتند، و افواج اسیران قریش را در پیش داشتند، پر است. ابودرداء رضی اللہ عنہ رو برگرداند، اما در همین لحظه به جوانی خزرجی روگرد و از احوال عبدالله بن رواحه رضی اللہ عنہ پرس و جو کرد.

جوان خزرجی گفت:

نمی‌دانی عبدالله بن رواحه در این نبرد چه شهامت و قهرمانی‌ها را از خود نشان داده و پیروز و بهره‌مند برگشته است، به او اطمینان داد که سالم است.

جوان از این که ابودرداء احوال ابن‌رواحه رضی اللہ عنہ را پرسید، تعجب نکرد چون تمام مردم می‌دانستند، رابطه دوستی و برادری از زمان جاهلیت این دو را به هم پیوند می‌داد، و زمانی که اسلام آمد، ابن رواحه رضی اللہ عنہ به آن گروید ولی ابودرداء رضی اللہ عنہ از آن امتناع ورزید.

اما رابطه و علاقه محکم و ناگسستنی بین آن دو قطع نشد. و همیشه ابن رواحه رضی اللہ عنہ به دیدن ابودرداء رضی اللہ عنہ می‌رفت و او را به اسلام می‌خواند و تشویق می‌کرد، و متأسف بود که ایامش را در کفر به سر می‌برد.

ابودرداء رضی اللہ عنہ به مغازه‌اش رفت و به کار خرید و فروش مشغول شد، و به خدمتکارانش امر و نهی می‌کرد، اما بی‌خبر بود در منزلش چه می‌گذرد.

در این موقع ابن‌رواحه رضی اللہ عنہ به قصد انجام دادن امری مهم به منزل دوست و رفیقش

می‌رود.

وقتی به آنجا رسید دید در منزل باز است و ام‌درداء رضی الله عنها در حیاط ایستاده است.
گفت: مادر سلام.

مادر گفت: سلام بر تو برادر ابودرداء.

پرسید: ابودرداء کجاست؟

گفت: به مغازه رفته است و الآن بر می‌گردد.

عبدالله رضی الله عنه گفت:

اجازه هست؟

گفت: قدمت روی چشم، بفرما، و راه را بر او باز کرد و به اتاق خود رفت و به کار خانه و نظافت و بچه‌ها مشغول شد.

ابن‌رواحه رضی الله عنه به اتاقی که ابودرداء رضی الله عنه بتش را نهاده بود وارد شد، تیشه‌ای که با خود آورده بود برکشید، و بر بت خم شد و مشغول شکستن و خرد کردن آن شد، و می‌گفت: زنها! هرچه و هرکس را به خدا شریک کنند باطل است.
آن را خرد کرد و از منزل خارج شد.

ام‌درداء رضی الله عنها وارد حجره محل بت شد، وقتی دید اعضای بدن بت تکه تکه خورد شده و روی زمین پخش و پلا گشته است از خود بیخود شد، و شیون کنان به زدن صورت خود پرداخت و می‌گفت:

ابن‌رواحه، مرا کشتی.

ابن‌رواحه، مرا کشتی.

طولی نکشید ابودرداء رضی الله عنه به منزل برگشت. دید همسرش بر در اتاق محل بت نشسته و شیون و نوحه‌سرایبی می‌کند و آثار ترس و آشفتگی از قیافه‌اش درک می‌شد.
پرسید: زن چه شده است؟

گفت: وقتی تو در منزل نبودی برادرت، ابن‌رواحه آمد. می‌بینی چه بر سر بتت آورده است.

ابودرداء رضی الله عنه بت را نگاه کرد، دید خرد و ریز شده است. عصبانی شده از کوره در رفت، و تصمیم گرفت انتقامش را بگیرد.

اما بعد از چند لحظه کمی آرام شد و عصبانیتش فرونشست و به فکر فرو رفت و در مورد ماجرا اندیشیده، سپس گفت: اگر این بت فایده و قدرتی داشت، از خود دفاع کرده و اذیت را از خود دور می‌کرد.

آنگاه از همان جا به طرف ابن‌رواحه رضی الله عنه شتافت، و با او به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند، و اسلام خود را اعلام کرد، و بدین ترتیب به دین خدا در آمد. ضمناً ابودرداء رضی الله عنه آخرین نفر طایفه خود بود، که به اسلام گروید.

ابودرداء رضی الله عنه ایمان آورد - و از همان لحظه اول - ایمان به خدا و پیامبر خدا صلی الله علیه و آله تمام ذرات وجود و ساختمان و اعضای بدنش را فرا گرفت.

و از نیکی و خیر از دست رفته خود، سخت پشیمان شد، و به خوبی و عمیقاً دریافت که دوستانش قبل از او تا چه حد به درک فقه دین خدا و حفظ قرآن و عبادت و پرهیزگاری نایل آمده‌اند، و چه ذخیره‌ای برای خود اندوخته‌اند.

بنابراین، تصمیم گرفت با تلاش و کوشش، مافات را جبران کند، و باید در تلاش و سعی، شب و روز را به هم وصل کند، تا به کاروان برسد و حتی از آن پیشی هم بگیرد. مانند تارک دنیا به عبادت رو آورد، و بسان تشنه لب به چشمه علم و دانش متوجه شد، و وقت خود را وقف حفظ کتاب و گفتار خدا و فهم عمیق آن نمود.

همین که دید تجارت و کسب و کار لذت عبادت را مکدر می‌کند، و مانع رسیدن به مجالس‌های علم می‌شود، بدون تردید و تأسف آن را رها کرد. یک نفر در این مورد از او پرسید. در جواب گفت:

قبل از پیوستن به پیامبر صلی الله علیه و آله کارم تجارت بود، و بعد از این که مسلمان شدم، تصمیم داشتم تجارت و عبادت را باهم داشته باشم، اما برایم فراهم نشد، لذا تجارت را رها کرده، به عبادت رو آوردم.

قسم به ذاتی که جان ابودرداء را در اختیار دارد، دوست ندارم بر در مسجد مغازه‌ای داشته باشم، و نماز جماعت را هم از دست ندهم و هر روز سیصد دینار به دست آورم.

آنگاه به پرسشگر، نگاهی کرد و گفت:

محققاً من نمی‌گویم، خدای متعال خرید و فروش را حرام کرده است؛ بلکه می‌خواهم از جمله افرادی باشم که تجارت و خرید و فروش، آن‌ها را از ذکر و یاد خدا منصرف و مشغول نکرده است.

ابودرداء رضی الله عنه نه تنها تجارت را رها کرد، بلکه بکلی دنیا را ترک نمود، و از آرایش و آرایش آن رویگردان شد. و با لقمه‌ای ناچیز که حیاتش را نگه دارد و به لباسی خشن که جسدش را بپوشاند، اکتفا نمود.

در شبی نسبتاً سرد که مغز استخوان از شدت سرما یخ می‌بست، جمعی مهمان بر او نازل شدند، برای آن‌ها غذای گرم تهیه کرد و فرستاد، اما موقع خواب پوشاک و لحافی نبود، مهمانان در بین خود به مشورت پرداختند یکی از آن‌ها گفت:

من می‌روم و با او صحبت می‌کنم.

دیگری گفت: بگذار، مانع شد، اما خود تا دم در اتاقش رفت، دید ابودرداء رضی الله عنه خود دراز کشیده و همسرش در کنارش نشسته است، هیچ کدام لحافی ندارند، و جز لباسی نازک که نه از سرما جلوگیری می‌کرد و نه از گرما، پوشاکی ندارند.

مهمان به ابودرداء رضی الله عنه گفت:

می‌بینم تو هم مثل ما بدون لحاف خوابیده‌ای، وسایلتان کجا است؟

ابودرداء رضی الله عنه گفت:

در آنجا خانه‌ای داریم، هر وسیله‌ای به دست بیاوریم می‌فرستیم آنجا، اگر چیزی را نگه می‌داشتیم برایتان می‌فرستادم.

آنگاه ناگفته نماند، راهی که در پیش داریم، سخت ناهموار و صعب العبور است، هرچه سبک بارت‌تر باشیم بهتر از این است که سنگین بار باشیم.

از این رو خواستیم بار خود را سبک نماییم، و سنگینی را کم کنیم، شاید بتوانیم بگذریم.

آنگاه به مهمانان گفت:

فهمیدی؟

گفت: آری فهمیدم، خدا پاداش خیرت را دهد.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در زمان خلافتش، می‌خواست در شام کاری را به ابودرداء رضی الله عنه واگذار کند، اما ابودرداء از قبول آن امتناع ورزید، ولی حضرت عمر رضی الله عنه اصرار کرد، سپس او به حضرت عمر رضی الله عنه گفت:

اگر اجازه دهی به آنجا بروم تا قرآن خدا و سنت پیامبر صلی الله علیه و آله را به آن‌ها بگویم و برای آن‌ها نماز بخوانم، می‌روم. حضرت عمر رضی الله عنه به این امر راضی شد و اجازه داد، ابودرداء رضی الله عنه هم به تعقیبش رفت، وقتی وارد آنجا شد، دید مردم در ناز و نعمت فرو رفته‌اند، این حالت او را ناراحت کرد، مردم را به مسجد دعوت کرد، وقتی جمع شدند، ابودرداء رضی الله عنه بلند شد و گفت:

ای مردم دمشق! شما برادران دینی و همسایگان خانه هستید و یکدیگر را علیه دشمنان کمک می کنید.

ای مردم دمشق! چه امری باعث شده که دوستی مرا نمی پذیرید و نصیحت و اندرز مرا نمی شنوید، در حالی که از شما چیزی نمی خواهم، نصیحتم برای شما و خرج و نفقه ام به عهده دیگری است؟!

چه شده می بینم علمای شما می روند، و نادانان شما به فراگیری علم نمی پردازند؟! می بینم به چیزی رو آورده اید که خدا آن را برایتان تضمین نموده است، و واجبات را ترک نموده اید؟!

می بینم جمع می کنید و نمی خورید.

و خانه ای می سازید که در آن سکونت نمی گزینید!!

و آرزوهای دور و دراز دارید که به آن نمی رسید!!

ملت های قبل از شما مال و ثروت اندوختند، و آرزو و آمالی داشتند، اما طولی نکشید، اندوخته آن ها نابود شد، و آمالشان به یأس مبدل و خانه هایشان گورستان گشت.

- ای مردم دمشق - اینک قوم عاد را می بینید، که مال و ثروتشان تمام زمین را در بر گرفته بود.

اما آیا هیچ کس میراث عاد را به دو درهم از من می خرد؟

در این موقع مردم گریه و زاری را سر دادند، به طوری که شیون آن ها در خارج از مسجد شنیده می شد.

از آن روز به بعد ابودرداء رضی الله عنه از هر فرصت استفاده می کرد، و به مجالس مردم می رفت و در بازار می گشت، و پرسش هایشان را پاسخ می گفت، نادان را آموزش می داد و غافل را بیدار می کرد، و از هر مناسبت مفیدی، سود می برد.

یک وقت می بینی از کنار جماعتی می گذرد، همه یک نفر را می زنند، و او را به باد

فحش و ناسزا گرفته اند، ابودرداء رضی الله عنه پیش می رود و می پرسد: چه خبر است؟

گفتند:

این مرد مرتکب گناهی بس بزرگ شده است.

گفت: آیا اگر او در چاهی می افتاد، او را بیرون نمی آوردید؟ گفتند:

بله، او را بیرون می آوردیم.

گفت: به او ناسزا نگویند، او را زنید، بلکه او رانصیحت و آگاه کنید و خدا را سپاس بگویید، که شما را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

گفتند: از او متنفر نیستی؟

گفت: من فقط از عمل زشتش متنفرم، و اگر آن را ترک نماید برادر من است. مرد خطا کار پشیمان شده، توبه کرد.

یک مرتبه جوانی نزد ابودرداء رضی الله عنه آمد و از او خواهش کرد او را پند دهد و گفت: ای یار پیامبر، مرا نصیحتی بگو. گفت: پسر، در موقع خوشی خدا را فراموش مکن که در موقع تنگی و سختی تو را به یاد خواهد داشت.

پسر، یا دانا و عالم باش، یا دانش آموز، یا شنونده باش و هرگز چهارمی (نادان) مباش که هلاک می شوی.

پسر، مسجد را خانه کن، چون از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدم که می فرمود: مسجدها منزل هر پرهیزکاری است، خداوند متعال شادی و فرح و رستن از صراط و رسیدن بر جنت های خدا را برای افرادی تضمین کرده است که مسجدها را منزل خود کرده اند.

ابودرداء رضی الله عنه جمعی از جوانان را دید که سر راه نشسته و سرگرم صحبت بودند و عابری را می پاییدند، پیش آنان رفت و گفت:

فرزندانم! عبادتگاه مرد مسلمان منزل او می باشد، که در آنجا نفس و چشم خود را مصون می دارد، از نشستن در بازار بر حذر باشید که انسان را به لهو کشانده و اعمال نیکش را تباہ می کند.

در مدتی که ابودرداء رضی الله عنه در دمشق اقامت داشت، معاویه بن ابی سفیان رضی الله عنه از دخترش، درء، برای پسر خود، یزید، خواستگاری کرد، ولی ابودرداء رضی الله عنه با این ازدواج مخالفت کرد و دخترش را به جوانی معمولی داد که از دیانت و اخلاقش راضی بود.

مردم از این موضوع باخبر شده می گفتند: یزید بن معاویه از دختر ابودرداء خواستگاری کرده، ولی پدر دختر آن را رد کرد. و دخترش را به فردی معمولی از مسلمانان داد.

یک نفر از ابودرداء در مورد آن سؤال کرد. او گفت: در این مورد من خیر و صلاح درء را خواسته ام. پرسید چطور؟

گفت: چه فکر می کنید، وقتی درء ببیند خدمتکاران و بندگان کمر خدمت او را بسته اند، و خود را در کاخ هایی بیابد که زر و زیورشان، نور چشم را می برند.

در چنان اوقاتی دینش چطور می‌شود؟

در خلال مدتی که ابودرداء رضی الله عنه در دیار شام بود، امیرالمؤمنین، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه، برای اطلاع از اوضاع و احوال به آنجا سفر کرد، یک شب به دیدن یار دیرین خود، ابودرداء رضی الله عنه، رفت. دید در باز است، داخل خانه تاریک و بدون نور شد، وقتی ابودرداء رضی الله عنه از آمدنش با خبر شد برخاست و به او خوشامد گفت، و او را نشانند. در حالی که تاریکی مانع بود یکدیگر را ببینند، هر دو مشغول صحبت شدند.

حضرت عمر رضی الله عنه پوشاک و لحاف ابودرداء رضی الله عنه را بررسی کرد، دید از یک پلاس چیزی بیش نیست و فرش اطاقش را سنگ ریزه و روپوشش را پارچه‌ای نازک دید که در مقابل سرمای دمشق اثری نداشت.

سپس حضرت عمر رضی الله عنه گفت:

خدا خیرت دهد، مگر من در فکر توسعه زندگیتم نبودم مگر برایت نمی‌فرستادم؟!

ابودرداء رضی الله عنه گفت:

ای عمر، آیا فرموده پیامبر صلی الله علیه و آله را به یاد داری که به ما فرمود:

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: چیست؟

گفت: مگر نفرمود نصیب هر یک شما از دنیا به اندازه توشه یک سوار باید باشد؟

حضرت عمر رضی الله عنه گفت: بلی، فرمود.

ابودرداء رضی الله عنه گفت: ای عمر، بعد از او چه کار کردیم؟

حضرت عمر رضی الله عنه گریه را سر داد و ابودرداء رضی الله عنه هم گریست، تا بامداد باهم گریستند.

ابودرداء رضی الله عنه در دمشق به وعظ و یادآوری مردم ادامه داد و تا دم مرگ، قرآن و حکمت را به آنان تعلیم داد. وقتی در بستر بیماری مرگبار افتاد، جمعی از یارانش به

عیادتش رفتند، و گفتند: از چه چیزی شکایت داری؟

گفت: از گناهانم، گفتند: چه چیزی را اشتها داری؟

گفت: به خشنودی خدایم.

سپس به اطرافیانش گفت: «لا إله إلا الله محمد رسول الله» به من تلقین کنید، تا

وقتی که جان را تسلیم کرد آن را تکرار می‌کرد.

بعد از این که به رحمت ایزدی پیوست، عوف بن مالک اشجعی رضی اللہ عنہ در خواب باغی سرسبز و وسیع دید که در وسط آن، چادری بزرگ از دیبا بر پا بود و در اطراف آن گله گوسفندانی بی شمار اتراق کرده بود، طوری بود که نظیرش را ندیده بود، گفت: این باغ و حشم از آن کیست؟ گفتند: از آن عبدالرحمن بن عوف است.

عبدالرحمن از چادر سر بیرون آورد و گفت: ای ابن مالک! خداوند این عطایا را از برکت قرآن به ما داده است. ولی اگر از این دریچه نگاه کنی، چیزی را می بینی که نه به گوش شنیده ای و نه به دل خیالش را کرده ای. ابن مالک گفت:

آن همه به چه کس تعلق دارد ای ابومحمد؟

گفت: خداوند تمام آن را برای ابودرداء فراهم و آماده کرده است. چون ابودرداء با دست و دل دنیا را از خود رانده بود^۱.

۱- به منظور آشنایی بیشتر می توانید به منابع زیر مراجعه کنید:

- ۱- الإصابة ۶۱۱۷.
- ۲- الإستيعاب ۱۵/۳-۱۵۹/۴.
- ۳- أسد الغابة ۱۵۹/۴.
- ۴- حلیة الأولیاء ۳۰۸/۱.
- ۵- حسن الصحابة ۲۱۸.
- ۶- صفة الصفوة ۲۵۷/۱.
- ۷- تاریخ الإسلام، ذهبی ۱۰۷/۲.
- ۸- حیاة الصحابة فهرست.
- ۹- الكواكب الدرية ۴۵/۱.
- ۱۰- الأعلام، زرکلی ۲۸۱/۵.

زید بن حارثه رضی اللہ عنہ

سُعدی دختر ثعلبه به قصد دیدن بستگانش، بنی معن، به راه افتاد، در این سفر فرزندش، زیدبن حارثه کعبی، که هنوز بچه بود، او را همراهی می کرد.

تازه به دیار قومش رسیده بود و هنوز جا خوش نکرده بود، که گروهی از قبیلۀ (بنی القین) بر آنان یورش آوردند، اموال را به تاراج و زن و اطفال را به اسارت و شتران را ربودند.

از جمله طفل‌های که با خود به اسارت بردند یکی هم پسر سُعدی، یعنی: زیدبن حارثه رضی اللہ عنہ بود.

در آن ایام زید رضی اللہ عنہ، پسر بچه‌ای کوچک بود که در حدود هشت سال داشت. او را به بازار عکاظ برده و در معرض فروش قرار دادند.

یکی از ثروتمندان و بزرگان قریش به نام حکیم بن حزام بن خویلد، زید را به چهارصد درهم خرید.

در این معامله، تعدادی دیگر غلام را هم خرید و به مکه برگشت.

وقتی عمه‌اش خدیجه رضی اللہ عنہا، دختر خویلد، خبر ورود او را به مکه شنید، برای خوشامد و سلام به دیدنش رفت.

حکیم به خدیجه گفت:

عمه جان! در بازار عکاظ تعدادی غلام خریده‌ام، شما می‌توانید هرکدام را که بخواهی به عنوان هدیه از من بپذیری و ببری.

خدیجه رضی اللہ عنہا به دقت، سیمای یک غلامان را بررسی کرد.

چون آثار نجابت را در چهرۀ زیدبن حارثه یافت، او را انتخاب کرد و با خود برد. زیاد

طول نکشید که خدیجه رضی اللہ عنہا دختر خویلد، با محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آله و سلم ازدواج کرد،

خدیجه رضی اللہ عنہا خواست تحفه و هدیه‌ای را به شوهرش دهد، بهتر از غلام عزیزش، زید بن

حارثه، چیزی به نظر نیامد؛ لذا زید را به حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم اهدا نمود.

در همان ایام که غلام از توجه و رعایت و مراقبت و همصحبتی و اخلاق و محبت فراوان حضرت محمد ﷺ برخوردار بود، مادر داغدیده‌اش به خاطر از دست دادن و فراق فرزند دل‌بند و جگر گوشه‌اش اشکش خشک نمی‌شد، و آرام و قرار نداشت.

از همه بدتر و درد آورتر و مزید بر علت اینکه، نمی‌دانست فرزندش زنده است یا مرده، نمی‌توانست امیدش را از او قطع کند، و امیدوار هم نبود.

و از جهتی دیگر، پدرش همه جا را به دنبال جگرگوشه‌اش گشته، و از هر مسافر و عابری پرس و جو می‌کرد، مهر و عطوفت پدری او را وادار می‌کرد اشعاری پرسوز و گداز و محزون بسراید که دل سنگ را آب و کباب می‌کرد، که می‌گفت:

بهر زید گریستم و نمی‌دانم چه کار کرد آیا در قید حیات است؟ یا داس اجل او را درویده است؟ به خدا قسم نمی‌دانم و می‌پرسم.

که آیا بعد از من دشت تو را بلعیده؟ یا کوه؟

طلوع آفتاب سیمای او را یادآورست و هنگام غروب تیرگی فراقش را نشان می‌دهد! شتر را در سرزمین خدا خواهیم راند و می‌کوشم؛ نه خود از گشتن می‌ایستم و نه شتر از دویدن.

یا در این راه جانم را می‌بازم، یا به آرزو می‌رسم. هرکس به تیر اجل خواهد رفت هر چند آرزو او را مغرور کرده باشد.

در یکی از مراسم حج چند نفر از قبیلهٔ زید ﷺ به قصد زیارت بیت الحرام به مکه آمدند، در موقع طواف بیت العتیق با زید روبه رو شدند آن‌ها زید را شناختند و زید ﷺ هم آنان را شناخت، به احوالپرسی و سؤال و جواب پرداختند وقتی مناسک را به جا آورده به دیار خود برگشتند، به حارثه خبر دادند که زید را دیده‌اند و داستان را برایش تعریف کردند.

حارثه با عجله، وسایل و مال و سواری را آماده کرد، و مال را برای فدیة زید ﷺ برداشت، و با برادرش کعب به راه افتادند. و به طرف مکه راندند.

همین که به مکه رسیدند پیش محمد بن عبدالله ﷺ رفتند و گفتند: ای پسر عبدالمطلب! شما، همسایگان خانهٔ خدا هستید، احتیاج نیازمندان را برآورده می‌کنید، گرسنه را غذا می‌دهید، به فریاد درماندگان می‌رسید.

برای پسرمان که نزد شماست به خدمت آمده‌ایم، و به منظور فدیة اش با خود مال آورده‌ایم، بر ما منت بگذارید و او را به ما پس دهید و در مقابل، هرچه می‌خواهید بگیریید.

حضرت محمد ﷺ پرسید: منظورتان از پسران کیست؟ کدام پسر را می‌گویید. گفتند: غلامت زید بن حارثه

حضرت محمد ﷺ فرمود: اگر کاری از فدیة بهتر هم باشد، آن را قبول می‌کنید؟ گفتند: چه کاری؟

فرمود: او را صدا می‌کنم و بین من و شما او را مخیر می‌کنیم، اگر شما را اختیار کرد بدون این‌که چیزی بدهید او را با خود ببرید، و اگر مرا اختیار کرد، بدانید که هرکس مرا اختیار کند، من او را رها نمی‌کنم. گفتند: خوب گفتید، و حد انصاف است.

حضرت محمد ﷺ زید را خواست، و فرمود: این دو نفر کیستند؟

زید ﷺ گفت: قربان این پدرم، حارثه بن شرحبیل، است و آن یکی هم عمویم، کعب است.

حضرت محمد ﷺ فرمود: تو را مخیر کردم: اگر بخواهی با آن‌ها می‌روی، و اگر مایل باشی پیش من می‌مانی. زید ﷺ بدون تردید و معطلی فوراً گفت: قربان ترجیح می‌دهم پیش تو بمانم. پدرش گفت: خاک بر سرت زید! بردگی و بندگی را بر پدر و مادرت ترجیح می‌دهی؟!

زید ﷺ گفت: من از این مرد چیزی دیده‌ام هرگز نمی‌توانم از او جدا شوم.

همین که حضرت محمد ﷺ این را از زید شنید، و معلوم شد زید او را انتخاب کرده است، دست او را گرفت و باهم به بیت الحرام رفتند، و در حضور جمعی از مردم قریش در کنار حجر ایستاد و گفت:

ای جماعت قریش! همه شاهد باشید این پسر من است: او از من ارث می‌برد و من هم از او ارث می‌برم.

پدر و عموی زید^{رضی الله عنه} خیالشان راحت و آسوده شد، و او را نزد حضرت محمد بن عبدالله^{صلی الله علیه و آله} به جا گذاشتند، و با خیالی راحت و دلی آرام و مطمئن به قبیله خود برگشتند.

از آن روز به بعد زید بن حارثه^{رضی الله عنه}، به نام زید بن محمد خوانده شد، و تا زمان بعثت حضرت^{صلی الله علیه و آله} باز او را زید بن محمد می خواندند، تا این که اسلام رسم پسر خواندگی را باطل کرد و آیه:

﴿ادْعُوهُمْ لِآبَائِهِمْ هُوَ أَقْسَطُ عِنْدَ اللَّهِ﴾ [الأحزاب: ۵].

«آنان را به پدرانشان نسبت دهید که این کار نزد پروردگار راست‌ترین (کار) است.» نازل شد که بعد از آن، باز به نام زید بن حارثه خوانده شد.

زمانی که زید^{رضی الله عنه}، حضرت محمد^{صلی الله علیه و آله} را اختیار کرد و او را بر پدر و مادر خود ترجیح داد، نمی دانست چه غنیمی بزرگ نصیبش شده است.

و باز نمی دانست آقا و سروری که او را، بر خانواده خویش و عشیرت خود ترجیح داده است، سرور و تاج سر اولین و آخرین، و پیامبر خدا به سوی عامه بشر است. و هرگز تصور نمی کرد که حکومت آسمان و توحید، بر کره زمین مستقر شود و ما بین مشرق و مغرب را از نیکی و عدالت پر کند. و خود او اولین خشت زیر بنای کاخ چنین دولتی با عظمت می شود، هیچ یک از این امور به خاطر زید^{رضی الله عنه} خطور نمی کرد. بلکه فقط فضل و عطیه الهی است، به هر کس که بخواهد آن را عطا می کند، خداوند دارای عطیه بزرگی است.

چند سالی بیش از حادثه مخیر شدن زید^{رضی الله عنه} نگذشت که خدای متعال حضرت محمد^{صلی الله علیه و آله} را به عنوان پیامبر دین روشنایی و حق و هدایت مبعوث فرمود، و زید بن حارثه^{رضی الله عنه} اولین مردی بود که پیامبری حضرت محمد^{صلی الله علیه و آله} را پذیرفت و به او ایمان آورد.

آیا بالاتر و بهتر از این، رتبه اولی قابل تصور است که رقیبان، برایش مسابقه دهند؟! زید بن حارثه^{رضی الله عنه} امین اسرار و راز پیامبر^{صلی الله علیه و آله} شد، و فرمانده فرستادگان و سریه هایش گشت، و هر وقت پیامبر^{صلی الله علیه و آله} مدینه را ترک می کرد، زید یکی از جانشینان و نمایندگان پیامبر^{صلی الله علیه و آله} بود.

همانطور که زید رضی الله عنه محبت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را در دل داشت، و او را بر پدر و مادر خود ترجیح می‌داد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هم محبت او را در دل داشت، و با خانواده‌اش در ارتباط بود. و هر وقت زید رضی الله عنه غایب می‌شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به دیدارش مشتاق می‌شد، و با آمدنش شاد و مسرور می‌گشت. طوری او را می‌پذیرفت که هیچ‌کس را چنان نمی‌پذیرفت.

می‌بینی حضرت عایشه رضی الله عنها، شادی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را هنگام برخورد با زید، برای ما این چنین بیان می‌فرماید. و می‌گوید:

زید بن حارثه وقتی وارد مدینه شد، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در منزل من تشریف داشت، زید در خانه را زد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در لباس راحت - یعنی فقط ستر عورت داشت - در حالی که لباسش را با خود می‌کشید و می‌برد به طرف در رفت، زید را در آغوش گرفت و او را بوسید.

مهر و محبت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نسبت به زید در بین مسلمانان، شایع و زبان زد خاص و عام شد، تا جایی که او را به «زید محبت» می‌خوانند و لقب محبت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را به او دادند. و بعد از او لقب فرزند «محبت» را به پسرش، اسامه رضی الله عنه دادند.

در سال هشتم هجرت، خدای متعال - به حکمت خود - خواست، حبیب را که فراق محبوب است آزمایش کند.

قضیه از این قرار بود: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نامه‌ای به حارث بن عمیر رضی الله عنه داد و او را نزد پادشاه بصری فرستاد و او را به اسلام دعوت نمود، ولی وقتی حارث به «مؤته» در شرق اردن، رسید یکی از امراء غسانی‌ها به نام شرحبیل بن عمرو سر راه او را گرفت و دست و پایش را بست و سپس گردنش را زد.

این کار بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سخت گران آمد. چون جز او هیچ‌یک از بیک‌هایش کشته نشد.

بنابراین، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سپاهی متشکل از سه هزار نفر را برای غزوه مؤته آماده کرد، و فرماندهی سپاه را به حبیب خود، یعنی زید بن حارثه رضی الله عنه سپرد و فرمود: در صورتی که زید کشته شود، جعفر بن ابی طالب و در صورتی که او هم کشته شود، عبدالله بن رواحه فرماندهی را به عهده بگیرد، و اگر عبدالله هم کشته شد، مسلمانان از بین خود یکی را به عنوان فرمانده انتخاب کنند.

سپاه به راه افتاد تا «معان» در شرق اردن رفت.

هرقل، پادشاه روم، به منظور دفاع از غسانی‌ها، با یکصد هزار جنگجو شتافت و یکصد هزار جنگجو دیگر از مشرکین عرب به آن اضافه شد، و این سپاه انبوه در نزدیکی اردوی مسلمانان، اردو زدند.

مسلمانان دو شب در «معان» توقف کردند، در مورد این که چه کار کنند به مشورت پرداختند.

یکی می‌گفت: به پیامبر ﷺ بنویسیم و تعداد دشمنان را به او گزارش کنیم و از او کسب تکلیف کنیم.

و دیگری گفت: به خدا - ای جماعت - ما به عدد و نیرو و زیادی نمی‌جنگیم، بلکه فقط به خاطر دین خدا می‌جنگیم.

بنابراین برای انجام مأموریت خود بشتابید و دست به کار شوید.

خداوند یکی از دو نیکی را نصیب ما کرده است: یا پیروزی و یا شهادت.

وقتی، در خاک «مؤته» دو سپاه به هم آمدند، یکی در مقابل دیگر قرار گرفتند، مسلمانان طوری وارد کارزار شده و جنگیدند، که رومی‌ها دچار حیرت و هراس شدند، و این سه هزار نفر ترس و رعب و هراس را در دل آنان ایجاد کرده و در مقابل سپاه دویست هزار نفری آن‌ها پایمردی کردند.

زید بن حارثه ﷺ، طوری از پرچم پیامبر ﷺ دفاع کرد و شمشیر زد و جنگید، که تاریخ قهرمانی‌ها، نظیرش را ندیده بود، جنگید و شمشیر زد، تا صدها نیزه بدنش را سوراخ کرد و در میدان نبرد در خون خود غلتید.

پس از او جعفر بن ابی‌طالب ﷺ پرچم را به دست گرفت، و از آن به بهترین وجه دفاع کرد تا این که به رفیقش پیوست.

عبدالله بن رواحه ﷺ پرچم را از جعفر گرفت. و شیرانه به مبارزه برخاست، تا سر انجام به دور رفیقش ملحق شد.

بعد از آن، مردم خالد بن ولید ﷺ را به فرماندهی خود برگزیدند. که تازه مسلمان شده بود. سپاه را کنار کشید و آن را از نابودی قطعی نجات داد.

اخبار مؤته و شهادت سه فرمانده‌اش، به سمع پیامبر ﷺ رسید، سخت غمگین و افسرده خاطر شد که هرگز چنین محزون نشده بود، نزد خانواده آن‌ها رفت و آن‌ها را تسلی داد.

وقتی به منزل زید بن حارثه رضی الله عنه رفت، دختر کوچک زید شیون کنان به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم پناه برد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هم گریه را سر داد تا حدی که صدای گریه اش به گوش اطرافیان رسید.

سعد بن عباد رضی الله عنه به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت: این دیگر چیست یا رسول الله؟
پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: گریه حبيب برای حبيب است.

اسامه بن زید رضی الله عنهما

هم اکنون، در مکه و در سال هفتم قبل از هجرت هستیم، و می بینیم پیامبر صلی الله علیه و آله و یارانش از دست اذیت و آزار قریش چه‌ها کشیدند.

و در می یابیم از هم و غم و بار مسئولیت دعوتش، چند رشته اندوه و مصایب به هم پیوسته را تحمل کرد.

در همین اثنا دریچه سرور و شادی در حیاتش گشوده شد، مژده آوردند که «ام ایمن» پسر زایید.

چهره اش از شادی گشود و فرح و بهجت از سیمای مبارکش درخشید.

این پسر کیست که این همه فرح و سرور را در قلب پیامبر صلی الله علیه و آله ایجاد کرد؟! او «اسامه بن زید رضی الله عنهما» است.

هیچ یک از یارانش از سرور و خوشحالی پیامبر صلی الله علیه و آله به مناسبت تولد این نوزاد تعجب نکرد. چون همه از مکانت و منزلت پدر و مادرش در نزد پیامبر صلی الله علیه و آله مطلع بودند.

مادر پسر، عبارت بود از «برکه حبشی» که کنیه ام ایمن داشت.

ام ایمن کنیز و مملوک آمنه، دختر و هب، مادر پیامبر صلی الله علیه و آله بود. در زمان حیات آمنه حضرت محمد صلی الله علیه و آله را پرورده و بعد از وفات آمنه، حضانت و نگهداری او را به عهده داشت. وقتی حضرت محمد صلی الله علیه و آله چشم به جهان گشود و اطراف را شناخت جز او مادری نشناخت.

بدین مناسبت از صمیم قلب و صادقانه او را دوست داشت. و اغلب و بارها می گفت: بعد از مادرم، او مادرم و بازمانده خانواده ام می باشد.

این بود مادر نیکبخت این پسر، اما پدرش کیست؟

پدرش عبارت است از: زید بن حارثه «محبت» پیامبر صلی الله علیه و آله و از طرفی قبل از اسلام، پسرخوانده پیامبر صلی الله علیه و آله هم بود. و محرم اسرار و رفیق راز پیامبر صلی الله علیه و آله و یکی از افراد خانواده و محبوبترین انسان بود.

مسلمانان به حدی از تولد اسامه بن زید رضی الله عنهما خوشحال شدند که برای هیچ نوزادی دیگر، آنقدر خوشحال نشدند. چون هر چیزی پیامبر صلی الله علیه و آله را خوشحال کند، مایه خوشحالی آن‌ها هم می‌شود. و هرچه برای پیامبر صلی الله علیه و آله شادی آور باشد، آن‌ها را هم شاد می‌کند.

از این رو لقب حبیب ابن حبیب را به پسر دادند.

مسلمانان در اطلاق این لقب، بر این بچه نوزاد و کوچک، مبالغه نکردند. چون پیامبر صلی الله علیه و آله به حدی او را دوست داشت که یاران به آن غبطه می‌ورزیدند. اسامه هم سن نوه‌اش حسن، پسر فاطمه زهراء رضی الله عنهما، بود.

اما پیامبر صلی الله علیه و آله در محبت آن دو تفاوتی قایل نبود؛ به این معنی، اسامه را می‌گرفت و او را روی یکی از زانوهایش می‌نهاد، و حسن را هم می‌گرفت و او را روی زانوی دیگرش می‌نهاد سپس هر دو را به سینه می‌فشرد و می‌گفت:

«بارخدا! من هر دو را دوست دارم، تو هم آن‌ها را دوستدار باش»

محبت پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به اسامه رضی الله عنه به حدی رسیده بود که روزی اسامه سرش به کناره در خورد و مجروح شد و خون از زخمش آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله به عایشه رضی الله عنها گفت: خون را از زخمش پاک کند، اما عایشه خود را راضی نکرد.

پس از آن خود پیامبر صلی الله علیه و آله برخاست، و زخمش را می‌مکید و خون را تف می‌کرد و با کلماتی شیرین و آرامبخش و پرمهر و محبت دل او را شاد می‌کرد و او را دلداری می‌داد.

پیامبر صلی الله علیه و آله همان‌طور که در زمان طفولیت، اسامه رضی الله عنه را دوست داشت، در زمان جوانی هم او را دوست داشت.

حکیم بن حزام، یکی از اشراف قریش عبای ارزشمندی را در یمن به پنجاه دینار طلا خرید، که گویا به «ذی یزن» یکی از شاهان یمن تعلق داشت، و آن را به پیامبر صلی الله علیه و آله هدیه کرد، اما چون در آن موقع حکیم، مشرک بود پیامبر صلی الله علیه و آله از قبول هدیه او خودداری کرد، ولی آن را در مقابل بها برداشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله فقط یکبار در روز جمعه آن را پوشید، و پس از آن آن را به اسامه بن زید رضی الله عنهما بخشید، اسامه رضی الله عنه آن را می‌پوشید، و با افتخار در بین همسالانش، از مهاجر و انصار می‌گشت.

وقتی اسامه رضی الله عنه به سن رشد رسید آثار کرامت و نیک منشی و خصایل ارزشمند در او مشاهده و نمایان شد، که او را شایستهٔ محبت رسول خدا صلی الله علیه و آله می‌گردانید. اسامه، زیرک و تیزهوش، و بی‌باک و دانا به عاقبت امور بود، هرچیز را در محل و موقع خود می‌گذاشت، انسانی پاک پاکدامن و بیزار از رذالت و ناپاکی بود، موجودی با انس و الفت بود مردم به او محبت داشتند، انسانی با تقوا و پرهیزکار بود و خداوند او را دوست داشت.

در روز احد، اسامه رضی الله عنه با جمعی از بچه‌های صحابه، برای رفتن به جهاد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله بعضی را پذیرفت و بعضی را رد کرد، بعضی را به خاطر سن کم‌شان رد کرد، اسامه بن زید رضی الله عنه هم جزو مردودین بود، وقتی برگشت، اشک حسرت و اندوه از چشمان کوچکش سرازیر بود که نتوانست زیر پرچم پیامبر صلی الله علیه و آله به جهاد برود.

در غزوهٔ خندق، اسامه بن زید رضی الله عنه باز با جمعی از بچه‌ها آمدند، اسامه خود را بالا می‌کشید تا قدش را بلند نشان دهد و پیامبر صلی الله علیه و آله به او اجازه دهد، پیامبر صلی الله علیه و آله دلش به حال او سوخت و به او اجازه داد، اسامه رضی الله عنه در سن پانزده سالگی شمشیر جهاد را در راه خدا برداشت.

در روز حنین موقعی که مسلمانان شکست خورده و گریختند، اسامه بن زید با عباس رضی الله عنه، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله، و ابوسفیان بن حارث، پسر عمهٔ پیامبر صلی الله علیه و آله و شش نفر دیگر از بزرگان صحابه پایداری و استقامت نشان دادند و ماندند، و پیامبر صلی الله علیه و آله توانست با این تعداد اندک قهرمان، شکست را به پیروزی یاران مبدل کند، و مسلمانان فراری را از صدمهٔ مشرکان محفوظ نماید.

و در روز مؤته اسامه زیر پرچم پدرش، زید بن حارثه رضی الله عنه، در سنی کمتر از هیجده سالگی شیرانه جنگید، با دو چشم خود شهادت پدر را دید، اما سستی و تزلزل از خود نشان نداد، بلکه زیر لوای جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه به نبرد ادامه داد تا این‌که شهادت جعفر رضی الله عنه را نیز با چشم خود دید. سپس در زیر پرچم عبدالله بن رواحه رضی الله عنه هم جنگید، تا او نیز به دو رفیق خود پیوست، باز اسامه زیر لوای خالد بن ولید رضی الله عنه به میدان رفت تا این‌که، خالد توانست سپاه کوچک اسلام را، از چنگال رومیان برهاند.

سپس وقتی اسامه رضی الله عنه به مدینه برگشت پدرش را در جوار رحمت خدا و جسد پاک او را در سرزمین شام به جا گذاشت، و بر همان اسب سوار بود که پدرش بر آن شهید شده بود.

در سال یازدهم هجرت، پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد: برای غزوه روم سپاهی آماده شود، عمر، سعد بن ابی وقاص، اباعبیده بن جراح و دیگر بزرگان صحابه در آن عضویت داشتند. اسامه بن زید رضی الله عنه را که هنوز سنش از بیست سال تجاوز نکرده بود، امیر و فرمانده آن سپاه تعیین فرمود.

پیامبر صلی الله علیه و آله به اسامه دستور داد که سپاه از سرزمین «بلقاء» و «قلعه داروم» در نزدیکی غزه از دیار روم بگذرد.

در همان آوان که ارتش آماده می شد، پیامبر صلی الله علیه و آله بیمار شد، و موقعی که بیماری حضرت صلی الله علیه و آله شدت یافت، سپاه توقف کرد تا معلوم شود حال پیامبر صلی الله علیه و آله چه می شود. اسامه رضی الله عنه گفته است:

وقتی کسالت پیامبر صلی الله علیه و آله شدت یافت، من با جمعی به بالینش آمدم، دیدم از شدت بیماری ساکت است و قادر به سخن گفتن نیست و ما را که دید دستش را به طرف آسمان گرفت و سپس آن را روی شانه من نهاد، فهمیدم برایم دعا می کند.

زیاد طول نکشید، پیامبر صلی الله علیه و آله زندگی را به درود گفت، و مردم با حضرت ابوبکر بیعت کردند، ابوبکر رضی الله عنه دستور داد اسامه مأموریت خود را انجام دهد.

اما جمعی از انصار از حضرت ابوبکر رضی الله عنه خواستند: که اعزام اسامه را به تأخیر بیندازد، و از حضرت عمر رضی الله عنه خواستند که در این مورد با حضرت ابوبکر رضی الله عنه صحبت کند. و گفتند:

در صورتی که اصرار داشت که برویم، از جانب ما به او بگو: مردی مسن تر از اسامه را به عنوان امیر و فرمانده تعیین کند.

به محض این که حضرت ابوبکر رضی الله عنه پیام انصار را از زبان عمر شنید، از جایش - که نشسته بود - پرید و ریش حضرت عمر رضی الله عنه را گرفت و با عصبانیت فریاد کشید:

ابن الخطاب، ما درت به عزایت بنشیند، پیامبر صلی الله علیه و آله او را امیر و فرمانده تعیین کرده است، و تو به من می گویی او را عزل کنم؟!
قسم به خدا چنین کاری نمی شود.

وقتی حضرت عمر رضی الله عنه برگشت از او پرسیدند چه خبری را آورده‌ای گفت:
از جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله آنچه را دیدم که نمی‌بایست ببینم.

وقتی سپاه به فرماندهی فرمانده جوانش حرکت کرد، جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله پای پیاده
آن را بدرقه کرد، در حالی که اسامه رضی الله عنه سوار بود، اسامه خجالت کشید و گفت: یا
خلیفه پیامبر! به خدا قسم یا شما باید سوار شوید یا من پیاده می‌شوم، اما حضرت
ابوبکر رضی الله عنه گفت:

به خدا نه تو پیاده می‌شوی، نه من سوار می‌شوم. آیا حق ندارم در راه خدا قدم بر
گردو خاک بگذارم؟!

سپس به اسامه رضی الله عنه گفت:

دین و ایمان و سرانجام کارت را به خدا می‌سپارم، و توصیه می‌کنم فرمان
پیامبر صلی الله علیه و آله را انجام دهی، آنگاه به او رو کرد و گفت:

اگر اجازه می‌دهی، حضرت عمر برای کمک به من در اینجا بماند. اسامه اجازه داد
حضرت عمر در مدینه بماند.

اسامه بن زید رضی الله عنه با سپاهش حرکت کرد و تمام دستورات پیامبر صلی الله علیه و آله را اجرا کرد،
یعنی: سپاه مسلمانان وارد سرزمین «بلقاء» و «قلعه داروم» در خاک فلسطین شد و
ترس و ابهت روم را از قلب‌های مسلمانان بیرون آورد، و راه فتح دیار شام و مصر و
شمال آفریقا را تا دریای سیاه ... برای مسلمانان هموار کرد.

اسامه رضی الله عنه سوار بر اسبی که پدرش بر آن شهید شده بود برگشت، و با خود
غنیمت‌هایی بی‌شمار و بیش از گمان و تخمین و انتظار آورد، تا جایی که گفته شد:
هیچ سپاهی مانند سپاه اسامه بن زید به سلامت و با غنیمت‌های بسیار دیده نشده
است.

اسامه بن زید رضی الله عنه - در طول حیاتش - از احترام و محبت مسلمانان برخوردار بود،
زیرا پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به شخص او احترام و محبت داشت.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در زمان خلافت، مزد او را از پسر خود، عبدالله بن عمر رضی الله عنه،
بیشتر تعیین کرد. عبدالله به پدرش گفت: ای پدرم، برای اسامه چهار هزار و برای من
سه هزار تعیین نموده‌ای و نه پدر او بر تو برتری بیشتری و نه خود اسامه بر من برتری
دارد

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه گفت: هیئات! پدرش پیش پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از پدرت محبوبتر و خودش نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از تو عزیزتر بود. پس عبدالله بن عمر رضی الله عنهما به مقرری خود راضی و قانع شد. و هروقت حضرت عمر به اسامه بن زید می‌رسید می‌گفت: مرحبا امیرم. و اگر کسی تعجب می‌کرد. حضرت عمر رضی الله عنه می‌گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را فرمانده و امیر من قرار داد. خداوند این انسان‌های بزرگوار را تحت پوشش رحمت و حمایت خود قرار دهد، تاریخ از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بزرگتر و کاملتر و شریف‌تر ندیده است.^۱

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید:

- ۱- الإصابة (چاپ مصطفی محمد) ۱-۴۶.
- ۲- الاستیعاب (حاشیه الإصابة) ۱/۳۴-۳۶.
- ۳- تقریب التهذیب ۱/۵۳.
- ۴- تاریخ الإسلام ذهبی ۲/۲۷۱-۲۷۲.
- ۵- الطبقات الكبرى ۴/۶۱-۷۲.
- ۶- العبر ۱/۹۵.
- ۷- من أبطالنا الذين صنعوا التاريخ
- ۸- التاريخ، ابو الفتوح تونسلی ۳۳-۳۹.
- ۹- قادة فتح الشام ومصر ۳۳-۵۱.

سعید بن زید رضی الله عنه

زید بن عمرو بن نفیل، دور از جنجال و ازدحام مردم ایستاده و قریش را تماشا می کرد که یکی از اعیاد خود را برگزار می کردند. می دید مردان عمامه های سندسی گرانقیمت به سر بسته و از پوشیدن عبای با ارزش یمانی افتخار و مباهات می کنند. و زنان و اطفال را می دید: که زیباترین لباس و گرانبهارترین زیور را در بر دارند، نگاه می کرد می دید: ثروتمندان حیوان قربانی خود را در حالی که آن ها را به انواع زیور آراسته بودند، برای قربانی کردن در پای بت ها، به دنبال خود می کشیدند.

زید ایستاده و به دیوار کعبه تکیه داده بود، گفت:

ای جماعت قریش! خداوند گوسفند را خلق کرده، و هم او از آسمان باران نازل فرموده، گیاه و سبزه را در زمین رویانده و گوسفند سیر و چاق شده است، اما اینک شما آن را بر غیر نام او ذبح می کنید، شما را نادان و ابله می بینم.

عمویش، خطاب، پدر عمر بن الخطاب رضی الله عنه برخاست و کشیده ای بر صورتش نواخت و

گفت:

نابود شوی! ما هنوز این چرند را از تو می شنویم - و آن را تحمل می کنیم، دیگر طاقتمان طاق شده و کاسه صبر لبریز گشته است، جمعی اوباش و نادان را تحریک نمود و آن ها را بر او شوراند که به اذیت و آزارش دست زدند. آنقدر او را اذیت کردند تا از مکه بیرون رفت و به کوه حرا پناه برد. خطاب، عده ای از جوانان قریش را به مراقبت او گسیل نمود، تا نگذارند وارد مکه شود، به طوری که زید جز به خفا و دور از چشم مراقبان، وارد مکه نمی شد.

پس از آن - بدون اطلاع قریش و به صورت سری و پنهانی - با ورقه بن نوفل و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث و امیمه دختر عبدالمطلب، عمه محمد بن عبدالله رضی الله عنه اجتماع کرد و در مورد گمراهی و کجروی قریش به بحث و مذاکره نشستند، زید به یارانش گفت:

به خدا می‌دانید که قوم شما حقیقتی را در دست ندارند و می‌دانید دین ابراهیم را به خطا و انحراف کشیده‌اند، پس اگر شما می‌خواهید رستگار شوید، برای خود دینی پیدا کنید که از آن پیروی نمایید.

هرچهار مرد به طرف راهبان و احبار یهود و نصاری و سایر ملت‌ها شتافتند، و از آن‌ها درخواست کردند که حنفیه و دین ابراهیم را به آنان ارائه دهند. ورقه بن نوفل نصرانی شد.

و عبدالله بن جحش و عثمان بن حارث راه به جایی نبردند و به چیزی نرسیدند اما زید بن عمرو بن نفیل داستانی دارد، که آن را از زبان خودش می‌شنویم.
زید می‌گوید:

با تلاش و زحمت با یهودیت و نصرانیت آشنا شدم و رموز آن‌ها را دریافتم، اما از آن‌ها دوری جستم و آن‌ها را کنار گذاشتم. چون در آن‌ها چیزی که مایه اطمینان خاطر باشد نیافتم. به جستجوی دین ابراهیم سیر آفاق را پیش گرفتم تا از سرزمین شام سر در آوردم، پیش راهبی رفتم که از علم کتاب توشه‌ای اندوخته بود و در مورد دین ابراهیم از او نظر خواستم، و داستان و سرگذشت خود را برایش تعریف کردم، به من گفت:

برادر مکی می‌بینم به جستجوی دین ابراهیم آمده‌ای.

گفتم: بله درست فهمیدی. من به دنبال آنم. آنگاه گفت:

تو به دنبال آیینی هستی که در حال حاضر وجود ندارد، ولی در آینده نزدیک در دیار شما ظهور خواهد کرد چون خداوند متعال از میان قوم شما یک نفر را مبعوث می‌کند که دین ابراهیم را تجدید و زنده می‌کند. و اگر او را یافتی، به خدمتش در آی و از او پیروی کن.

زید به امید این که پیامبر موعود را دریابد، با گام‌های استوار به مکه برگشت.

هنوز در راه برگشت بود که خدا پیامبرش را مبعوث کرد، و محمد ﷺ با دین هدایت و حق برخاست. اما زید او را درک نکرد. چون جمعی از اعراب بر او شوریدند و قبل از رسیدن به مکه او را به قتل رساندند، و فرصت ندادند: چشمش به دیدار پیامبر ﷺ روشن شود.

در لحظاتی که زید نفس آخرش را می‌کشید، به آسمان چشم دوخت و گفت:

بارخدایا! حال که مرا از این خیر و برکت محروم کردی پسر، سعید را محروم مفرما.

مشیت الهی چنان شد: که دعای زید مستجاب به بارگاه حق شود، زیرا همین که پیامبر صلی الله علیه و آله برخاست و مردم را به دین اسلام خواند، سعید بن زید رضی الله عنه در پیشاپیش مؤمنان قرار گرفت، و از جمله افرادی در آمد که رسالت پیامبر خدا صلی الله علیه و آله را تصدیق کردند.

این امر تعجبی ندارد، چون سعید رضی الله عنه در خانواده‌ای نشأت یافت که گمراهی و کجروی قریش را، انکار کرده و آن را مردود می‌دانستند، و در پرورشگاه پدری پرورش یافت که زندگی خود را وقف جستجوی حق و حقیقت کرد.

و زمانی مرگ را پذیرا شد که نفس زنان به دنبال حق می‌دوید. سعید رضی الله عنه به تنهایی مسلمان نشد بلکه همراه او همسرش، فاطمه دختر خطاب، خواهر حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه، هم به اسلام مشرف شد.

این جوان قریش به اندازه‌ای اذیت و آزار از قوم خود دید: که برای برگشت از دینش کافی بود، اما به عوض این که قریش او را از دین منصرف کند، سعید و همسرش رضی الله عنهما توانستند، یکی از سنگین‌ترین و خطرناکترین مردان را از چنگ قریش برهانند. چون این دو باعث شدند حضرت عمر رضی الله عنه مسلمان شود.

سعید بن زید بن نفیل تمام نیرو و قدرت جوانی خود را در راه اسلام صرف کرد. زمانی که سعید رضی الله عنه به اسلام گروید سنش از بیست سال تجاوز نمی‌کرد. سعید رضی الله عنه در تمام غزوه‌ها، به جز غزوه بدر، شرکت داشت، در روز بدر سعید رضی الله عنه به دستور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به دنبال مأموریتی رفته بود.

و در سرنگون کردن تاج و تخت کسری و انقراض امپراتوری قیصر روم، با مسلمانان شرکت داشت و در هر نبردی که حصه داشت، کارهای درخشان و انگشت نما و ستوده‌ای انجام می‌داد.

شاید چشمگیرترین قهرمانی‌هایش همان باشد که در نبرد یرموک، به ثبت رساند، بگذار، ماجرا را از زبان خودش بشنویم.

سعید بن زید بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه گفته است:

در نبرد یرموک تعداد افراد سپاه ما تقریباً بیست و چهار هزار نفر بود، و روم برای مقابله با ما یکصد و بیست هزار نفر بسیج کرده بود. آن‌ها با گام‌های استوار و سنگین همچون کوهی که دستی نامرئی آن را به حرکت درآورده، به طرف ما می‌آمدند. در پیشاپیش این ارتش انبوه اسقف و کشیش‌ها، صلیب در دست حرکت می‌کردند، آن‌ها با صدای بلند دعا می‌خواندند، و پشت سر آن‌ها ارتش آن را تکرار می‌کرد، غرش صدای آنان بسان غرش رعد آسمانی به گوش می‌رسید. وقتی مسلمانان این سپاه انبوه را دیدند، از کثرت عدد آن‌ها دست و پای خود را گم کرده و هاج و واج شدند و بیم و هراس بر بعضی مسلم شد. در این موقع ابوعبیده بن جراح رضی الله عنه، برخاست و مسلمانان را به شرکت در نبرد و مقابله با دشمن تشویق و تحریک می‌کرد، و می‌گفت:

ای بندگان خدا! خداوند را یاری دهید؛ او هم شما را یاور است و شما را پایمرد و ثابت قدم خواهد کرد.

ای بندگان خدا! صبر و شکیبایی داشته باشید، که صبر راه نجات از کفر است و موجب رضایت پروردگار، و برطرف کننده ننگ است. نوک نیزه‌ها را به طرف دشمن بگیرید، و خود را پشت سپرها پنهان کنید و چیزی نگویید: جز ذکر خدای متعال، آن هم آرام و در دل خود و به هیچ کاری دست نزنید تا فرمان ندهم.

در این موقع یک نفر از صفوف مسلمانان بیرون آمد و به ابوعبیده رضی الله عنه گفت:

من تصمیم گرفته‌ام همین الآن جانم را فدا کنم. آیا پیامی دارید تا برای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم ببرم؟! گفت: بله پیامی داریم.

از جانب من و مسلمانان، به ایشان سلام برسانید، و بگو:

یا رسول الله ما آنچه را که خدا به ما وعده داده بود، به حق یافتیم سعید رضی الله عنه گفت:

به محض این که سخنانش را شنیدم، او را دیدم شمشیرش را از نیام کشید و به ملاقات دشمنان خدا می‌رود، من هم خود را به زمین انداختم و روی زانویم خیز برداشتم، و رفتم نیزه را گرفتم، و اولین سوار را زدم که به ما حمله‌ور بود، آنگاه خیز برداشته و به طرف دشمن پریدم، و ترس و خوف را از قلب بیرون راندم، مردم هم به مقابله روم برخاستند، و به نبرد با آنان ادامه دادند، تا این که خداوند پیروزی را از آن مسلمانان کرد.

در زمان خلافت بنی امیه برای سعید رضی الله عنه حادثه‌ای پیش آمد: که مردم یثرب مدت‌ها آن را بازگو می‌کردند.

به این قرار که اروی، دختر اویس، گمان می‌کرد: سعید قسمتی از زمین او را غصب کرده و آن را به ملک خود افزوده است. و این موضوع را در محضر مسلمانان تکرار می‌کرد و از آن سخن می‌گفت. سپس شکایت آن را پیش مروان بن حکم، والی مدینه برد. مروان چند نفر را نزد سعید رضی الله عنه فرستاد: که با او صحبت کنند. این کار بر یار رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم سخت آمد و گفت:

گمان می‌کنید به او ظلم می‌کنم!! چگونه به او ظلم می‌کنم؟! که شنیدم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرمود: «هرکس یک وجب زمین را غصب کند، به امر خداوند در روز قیامت تا هفت طبق به گردنش طوق (آتش می‌شود)» بار خدایا! گمان می‌کند، من به او ظلم کرده‌ام، اگر دروغ می‌گوید، او را از دیده نابینا فرما، و او را در چاهی بینداز که بر سر آن با من نزاع دارد و حق مرا طوری مشخص و روشن فرما که مسلمانان ببینند من به او ظلم نکرده‌ام.

زیاد طول نکشید که در درهٔ عقیق سیلی جاری شد، که هرگز چنان سیلی جاری نشده بود، و بر اثر سیل، حد زمین مورد نزاع کشف و معلوم شد و برای مسلمانان معلوم شد که سعید درست گفته است.

یک ماه بعد از آن، زن بینایی را از دست داد، و در حالی که در زمینش می‌گشت، به قعر چاه افتاد.

عبدالله بن عمر رضی الله عنهما گفته است:

وقتی ما بچه بودیم می‌شنیدیم، می‌گفتند: خدا مانند اروی کورت کند.

این داستان عجیب نیست، چون پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرماید:

از دعای مظلوم بر حذر باشید، که بین مظلوم و خداوند حجابی موجود نیست،

آن هم وقتی مظلوم، سعید بن زید رضی الله عنه یکی از ده نفری باشد که مزدهٔ بهشت به آن‌ها داده شده است.^۱

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه کنید.

۱- طبقات ابن سعد ۲۷۵/۳.

۲- تهذیب ابن عساکر ۱۲۷/۶.

۳- صفة الصفة ۱۴۱/۱.

۴- حلیة الأولیاء ۹۵/۱.

عمیر بن سعد رضی الله عنه

عمیر بن سعد انصاری رضی الله عنه از همان اوایل زندگی و در زمانی که ناخن هایش هنوز نرم بود، کاسه تلخ یتیمی و بینوایی را سرکشید. پدرش، بدون این که ثروت یا سرپرست و کفیلی برایش بگذارد، پیش پروردگار خود رفت.

ولی طولی نکشید مادرش با یکی از ثروتمندان اوس به نام جلاس بن سوید، ازدواج کرد، و سرپرستی و معیشت پسرش، عمیر را قبول کرد، و او را نزد خود برد. عمیر رضی الله عنه به حدی از جانب جلاس نیکی و حسن توجه و محبت بی شائبه دید: که یتیم بودن خود را فراموش کرد.

عمیر رضی الله عنه هم نسبت به جلاس محبت و عاطفه پسرانه داشت و او را مانند پدر واقعی دوست داشت و برایش احترام قائل بود و در مقابل جلاس نیز علاقه و عاطفه پدرا نه نسبت به عمیر رضی الله عنه داشت، و او را مانند فرزند واقعی خود دوست داشت. و هر چه عمیر رشد و نمو می کرد و به سن جوانی نزدیکتر می شد، جلاس محبت و مهرش نسبت به او افزایش می یافت، چون در هر عمل و حرکت او، نشانه و علامت ذکاوت و نجابت و شخصیت، مشاهده می شد. و صفت امانت و صداقت، در هر اقدام و عملش نمایان بود.

عمیر رضی الله عنه در سن صغر و نوجوانی و زمانی که کمی بیش از ده سال از عمرش گذشته بود، به اسلام مشرف شد و از آنجایی که قلبش از هر وسوسه و آلودگی خالی بود، نور ایمان در آن عمیقاً متمکن و مستقر گشت. و چون هنوز آلودگی گناه، روح او را تیره نکرده بود، اسلام زمینه مناسب یافت و در زوایای روح پاک و شفافش، محل رشد و نمو به دست آورد، از این رو با وجود کم سن بودنش، هرگز نماز پشت سر پیامبر صلی الله علیه و آله را از دست نمی داد. و از طرفی هر وقت مادرش او را می دید که به مسجد می رود، یا از آن بر می گردد، گل از گلش می شکفت، قلبش از شادی مالا مال می شد. البته گاهی به تنهایی و زمانی با جلاس به مسجد می رفت.

بدین ترتیب، عمیر بن سعد رضی الله عنه از زندگانی آرام و شیرین و دل‌انگیز برخوردار بود و هیچ‌چیز صفا و پاکی آن را آلوده نمی‌کرد، و هیچ عاملی جلا و گوارایی آن را مکدر نمی‌ساخت. تا این‌که خداوند خواست او را در بوتۀ آزمایش قرار دهد و یکی از سخت‌ترین و پر مشقت‌ترین آزمایشها را از این جوان تازه پا به سن نهاده به عمل آورد، امتحانی که به ندرت جوانی مثال او با آن مواجه شده بود. و شاید هیچ‌کس با چنان امتحانی روبه‌رو نشده بود.

در سال نهم هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اعلام کرد که قصد دارد در تبوک به روم حمله کند. و فرمان داد مسلمانان خود را برای آن مجهز و آماده کنند.

قبلاً پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم اگر قصد رفتن به غزا را می‌کرد، آن را به صراحت اعلام نمی‌کرد، و چنان وانمود می‌کرد: که قصد جهتی دیگر دارد، و جز در غزوة تبوک مقصود را علنی نکرد اما در غزوة تبوک به خاطر دوری مسیر و سختی شدید، و نیرومندی دشمن، موضوع را به صراحت بیان کرد، تا مردم تکلیف خود را بدانند و بدانند چه کار باید بکنند، و خود را آماده کرده و وسایلش را فراهم سازند. با این‌که تابستان فرا رسیده و گرما شدت یافته و ثمر رسیده بود، و سایه و استراحت در جای خنک گوارا بود، اما از جهتی، جمعی از منافقان دست به کار شده و به تضعیف روحیه و ایجاد موانع و سست کردن عزم و تصمیم مردم دست زدند و شک و تردید را اشاعه داده و از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بدگویی می‌کردند. در جلسه‌های خصوصی خود کلماتی به زبان می‌راندند، که آشکارا نشانه کفر بود.

در یکی از روزها، قبل از این‌که سپاه، حرکت کند. عمیر بن سعد رضی الله عنه بعد از ادای نماز از مسجد به منزل آمد. قلبش از بذل و بخشش و فداکاری مسلمانان از شادی و سرور لبریز شد، و اشکال و انواع فداکاری آن‌ها را با دو چشم و دو گوش خود می‌دید و می‌شنید، زنان مهاجر و انصار را می‌دید: که زر و زیور خود را در آورده و آن‌ها را به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تقدیم می‌کنند تا با بهای آن، ارتش جهادگر در راه خدا را مجهز کند.

و با دوچشم سرش عثمان بن عفان رضی الله عنه را دید: که کیسه‌ای حاوی یکهزار دینار طلا را به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم تقدیم کرد. و وقتی عبدالرحمن بن عوف رضی الله عنه دویست اوقیه طلا را به دوش گرفت و آن را در جلو پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بر زمین نهاد، خود او حضور داشت.

آری او می‌دید مردی برای خریدن شمشیر و رفتن به قتال در راه خدا، فرش خود را برای فروش عرضه کرده است.

عمیر رضی الله عنه این مناظر را در ذهن خود، مانند پردهٔ عجیب و بی‌نظیر سینما ردیف و قطار می‌کرد و از کوتاهی و تأخیر جلاس در مورد رفتن با پیامبر صلی الله علیه و آله و امتناع از بذل مال، متحیر بود؛ چون می‌دید که جلاس هم توانایی بدنی دارد و هم قدرت مالی.

گو این که، عمیر رضی الله عنه می‌خواست غیرت و مردانگی جلاس را تحریک نماید و شهامت و گذشت را در روح او بدمد؛ لذا داستان افرادی مؤمن را تعریف کرد که نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و با اشتیاق و علاقهٔ فراوان خواستار رفتن به جبهه بودند. و از او تقاضا کردند که آن‌ها را به سلک افراد ارتش در آورد؛ اما پیامبر صلی الله علیه و آله به علت کمبود مال، سواری و وسایل سفر و قلت آذوقه در خواست آن‌ها را رد فرمود، و آن‌ها وقتی مأیوس شدند از ناراحتی خون‌گریستند، که آرزویشان یعنی: رفتن به جهاد برآورده نشد. و اشتیاقشان به شهادت به یأس مبدل گشت.

اما جلاس به محض این که بیانات عمیر رضی الله عنه را شنید، ناگهان از دهانش در رفت و چیزی گفت: که عقل و شعور از سر جوان پرید و مغزش داغ گشت. بله، شنید جلاس می‌گفت: اگر حضرت محمد صلی الله علیه و آله در ادعای پیامبری صادق باشد، ما از الاغ کمتر وبدتریم.

عمیر رضی الله عنه از شنیدن این سخنان، دهانش از تعجب باز شد و مات و متحیر ماند؛ چون هرگز گمان نمی‌کرد: مردی با عقل و شعور و سن و سال جلاس، چنان سخنانی بگوید و عبارتی از دهانش بیرون آید، که یکجا او را از زمرهٔ مؤمنان بیرون کرده و وسیعترین دروازهٔ کفر را به رویش باز بگشاید.

مشکل عمیر رضی الله عنه سخت‌تر بود. مغزش مانند ماشین حساب که اعداد را به آن می‌دهند به حرکت و تکاپو افتاد، در این اندیشه دور می‌زد که چه کار باید بکند.

از طرفی می‌دید: سکوت در مورد گفتار جلاس و پرده پوشی آن، خیانت به خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و ضرر و زیان به اسلام محسوب می‌شد، که منافقان مدام در صدد توطئه و دسیسه علیه آن می‌باشند.

و از طرفی دیگر، افشاکردن سخنان جلاس جز نمک شناسی و بی‌چشم و روبی نسبت به انسانی که جای پدر را دارد، و حتی از پدر هم بیشتر حق به گردن او دارد،

مفهوم و معنی ندارد و آیا جز بدی در مقابل نیکی و احسان، چیزی را نشان می‌دهد؟ جلاس او را در یتیمی زیر بال و پر گرفت، و او را از فقر و بیچارگی بی‌نیاز کرد، و فقدان پدر را جبران کرده بود. در این مورد، این جوان ناچار بود یکی از دو امر را انتخاب کند، که شیرین‌ترشان سخت تلخ است؛ اما زیاد متردد نماند و به سرعت یکی را انتخاب کرد.

بعد از چند لحظه جلاس را نگاه کرد و گفت: جلاس، به خدا قسم بعد از حضرت محمد ﷺ در پهنهٔ گیتی از تو عزیزتر برایم پیدا نمی‌شود.

تو عزیزترین انسان برای منی و تو را بر همه ترجیح می‌دهم، و از هرکس بیشتر بر من منت داری، تو چیزی گفتی که اگر من آن را فاش کنم آبرویت را برده‌ام، و اگر آن را مخفی کنم به امانت خود خیانت کرده‌ام و خود و آیینم را بر باد داده‌ام؛ اما الآن تصمیم گرفته‌ام: به خدمت پیامبر ﷺ برسم و سخنان شما را برایش نقل کنم بنابراین تو هم بی‌خبر مباش.

عمیر بن سعد رضی الله عنه، به مسجد رفت و پیامبر ﷺ را از گفتهٔ جلاس بن سوید باخبر کرد. پیامبر ﷺ عمیر رضی الله عنه را نزد خود نگه داشت، و یکی از یاران را به دنبال جلاس فرستاد: که او را صدا کند.

طولی نکشید که جلاس آمد، به پیامبر ﷺ سلام کرد و در خدمتش نشست، پیامبر ﷺ به او گفت: عمیر بن سعد از شما چه چیزی شنیده است؟! و گفتهٔ عمیر را برایش گفت.

گفت: یا رسول الله به زبان من دروغ بسته و افتراء کرده است، و اصلاً این چیزها را به زبان نیاورده‌ام.

یاران، داشتند جلاس و عمیر را نگاه می‌کردند و می‌خواستند: مکونات قلب آن‌ها را از سیمایشان بخوانند و بدانند چه در ضمیر دارند. و به نجوا پرداختند، و یکی از آن‌هایی که قلبشان بیمار بود و در مورد دین خدا شک و شبهه در نهاد داشتند، گفت: جوانی ناجوانمرد و بدجنس، پاداش نیکی را بدی می‌دهد و نسبت به انسانی که به او نیکی کرده است بدی می‌کند.

ویکی دیگر می‌گفت: نه، این جوان در طاعت خدا و عبادت و درستکاری بزرگ شده است، و چهره و سیمایش صداقت او را نشان می‌دهد.

پیامبر صلی الله علیه و آله عمیر را نگاه کرد، دید صورتش قرمز شده و انگار خون از آن می‌چکد و اشک از چشمانش چون باران بهاران فرو می‌ریزد و گونه و سینه‌اش را خیس کرده و در چنین حالتی می‌گفت:

خدای ما! توضیح و بیان آنچه را که گفتم، بر پیامبرت نازل فرما.

بار خدایا! بیان آنچه را که گفتم بر پیامبرت نازل فرما.

جلاس بلند شد و با عجله رفت، و گفت: یا رسول الله آنچه را که عرض کردم عین حقیقت است، و اگر مایل باشی ما را قسم ده، که در حضورت بر صدق سخن خود و کذب طرف مقابل، قسم یاد کنیم.

و من به خدا قسم می‌خورم، چیزی را که عمیر گفته و نقل کرده است، نگفته‌ام به محض این که قسم جلاس به آخر رسید و مردم به عمیر رضی الله عنه متوجه شدند، حالت وحی بر پیامبر صلی الله علیه و آله دست داد، و صحابه فهمیدند: وحی نازل می‌شود، پس سکوت را اختیار کرده و در جای خود بی‌حرکت ماندند، و به پیامبر صلی الله علیه و آله خیره شدند.

در این موقع بیم و هراس، جلاس را فراگرفت، و آثار شادی و کنجکاوای و سرور از قیافه عمیر رضی الله عنه خوانده می‌شد. و هاله‌ای از انتظار و شعف، سیمای همه آنان را فرا گرفت تا این که پیامبر صلی الله علیه و آله از حالت وحی و خلسه بیرون آمد و فرموده خدای عزوجل را خواند:

﴿يَحْلِفُونَ بِاللَّهِ مَا قَالُوا وَلَقَدْ قَالُوا كَلِمَةَ الْكُفْرِ وَكَفَرُوا بَعْدَ إِسْلَامِهِمْ وَهُمْ أُولُو بَرِّئَاتٍ وَمَا نَعْمُوا إِلَّا أَنْ أَعْنَبَهُمُ اللَّهُ وَرَسُولُهُ مِنْ فَضْلِهِ فَإِنْ يَتُوبُوا يَكُ خَيْرًا لَّهُمْ وَإِنْ يَتَوَلَّوْا يُعَذِّبَهُمُ اللَّهُ عَذَابًا أَلِيمًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمَا لَهُمْ فِي الْأَرْضِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا نَصِيرٍ

﴿التوبة: ۷۴﴾.

«به نام الله سوگند می‌خورند که (هیچ سخنی برضد پیامبر) نگفته‌اند؛ در صورتی که سخن کفرآمیز گفته‌اند و پس از اسلام آوردن کفر ورزیدند و تصمیمی گرفتند که به آن دست نیافتند. تنها از آن جهت کینه داشتند که الله توسط پیامبرش از فضل خویش بی‌نیازشان کرد. حال اگر توبه کنند، برایشان بهتر است و اگر رویگردانی نمایند، پروردگار عذاب دردناکی در دنیا و آخرت به آنان می‌رساند. و در زمین یار و یابوری نخواهند داشت».

جلاس از هول و هراس آنچه که شنید، سراپایش به لرزه در آمد و از اضطراب و

ترس نزدیک بود زبانش بند آید. آنگاه پیامبر ﷺ را نگاه کرد و گفت: توبه می‌کنم، یا رسول‌الله، توبه، توبه، توبه می‌کنم.

یا رسول‌الله! عمیر راست گفت، من از جملهٔ دروغگویانم.

یا رسول‌الله! در پیشگاه خداوند مسألت فرما که توبهٔ مرا قبول فرماید. جانم فدایت یا

رسول‌الله! در این لحظه پیامبر ﷺ عمیرؓ را تماشا کرد، دید اشک شادی چهرهٔ درخشان از نور سیمایش را خیس کرده است.

پیامبر ﷺ دستش را به طرف گوش عمیر کشید و به آرامی آن را گرفت و فرمود: پسر گوش‌هایت درست شنیدند، و خدایت هم تو را تصدیق کرد.

جلاس به طرز نیکو به اردوگاه اسلام باز آمد، و مسلمانی درست و خوب شد.

و یاران پیامبر ﷺ می‌دیدند: حالش اصلاح شده است و نسبت به عمیرؓ از بذل و

بخشش و نیکی دریغ نمی‌ورزید و هر وقت نامی از عمیرؓ برده می‌شد، او می‌گفت:

خداوند از جانب من او را پاداش نیک عطا فرماید، مرا از کفر نجات داد و بدنم را از آتش جهنم بیرون کشید!

ناگفته نماند، این سرگذشت، درخشنده‌ترین داستان زندگی این صحابی، عمیر بن

سعدؓ نیست؛ بلکه وقایع زیباتر و دل‌پذیرتر در زندگیش کم نبود.

او را باری دیگر در عهد شباب خواهیم دید.^۱

۱- برای معلومات مزید می‌توان منابع زیر را مطالعه کرد:

- | | |
|---------------------|----------------------------------|
| ۱- الإصابة: ۶۰۳۶ | ۲- الاستیعاب ۴۸۷/۲ |
| ۳- أسد الغابة ۲۹۳/۱ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۸۶/۱ |
| ۵- حياة الصحابة. | ۶- قادة فتح العراق والجزيرة ۵۱۳. |
| ۷- الأعلام ۲۶۴/۵ | |

عمیر بن سعد رضی الله عنه

کمی پیش از این، تصویری درخشان و بی نظیر از دوران طفولیت صحابی عالیقدر، عمیر بن سعد رضی الله عنه، را ارائه دادیم. هم اکنون به تصویری جالب و درخشان از دوران بزرگی او نگاه کنید، این تصویر را از تصویر قبلی کمتر نخواهید یافت.

مردم «حمص» به شدت از والیان خود انتقاد می کردند و بیشتر شکایت آن‌ها را پیش خلیفه می بردند. هر والی و حاکمی به حمص می آمد فوراً برایش عیوب تراشیده، و گناهان بی شماری برایش طومار می کردند، و شکایت او را پیش خلیفه مسلمین می بردند و از او درخواست عزل و تعویضش به یکی بهتر، می کردند.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه تصمیم گرفت: یک نفر را به ولایت حمص اعزام نماید که نتوانند از او ایراد بگیرند و در رفتار و اخلاقش عیبی بیابند.

پرونده مردان را بیرون کشید و شرح حال و اعمال یکی یکی آن‌ها را زیر ذره بین نهاد، و بهتر از عمیر بن سعد رضی الله عنه را نیافت.

هرچند در آن اوان، عمیر رضی الله عنه به عنوان فرمانده ارتش جهادگر در راه خدا در دیار جزیره در شام سرگرم نبرد بود. شهرها را آزاد کرده و قلعه‌ها را تسخیر و قبیله‌ها را زیر فرمان در می آورد و در هر جا که قدم می نهاد به احداث مسجدها همت می گماشت. با وجود تمام این‌ها، امیرالمؤمنین او را فرا خواند و ولایت حمص را به او سپرد و دستور داد: به وضع و امور حمص توجه کند، و امور آن جا را به نحو نیکو برگزار نماید. از آنجایی که عمیر رضی الله عنه، هیچ عملی را بر جهاد ترجیح نمی داد، فرمان خلیفه را از روی ناچاری پذیرفت.

عمیر رضی الله عنه وارد حمص شد و مردم را به نماز جماعت دعوت کرد.

بعد از ختم نماز برخاست و برای مردم سخنرانی کرد، و بعد از حمد و ستایش خدا

و درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت:

ای مردم، می دانید که اسلام قلعه و دژی است تسخیر نشدند، و دروازه‌ای محکم و مطمئن دارد. حصار و قلعه اسلام همانا عدالت است، و دروازه آن حق و درستی است.

هر وقت قلعه گشوده شود و دروازه شکسته و از بیخ کنده شود؛ حرمت این دین مباح می شود.

و مادام که تسلط و قدرت، محکم و شدید است، اسلام غیر قابل نفوذ و تسخیر ناپذیر می ماند.

و تسلط و شدت حکم، به وسیله شکنجه و شلاقکاری، یا قتل و به کارگرفتن شمشیر عملی نمی شود؛ بلکه به وسیله اجرای عدالت و توجه به حق میسر است. بعد از آن به سرکار خود رفت و مشغول پیاده کردن خطوط برنامه خود شد، که در همان خطبه مختصر، آن را اعلام کرده بود.

عمیر بن سعد رضی الله عنه یک سال تمام در حمص ماند و در خلال آن، نامه ای به امیرالمؤمنین نوشت و یک درهم یا یک دینار مالیات دریافتی را نفرستاد. حضرت عمر رضی الله عنه کم کم مشکوک شد؛ چون بیش از اندازه می ترسید امارت، والیان را به فتنه بکشاند؛ زیرا به نظر او جز پیامبر صلی الله علیه و آله هیچ کس معصوم نیست.

به منشی خود دستور داد: نامه ای به عمیر بن سعد رضی الله عنه بنویسد، و بگوید: به محض دریافت این نامه، فوراً حمص را به قصد مدینه ترک نموده و هر مقدار مالیات و خراج که جمع آوری شده است با خود بیاورد.

عمیر بن سعد نامه حضرت عمر رضی الله عنه را دریافت کرد. سفره توشه و خوراک را برداشت و کاسه آب وضویش را به گردن آویخت و کارد را به دست گرفت و حمص و امارتش را پشت سر گذاشت - پیاده - با گام های سریع و محکم به طرف مدینه حرکت کرد. وقتی به مدینه رسید، رنگ باخته و لاغر و موی بلند و آشفته داشت و علایم خستگی و سختی سفر از قیافه اش خوانده می شد.

وقتی عمیر رضی الله عنه به خدمت امیرالمؤمنین، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه رسید، حضرت عمر رضی الله عنه از حال و قیافه اش دهشت و تعجب کرد و گفت:

چه بلایی بر سرت آمده است عمیر؟!

گفت:

یا امیرالمؤمنین چیزی نیست، من صحیح و سالم و سرحالم - خدا را شکر - و تمام دنیا را با خود دارم و با دو شاخ آن را به دنبال خود می کشم.

حضرت عمر رضی الله عنه پرسید:

از دنیا با خودت چه آورده‌ای؟ (گمان می‌کرد مالی را برای بیت‌المال مسلمین با خود آورده است.)

گفت: سفرهٔ غذایم که خوراکم را در آن گذاشته، و کاسه‌ای که هم در آن غذا می‌خورم و هم لباس و سرم را می‌شویم، و مشک آبم هم همراه دارم که وضو بگیرم و آب بخورم.

بعد از آن - یا امیرالمؤمنین - تمام دنیا تابع متاعی من است و این دنیا چیز اضافه است، نه من و نه هیچ‌کس دیگر به آن احتیاج ندارد.

حضرت عمر رضی اللہ عنہ پرسید: آیا پیاده آمده‌ای؟!

گفت: بله، یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمر رضی اللہ عنہ گفت: آیا از مال امارت، مال سواری به تو ندادند: که سواره بیایی؟!

گفت: آن‌ها ندادند و من هم از آن‌ها نخواستم.

حضرت عمر رضی اللہ عنہ پرسید: چیزی که برای بیت‌المال آورده‌ای کجاست؟!

گفت: چیزی نیاورده‌ام.

گفت: چرا؟!

گفت: زمانی به حمص رسیدم، افراد صالح و مطمئن را جمع کردم و کار خراج و مالیات را به آن‌ها سپردم، و هر مبلغی که جمع‌آوری می‌شد در موردش با آن‌ها مشاوره می‌کردم، و آن را در موارد مناسب و محل شایسته مصرف می‌کردم و به خرج نیازمندان و محتاجان محل، می‌رسید.

حضرت عمر رضی اللہ عنہ به منشی خود گفت: امارت حمص را برای عمیر تجدید کن.

ولی عمیر رضی اللہ عنہ گفت: هیهات... یا امیرالمؤمنین! من آن را نمی‌خواهم و نمی‌پذیرم و

عاملی تو و هیچ‌کس دیگر را قبول نمی‌کنم.

پس از آن از حضرت عمر رضی اللہ عنہ اجازه خواست: به دهی در اطراف مدینه برود، و در

آنجا با خانواده‌اش سکونت گیرند، حضرت عمر رضی اللہ عنہ به او اجازه داد.

عمیر رضی اللہ عنہ هنوز در آن دهکده پایش گرم نشده و جا خوش نکرده بود، که حضرت

عمر رضی اللہ عنہ خواست رفیق خود را امتحان کند و از کارش مطمئن شود؛ بنابراین یکی از

افراد مورد اعتماد خود را به نام حارث مأمور کرد و گفت:

حارث برو نزد عمیر بن سعد و خود را مهمان نشان ده، در صورتی که نشانه رفاه و نعمتی دیدی، فوراً برگرد.

و اگر او را در فقر و شدت و تنگدستی یافتی این پول را (صد دینار) به او بده کیسه محتوی یکصد دینار را به او داد.

حارث راه دهکده را پیش گرفت، همین که به آنجا رسید سراغ منزل عمیر بن سعد را گرفت، منزل را به او نشان دادند.

وقتی به عمیر رضی الله عنه رسید گفت: درود و رحمت خدا بر تو.

در جواب گفت: درود و رحمت و برکت خدا بر تو باد.

عمیر رضی الله عنه پرسید: از کجا می آیی!؟

گفت: از مدینه می آیم.

پرسید: مسلمانان در چه حالند؟

گفت: خوبند.

پرسید: امیرالمؤمنین چگونه است؟

گفت: خوب و سالم است.

پرسید: آیا حدود را اقامه نمی کند!؟

گفت: چرا نمی کند، پسر خود را به جرم ارتکاب پلشتی زد.

گفت: بار خدایا حضرت عمر را یاور باش، من هیچ کس را نظیر او در محبت تو ندیده ام.

حارث سه شب مهمان عمیر بن سعد رضی الله عنه ماند، و هر شب قرصی نان جوین به او می دادند. روز سوم، یک نفر نزد حارث آمد و گفت: تو باعث گرسنگی و رنج عمیر و خانواده اش شده ای: آن ها به جز این قرص نان که به تو می دهند چیزی ندارند، و تو را بر نفس خود ترجیح می دهند و گرسنگی و رنج آن ها را به تنگ آورده است، اگر می خواهی از آن ها طرف نظر کنی مهمان من شو و پیش ما بیا.

در این موقع حارث کیسه پول را بیرون آورد و آن را به عمیر رضی الله عنه داد.

عمیر رضی الله عنه پرسید: این دیگر چیست!؟

حارث گفت: این پولی است که امیرالمؤمنین برایت فرستاده است.

گفت: آن را برگردان و از جانب من به او سلام برسان و بگو عمیر به آن نیازمند نیست.

ولی زنش که گفتگوی عمیر رضی الله عنه و مهمان را می شنید، بانگ برآورد و گفت: عمیر آن را بردار؛ اگر احتیاج داشتی آن را خرج می کنی و گرنه می توانی آن را در مصارف مناسب خرج کنی، و در اینجا نیازمند زیاد هست.

حارث همین که سخنان همسر عمیر رضی الله عنه را شنید، پول را جلو عمیر رضی الله عنه انداخت و خود بیرون رفت. عمیر رضی الله عنه پول را برداشت و آن را در کیسه های کوچک می گذاشت و قبل از این که آن شب به بستر خواب برود، آن را میان محتاجان و مخصوصاً خانواده شهدا توزیع کرد.

حارث به مدینه برگشت و حضرت عمر رضی الله عنه از او پرسید:

حارث چه دیدی بگو؟!

گفت: یا امیرالمؤمنین او را در حال و وضع سختی دیدم.

گفت: پول را به او دادی؟!

گفت: بله یا امیرالمؤمنین.

گفت: آن را چه کار کرد؟

گفت: نمی دانم، ولی فکر نمی کنم حتی یک درهم را برای خود بگذارد.

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به عمیر رضی الله عنه چنین نوشت:

با رسیدن این نامه، هرچه سریعتر خود را به من برسان.

عمیر بن سعد رضی الله عنه به مدینه آمد و به خدمت امیرالمؤمنین رسید، حضرت عمر رضی الله عنه به گرمی با او سلام و احوالپرسی کرد و به او خوشامد گفت و در نزدیک خود او را نشانده.

سپس به او گفت: عمیر پول را چه کار کردی؟!

گفت: یا عمر بعد از آن که آن را به من دادی، دیگر چه کارش داری؟!

گفت: می خواهم بدانم آن را چه کار کرده ای.

گفت: آن را برای خود ذخیره کردم که در روزی که نه مال است و نه فرزندان، برای من به درد بخورد و مفید باشد.

اشک در چشمان حضرت عمر رضی الله عنه حلقه زد و گفت:

گواهم که تو از جمله افرادی هستی که ایثار بر خود ترجیح می دهی، گرچه خود سخت محتاج هم باشی. آنگاه دستور داد: یک وسق خوراک و دو پیراهن در اختیارش

بگذارند. ولی گفت: یا امیرالمؤمنین خوراک را لازم نداریم، من دو صاع جو برای عیالم گذاشته‌ام، و تا آن را می‌خوریم خدا روزی می‌رساند.

ولی پیراهن‌ها را می‌برم، چون لباس ام‌فلان (منظور همسرش است) فرسوده و پاره شده است و نزدیک است لخت و عور شود.

بعد از این ملاقات مدتی نگذشت که خداوند به عمیر بن سعد اجازه داد: به ملاقات پیامبر عزیز برود و چشمش به دیدن حضرت محمد بن عبدالله ﷺ بعد از مدتی طولانی و اشتیاقی فراوان روشن شود، و فرمان حق را لیبیک گفت:

عمیر راه آخرت را با خاطری آسوده و روحی راحت و گام‌هایی مطمئن در پیش گرفت، دوشش از بار دنیا آسوده بود و سنگینی بار دنیا را بر پشت حس نمی‌کرد. رخت کوله بارش فقط نور و هدایت و عبادت و پرهیزکاری بود.

وقتی خبر فوتش به حضرت عمر فاروق رضی الله عنه رسید، هاله‌ای از حزن و اندوه سیمایش را پوشاند و غم و غصه قلبش را فشرده و گفت:

ای کاش افرادی مانند عمیر بن سعد داشتم که در امور مسلمانان از آن‌ها یاری می‌جستم.

خدا از عمیر بن سعد راضی باشد و او را خشنود فرماید.

در بین مردان بزرگ نمونه و الگو بود.

و شاگرد موفق مدرسه حضرت محمد بن عبدالله ﷺ بود.

عبدالرحمن بن عوف رضی اللہ عنہ

یکی از هشت نفری است که قبل از همه به اسلام مشرف شدند.
یکی از ده نفری است که مژدهٔ بهشت را دریافتند.
و در روز انتخاب خلیفهٔ بعد از حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ، یکی از شش نفر اهل شوری بود.

و یکی از افرادی بود که با وجود این که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در حال حیات و در مدینه بود، برای مسلمانان مدینه، فتوی می دادند.
در زمان جاهلیت اسمش عبد عمرو بود؛ ولی وقتی به اسلام مشرف شد پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم او را عبدالرحمان نامید.
همین است عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ.

دو روز بعد از حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ و قبل از این که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به دارالارقم برود، عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ به اسلام مشرف شد.
و شکنجه و آزاری که مسلمانان اولی تحمل کردند و چشیدند او هم چشید؛ مانند آن‌ها صبر و پایداری و صداقت، از خود نشان داد و به منظور حفظ دینش، مانند بسی از مسلمانان به حبشه مهاجرت و پناه آورد.

زمانی که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به یارانش اجازهٔ مهاجرت به مدینه را داد، عبدالرحمان رضی اللہ عنہ در پیشاپیش کاروان مهاجرین به سوی خدا و پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم بود.

وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم میان مهاجرین و انصار، برادری برقرار کرد، بین عبدالرحمان و سعد بن ابی ربیع انصاری رضی اللہ عنہما، اخوت برقرار کرد. سعد به برادرش، عبدالرحمان بن عوف گفت:

برادر! من ثروتمندترین اهل مدینه هستم: دو بستان و باغ دارم و دارای دو زن هم هستم ببین هرکدام از باغ‌ها را می‌پسندی، برای خودت بردار و هر یک از زنان را پسندیدی من او را برای تو طلاق می‌دهم.

اما عبدالرحمان رضی الله عنه به برادرش گفت: مال و خانواده‌ات مبارکت باشد. ولی بازار را به من نشان ده، بازار را به او نشان داد، عبدالرحمان رضی الله عنه به داد و ستد و معامله مشغول شد، مدتی نگذشت مهر زنی را پس انداز کرد و ازدواج نمود، روزی به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمد، آثار عطر و بوی خوش از او به مشام می‌رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: عبدالرحمان چه خبر است؟

عرض کرد: قربان ازدواج کرده‌ام. فرمود: مهر، چه به زنت دادی؟!

گفت: وزن یک هسته طلا. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ولیمه (سور) بده ولو یک گوسفند هم باشد، مالت مبارک باد.

عبدالرحمان رضی الله عنه گفته است: بعد از آن، دنیا به من رو آورد؛ حتی اگر سنگی را بلند می‌کردم انتظار داشتم، در زیر آن طلا یا نقره بیابم.

در روز بدر، عبدالرحمان رضی الله عنه در راه خدا با جان و دل به جهاد آمده بود در آن روز دشمن خدا، عمیر بن عثمان بن کعب تیمی، را به قتل رساند.

و در روز احد، هنگامی که زمین زیر پای دیگران می‌لرزید او پایدار ماند، و موقعی که دیگران کفش گریز را پاشنه کشیده بودند، او ثابت قدم و استوار ماند. وقتی از معرکه بیرون آمد بیست و چند زخم بر بدن داشت، بعضی از آن‌ها به حدی عمیق بود که دست در آن فرو می‌رفت.

اما اگر جهاد بدنی او را با جهاد مالیش مقایسه کنیم، می‌بینیم جهاد بدنیش به اندازه جهاد مالیش چشمگیر نیست.

یک مرتبه پیامبر صلی الله علیه و آله قصد اعزام یک سریه داشت و خواست آن را مجهز کند، در میان یاران فرمود: صدقه دهید من قصد اعزام بعثه دارم.

عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه به عجله به منزل برگشت و باز آمد و گفت: یا رسول الله چهارهزار داشتم.

دو هزار را به خدا قرض دادم. و دو هزارش را برای عیالم نهادم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: خدا آنچه را که دادی برایت مبارک فرماید.

و آنچه را که نگه داشته‌ای نیز مبارک فرماید.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله قصد رفتن به غزوه تبوک نمود - تبوک آخرین غزوه‌ای است که

پیامبر صلی الله علیه و آله در حال حیات، انجام داد - در این موقع احتیاج به مال، کمتر از احتیاج به

مردان و رجال نبود، سپاه روم انبوه و بی حد و در مدینه خشکسالی بود، سفر طولانی، و آذوقه کم و مال سواری کمتر بود. تا جایی که چندین نفر از مؤمنان به خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمدند و از ایشان تقاضا کردند که آن‌ها را ببرد؛ اما پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به سبب کمبود وسایل سواری تقاضای آن‌ها را رد کرد. آن‌ها وقتی از خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم برمی‌گشتند، خون‌گریه می‌کردند و متأسف بودند که چیزی برای انفاق ندارند و آن‌ها را افراد گریان، نام نهادند.

و سپاه را به نام سپاه سختی و عسرت نام نهادند. در این موقع پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به یاران دستور داد: در راه خدا انفاق و خرج کنند و پاداش آن را از خدا بخواهند.

مسلمانان برای اجابت دعوت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شتافتند، و عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ در پیشاپیش جمع تبرع کنندگان بود. او دویست اوقیه طلا تبرع کرد. در این موقع حضرت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ، به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم عرض کرد: من می‌بینم عبدالرحمان نسبت به خانواده‌اش مرتکب جرم شده است، که چیزی برای آن‌ها باقی نگذاشته است.

پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پرسید: عبدالرحمان آیا برای اهل و عیالت، چیزی گذاشته‌ای؟
گفت: بله، بیشتر و بهتر از آنچه تبرع کرده‌ام، برای آنان گذاشته‌ام.
فرمود: چندان؟

گفت: هر آنچه خدا و پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم وعدهٔ روزی داده‌اند.

سپاه به تبوک رفت. در این جا خدا اکرام و افتخاری به عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ عطا فرمود: که به هیچ یک از مسلمانان عطا نفرموده است؛ چون موقع نماز ظهر فرا رسید و پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم حاضر نبود، عبدالرحمان رضی اللہ عنہ امام جماعت شد، همین که نزدیک بود رکعت اول نماز خوانده شود پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمد و به نمازگزاران پیوست و به عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ اقتدا کرد و پشت سر او نماز خواند.

آیا در این گیتی و در این عالم هستی، افتخار و اکرامی بالاتر و با ارزش‌تر از آن وجود دارد که انسان پیش نماز سرور کائنات و امام تمام پیامبران علیهم السلام را به عهده گیرد، و هنگامی که رسول الله صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به رفیق اعلی پیوستند عبدالرحمان بن عوف رضی اللہ عنہ بخاطر برآورده نمودن مصالح امهات مومنین تلاش می‌نمود احتیاجات آن‌ها را برطرف می‌کرد، و با آن‌ها بیرون می‌رفت، و با آن‌ها به مراسم حج می‌رفت، و پوش سبز (طلیس) را بر کجاوه‌های آنان می‌کشید، و هر جا که می‌خواستند، آن‌ها را پیاده

می‌کرد. و این یکی از مناقب نیکوی عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه، که مورد اعتماد و اطمینان امهات مؤمنین بود، و شایسته است به آن افتخار و مباهات کند.

نیکوی و احسان عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه به حدی رسید: که باغی را به مبلغ چهل هزار دینار فروخت، و بهای آن را در بین افراد بنی زهره و فقرای مسلمانان مهاجر و انصار و زنان پیامبر رضی الله عنهم تقسیم کرد. وقتی سهم حضرت عایشه رضی الله عنها را فرستاد، حضرت عایشه پرسید:

این مال را چه کسی فرستاده است؟ گفتند: عبدالرحمان بن عوف گفت: پیامبر رضی الله عنه فرمود: بعد از من جز صابران، هیچ‌کس نسبت به شما عطوفت نشان نمی‌دهد.

دعای برکت، توسط پیامبر رضی الله عنه برای عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه تا در قید حیات باقی بود بر او سایه گسترده بود، تا جایی که ثروتمندترین و غنی‌ترین صحابه پیامبر رضی الله عنه شد. تجارت و درآمدش مدام در رشد و ازدیاد بود، و کاروان‌هایش به مدینه می‌آمد و یا از آن خارج می‌شد، و برای مردم مدینه بار گندم و حبوبات و آرد و روغن و لباس و ظروف و عطریات و تمام مایحتاج زندگی می‌آورد.

و مازاد بر احتیاج و مصنوعات را از آنجا به جاهای دیگر می‌برد.

در یکی از روزها کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه مرکب از هفتصد شتر، به مدینه وارد شد.

بله، هفتصد بار شتر، که کالا و مایحتاج مردم را بر پشت حمل می‌کرد. همین که کاروان وارد شهر شد، زمین به لرزه افتاد و صدای داد و قال و فریاد به گوش می‌رسید. حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

این سرو صدا چیست؟ گفتند: کاروان تجارت عبدالرحمان بن عوف است هفتصد شتر بار گندم و آرد و خوراک دارد.

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

مبارکش باد هر چه را در این دنیا به او عطا فرموده است؛ اما پاداش آخرت بزرگتر است. من شنیدم پیامبر رضی الله عنه می‌فرمود: عبدالرحمان بن عوف، دوان دوان به بهشت می‌رود.

قبل از این که شتران را پارک کنند، بیک، شادی مژده را برای عبدالرحمان برد و گفته ام المؤمنین را که بشارت بهشت بود، به او مژده داد.

به محض این که این مژده به گوشش خورد، انگار پر در آورده پیش حضرت عایشه رضی الله عنها شتافت و گفت:

مادر جان! آیا تو آن را از زبان پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدی؟!

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت: بله.

از شادی به هیجان آمده و گفت: اگر بتوانم ایستاده و در نماز وارد بهشت می شوم؛ اما مادر جان تو را گواه می گیرم: که تمام این کاروان با شتر و بار و پالان و جل و همه چیزش در راه خدا باشد.

از آن روز درخشان و نیکو، که عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه مژده رفتن به جنت را شنید، بذل و بخشش و احسان عبدالرحمان رضی الله عنه روز به روز افزایش می یافت؛ مال خود را به هر دو دست، چپ و راست، پنهان و آشکار می بخشید و انفاق می کرد. به طوری که چهل هزار درهم نقره را صدقه داد و پشت سر آن چهل هزار دینار طلا را نیز صدقه کرد.

پس از آن دوپست اوقیه طلا را صدقه و احسان نمود.

سپس پانصد اسب به پانصد نفر از مجاهدین و پس از آن هزار و پانصد شتر به آن ها بخشید، هنگام درگذشت جمع زیادی از بردگان خود را آزاد کرد.

و برای افرادی که در واقعه بدر شرکت داشتند و در آن موقع در قید حیات بودند، وصیت کرد: که به هر یک از آن ها چهار صد دینار طلا دهند، و تعداد آن ها یکصد نفر بود.

وصیت کرد: به هر یک از امهات مؤمنین مال فراوانی داده شود، حتی اکثر اوقات حضرت عایشه رضی الله عنها دست دعا بلند کرده و می گفت: خداوند او را از آب سلسبیل سیراب کند!

بعد از این همه بذل و بخشش و توصیه، مالی بی حد و حساب را برای وارثان، به جا گذاشت. که یکهزار شتر و یکصد اسب و سه هزار گوسفند، از خود به جا گذاشت. در موقع مرگ چهار زن داشت، و سهم الارث مخصوص هر یک از آن ها (یک چهارم از یک هشتم) به هشتاد هزار بالغ شد.

آنقدر طلا و نقره از او مانده بود که با تبر، بین ورثه تقسیم می‌شد، حتی مردان از قطعه کردن آن‌ها خسته شدند.

تمام این همه نعمت و برکت و ثروت، ثمرهٔ دعای پیامبر ﷺ بود که می‌فرمود:
خدایا مالش پر برکت باد!

اما ناگفته نماند آن همه ثروت عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه را به فتنه نکشاند، و روح و اخلاق او را تغییر نداد. وقتی مردم او را در میان برده‌هایش می‌دیدند، تفاوتی مشاهده نمی‌کردند.

روزی - روزه‌دار بود - برای افطارش غذا آوردند. غذا را به دقت تماشا کرد و سپس گفت:

مصعب بن عمیر - که از من بهتر بود - وقتی کشته شد، کفنی برایش پیدا شد که اگر سرش را می‌پوشانیدیم پایش بیرون بود، و اگر پایش را می‌پوشانیدیم سرش بیرون بود.

سپس خدا این‌طور در نعمت را به روی ما گشوده است...

می‌ترسم خداوند پاداش ما را تعجیل کرده باشد. در این جهان پاداش بگیریم. سپس گریه را سر داد و اشک می‌ریخت و تکان می‌خورد، آنگاه از غذا صرفنظر کرد. خوشا به حال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه و هزار بار غبطه، که پیامبر صادق الوعد و درست گفتار، حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم، به او مژدهٔ بهشت داده است. دایی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم، سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، جنازهٔ او را به گورستان به دوش گرفت و حضرت عثمان ذوالنورین رضی الله عنه بر جنازه‌اش نماز خواند.

و امیرالمؤمنین، علی بن ابی طالب رضی الله عنه، جنازهٔ او را تشییع کرده می‌گفت:
صفا و پاکی دنیا را یافتی، از تقلبش پیشی گرفتی خدا تو را ببخشد!.

۱- به منظور کسب معلومات بیشتر، به منابع زیر مراجعه کنید:

- ۱- صفة الصفوة ۱/۱۳۵.
- ۲- حلیة الأولیاء ۱/۹۸.
- ۳- تاریخ الخمیس ۲/۲۵۷.
- ۴- البدء و التاریخ.
- ۵- الریاض النضرة.
- ۶- الجمع بین رجال الصحیحین.
- ۷- الإصابة.
- ۸- السیرة النبویة، ابن هشام.
- ۹- حیاة الصحابة.

ابوسفیان بن حارث رضی الله عنه

تماس و ارتباط و علاقه‌ای که میان پیامبر صلی الله علیه و آله و ابوسفیان بن حارث رضی الله عنه برقرار بود، به ندرت میان دو نفر، برقرار و مستحکم می‌شود.

ابوسفیان یکی از همسالان و همگنان پیامبر صلی الله علیه و آله بود؛ در زمانی نزدیک به هم، پا به عرصه هستی نهادند، و در یک خانواده رشد و نمو کردند و بزرگ شدند.

پسر عموی پیامبر صلی الله علیه و آله بود. پدرش، حارث، برادر عبدالله، پدر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، و از یک پدر یعنی عبدالمطلب بودند.

به علاوه برادر رضاعی پیامبر صلی الله علیه و آله هم بود؛ چون حلیمه سعیدیه هر دو را، باهم از پستان خود شیر می‌داد و هر دو از پستان او تغذیه شدند.

و از همه مهمتری، قبل از پیامبری دوست بسیار صمیم و گرم پیامبر صلی الله علیه و آله بود، از همه کس بیشتر به پیامبر صلی الله علیه و آله شباهت داشت.

آیا خویشاوندی نزدیک‌تر و روابطی استوارتر از این دیده یا شنیده‌ای، که میان حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و ابی سفیان بن حارث رضی الله عنه بود؟!

با توجه به مطالب فوق، چنان به نظر می‌آید که می‌بایست ابوسفیان قبل از هر کس دعوت پیامبر صلی الله علیه و آله را پذیرا می‌شد، و پیش از هر انسانی دیگر به پیروی از حضرت محمد صلی الله علیه و آله مبادرت می‌کرد. اما واقعیت برخلاف تصور و انتظار از آب در آمد.

چون به محض این که پیامبر صلی الله علیه و آله دعوتش را علنی کرد و خویشاوندان نزدیک را بر حذر داشت، آتش کینه و حقد در سینه ابوسفیان شعله‌ور گشت و دوستی به دشمنی، وصله رحم، قطع و برادری به مخالفت و اعراض مبدل شد.

روزی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به فرمان خدا برخاست، ابوسفیان یکی از سوارکاران مشهور و بنام و یکی از با ارج‌ترین و والامقامترین شاعران قریش به حساب می‌آمد. که شمشیر و زبان خود را در مبارزه و جنگ و دشمنی با پیامبر صلی الله علیه و آله و دعوتش، به کار گرفت، و تمام نیرو و توان خود را به اذیت و قتل و آزار اسلام و مسلمین اختصاص داد. قریش در هر نبردی که بر ضد پیامبر صلی الله علیه و آله شرکت کرد، آتش افروز آن، ابوسفیان بود، و

هر مصیبت و اذیت و آزاری که برای مسلمانان پیش می‌آمد، ابوسفیان در آن نصیبی بزرگ داشت.

ابوسفیان، شیطان شعر خود را بیدار کرده و زبانش را آزاد گذاشت که به هجو پیامبر ﷺ دست زند و گفتار زشت و ناشایست و دردناکی دربارهٔ پیامبر ﷺ منتشر کند. دشمنی ابوسفیان با رسول اکرم ﷺ در حدود بیست سال دوام داشت، که در خلال آن انواع و اقسام دشمنی و نادرستی را بر ضد پیامبر ﷺ به کار برد، از هر نوع شکل و شیوهٔ اذیت و آزار مسلمانان دریغ نورزید و مرتکب انواع پلشتی شد و بارگناهش را به دوش کشید.

کمی قبل از فتح مکه، مقرر شد که ابوسفیان ﷺ به اسلام مشرف شود. داستان مسلمان شدنش که کتب سیره آن را یادداشت و برگ‌های تاریخ آن را بازگو کرده است، شگفت‌انگیز است. نقل داستان را به خود او و واگذار می‌کنیم که خود از خود بگوید، درک و احساسش در این زمینه از هرکس عمیق‌تر است و توصیف و تعریفش درست‌تر و دقیق‌تر است.

گفته است: زمانی که اسلام، کارش بالا گرفت و مستقر و استوار گشت، و شایع شد که پیامبر ﷺ قصد فتح و تسخیر مکه را دارد، گسترهٔ زمین برای من تنگ شد و جایی برایم نماند و به قول معروف، قیصری برایم سوراخ موش گشت، در چنین موقعیتی با خاطری پریشان از خود می‌پرسیدم: کجا بروم؟ و با چه کسی رفیق و دمخور شوم؟ و همراز چه کسی خواهم شد؟!.

بعد از آن که فکرم بجایی نرسید، پیش همسر و فرزندانم آمدم و گفتم: زود باشید خود را آماده کنید، از مکه بیرون برویم؛ زیرا به این زودی محمد خواهد رسید، و بدون شک من کشته می‌شوم، و هر جا مسلمانان مرا بیابند، قتل حتمی است. به من گفتند: آیا وقت آن نرسیده است چشمانت را باز کنی، و ببینی عرب و عجم سرتسلیم و اطاعت از حضرت محمد ﷺ فرو آورده‌اند، و دینش را پذیرفته‌اند، و تو باز بر دشمنی و لجبازی و شرارت خود اصرار می‌ورزی، در صورتی که می‌بایست قبل از هر کس او را تأیید و از او پیروی می‌کردی؟!.

آنها آنقدر مرا به دین اسلام ترغیب و از آن تمجید و تعریف کردند: تا دلم نرم شد، و سینه‌ام به نور حق منور گشت.

بدون معطلی برخاستم و به غلامم گفتم: «مذکور!» برای ما شتر و اسب آماده کن. پسر، جعفر را با خود بردم به طرف ابواء در فاصله بین مکه و مدینه به سرعت می‌راندیم، شنیده بودم حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در آنجا نزول اجلال کرده است. وقتی نزدیک شدیم خود را به صورت نا آشنا در آوردم که مبدا قبل از این که به خدمت حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم برسم و اسلام خود را زیر دستش اعلام کنم، کشته شوم. در حدود یک مایل پای پیاده راه رفتم، و پیشقراولان اسلام دسته دسته به قصد مکه حرکت می‌کردند. اما برای این که شناخته نشوم، از سر راه آنان کنار می‌کشیدم که مبدا یکی از یاران حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم مرا بشناسد که در چنین صورتی کارم ساخته بود.

در چنان وضعی به راهم ادامه می‌دادم که دیدم، حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در کاروانی ظاهر شد. خود را نشان دادم و در مقابلش ایستادم، و صورت خود را نشان دادم؛ اما همین که چشمش به من افتاد و مرا شناخت، چهره از من برتافت و جهتی دیگر را نگاه کرد، خود را به جلو چشمش رساندم، باز از من رویگردان شد، باز به جلو چشمش رفتم و چندین بار این عمل را تکرار کردم.

در اول امر شکی نداشتم که وقتی مسلمان نزد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم بروم بیش از حد تصور، شاد و مسرور می‌شود، و یارانش از شادی او خوشحال خواهند شد. مسلمانان همین که دیدند: پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم از من رویگردان است آن‌ها نیز عموماً نسبت به من اخم کرده و از من رویگردان شدند.

حضرت ابوبکر با من برخورد کرد، طوری از من اعراض کرد که قابل گفتن نیست. به حضرت عمر نگاه کردم، با نگاهم می‌خواستم ترحمش را جلب کنم و قلبش را به دست آورم؛ اما دیدم او از حضرت ابوبکر تندتر رو درهم کشید.

و حتی یکی از انصار را علیه من تحریک نمود. انصاری به من گفت: ای دشمن خدا! تو بودی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و یارانش را اذیت می‌کردی؟ و خبر دشمنی تو با پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم مشرق و مغرب را فرا گرفته است. انصاری نسبت به من بدگویی و زبان‌درازی می‌کرد، و عمداً صدایش را بلند کرده که مسلمانان چهار چشمی مرا می‌پاییدند، و از بدگویی و ناسزای صحابی نسبت به من لذت می‌بردند. و خوشحال می‌شدند.

در این موقع عمومیم، عباس را دیدم به او پناه بردم و گفتم: عمو جان، توقع داشتم به خاطر خویشاوندی، پیامبر ﷺ از اسلام خوشحال شود و می‌دانی من در میان قوم و قبیله شرافت و مکانتی دارم، و انگهی خودت می‌دانی با من چه برخوردی داشت، حال تو با او صحبت کن که از تقصیر من بگذرد و از من راضی شود. گفت: نه، به خدا من هرگز با او صحبت نمی‌کنم؛ مگر این که فرصتی فراهم شود که از او تجلیل و تمجید کنم.

پس از آن گفتم: عموجان، مرا به چه کسی حواله می‌دهی؟! گفت: من جز آنچه که شنیدی چیزی ندارم، غم و غصه دلم را گرفته بود؛ اما ناگهان پسر عمومیم، علی بن ابی‌طالب، را دیدم. در مورد خودم با او صحبت کردم، او هم سخنان عباس را تکرار کرد.

پس نزد عمومیم، عباس، برگشتم و گفتم: عمو جان! اگر نمی‌توانی به من محبتی کنی، مهر پیامبر ﷺ را برایم فراهم کنی، اقلأ آن مرد که مرا فحش و ناسزا می‌گوید و مردم را تحریک می‌کند که به من بد بگویند، از سرم باز کنید، عمومیم گفت: نشانی او را به من بده. نشانیش را به عمومیم دادم، گفت: آن مرد نعمان بن حارث نجاری است. کسی را نزدش فرستاد و گفت: نعمان! ابوسفیان پسر عموی پیامبر ﷺ است و برادر زاده من، اگر امروز پیامبر ﷺ با او قهر است، روزی از او خشنود می‌شود؛ بنابراین تو دست از سرش بردار، اصرار کرد که دست از سرم بردارد، تا گفت: بعد از این من مزاحمش نمی‌شوم.

وقتی پیامبر ﷺ در جحفه منزل کرد بر در منزلش نشستیم و پسر، جعفر، ایستاده بود، وقتی از منزل بیرون آمد و مرا دید، رویش را از من برگرداند؛ اما من از جلب رضایتش نومید نشدم و در هر جا منزل می‌کرد، بر درش می‌نشستم، و جعفر پسر در مقابلم می‌ایستاد؛ ولی پیامبر ﷺ مرا که می‌دید رو بر می‌گرداند.

مدتی بدین منوال به سر بردم. وقتی عرصه بر من تنگ شد و مشکلم سخت شد به زخم گفتم: به خدا قسم، اگر پیامبر ﷺ از من راضی نشود، دست این پسر، جعفر، را می‌گیرم، و بدون هدف به کوه و بیابان می‌زنم، تا از گرسنگی و تشنگی می‌میریم. وقتی این خبر به گوش پیامبر ﷺ خورد، دلش نرم شد، و وقتی از چادرش بیرون آمد مرا نگاه کرد، نگاهی نرمتر و ملایمتر از دفعه‌های قبل، لبخندش را انتظار داشتم.

وقتی وارد مکه شد من در رکابش بودم و همین که به مسجد رفت من هم با او رفتم از او جدا نشدم، و در هر حال با او بودم.

در روز حنین، اعراب برای جنگ با حضرت محمد صلی الله علیه و آله نیروی بسیار انبوهی فراهم کرده بودند، که هرگز چنان نیرویی جمع نکرده بودند، و ابزار و وسایلی تهیه دیده بودند، که قبل از آن نظیرش را تهیه نکرده بودند، تصمیم گرفته بودند، اسلام را از میان بردارند، و مسلمانان را نابود کنند.

پیامبر صلی الله علیه و آله با جمعی از یاران به مقابله آن‌ها رفت و من هم در آن جمع بودم، وقتی جمع بی‌شمار و انبوه مشرکین را دیدم، به خود گفتم: قسم به خدا امروز کفاره تمام عداوت و دشمنی خود را با پیامبر صلی الله علیه و آله می‌دهم، و گذشته را جبران می‌کنم. و پیامبر صلی الله علیه و آله از من فداکاری می‌بیند که راضی و خشنود گردد.

وقتی دو سپاه به هم آمدند، و فشار مشرکین بر مسلمانان شدت یافت، و بالنتیجه سستی و ناتوانی به دلشان راه یافت، و مردم از پیامبر صلی الله علیه و آله جدا می‌شدند، و نزدیک بود شکست سخت نصیب ما بشود.

در این موقع دیدم پیامبر صلی الله علیه و آله جانم فدایش - سوار بر استر شهبایش؛ مانند کوه استوار و محکم در قلب معرکه پایدار است. و شمشیرش را برکشیده و قهرمانانه از خود و اطرافیانش دفاع می‌کند. مانند شیر شرزخه حمله دشمن را دفع می‌کند.

در این موقع از زین اسبم پایین پریدم و غلاف شمشیرم را پاره کردم. خدا می‌داند می‌خواستم در دفاع و به خاطر پیامبر صلی الله علیه و آله کشته شوم.

عمویم، عباس، لگام استر پیامبر صلی الله علیه و آله را گرفته و خود در کنارش ایستاده بود.

و من در طرف دیگر پیامبر صلی الله علیه و آله قرار گرفتم. شمشیرم را در دست راست گرفته از پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع می‌کردم و با دست چپ رکاب او را گرفته بودم.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله دید که به طرزی نیکو فداکاری می‌کنم به عمویم، عباس گفت: این کیست؟ عباس گفت: این برادر و پسر عمویت، ابوسفیان بن حارث، است. یا رسول‌الله! او را ببخش و از او راضی شو! فرمود: من از او راضی شدم، خداوند تمام دشمنی و عداوتش را با من ببخشد!

از این که پیامبر صلی الله علیه و آله از من خشنود شد، قلبم از شادی به پرواز در آمد. بوسیدن پا و رکابش را شروع کردم. سپس به من گفت: برادر جان! برو جلو بزن.

سخنان پیامبر ﷺ آتش حماسه‌ام را بر افروخت، طوری به مشرکین حمله‌ور شدم، آن‌ها را از جایشان بیرون راندم، دیگر مسلمانان به یاریم آمدند و با هم حمله کردیم، آن‌ها را تا یک فرسخی راندم، آن‌ها را در هر جهت متفرق کردیم.

بعد از معركة حنین، ابوسفیان بن حارث رضی الله عنه از لطف و رضایت جمیل پیامبر ﷺ برخوردار و به سعادت همصحبتی حضرت رضی الله عنه نایل آمد، ولی از شرم و حیاء و از شرمساری اعمال گذشته خود، هرگز پیامبر ﷺ را مستقیم نگاه نکرد و در سیمایش دقیق نشد.

ابوسفیان رضی الله عنه، به خاطر عمر به هدر رفته و به خاطر محروم بودن از نور هدایت برای ایامی که در جاهلیت از دست داده بود، همیشه انگشت ندامت و پشیمانی را به دندان می‌گزید؛ چون در آن زمان از فیض تلاوت کتاب خدا محروم بود، شب و روزش را صرف قرائت آیات قرآن کرده و احکامش را عمیقاً یاد گرفته و به خاطر می‌سپرد و از پند و اندرزهایش بهره می‌گرفت.

و از دنیا و فریبندگی‌هایش رویگردان شد، و با تمام جوارح به عبادت خدا رو آورد، حتی یک مرتبه پیامبر ﷺ او را دید که وارد مسجد می‌شد. پیامبر ﷺ به حضرت عایشه رضی الله عنها فرمود: می‌دانی این کیست؟!

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت: خیر، یا رسول الله!

فرمود: این پسر عمویم، ابوسفیان بن حارث است، نگاه کن او اولین شخص است که وارد می‌شود و آخرین فردی است از مسجد خارج می‌گردد، و چشمش را بلند نمی‌کند و همیشه جلوی پای خود را نگاه می‌کند.

زمانی که پیامبر ﷺ از دارفانی رحلت کرد و به رفیق اعلا پیوست، به اندازه مادری که یگانه فرزندش را از دست دهد، محزون و غمگین شد؛ و مانند حبیبی بر جنازه دوستش گریه کرد، و در مرثیه پیامبر ﷺ قصیده‌ای وزین سرود که گویای تأسف و اندوه است. و مروارید اشک و آهنگ ناله را ساز می‌کند.

در عهد خلافت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه ابوسفیان قرب اجل را احساس کرد؛ لذا به دست خود برای خودگوری حفر کرد، و فقط سه روز بعد از آن اجالش فرا رسید و فرمان حق را لبیک گفت، انگار با مرگ عهد و پیمان داشتند! خطاب به زن و فرزندانش گفت:

برایم گریه نکنید، به خدا قسم بعد از این که به اسلام مشرف شدم مرتکب خطایی نشده‌ام. آنگاه طائر روح پاکش پرواز کرد، حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ بر جنازه‌اش نماز اقامه کرد. و فقدانش مایه تأثر و اندوه حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ و یاران گرامی شد. و مرگش را برای اسلام ضایعه بزرگ به حساب آوردند^۱.

۱- برای اطلاع بیشتر می‌توان از منابع زیر بهره گرفت: ۱- البدایة والنہایة.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

﴿وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصْلُهَا فِي غَامَيْنِ أَنْ أَشْكُرَ لِي
وَلِوَالِدَيْكَ إِلَىٰ الْمَصِيرِ ﴿١٤﴾ وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا
تُطِعْهُمَا وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَنْ أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ
فَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ ﴿١٥﴾﴾ [لقمان: ۱۴-۱۵].

«و به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کردیم؛ مادرش، او را با ضعفی روزافزون با خود می‌کشید. و از شیر گرفتن فرزند، در دو سال است. (و سفارش کردیم) سپاسگزار من و پدر و مادرت باش؛ بازگشت به‌سوی من است. و اگر (پدر و مادر) بخواهند تو را وادار کنند تا چیزی را شریکم بسازی که به آن علم و دانش نداری، پس از آنان اطاعت مکن. و در دنیا با آن‌ها به نیکی رفتار نما و از راه کسی پیروی کن که به‌سوی من بازآمده است. و سپس بازگشت شما به‌سوی من است؛ پس شما را از اعمالی که انجام می‌دادید، آگاه می‌سازم.»

این آیه‌های کریم داستانی بی‌نظیر و جالب در بر دارد که در ضمیر و نهاد جوانی پاک سیرت و نیک نهاد عواطفی متفاوت و ضد نقیض بر انگیخته‌اند؛ اما سرانجام نیکی بر بدی و خیر بر شر، پیروز و ایمان بر کفر چیره شد. قهرمان داستان یکی از جوانان با اصل و نسب و پدر و مادر دار مکه می‌باشد. این جوان عبارت است از سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه.

هنگامی که نور نبوت، کوی و برزن مکه را منور کرد، سعد رضی الله عنه در ایام جوانی و دوران قدرت و رشد بود. سعد رضی الله عنه نسبت به پدر و مادرش دارای عاطفه و احساسی لطیف بود و در حق آن‌ها نیکی بسیار می‌کرد مخصوصاً نسبت به مادرش بیش از حد تصور محبت داشت.

با این‌که در آن موقع در آغاز سال هفدهم عمرش به سر می‌برد؛ اما دارای عقل و شعور و آگاهی و درک مردان بزرگ و پا به سن نهاده بود، و پیرانه سر رفتار می‌کرد. مثلاً به لهُو و لعب و بازیچه‌هایی که همسالانش به آن مشغول می‌شدند علاقه‌ای

نداشت، بلکه تمام فکرو وقت خود را در آماده کردن تیر و اصلاح و ساختن کمان صرف می‌کرد، و همیشه مشغول تمرین تیراندازی بود، تا جایی که انگار خود را برای کاری بس بزرگ آماده می‌کند.

و نیز فساد عقیده و سوء احوال قوم خود را، نمی‌پذیرفت و آن را موجب آرامش نمی‌دانست انگار همیشه منتظر بود و دستی نیرومند و قاطع بکار افتد که آن‌ها را از منجلاب و تاریکی بیرون بکشد.

در همان اوان، مشیت و خواست خدای بزرگ بر آن قرار گرفت که دست توانا و قاطع برای رهایی تمام بشر، از آستین حضرت محمد صلی الله علیه و آله بیرون آید و به کار افتد و اینک دست سرور مخلوقات و کائنات حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله به کار افتاد. و این دست نیرومند، درخشنده ستاره الهی؛ یعنی، کتاب خدا را در مشت دارد که هرگز خاموش نمی‌شود و از فروغش کاسته نخواهد شد.

سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه بسی سریع، دعوت هدایت و حق را اجابت و لیبیک گفت و سومین مرد یا چهارمین فرد بود که به اسلام مشرف شدند.

به همین مناسبت، اغلب به عنوان مباحات و افتخار می‌گفت:
هفت روز تمام، من یک سوم اسلام بودم.

از آنجایی که آثار ذکاوت و مقدمات مردانگی در وجود سعد رضی الله عنه مشاهده می‌شد، پیوستنش به اسلام مایه شادی و خوشحالی پیامبر صلی الله علیه و آله شد؛ زیرا انتظار می‌رفت که در آینده‌ای نزدیک، این هلال به ماه کامل و قرص قمر مبدل شود.

حرمت و شرافت نسبت و بزرگی و عزتی که سعد رضی الله عنه از آن برخوردار بود، باعث می‌شد جوانان مکه تحریک و تشویق شوند راه او را پیش گرفته، و مانند او عمل کنند.

علاوه بر این همه مزیت، سعد رضی الله عنه از طایفه دایی‌های پیامبر صلی الله علیه و آله بود؛ چون سعد رضی الله عنه منسوب به بنی زهره بود، و آمنه، دختر وهب مادر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هم از بنی زهره بود. و پیامبر صلی الله علیه و آله به این احوال (دایی‌ها) مباحات می‌کرد.

روایت است که روزی پیامبر صلی الله علیه و آله با جمعی از یاران نشسته بود در این اثنا سعد بن ابی وقاص به طرف آن‌ها می‌آید پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: این دایی من است، یا الله هرکس دایی خود را به من معرفی کند!

ولی گرویدن سعدؓ به اسلام به این سهل و آسانی صورت نگرفت و تمام نشد، بلکه در معرض مشکل‌ترین و سخت‌ترین آزمایش قرار گرفت، و حتی سختی و دردناکی این آزمایش به حدی رسید که در مورد آن آیه قرآن نازل شد. اما بگذار داستان را به خودش واگذار کنیم که خودش این تجربه بی‌نظیر را برایمان بگوید:

سعدؓ گفته است:

سه روز قبل از این که به اسلام مشرف شوم، در خواب دیدم، در تاریکی شدیدی گیر کرده‌ام و ره بجایی نمی‌برم، در زمانی که در آن تاریکی دست و پا می‌زدم و کورانه راه می‌یافتم ناگهان نور مهتابی تأیید. به طرف نور رفتم، دیدم سه نفر از من سبقت گرفته‌اند و به آن رسیده‌اند در آنجا زیدبن حارثه، علی بن ابی‌طالب و ابوبکر صدیق را دیدم. از آنان پرسیدم چند وقت است شما اینجا هستید؟ گفتند: همین الآن آمدیم.

صبح آن شب شنیدم پیامبر ﷺ مخفیانه مردم را به دین اسلام می‌خواند دریافتم، خداوند به رویم در رحمت گشوده است و سعادت مرا خواسته است و مقرر فرموده است که به سبب آن، من از تاریکی ضلالت و جهالت رسته، و به نور هدایت راه یابم. فوراً خود را به او رساندم، او را در درهٔ جیاد یافتم که داشت نماز عصر را می‌خواند، در آن دم، به اسلام پیوستم. معلوم شد، جز سه نفری که در خواب دیده بودم هیچ کس از من سبقت و پیشی نگرفته بود.

سعدؓ در ادامهٔ داستان مسلمان شدن خود چنین گفته است:

مادرم به محض این که از اسلامم باخبر شد، آتش گرفت و از کوره در رفت و من جوانی بودم نسبت به او نیکو رفتار و با محبت و او را بسیار دوست داشتم، مادرم به من رو کرد و گفت: این دینی که تو اختیار کرده‌ای و تو را از دین پدر و مادرت منصرف کرده است، چه ارزشی دارد؟ قسم به خدا یا این دین را ترک می‌کنی، یا تا مردن لب به آب و غذا نمی‌زنم، بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرم. و تو هم از غصهٔ مرگ من دق به دل شوی و جگرت بسوزد و از کارت پشیمان شوی و خون جگر بخوری، و تا آخر دنیا مردم تو را به نام ننگ یاد کنند.

گفتم: مادر جان چنین کاری نکن، چون هیچ چیز نمی‌تواند دین را به من ترک نماید. ولی مادرم تهدید و وعدهٔ خود را عملی کرد، و از خوردن و آشامیدن، برای مدتی مدید امتناع ورزید، در نتیجه جسمش لاغر و استخوانش سست و نیرویش تحلیل رفته بود. و من هم هر ساعت پیش او می‌رفتم و او را تشویق می‌کردم که چیزی بخورد یا

بنوشد، اما هر بار از دفعه قبل شدیدتر امتناع می کرد، و قسم می خورد تا مرگ چیزی نخورد و ننوشد، مگر این که من دینم را ترک نمایم.

بالاخره به او گفتم: مادر جان! خودت می دانی، تو را بیش از تصور دوست دارم، ولی باید بگویم، خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله را بیش از تو دوست دارم. قسم به خدا اگر تو هزارجان داشته باشی، و یکی بعد از دیگری را از دست بدهی، من دینم را ترک نمی کنم. وقتی دید من جدیم، و یقین پیدا کرد، به ناچار خوردن و نوشیدن را از سر گرفت و اعتصاب غذایش را شکست، بعد از آن خدای متعال آیه را نازل کرد:

﴿وَإِنْ جَاهِدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا﴾ [لقمان: ۱۵].

«اگر پدر و مادر بر تو فشار آوردند که چیزی را شریک من بدانی که از آن آگاهی نداری، فقط فرمان آن ها را نپذیر و در دنیا با آن ها به نیکی عمل کن.»
در حقیقت، روز پیوستن سعد رضی الله عنه به اسلام برای مسلمانان بیشترین و بالاترین نیکی و خیر را به ارمغان آورد.

مثلاً در روز بدر، سعد و برادرش، عمیر رضی الله عنهما، موافق و وضعی چشمگیر داشتند. عمیر رضی الله عنه در آن موقع نوجوانی بود که مدتی از سن بلوغش نگذشته بود، وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله قبل از درگیری وضع سربازان اسلام را بررسی می کرد عمیر، برادر سعد رضی الله عنهما، از ترس این که مبادا به خاطر کمی سن و سال او را رد کنند، خود را از دیدن پیامبر صلی الله علیه و آله پنهان کرد، ولی به هر صورت پیامبر صلی الله علیه و آله او را دید و ردش کرد. عمیر گریه را سر داد و آنقدر گریست که پیامبر صلی الله علیه و آله دلش نرم شد، و اجازه داد به جهاد برود.

سعد رضی الله عنه که او را چنین دید از شادی در پوست نمی گنجید، و رفت بند شمشیر را برایش کوتاه کرد، که به خاطر کمی سن و کوتاهی قد، بند برایش بلند بود، دو برادر در راه خدا به طور شایسته جهاد کرده و جنگیدند.

اما وقتی نبرد به آخر رسید و مسلمانان پیروزمندان به مدینه برگشتند، سعد رضی الله عنه تنها برگشت و عمیر همراهش نبود، عمیر رضی الله عنه را در سرزمین جهاد، شهید به جا گذاشته بود، و پاداش او را از خدا می خواست.

و در نبرد احد، موقعی که زمین زیر پای مسلمانان به لرزه در آمد و زنان سست شده و مسلمانان از اطراف پیامبر ﷺ پراکنده شدند، و جز تعدادی قلیل که به ده نفر هم نرسیدند، هیچ کس در کنار پیامبر ﷺ نماند، در این موقع سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه، با تیر و کمانش به دفاع از پیامبر ﷺ ایستاد و با هر تیری که می انداخت یک مشرک را به خاک هلاک می نشانند.

وقتی پیامبر ﷺ دید چنین تیراندازی می کند، به تشویق و تحریک او پرداخت و می فرمود: بزن سعد. بزن، بینداز پدر و مادرم فدایت! بعداً در طول عمرش افتخار و مباحات می کرد و می گفت: پیامبر ﷺ برای هیچ کس پدر و مادرش را جمع نکرد، جز من. اما سعد رضی الله عنه وقتی به قلعه افتخار رسید که حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به منظور جنگ با فارسی ها و سرنگون کردن دولت آن ها، واژگون کردن تاج و تخت، و از بیخ و بن کندن بت پرستی بر روی این کره خاکی، سپاهی آماده کرد، و به تمام مناطق تحت نفوذ اسلام نوشت که هرکس هرچه در اختیار دارد، از قبیل سلاح و اسب و کمک و نظر و فروتنی از قبیل شعر و خطابه و هرچه که بتواند در معرکه از آن استفاده کرد، برای من بفرستد.

در جواب درخواست حضرت عمر فاروق رضی الله عنه، جمع مجاهدین و جانبازان از هر طرف به سوی مدینه سرازیر شد. وقتی ارتش تکمیل و وسایل فراهم شد، حضرت عمر فاروق رضی الله عنه با اصحاب حل و عقد به مشاوره پرداخت و از آنان نظر خواست، که چه کسی را فرمانده این سپاه قرار دهد، و اختیار این ارتش عظیم را به او بسپارد؟

همه آن ها یکصدا گفتند: شیر شریزه سعد بن ابی وقاص، پس از آن حضرت عمر رضی الله عنه او را خواست و فرماندهی سپاه را به او داد.

زمانی که سپاه، آهنگ حرکت کرد و خواست از مدینه دور شود، حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فرمانده را بدرقه کرد و به او توصیه نمود و گفت:

سعد مغرور نشو که می گویند دایی پیامبر ﷺ و صحابه رسول خدا ﷺ هستی، زیرا خدای متعال گناه و بدی را با گناه و بدی برطرف نمی کند، بلکه گناه و بدی را با نیکی برطرف می کند.

سعد! میان خدای متعال و بندگانش جز طاعت رابطه و نسبتی برقرار نیست، بنابراین انسانها، چه شریف و چه پست در نظر خدا یکسانند: خدا، پروردگار آن ها و

آن‌ها بندگان خدا هستند که در پرهیزکاری برتری دارند، و با طاعت به عطای حق نائل می‌آیند، پس در سیرت و رفتار پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم دقت کن و آن را نصب العین قرار ده، فرمان همان است و بس.

سپاه خیر و برکت حرکت کرد. در آن جمع، نود و نه نفر از یاران بدر و سیصد نفر از یارانی که در بیعت رضوان و بالاتر افتخار صحبت را داشتند و سیصد نفر از آنان که فتح مکه را دیده بودند، شرکت داشتند و هفتصد نفر از فرزندان صحابه نیز به سلک نظام در آمده بودند.

سعد رضی اللہ عنہ با سپاهش تا قادسیه به حرکت ادامه داد. و با فرا رسیدن روز «هریر» مسلمانان تصمیم گرفتند، معركة قادسیه را خاتمه نبرد و نابودی دشمن و شکستی قطعی قرار دهند، از این رو، دشمن را مانند حلقه انگشتر از هر سو محاصره کردند، و تکبیر و تهلیل گویند، از هر طرف به صف‌های دشمن یورش بردند، که بعد از نبردی سخت و خونین، سر رستم، فرمانده سپاه فارس، بر سر نیزه مسلمانان دیده شد، و ترس و لرز به روح و قلب دشمنان خدا نفوذ کرد، تا جایی که سرباز اسلام به سرباز فارس اشاره می‌کرد، می‌آمد و چه بسا با سلاح خودش او را به قتل می‌رساند. در مورد غنایم هرچه بگویی، و در مورد تعداد کشته شدگان تنها تعداد افرادی که بر اثر غرق شدن تلف شدند به سی‌هزار نفر رسید.

سعد رضی اللہ عنہ، عمری طولانی داشت و خداوند ثروتی هنگفت به او عطا فرمود؛ اما وقتی که در حال احتضار بود دستور داد: عبای پشمینی فرسوده را آوردند و گفت: مرا در این کفن کنید، چون با همین کهنه عبا در روز بدر به مقابلهٔ مشرکین رفتم و آرزو می‌کنم با همان در حضور خدا بایستم.^۱

۱- برای آگاهی مزید می‌توان به کتاب‌های زیر مراجعه کرد:

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۲ | ۲- الإصابه ۳۰/۲ |
| ۳- الملل و النحل ۲۰/۱ | ۴- أشهر مشاهیر الإسلام ۵۲۹۳ |
| ۵- الطبقات الكبرى ۲/۱ | ۶- فتوح مصر وأخبارها ۳۱۸ |
| ۷- النجوم الزاهرة | ۸- الرياض النضرة ۲۹۲/۲ |
| ۹- أبطال قادسیه للسّحار | ۱۰- رجال حول الرسول ۱۴۱ |
| ۱۱- زعماء الإسلام ۱۱۴ | ۱۲- تحفه الأحمدي ۲۵۳/۱۰ |

حذیفه بن الیمان رضی اللہ عنہ

«می‌خواهی جزو مهاجرین باش، و اگر می‌خواهی جزو انصار، از این دو هر کدام را می‌پسندی یکی را انتخاب کن.»

وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم در مکه برای اولین بار با حذیفه بن الیمان رضی اللہ عنہ برخورد کرد، با کلمات فوق او را مورد خطاب قرار داد.

مخیر کردن حذیفه رضی اللہ عنہ به هر یک از این دو گروه، داستانی دارد:

یمان، پدر حذیفه رضی اللہ عنہ، مکی و از طایفه بنی عبس است، ولی قصاص بر او آمد و ناچار شد، از مکه به مدینه برود و در آنجا با بنی عبدالاشهل پیمان بست، و از آن‌ها زن گرفت و دارای پسری به نام حذیفه شد.

سپس مانع برگشتن یمان به مکه برطرف شد، و در مکه و مدینه آمد و شد داشت؛ اما در مدینه بیشتر اقامت می‌کرد، و با مردمش بیشتر تماس داشت.

و زمانی که نور مهتاب اسلام به جزیره‌العرب تابید، یمان یکی از ده نفری بود که قبل از هجرت به مدینه به خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم آمدند، و اسلام خود را اعلام کردند، از این رو حذیفه اصلاً اهل مکه بود ولی در مدینه بزرگ شد.

حذیفه بن یمان رضی اللہ عنہ در خانواده‌ای مسلمان بزرگ شد و در کنار پدر و مادری مسلمان پرورش یافت، پدر و مادری که از مسلمانان اول بودند. بنابراین حذیفه رضی اللہ عنہ قبل از این که چشمش به سیمای مبارک پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم منور شود، به دین اسلام پیوسته بود.

اشتیاق دیدار و لقای پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تمام اعضا و جوارح حذیفه رضی اللہ عنہ را در بر گرفته بود، از این‌رو، از همان آغاز پیوستنش به اسلام، اخبار حضرت محمد صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را دنبال و تعقیب می‌کرد، و مصرانه از اوصاف پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم سؤال می‌کرد؛ اما جوابهایی که می‌شنید فقط اشتیاق او را بیشتر می‌کرد، او را بیشتر در دل حذیفه رضی اللہ عنہ جا می‌داد.

بالاخره به منظور ملاقات پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم زحمت سفر مکه را بر خود هموار کرد، و همین که به حضور پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شرفیاب شد، پرسید یا رسول‌الله آیا من مهاجرم یا جزو انصارم؟ پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم فرمود: هر کدام را که علاقه دارید می‌توانید انتخاب کنید.

اما حذیفه رضی الله عنه گفت: یا رسول الله من از انصارم.

موقعی که پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه مهاجرت کرد، حذیفه رضی الله عنه ملازمت خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله را اختیار کرد و آنی از ایشان دور نمی شد و جز بدر، در تمام غزوه ها در رکاب پیامبر صلی الله علیه و آله بود.

تخلف و عدم شرکت حذیفه رضی الله عنه در غزه بدر داستانی دارد، که خود حذیفه رضی الله عنه آن را نقل کرده است.

می گوید: چیزی مانع حضور من در بدر نشد، جز این که من و پدرم در خارج مدینه بودیم، کفار قریش ما را گرفتند و گفتند: کجا می روید؟ ما گفتیم: به مدینه می رویم، گفتند: شما به قصد یاری محمد می روید، گفتیم: جز رفتن به مدینه هدفی نداریم. و تا از ما تعهد نگرفتند: که به محمد کمک نکنید ما را آزاد نکردند، و از ما تعهد گرفتند که در کنار محمد برضد آنان نجنگیم، آنگاه ما را آزاد کردند.

وقتی وارد مدینه شدیم، موضوع عهد خود را با قریش به استحضار پیامبر صلی الله علیه و آله رساندیم، و کسب تکلیف کردیم که چه کار کنیم؟! پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: به عهدشان وفا می کنیم، و از خدا کمک می طلبیم.

و در غزوه احد، هم حذیفه رضی الله عنه و هم پدرش شرکت داشتند. در این نبرد حذیفه رضی الله عنه آزمایشی جالب و بزرگ از خود نشان داد، و جان سالم به در برد، ولی پدرش به شرف شهادت نایل آمد، هرچند به شمشیر مسلمانان به شهادت رسید نه به شمشیر مشرکین. داستان آن به قرار زیر است.

در موقع جنگ احد، پیامبر صلی الله علیه و آله یمان و ثابت بن وقش را، به خاطر پیری و کثرت سن در قلعه ها در بین زنان و اطفال جا گذاشت، از بس که پیر و مسن بودند اما وقتی آتش معرکه گرم شد، یمان به رفیقش گفت: پدر بیامرز منتظر چیه هستیم؟! به خدا قسم ما به اندازه زمان آب خوردن الاغ، بیشتر از عمرمان نمانده است، ما در سفر امروز یا فردا هستیم، و خواهیم رفت. چرا شمشیرها را برداریم و به پیامبر صلی الله علیه و آله ملحق نشویم، بلکه خداوند شهادت را در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله نصیب ما کند، آنگاه شمشیر را برداشته و وارد جمع سپاهیان شدند و در معرکه شرکت کردند.

ثابت بن وقش رضی الله عنه به دست مشرکین به درجه رفیع شهادت رسید، ولی یمان، پدر حذیفه رضی الله عنه، مورد حمله شمشیر مسلمانان قرار گرفت و چون او را شناختند به او

حمله بردند و هرچه حذیفه رضی الله عنه فریاد کشید: پدرم پدرم را نکشید، هیچ کس نشنید، و پیر مرد بیچاره به شمشیر یاران خود نقش زمین شد و در گذشت. حذیفه رضی الله عنه جز این که به آن‌ها بگوید خداوند شما را ببخشد که او ارحم الراحمین است. چیزی نگفت. بعداً پیامبر صلی الله علیه و آله خواست، خونبهایش را به پسرش دهد، اما حذیفه رضی الله عنه گفت: قربان! او خود آرزو داشت شهید شود و به هدفش رسید. بار خدایا! تو شاهد باش که من خونبهایش را به عنوان صدقه به مسلمانان بخشیدم. این شهادت، قدر و منزلت حذیفه رضی الله عنه را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله افزود.

پیامبر صلی الله علیه و آله درباره حذیفه بن یمان رضی الله عنه به تفکر و تعمق فرو رفت، بالاخره سه خصلت مهم در او نمایان شد: ذکاوت بی نظیر که او را در حل مشکلات یاری می‌دهد. و سرعت اجابت و اطاعت امر، هر وقت پیامبر صلی الله علیه و آله او را می‌خواست. او رازداری، که هیچ کس به عمق ضمیر او دست نمی‌یافت.

سیاست و روش پیامبر صلی الله علیه و آله این بود که مزایا و خصوصیات یاران خود را خوب بشناسد و از توانایی و قدرت نهفته در ذات آنان استفاده کند و هر فرد را بر کار مناسب و شایسته‌اش بگمارد.

بزرگترین مشکلی که مسلمانان در مدینه با آن مواجه بودند، عبارت بود از وجود منافقین، یهود و یارانشان، و نیز عبارت بود از نیرنگ و توطئه و دسیسه‌چینی، که علیه پیامبر صلی الله علیه و آله به کار می‌بردند.

به منظور جلوگیری، یا کم کردن خطر این امور، پیامبر صلی الله علیه و آله اسامی منافقین را در خفا به حذیفه بن یمان رضی الله عنه گفت: - این سری بود که هیچ‌یک از یاران پیامبر صلی الله علیه و آله از آن خبر نداشت و به او دستور داد: حرکات و اعمال و رفتار آن‌ها را زیر نظر بگیرد، خطر آن‌ها را از اسلام و مسلمین دور کنید. از آن روز به بعد، حذیفه بن یمان رضی الله عنه به عنوان رازدار پیامبر صلی الله علیه و آله معروف گشت.

پیامبر صلی الله علیه و آله در خطرناکترین و شدیدترین موقعیت، از مواهب ذکاوت بی نظیر و سرعت اجابت و اطاعت امر حذیفه بن یمان رضی الله عنه بهره گرفت: در بحبوحه غزوه خندق، زمانی که مسلمانان توسط دشمن، از هر طرفی محاصره شده بودند و مدت محاصره به درازا کشید و کار بر مسلمانان تنگ و سخت شد، و تنگی و شدت به آخرین نقطه رسیده بود و چشم از حدقه بیرون آمده و کاسه صبر لبریز شده بود، و بعضی از

مسلمانان درباره خدا گمان بد می بردند، پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم از ذکاوت سرشار حذیفه استفاده کرد.

ناگفته نماند: حال و وضع قریش و هم پیمانانش در این اوقات از حال مسلمانان بهتر نبود. در این حالت خداوند عزو جل کاسه غضب و قهر خود را بر سر آنان فروریخت، نیروی آن‌ها را متزلزل و تصمیم و عزم آن‌ها را سست کرد، در این موقع باد، وگردباد و طوفان را بر آنان نازل فرمود: که چادرها را از جا کنده و دیگ‌ها واژگون و آتش را خاموش کرده و سنگ ریزه و شن و ماسه را به صورت آن‌ها پاشید، و بینی و دماغ آن‌ها را از خاک انباشت.

در این مواقع، در تاریخ جنگ‌ها بازنده و شکست خورده، طرفی است که اول می‌نالد، و برنده و پیروز طرفی است، که یک لحظه بعد از طرف مقابل، خود را ضبط و کنترل می‌کند.

در این لحظه‌ها و دقیقه‌های سرنوشت‌ساز و حساس، دیدبان‌ها و نیروی تجسسی سهم بزرگی در ارزیابی درست موقعیت دشمن، و ابراز نظر درست و مشورت صحیح دارند.

در این موقع پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به توانایی و تجربه حذیفه بن الیمان رضی اللہ عنہ احتیاج پیدا کرد و تصمیم گرفت: با استفاده از تاریکی شب، او را به قلب ارتش دشمن بفرستد، و قبل از دست زدن به هر عملی خبر آن را بیاورد.

بگذار حذیفه خودش قصه را تعریف کند. که آن را سفر مرگ نامید.

حذیفه رضی اللہ عنہ گفته است:

در آن شب به صف نشسته بودیم، در بالای سرمان ابوسفیان با مشرکین، و در پایین پای ما جماعت یهود بنی قریظه قرار داشتند، که می‌ترسیدیم به زن و فرزندان ما تعدی کنند. هرگز چنین شبی به خود ندیده بودیم تاریکتر از هر شب، باد و طوفانی پر سرو صدا، صدای طوفان، تو بگو صدای صاعقه، تاریکی شب به حدی شدید بود، انسان انگشت خود را در جلو چشمش نمی‌دید.

منافقین هم از پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم اجازه می‌گرفتند، به خانه‌هایشان بروند، و می‌گفتند: خانه‌های ما در مقابل دشمن بدون دفاع است. - در صورتی که بدون دفاع هم نبود - و هر فردی از آن‌ها که اجازه می‌خواست، به او اجازه می‌داد. آن‌ها خود را بیرون کشیدند و ما، حدود سیصد نفر ماندیم.

در این موقع پیامبر ﷺ به یکایک ما سر می‌زد تا نزدیک من آمد، برای حفظ خود از سرما، چیزی، جز چادری که از زخم بود، با خود نداشتم، که آن هم از زانوانم تجاوز نمی‌کرد.

به من نزدیک شد در حالی که به زمین چسبیده بودم پرسید: این کیست؟ عرض کردم حدیفه هستم. فرمود: حدیفه! از فرط گرسنگی و شدت سرما به زمین چسبیده بودم، برایم مشکل بود بلند شوم، گفتم: بله یا رسول‌الله! فرمود: در میان جماعت خبری هست، خود را پنهانی برسان به اردوگاه آنان و برایم خبرشان بیاور. چاره نداشتم بیرون آمدم، باید بگویم: از هرکس دیگری ناراحت‌تر بودم و بیشتر سردم می‌شد. پیامبر ﷺ فرمود: بارخدا! از هر طرف و جهت، از جلو، پشت سر، راست و چپ و بالا و پایین او را محفوظ بدار!

قسم به خدا به محض این که دعای پیامبر ﷺ به آخر رسید، تمام ترس و لرزی که مرا فراگرفته بود از قلب و بدنم در رفت، انگار، نه از ترس و نه از گرسنگی و نه از سرما اثری نماند.

وقتی کمی دور شدم، پیامبر ﷺ مرا صدا زد و گفت: حدیفه تا پیش من بر می‌گردی به هیچ کس چیزی نگو. عرض کردم چشم قربان. در تاریکی خود را جا می‌زدم تا در میان سربازان مشرکین جا گرفتم. و وانمود کردم که یکی از آنها هستم. طولی نکشید که ابوسفیان بلند شد و سخنرانی را شروع کرد و گفت: ای جماعت قریش! می‌خواهم به شما چیزی بگویم، که می‌ترسم به گوش محمد برسد، بنابراین، هر یک از ما باید بدانند چه کسی در کنارش قرار دارد و من ناچار شدم دست مردی را بگیرم که در کنارم نشسته بود و از او بپرسم تو کیستی؟ و گفت فلان بن فلان.

آنگاه ابوسفیان گفت: ای جماعت قریش! شما در خانه خود نیستید چهارپایان ما هلاک شدند، و بنی قریظه به ما پشت کردند، و می‌بینید از شدت باد چه مصیبتی بر سرمان آمده است. بنابراین کوچ کنید، و من اینک می‌روم، سپس به طرف شترش رفت و عقالش را باز کرد و سوار شد، آنگاه شلاق کشید، شتر بر پا جست. اگر پیامبر ﷺ نفرموده بود دست به کاری زنی او را با تیر به قتل می‌رساندم.

پس از دیدن این وضع به خدمت پیامبر ﷺ برگشتم، دیدم در چادر نماز یکی از زنانش به نماز ایستاده. بعد از ختم نماز، همین که مرا دید، فرمود: بیا نزدیک، و گوشه

چادر را بر من کشید آنگاه خبر را به استحضارش رساندم، بیش از اندازه شاد و مسرور شد و خدا را سپاس گفت و بر او ثنا خواند.

حذیفه رضی الله عنه تا زنده بود محرم اسرار بود، و راز منافقین را می دانست، و خلفاء در امور کشور اسلامی به او مراجعه می کردند. حتی وقتی یکی از مسلمانان فوت می کرد می پرسید: آیا حذیفه در نماز جنازه اش حضور داشت؟ اگر می گفتند: بله، حضرت عمر رضی الله عنه بر او نماز می خواند، و اگر می گفتند: خیر، مشکوک می شد از اقامه نماز براو خودداری می کرد.

یک بار حضرت عمر رضی الله عنه پرسید: حذیفه! آیا در بین افراد من، منافق هست؟ حذیفه رضی الله عنه گفت: بله، یک نفر هست. حضرت عمر رضی الله عنه گفت: او را به من معرفی کن حذیفه رضی الله عنه گفت: هرگز چنین کاری نمی کنم، اما حذیفه رضی الله عنه گفت: خود حضرت عمر انگار هدایت شد، او راعزل کرد.

شاید کمتر کسی مطلع باشد که فتح «نہاوند»، «دینور»، «همدان»، «ری» برای مسلمانان به دست حذیفه بن یمان صورت گرفت. و شاید کمتر کسی بداند که حذیفه عامل و سبب اجماع مسلمانان بود که یک مصحف را تعیین کنند، در صورتی که در مورد کلام و کتاب خدا نزدیک بود کارشان به اختلاف و تفرقه منجر شود.

با وجود این همه مزایا، حذیفه به شدت درباره نفس خود از خدا می ترسید، و از

کیفرش فوق العاده در هراس بود.

وقتی بیماری مرگش شدت یافت، بعضی از اصحاب در نیمه شب به عیادتش آمدند، پرسید: چه ساعتی است؟

گفتند: نزدیک صبح است. گفت: صبحی که انسان را به جهنم می کشاند؟

صبحی که مرا به آتش نزدیک می کند؟ به خدا پناه می برم.

سپس گفت: آیا با خود کفن آورده اید؟ گفتند: بله گفت: در کفن زیاده روی نکنید، چون اگر اهل سعادت باشم خدا آن را به نیکو تبدیل می کند، و اگر اهل شقاوت باشم آن را هم از من می گیرد.

سپس می گفت: بار خدایا! تو می دانی من فقر را بر غنی ترجیح می دادم، و ذلت را بر غرور و عزت ترجیح می دادم، و مرگ را بر زندگی ترجیح می دادم.

در همان حال روحش پرواز می کرد، می گفت: حبیبی به اشتیاق آمد و از پیشمانی نجات نیافت.

خداوند حذیفه بن یمان را تحت پوشش رحمت خود قرار دهد، انسانی نمونه عجب و تک بود^۱.

۱- برای معلومات بیشتر به کتابهای زیر مراجعه شود:

- | | |
|------------------------|----------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۲۶۷/۱ | ۲- الإصابة ۳۱۷۱ |
| ۳- الطبقات الكبرى ۲۵/۱ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۲۶۰/۲ |
| ۵- تهذیب التهذیب ۲۱۹/۲ | ۶- صفة الصفوة ۲۴۹/۱ |
| ۷- أسد الغابة | |

عقبه بن عامر الجهنی رضی اللہ عنہ

اینک بعد از اشتیاق و انتظار دراز مدت، پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به حومه، و دیدگاه یثرب می‌رسد.

و اینک می‌بینی مردم مدینه طیبه، در معابر و پشت بام‌ها تجمع کرده تکبیر و تهلیل گویان، شادی و سرور خود را از لقای پیامبر رحمت و رفیق صدیقش ابراز می‌دارند. بچه‌ها و دختران مدینه را نگاه کن که کف و دف زنان و هلهله گویان، با چشمانی پر از اشک شادی، و با اصواتی چون بلبل تکرار می‌کنند و می‌خوانند:

ماه تابان ما از پرده برون آمد از جانب تپه‌های از یاد رفته
شکر یزدان بر ما واجب باد تا مبلغی به سوی خدا می‌خواهد

کاروان پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم دارد صفوف مردم را می‌شکافد، و از جلو چشم‌های مشتاق می‌گذرد و قلب‌های گرم و پرمحبت او را احاطه کرده و اشک شوق و شادی چون دانه‌های مروارید بر گونه‌ها غلتان، و برق لبخندهای سرور بر لب‌ها نمایان است.

ولی عقبه بن عامر جهنی رضی اللہ عنہ مرکب پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را مشاهده نکرد و شرف و نیکبختی همراهی استقبال کنندگان نصیبش نشد.

زیرا چند بز و گوسفندی را که داشت برای چرا به صحرا برده بود؛ مدت‌ها خشکسالی و کمبود چرا آن‌ها را گرسنه کرده بود و بیم هلاکشان می‌رفت، از طرفی تمام ثروت و دارایی و متاع دنیای او همین چند بز و گوسفند بود

ولی شادی و فرحی که مدینه را فرا گرفت، به زودی صحراها و چادرهای دور و نزدیک اطراف را نیز فرا گرفت، و پرتو فروغش تمام نقاط پاک مدینه را به تشعشع در آورد و مزده و خبر مسرت بخش آن در بیابان و دور از شهر و در کنار گوسفندان، به گوش عقبه بن عامر جهنی رضی اللہ عنہ هم رسید.

رشته سخن را به دست عقبه می‌دهیم که خودش داستان ملاقات خود را با پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم برای ما بازگوید.

هنگامی که پیامبر ﷺ به مدینه آمد، من در شهر نبودم: چند گوسفندی را که داشتم، برای چرا به صحرا برده بودم. اما همین که رسیدن پیامبر ﷺ و رفیقش به گوشم خورد، عصای چوپانی را بر زمین زدم، و بدون توجه به هیچ چیز به راه افتادم که او را ملاقات کنم. وقتی به خدمتش رسیدم اولین سخنی که از دهانم خارج شد این بود. یا رسول الله با من بیعت می کنی؟ فرمود: تو کیستی؟ گفتم: عقبه بن عامر جهنی. فرمود: کدام نوع را دوست داری؟ آیا بیعت اعرابی با من می کنی یا بیعت هجرت؟ گفتم: بیعت هجرت را دوست دارم. پس از آن، همان طور با مهاجران بیعت کرده بود، با من هم بیعت فرمود. و یک شب در خدمتش ماندم، آنگاه پیش گوسفندانم برگشتم.

ما دوازده نفر چوپان دور از مدینه به اسلام گرویده بودیم، و در صحرا به گوسفند چرانی می پرداختیم.

به یکدیگر گفتیم: اگر ما نمی توانیم هر روز به خدمت پیامبر ﷺ برسیم و ما را از مسایل دین خود باخبر نماید و وحی منزل بر او را از خودش بشنویم، هر روز یک نفر از ما به مدینه برود و دیگران مواظبت از گوسفندانش را به عهده گیرند.

گفتم: شما یکی بعد از دیگری به خدمت پیامبر ﷺ بروید، و هرکس رفت، گوسفندانش را به من بسپارد؛ چون من به گوسفندانم سخت علاقه داشتم، نمی خواستم آن ها را بگذارم و بروم.

از آن روز به بعد هر روز یکی از آن ها به خدمت پیامبر ﷺ می رفت و گوسفندانش را به من می سپارد و من آن ها را به چرا می بردم، و وقتی بر می گشت، مطالبی را که دریافت کرده بود به من هم می آموخت. و هرچه را که فهمیده بود به من یاد می داد؛ اما این حالت زیاد ادامه نداشت، که به فکر فرو رفتم و به وجدان خودم مراجعه کردم به خود گفتم: وای به حالت! آیا خوب کاری می کنی که به خاطر چند گوسفند مردنی که نه چاق می شوند، و نه بزرگ، صحبت و رفاقت پیامبر ﷺ را از دست می دهی و نمی توانی بدون واسطه، مطالب را از زبان خودش بشنوی؟! پس از آن گوسفندان را رها کردم و به مدینه رفتم و در مسجد در جوار پیامبر ﷺ اقامت گزیدم.

عقبه رضی الله عنه، موقعی که چنین تصمیمی قاطع را گرفت، هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که بعد از سپری شدن یک دهه و گذشت زمانی نه چندان زیاد، یکی از علمای

بزرگ صحابه و یکی از پیران استاد قرائت و یکی از فرماندهان فاتح سرشناس و یکی از والیان معدود اسلام خواهد شد - و به ذهنش خطور نکرده بود - و هرگز گمان نمی کرد که گوسفندانش را رها خواهد کرد و پیش پیامبر ﷺ می رود و در پیشاپیش سپاهی حرکت خواهد کرد، که ام‌الدنیا، دمشق، را فتح می کند و آن را می گشاید. در میان باغ‌های سرسبزش، در کنار «باب توبا» برای خود منزلی تهیه خواهد کرد.

و هرگز تصور نمی کرد - تصور محض - که یکی از فرماندهان سپاهی خواهد بود که زمره سبز و درنای سفته جهان؛ یعنی، کشور مصر را خواهد گشود، و مدت زمانی به ولایت آن منصوب شده و بر قلعه تپه «المقطم» منزل می کند. تمام این‌ها کارهای مستقر در بطن غیب و نهان بودند و هستند و جز خدا هیچ کس از آن اطلاعی ندارد.

عقبه ﷺ مانند سایه، ملازمت خدمت پیامبر ﷺ را اختیار کرد، به هر جا که می رفت افسار شترش را می گرفت، به هر جا رو می نهاد پشت سرش حرکت می نمود، و چه بسا پیامبر ﷺ او را ردیف خود می کرد و او را در ترک خود سوار می کرد، تا جایی که، به نام ردیف (ترک) پیامبر ﷺ مشهور شد. و چه بسا پیامبر ﷺ از استرش پیاده می شود تا او سوار شود و پیامبر ﷺ پیاده راه برود.

عقبه ﷺ می گوید: در جنگ‌های اطراف مدینه افسار استر پیامبر ﷺ را می کشیدم، فرمود: عقبه سوار نمی شوی؟ خواستم بگویم: خیر قربان، اما ترسیدم نافرمانی باشد، لذا گفتم: بله، یا رسول الله سوار می شوم! ایشان پیاده شدند و من به عنوان امتثال امرش سوار شدم. پیامبر ﷺ پیاده به راه افتاد، اما من طولش ندادم و زود پیاده شدم و پیامبر ﷺ سوار شد. همان طور که می رفتیم، فرمود: آیا می خواهی دو سوره را یادت دهم که نظیرشان دیده نشده است؟ عرض کردم بله یا رسول الله آنگاه فرمود: سوره فلق و سوره ناس را بخوان. بعد از مدتی وقت نماز فرا رسید و نماز اقامه شد پیامبر ﷺ پیشنهاد شد و هر دو سوره را در نماز خواند و فرمود: هر وقت به بستر خواب می روی و هرگاه بر می خیزی، آن دو سوره را بخوان.

عقبه ﷺ گفته است: تا زنده باشم آن‌ها را خواهم خواند.

عقبه بن عامر جهنی ﷺ توجه و فکر خود را به دو چیز معطوف داشت و آن دو را نصب‌العین خود قرار داد: یکی کسب و توجه به علم، و دیگری جهاد بود. و با جان و دل به آن‌ها پرداخت، و سخاوتمندانه روح و بدن خود را در راه آن دو بذل کرد.

کسب دانش را از سرچشمه اصیل و پاک و زلال؛ یعنی، از فیض زبان و اندیشه پیامبر ﷺ شروع کرد، که در نتیجه قاری قرآن و راوی حدیث و دانا بر فقه و دانش فرائض (تقسیم ارث) و ادیب و فصیح و شاعر و ... شد.

خوش صداترین قاریان قرآن بود. و چنان عادت داشت، هنگامی که شب پرده تاریک خود را می‌گستراند و دنیا ساکت و آرام می‌شد، عقبه ﷺ به کتاب خدا رو می‌آورد، و خواندن آیات و قرآن را ذکر شب می‌کرد. روح و ضمیر اصحاب کرام به صدای تلاوتش گوش فرا داده قلبشان را خشوع، لبریز می‌کرد و از بیم و خوف و خشیت خدا چشمانشان اشکبار می‌شد.

روزی حضرت عمر بن الخطاب ﷺ او را خواند و گفت: مقداری از آیات قرآن را برایم بخوان. گفت: یا امیرالمؤمنین! اطاعت می‌شود و مقدار مقدور از آیات حق را تلاوت می‌کرد و حضرت عمر ﷺ می‌گریست، تا دانه‌های باران اشکش ریشش را تر کرد.

عقبه ﷺ یک جلد قرآن را به خط خود نوشت و در آخرش نوشته بود عقبه بن عامر جهنی آن را نوشته. این قرآن نفیس تا این اواخر در مصر در مسجد عقبه بن عامر جهنی موجود بود.

این مصحف جزو قدیمی‌ترین مصحفانی بود که روی کره خاکی موجود بود؛ ولی زمانی که ما در خواب غفلت خرگوشی فرو رفته بودیم این مصحف با دیگر آثار فرهنگی نفیس ما به یغما رفت.

و در زمینه جهاد، همین بس است که بدانیم عقبه بن عامر جهنی ﷺ، با پیامبر ﷺ در غزوه احد شرکت داشت و در تمام غزوه‌های بعد از آن شرکت فعالانه داشته است. و بدانیم یکی از دلیر قهرمانان بی‌نظیری بود که در روز فتح دمشق شایسته‌ترین و عظیم‌ترین فداکاری و جانبازی کردند. به همین سبب ابوعبیده بن جراح ﷺ به عنوان پادشاه جانبازی‌هایش، او را نزد حضرت عمر بن الخطاب ﷺ به مدینه فرستاد، تا بشارت پیروزی را به او بدهد. در این سفر عقبه هشت شبانه روز بدون توقف راند، تا مزدۀ پیروزی بزرگ را به حضرت عمر فاروق ﷺ داد.

پس از آن یکی از فرماندهان سپاهیان اسلام بود که مصر را فتح کردند. امیرالمؤمنین، معاویه بن ابی‌سفیان ﷺ، به عنوان پادشاه، سه سال ولایت مصر را به او داد. سپس او را به فتح جزیره «رودس» در دریای مدیترانه، مأمور نمود. علاقه و

اشتیاق عقبه بن عامر رضی اللہ عنہ به جهاد به حدی بود که تمام احادیث مربوط به جهاد را در سینه جا داده و روایت آن‌ها به او اختصاص یافت. علاقه‌اش به جهاد به حدی بود که تیراندازی را، عادت کرده بود، و حتی شوخی و مزاح را با تیراندازی انجام می‌داد. وقتی در بستر بیماری مرگ - در مصر - افتاد. فرزندان او را دور خود جمع کرد و به آن‌ها چنین وصیت کرد: فرزندان! شما را از سه چیز بر حذر می‌دارم آن‌ها را به خاطر بسپارید و عملی کنید: حدیث پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم را جز از فرد یا افراد مطمئن نپذیرید. قرض نکنید، و خود را به نوشتن شعر مشغول نکنید، که از قرآن غافل شوید. وقتی دار دنیا را وداع گفت، او را در بالای «المقطم» دفن کردند. سپس به ترکه و میراثش برگشتند، و آن را جستجو می‌کردند. دیدند فقط هفتاد و چند تیر از خود به جا گذاشته است، و در کنار هر تیر، شاخ و نیزه قرار دارد. وصیت کرده بود آن‌ها را در راه خدا بدهد.

خداوند سیمای قاری، عالم، جهادگر، عقبه بن عامر جهنی رضی اللہ عنہ، را پر فروغ و منور فرماید و از جانب اسلام او را پاداش نیکو بدهد.^۱

۱- برای کسب آگاهی بیشتر به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

- | | |
|---------------------------------------|------------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۱۰۶/۳ | ۲- أسدالغابة ۴۱۷/۳ |
| ۳- الإصابة ۴۸۲/۲ | ۴- سیر أعلام النبلاء ۳۳۴/۲ |
| ۵- جمهرة الأنساب ۴۱۶ | ۶- المعارف ۱۲۱ |
| ۷- قلائد الجمان ۴۱ | ۸- النجوم الزاهرة ۱۹/۱-۲۱/۶۲ |
| ۹- طبقات علماء أفريقيا وتونس: ۷۰ / ۵۸ | ۱۰- فتوح مصر وأخبارها ۲۸۷ |
| ۱۱- تهذیب التهذیب ۴/۷ | ۱۲- تذكرة الحفاظ ۴۲/۱ |

حبیب بن زید انصاری رضی اللہ عنہ

در خانه‌ای که نسیم خوشبوی ایمان، از گوشه و زاویه آن به مشام می‌رسید و سیما و آثار فداکاری و از جان گذشتگی در چهره و پیشانی تمام ساکنانش متجلی می‌شد. در چنین خانه و خانواده‌ای، حبیب بن زید انصاری رضی اللہ عنہ نشأت یافت و رشد کرد. پدرش، زیدبن عاصم رضی اللہ عنہ، پیشاهنگ مسلمانان یثرب و یکی از هفتاد نفری است که در عقبه دست بیعت، به پیامبر خدا صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم دادند. و تنها فردی بود که زن و فرزندش را در عقبه، همراه داشت. و مادرش، ام عماره نسبه مازنی رضی اللہ عنہا، اولین زنی بود که به عنوان دفاع از دین خدا و حفاظت محمدپیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم سلاح برداشت.

و برادرش، عبدالله بن زید رضی اللہ عنہ بود که جان خود را فدای پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و سینه خود را سپر قرار داد. تا جایی که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در پیشگاه خدا برای آن خانواده دعای برکت و رحمت و عفو کرد:

«اهل خانواده! مبارکتان باد!»

اهل خانواده! خدا شما را ببخشد!»

نور ایمان و معرفت الهی زمانی به قلب حبیب راه یافت و رسوخ پیدا کرد که جوانی نارس بود.

و برای او چنان مقدر و مقرر بود، که با پدر و مادر و خاله و برادرش به مکه برود، تا در تأسیس و بنیاد نهادن تاریخ اسلام، با هفتاد نفر صحابه بزرگ و گرانقدر عقبه سهیم باشد، و دست کوچکش را برای بیعت در عقبه به سوی پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم دراز کند.

از آن روز به بعد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم از پدر و مادرش، برایش عزیزتر بود...

و اسلام از جان شیرینش برایش با ارزش‌تر بود...

حبیب بن زید رضی اللہ عنہ در غزوه بدر شرکت نداشت؛ چون در آن موقع بسیار کوچک بود. در نبرد احد هم سهمی نداشت؛ چون در آن موقع قادر به حمل سلاح نبود...

اما بعد از آن در تمام نبردها در کنار پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شرکت داشت، و در تمام آن‌ها مایه عزت و افتخار بود... و برگ مباحثات را می‌نگاشت، و موقف جانبازی را ارائه می‌داد. ولی تمام این‌ها با وجود عظمت و شگفتیش در حقیقت جز مقدمه و سرآغاز موقف و سرنوشت عظیمش چیزی نیست، سرنوشتی که داستانش را تعریف خواهیم کرد. داستانی که ضمیر و وجدان هر انسان را تکان داده همان‌طور ضمیر میلیون‌ها مسلمان را از زمان پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم تاکنون به لرزه در آورده است.

داستانی که بازگفتنش همان‌طور در طول تاریخ، وجدان آن‌ها را معذب ساخته، قلب شما را هم آشفته می‌سازد و به هیجان می‌آورد.

پس بیایید این قصه و داستان تکان دهنده و جانخراش را از آغاز، گوش کنیم. در سال نهم هجرت اساس و بنیان اسلام مستحکم شد و شأن و شوکتش استوار گشت و در هر جا گسترش و رسوخ یافت. به همین سبب دسته‌های عرب از تمام نقاط جزیره العرب بار سفر بر بسته و برای ملاقات با پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم عازم مدینه می‌شدند تا در حضور او اسلام خود را اعلام و با رضایت و رغبت از در بیعت و اطاعت در آیند. از جمله این دسته‌ها یکی هم گروه بنی حنیفه بود که از ارتفاعات نجد آمده بودند.

این جماعت در اطراف مدینه منزل گرفته بودند و یک نفر را به نام مسیلمه بن حبيب حنفی نزد ااث و باروبنه خود گذاشتند، و خود به خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم رفتند و اسلام خود و قوم خود را اعلام کردند. پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم خوشحال شد و از آنان احترام و پذیرایی به عمل آورد و دستور داد: به هر یک از آنان هدیه‌ای دهند، و حتی برای مردی که نزد متاع و بار خود گذاشته بودند نیز هدیه‌ای فرستاد.

همین که جماعت به محل خود در نجد رسیدند، مسیلمه بن حبيب از اسلام برگشت و به میان مردم رفته به آن‌ها گفت:

همان‌طور که محمد پیامبر قریش است، او هم پیامبر بنی حنیفه می‌باشد و از جانب خدا مبعوث شده است. قوم و قبیلش به انگیزه‌های گوناگون، در اطراف او گرد آمدند. و مهمترین انگیزه و محرک آن‌ها تعصب کورکورانه بود. تا جایی که، بعضی از آن‌ها می‌گفتند:

ما گواهی می‌دهیم که محمد صادق و مسیلمه دروغگوست. ولی دروغگویی ربیع، برای ما از راستگویی مضر، بهتر است.

وقتی کار مسیلمه بالا گرفت و نیرو و قدرتی یافت، نامه‌ای به این مضمون نزد پیامبر خدا ﷺ فرستاد.

از مسیلمه رسول خدا به محمد پیامبر خدا، سلامتی بر تو! اما بعد، محقق و مسلم است که در امر نبوت، من شریک تو شده‌ام، و نصف زمین به ما تعلق دارد و نصف دیگرش به قریش، اما قریش جماعتی تجاوز کردند. نامه را به دو نفر از پیروانش داد. وقتی نامه را برای پیامبر ﷺ خواندند، به آن دو نفر گفت:

شما چه می‌گویید؟!

گفتند: ما همان چیزی را می‌گوییم که او گفته است.

پیامبر ﷺ به آن‌ها گفت:

به خدا قسم اگر پیک کشته می‌شد، گردن شما را می‌زدم. آنگاه نامه‌ای به مسیلمه کذاب نوشت. در نامه چنین آمده بود:

«بنام خداوند بخشنده مهربان»

از محمد، پیامبر خدا، به مسیلمه کذاب. درود بر آن کس که راه هدایت را پیش گیرد. اما بعد هر آینه زمین از آن خداست، به هرکس از بندگان که خود او بخواهد آن را می‌دهد و سرانجام نیک از آن پرهیزکاران است. نامه را به دو قاصدش داد که ببرند. ولی از آنجایی که غایله و فتنه و فساد مسیلمه بالا گرفت، پیامبر ﷺ چنان صلاح دانست، نامه‌ای به او بنویسد و او را از گمراهی و کجروی باز دارد. برای بردن نامه قهرمان داستان ما را کاندیدا کرد. یعنی حبیب بن زید رضی الله عنه را به عنوان پیک برگزید. در آن ایام، حبیب رضی الله عنه در عنفوان جوانی بود و شور و نیروی شبابی کاملاً در او هویدا بود. ایمانی کامل و عمیق سراسر وجودش را لبریز کرده بود.

حبیب رضی الله عنه به منظور انجام دادن مأموریت محوله، بدون معطلی و سستی و تردید، فراز و نشیب را پشت سر گذاشته، و به دیار و سرزمین بنی حنیفه در ارتفاعات نجد رسید و نامه را به مسیلمه رساند.

مسیلمه همین که از مضمون و محتوای نامه باخبر شد، قلبش آتش گرفت و غیظ و کینه و قهر سینه‌اش را داغ کرد، و آثار ستم و خیانت و ناجوانمردی، از سیمایش

نمایان شد. و چهره زشت و زردش را فرا گرفت. دستور داد حبیب بن زید رضی الله عنه را به زنجیر بکشند و او را در غل نگه دارند و فردا او را به حضورش بیاورند.

روز بعد، مسیلمه در صدر مجلس نشسته، و سران گمراهی و بزرگان و اعوان و انصارش، چپ و راست او را گرفته و دستور داد: که مردم جمع شوند. آنگاه فرمان داد: حبیب بن زید رضی الله عنه را در غل و زنجیر، کشان کشان آوردند.

حبیب بن زید رضی الله عنه، با تنی به زنجیر کشیده، گردنی برافراشته و همتی بلند در وسط این جمع انبوه کینه توز ایستاد؛ مانند نیزه فولادین راست قامت و محکم سرپا بود. مسیلمه خطاب به او گفت:

تو گواهی می دهی که محمد پیامبر خدا است؟!

حبیب رضی الله عنه گفت: آری، من گواهی می دهم محمد رضی الله عنه پیامبر خدا است.

چهره مسیلمه از قهر و کینه برافروخته و گفت:

آیا گواهی می دهی من هم پیامبر خدا هستم؟

حبیب رضی الله عنه گفت: بالاستهزا و تمسخر به مسیلمه، گوشم از شنیدن سخنان تو ناشنواست.

صورت مسیلمه دگرگون و لب‌هایش از فرط کینه به لرزه درآمد و به جلادش گفت: قطعه‌ای از بدنش را ببرد.

جلاد با شمشیر به حبیب رضی الله عنه حمله کرد و قطعه‌ای از بدنش را برید و آن را روی زمین پرت کرد.

سپس مسیلمه عین سؤال را تکرار کرد.

آیا گواهی می دهی محمد پیامبر خداست؟ و گواهی می دهی من هم پیامبر خدا هستم؟!

حبیب رضی الله عنه گفت: به تو گفتم: گوشم از شنیدن سخنان ناشنوا است.

باز مسیلمه دستور داد: قطعه‌ای دیگر از بدنش بریده شود. آن را بریده و بر زمین انداختند و در کنار قطعه قبلی قرار گرفت. مردم با چشمان حیرت‌زده و از حدقه بیرون آمده آن را تماشا می‌کردند، و از استقامت و پایداری او مدهوش بودند و تعجب می‌کردند.

مسیلمه به سؤال‌های خود ادامه می‌داد و جلاد از بدن حبیب قطع می‌کرد، و حبیب ﷺ می‌گفت: گواهی می‌دهم محمد ﷺ پیامبر خدا است.

بدین ترتیب، نصف بدن حبیب ﷺ، زنده زنده قطع شد و روی زمین پخش گشته بود...

سپس در حالی که نام پیامبر اکرم ﷺ که شب عقبه به او بیعت کرده بود، بر لبان پاکش جریان داشت، پروانهٔ روحش به سوی حق پرواز کرد. و می‌گفت: محمد رسول الله ﷺ.

ماجرای قتل فجیع حبیب ﷺ به گوش مادرش، نسیمه مازنی رسید. او چیزی نگفت و به جای شیون و زاری گفت: من او را برای چنین موقعی پرورده و آماده کردم، و پاداش او را از خداوند می‌طلبم.

در شب عقبه با کمی سن با پیامبر ﷺ بیعت کرد، و امرزو در سن بزرگی، به عهد خود وفا نمود.

و اگر دستم به مسیلمه برسد کاری خواهم کرد که دخترانش بر او شیون کرده و صورت خود را برایش زخم کنند و چنگ بزنند.

امید و آرزوی نسیمه به زودی برآورده شد؛ چون زمانی نگذشت که جارچی ابوبکر ﷺ در مدینه جار زد: مردم! برای مقابله و نبرد با پیامبر دروغین، مسیلمه، بشتابید.

مسلمانان در پاسخ به ندای صدیق ﷺ با گام‌های استوار به ملاقات مسیلمه شتافتند.

در بین ارتش مسلمانان نسیمه مازنی مادر، و عبدالله بن زید برادر حبیب بن زید ﷺ، حرکت کردند.

در روز مشهود و درخشان یمامه، دیدند مادر حبیب ﷺ بسان ماده شیرشزه، صفوف جنگاوران را می‌شکافد و فریاد بر می‌دارد:

دشمن خدا کجا است؟

دشمن خدا را به من نشان دهید؟

وقتی نسیبه به آخر صف رسید و به مسیلمه دست یافت، دید جنازه اش بر زمین افتاده و نیزه مسلمانان از خونش سیراب شده است. و مسیلمه در خون خود غلتیده است... دل نسیبه آرام و چشمش روشن شد.

و چرا نه؟

مگر خداوند متعال انتقام جرگوشه جوان و پرهیزکار او را از قاتل خیانتکارش نگرفت؟! آری، انتقامش را گرفت.

هریک از آن دو به حضور پروردگار خود رفته؛ اما راه یکی به بهشت برین و مسیر دیگری دوزخ است^۱.

۱- به منظور اضافه معلومات می توان منابع زیر را مطالعه کرد:

۱- أسدالغابة ۱/۴۴۳ ۲- أنساب الأشراف ۳۲۵۲۵۰

۳- الطبقات الكبرى ۳۱۶/۴ ۴- السيرة النبوية لابن هشام (فهرست را نگاه کنید)

۵- الإصابة ۱/۳۰۶ با ترجمه ۱۵۸۴ ۶- شهداء الإسلام في عهد النبوة للنسار.

ابوظلحه انصاری رضی اللہ عنہ

زید بن سهل نجاری رضی اللہ عنہ، مشهور به ابوظلحه، مطلع شد، که رمیصاء، دختر ملحان نجاری، مشهور به ام سلیم، شوهرش فوت کرده و بیوه شده است. از شنیدن این خبر مسرتبخش روحش به پرواز درآمد.

نباید تعجب کرد؛ چون ام سلیم بانویی سنگین، پاکدامن، عاقل، کامل، باوقار و دارای صفات حمیده بود.

بنابراین ابوظلحه رضی اللہ عنہ تصمیم گرفت: قبل از دیگر خواستاران، به خواستگاریش برود؛ زیرا امثال ام سلیم رضی اللہ عنہا خواهان فراوان دارند.

از طرفی ابوظلحه رضی اللہ عنہ هم مطمئن بود: که ام سلیم، هیچ کس را بر او ترجیح نمی دهد و هیچ کدام از خواستگاران را از او برتر نمی داند...

چون ابوظلحه خود مردی کامل و ثروتمند، دارای منزلت و مورد توجه و احترام مردم بود...

علاوه براین، یکی از دلاوران بنی نجار و یکی از تیراندازان معدود یثرب به شمار می آمد.

ابوظلحه به منزل ام سلیم رضی اللہ عنہا رفت...

ابوظلحه وقتی به منزل ام سلیم می رفت، در راه به یادش آمد که ام سلیم به سخنان این مبلغ مکی؛ یعنی، مصعب بن عمیر گوش فرا داده و به محمد ایمان آورده و پیرو آیین او شده است.

اما بعد از چند لحظه به خود گفت: چیزی نیست و زیاد اهمیت ندارد.

مگر شوهر متوفایش پیرو آیین پدران خود نبود، مگر از دعوت محمد رویگردان نبود؟

ابوظلحه رضی اللہ عنہ به منزل ام سلیم رسید و اجازه ورود خواست. ام سلیم رضی اللہ عنہا به او اجازه داد.

پسر ام سلیم؛ یعنی انس رضی اللہ عنہ، در منزل حاضر بود. ابوظلحه پیشنهاد خود را مطرح کرد. اما ام سلیم رضی اللہ عنہا گفت:

هیچ کس دست رد به سینۀ امثال تو نمی‌زند؛ ولی من با تو ازدواج نمی‌کنم؛ تو یک نفر کافر هستی...

در اول امر ابو طلحه رضی اللہ عنہ گمان برد: که ام سلیم اشکال تراشی می‌کند و بهانه می‌تراشد. مردی دیگر را بر او ترجیح داده است که ثروت و قوم و قبیلۀ اش از او بیشتر است.

لذا به او گفت:

ام سلیم باور کن این‌ها بهانه است و هیچ یک از آن‌ها مانع ازدواج من و تو نمی‌شود
ام سلیم رضی اللہ عنہا پرسید:

پس چه چیزی مانع آن است؟!

گفت: زرد و سفید... طلا و نقره، مانع است.

ام سلیم رضی اللہ عنہا پرسید: طلا و نقره؟!

ابوظلحه رضی اللہ عنہ گفت: بله، طلا و نقره...!

اما ام سلیم رضی اللہ عنہا گفت: ابوظلحه من و تو، خدا و پیامبر را شاهد می‌گیریم که اگر تو مسلمان شوی من راضی می‌شوم و حاضریم با تو ازدواج کنم. و طلا و نقره‌ای از شما نمی‌خواهم بلکه همان مسلمان شدن را به جای مهر (کابین) قبول دارم.
همین که ابوظلحه سخنان ام سلیم را شنید، ذهنش متوجه بت مقدسش گشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند، و ابوظلحه هم مانند دیگر بزرگان قوم کمر خدمتش را بسته بود.

اما ام سلیم رضی اللہ عنہا دید: که زمینه مساعد است خواست تا تنور گرم است نان را ببزد. و تا آهن گداخته است آن را نرم کند. و بکوبد. لذا دنبال سخن را گرفت و گفت: ای ابوظلحه تو خوب می‌دانی خدایی را که، غیر از خدا، می‌پرستی از زمین رسته است، مگر نه...؟

گفته: بله درست است.

ام سلیم رضی اللہ عنہا گفت:

آیا واقعاً تو احساس شرم و خجلت نمی‌کنی، چوبی را پرستش می‌کنی که قسمتی از آن به صورت خدای تو در آمده است و قسمت دیگرش را آتش می‌زنند تا جایی را گرم کنند، یا خمیر را به روی آن نان بپزند؟!...

آقای ابوظلحه اگر تو بیایی و مسلمان شوی من راضی می‌شوم با تو ازدواج کنم و جز مسلمان شدنت مهری از تو نمی‌خواهم.

ابوظلحه رضی الله عنه پرسید:

چه کسی مرا به اسلام راهنمایی می‌کند؟

ام سلیم رضی الله عنها گفت: من تو را هدایت می‌کنم.

ابوظلحه گفت: چگونه؟

گفت: کلمه حق و هدایت را بر زبان می‌آوری و می‌گویی: گواهی می‌دهم جز الله،

معبودی به حق نیست و محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خدا است. پس از آن به منزل می‌روی و بت

مورد پرستش خود را خرد کرده و دور می‌ریزی.

آثار فرح و سرور از چهره ابوظلحه رضی الله عنه مشاهده شد و گفت: (أشهد أن لا إله إلا الله

وأن محمداً رسول الله)

پس از آن با ام سلیم رضی الله عنها ازدواج کرد...

مسلمانان می‌گفتند:

مهري بالاتر و گرامی‌تر از مهر ام سلیم را ندیده و نشنیده‌ایم. مهر خود را اسلام

قرار داد.

از آن روز به بعد ابوظلحه رضی الله عنه به زیر پرچم اسلام در آمد، و تمام نیروی سرشار و

یگانۀ خود را در خدمت به اسلام قرار داد.

و یکی از هفتاد نفری بود: که در عقبه با پیامبر صلی الله علیه و آله بیعت کردند و در این موقع

همسرش، ام سلیم رضی الله عنها نیز حضور داشت.

و یکی از دوازده نماینده‌ای بود: که پیامبر صلی الله علیه و آله در آن شب آن‌ها را به سرپرستی و

ریاست مسلمانان مدینه تعیین کرد.

بعد از آن در تمام غزوه‌ها در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله جنگید، و در هر یک از آن‌ها آزمایش

جانبازی و دلیری خود را داد و سرافراز بیرون آمد.

اما بزرگترین و چشمگیرترین ایام جانبازی ابوظلحه رضی الله عنه، همانا روز احد بود.

اینک داستان و ماجرای آن روز ابوظلحه را می‌خوانیم.

محبت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم تمام زوایا و اعضای ابوظلحه رضی اللہ عنہ را در بر گرفته بود، و محبت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم مانند خون در رگ و شریانش جریان داشت. به طوری که از نظاره و تماشای سیمای پرنورش سیر نمی‌شد، و از شنیدن گفتار شیرین و زلالش، قلب و روح تشنه لبش، سیراب نمی‌گشت و هر وقت دو نفری تنها می‌شدند: ابوظلحه رضی اللہ عنہ در مقابل پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم زانو می‌زد و می‌گفت: پدر و مادرم به قربانت! جانم فدای جانت! و جسد و صورتم بلاگردان وجودت!

زمانی که روز احد فرا رسید و مسلمانان از اطراف پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم دور شدند و مشرکان از هر طرف به سویش هجوم آوردند. دو دندان پیشین او را شکستند، و صورتش را زخمی و لب‌هایش را خونین کردند. و صورتش خون آلود شد... و حتی بعضی از یاوه گویان بد سگال، شایع کردند که محمد کشته شده است، و در نتیجه سستی و ترس و هراس مسلمانان، فزونتر شد و به دشمنان خدا پشت کرده و پا به فرار نهادند.

در چنین اوضاع و احوالی، فقط تعدادی کم در کنار پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم ماندند، و در مقدم و طلیعه آن‌ها ابوظلحه رضی اللہ عنہ قرار داشت.

در حالی که پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم در پشت او قرار گرفته و بدن او را سپر قرار داده بود، ابوظلحه رضی اللہ عنہ؛ مانند کوهی استوار و محکم بدن خود را سپر قرار داده بود. آنگاه زه را در کمان شکست‌ناپذیر گذاشته، و تیرهای خطا ناپذیر را به زه نهاده و به دفاع از پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم برخاست، و مشرکان را یکی بعد از دیگری می‌زد.

در این حالت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم برای شناسایی محل تیر، از پشت ابوظلحه نگاه می‌کرد. اما ابوظلحه رضی اللہ عنہ ایشان را باز می‌داشت که مبدا خطری برایش پیش آید. و می‌گفت:

پدر و مادرم فدایت! نگاه نکنید! آن‌ها شما را می‌زنند.

سرم سپر سرت، و سینه‌ام سپر سینه‌ات می‌باشد.

در چنین وضعی یکی از سربازان اسلام با ترکش تیرش می‌گریخت، پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم او را

صدا زد:

تیرهایت را به ابوظلحه بده و با تیرها فرار نکن!

ابوظلحه رضی اللہ عنہ به دفاع از پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم ادامه داد تا سه کمان در دستش شکست، و تا

توانست مشرکان را کشت.

پس از آن جنگ به آخر رسید، و خداوند پیامبر ﷺ خود را حفظ و حراست فرمود و جان سالم به در برد.

ابوطلحه رضی الله عنه در مواقعی که در اوقات خطر و تنگی جان خود را در راه خدا فدا می‌کرد، در مواقع ضرورت و لزوم، مال و ثروت خود را نیز بیشتر بذل می‌کرد.

از جمله در مدینه باغی از نخل و انگور داشت، که از لحاظ کثرت درخت و مرغوبی ثمر و گوارایی آب، مدینه نظیرش را ندیده بود.

یک روز ابوطلحه رضی الله عنه، در سایه مطبوع درختانش به نماز ایستاده بود، که ناگهان پرنده‌ای خوش آواز با پرهای سبز و زیبا و منقاری قرمز و پاهایی رنگین و حنایی، آواز خوانان، توجه او را جلب کرد.

پرنده زیبا دهان با آواز خوش الحان، رقص کنان و شاد و خرم، از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرید. منظره و شکل زیبای پرنده او را به خود مشغول کرد. و در دریای تماشا غرق شد.

اما بعد از چند لحظه وقتی به خود آمد، ندانست: چند رکعت نماز خوانده است؟! دو رکعت؟ سه رکعت؟ ... نمی‌دانست...

و همین که نمازش را تمام کرد، به عجله خود را به محضر پیامبر ﷺ رساند، و از خود شکایت کرد که باغ و درخت و فضا و پرنده‌ای خوش‌آواز، او را به خود مشغول و از نماز منصرف کرده است.

و پس از آن گفت:

ای محمد! تو شاهد باش من این باغ را در راه خدا صدقه کردم.

پس هر طوری که تو و خدا دوست دارید، از آن بهره بگیرید.

ابوطلحه رضی الله عنه زندگی را با روزه و مجاهدت به سر برد.

و به همان صورت هم درگذشت.

می‌گویند: بعد از رحلت پیامبر ﷺ در حدود سی سال ابوطلحه رضی الله عنه مدام روزه‌دار بود و جز در ایام عیدها که روزه‌داری حرام است، هرگز افطار نمی‌کرد، و عمرش طولانی شد تا این که به سن پیری و فرتوتی رسید؛ ولی کثرت سن و پیری، مانعش

نشد، که به جهاد در راه خدا ادامه دهد، و برای اعلاّی کلمه و فرموده خدا و احترام و اعزاز دین خود، در گوشه و اکناف زمین قدم بر دارد.

زمانی که در عهد خلافت حضرت عثمان رضی الله عنه مسلمانان تصمیم گرفتند: از طریق دریا به جهاد بروند، ابوطلحه رضی الله عنه خود را آماده کرد که با سربازان اسلام حرکت کند اما فرزنداناش گفتند:

خدا تو را ببخشايد! پدرجان! تو به سن پیری رسیده‌ای و در زمان پیامبر صلی الله علیه و آله و حضرت ابوبکر و حضرت عمر به جهاد رفته‌ای، و الآن وقت آن است در گوشه‌ای نشسته و استراحت کنی و بگذارید ما به جهاد برویم گفت:

خدای متعال می‌فرماید:

﴿أَنْفِرُوا خِفَافًا وَثِقَالًا وَجَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ﴾ [التوبة: ۴۱].

«سبکبار و سنگین‌بار در راه الله خروج نمایند و با مال‌ها و جان‌هایتان در راه الله جهاد کنید. این برای شما بهتر است؛ اگر می‌دانستید.»

بنابراین، خدا همه ما را بسیج کرده است. پیر و جوان... فرقی ندارد؛ چون خدا آن را برای ما محدود نکرده است.

و از ماندن در منزل و نرفتن به جهاد امتناع ورزید. موقعی که پیر مرد از حال افتاده با سربازان اسلام در دیار سوار کشتی شد، سخت بیمار شد و بر اثر شدت بیماری زندگی را به درود گفت.

هنگامی که جنازه ابوطلحه رضی الله عنه را در ملافهای نهاده و پوشانده بودند، مسلمانان در جستجوی یافتن جزیره‌ای بودند که جنازه را در آن دفن کنند؛ اما هفت شبانه روز موفق نشدند، بعد از هفت شبانه روز موفق شدند که جنازه را در جزیره‌ای دفن نمایند. در صورتی که جنازه تغییری نکرده بود و انگار به خواب فرو رفته بود.

در وسط دریا،

دور از خانواده و وطن،

تنها و بی‌کس و دور از عشرت و مسکن،

جنازه ابوطلحه رضی الله عنه دفن شد. او که با خدای خود نزدیک است، پس چه باکی از

دوری مردم.

وحشی بن حرب

این جوان کیست که در روز احد با قتل حمزه بن عبدالمطلب علیه السلام، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله، قلب او را جریحه دار کرد؟! سپس در روز یمامه با قتل مسیلمه کذاب قلب‌های مسلمانان را آرامش بخشید و شفا داد.

این جوان، وحشی بن حرب، مشهور به ابودسمه می‌باشد. ابودسمه علیه السلام داستان و سرگذشتی سخت حزن‌انگیز دارد. بیایید باهم داستان اسفانگیز او را از زبان خودش بشنویم: وحشی علیه السلام خود می‌گوید:

من بنده و برده‌ی یکی از بزرگان قریش به نام جبیر بن مطعم بودم. در روز بدر عموی جبیر به نام طعیمه، به دست حمزه بن عبدالمطلب کشته شد کشته شدن طعیمه بیش از اندازه جبیر را داغدار و غمگین کرد. و به لات و عزی، قسم یاد کرد: که انتقام عمویش را می‌گیرد و قاتل او را به قتل می‌رساند. همیشه در پی فرصت بود که از حمزه انتقام بگیرد. مدتی طول نکشید که قریش، به منظور از میان برداشتن محمد و انتقام خون کشته شدگان بدر، تصمیم گرفتند: به احد حرکت کنند. واحدها را تنظیم و مرتب کرده و پیمان‌ها و همپیمان‌ها را آماده نمودند، و ساز و برگ را فراهم نمودند، آنگاه رهبری و فرماندهی را به دست ابوسفیان بن حرب سپردند.

ابوسفیان چنان مصلحت دید: که جمعی از بانوان قریش، که پدر یا فرزند یا برادر یا فامیلشان در بدر کشته شده بود با سپاه همراه باشند؛ تا سربازان را به جنگ تشویق کنند و اگر کسی قصد فرار داشت، جلوش را بگیرند. در میان زنانی که با سپاه بیرون آمدند، هند دختر عتبه، همسر خود ابوسفیان هم بود.

در معرکه بدر، پدر و عمو و برادر هند، از طرف مسلمانان کشته شده بودند. موقعی که سپاه داشت حرکت می‌کرد جبیر بن مطعم به من رو کرد و گفت:

ابادسمه آیا می خواهی، خود را از بردگی آزاد کنی؟!

گفتم: چه کسی مرا آزاد کند؟

گفت: من آزادت می کنم.

گفتم: چطور؟

گفت: اگر به انتقام عمومی، طعیمه بن عدی، حمزه بن عبدالطلب، عموی محمد، را به قتل برسانی، تو آزادی.

گفتم: چه کسی آن را تضمین می کند؟!

گفت: هرکس که تو بخواهی، و من تمام مردم را شاهد می گیریم.

گفتم: این کار از من ساخته است و من آن را انجام می دهم.

من که یک نفر حبشی بودم، در پرتاب کارد ونیزه اندازی فوق العاده ماهر بودم، هرگز کاردم به خطا نمی رفت، و هرکاردی را پرتاب می کردم به هدف می خورد.

کاردم را برداشتم و با ارتش به راه افتادم. چون من به جنگ چندان علاقه ای نداشتم، لذا در پشت سر سپاه، با زنان می آمدم.

هر وقت از کنار هند، همسر ابوسفیان می گذشتم یا او از کنار من می گذشت، و کارد را در دستم می دید، که از تابش خورشید می درخشید، می گفت:

ابودسمه قلب ما را شاد کن، قلبت شاد شود!

وقتی به احد رسیدیم دو سپاه به هم آمدند، من به جستجوی حمزه رفتم، قبلاً او را می شناختم. حمزه از دید هیچ کس پنهان نمی شد، و از آن گونه انسان ها نبود که ناشناخته می مانند. او مانند دیگر قهرمانان و دلیران عرب، برای شناساندن خود به همگان، یک پر شتر مرغ به سر می زد. زیاد منتظر نماندم که دیدم حمزه مانند شتر خاکستری و شیر ژبان، در میان جمعیت جا می گیرد و با شمشیر برانش مردم را درو می کرد. هیچ کس در مقابلش تاب مقاومت نداشت و هیچ چیزی سر راهش را نمی گرفت.

در همان موقع که من خود را آماده می کردم و از درختی به درختی، و یا سنگی به سنگی، پناه می بردم و خود را مخفی می کردم که فرصتی بیابم، در همین موقع یکی از دلاوران قریش به نام سباع بن عبدالعزی، نزدیک شده می گفت:

حمزه بیا به میدان، با من مبارزه کن! حمزه!

حمزه به میدان می گفت: مادر مشرک بیا به میدانم، بدو.

یا الله زود باش!

اما مهلت نداد، پیشدستی کرد، با شمشیر یک ضربت به او نواخت، او را به خاک هلاک انداخت و در پیش پای حمزه در خون خود غلتید.

در این موقع تا فاصله دلخواه به حمزه نزدیک شده بودم. کارم را در سرم چرخاندم، و از آن اطمینان یافتم. کارد را به طرف حمزه پرتاب کردم. کارد به قسمت پایین شکمش اصابت کرد و از میان دو پایش بیرون آمد.

حمزه دو گام سنگین به طرف من برداشت؛ اما تعادل خود را از دست داد و به زمین افتاد. هنوز کارد در بدنش بود، او را ترک نمودم و دور شدم تا یقین پیدا کردم که مرده است. آنگاه برگشتم کارد را بیرون کشیدم و به چادرم برگشتم، و چون دیگر به جنگ احتیاجی نداشتم و به غیر از کشتن حمزه هدفی نداشتم، نشستم. محققاً حمزه را به این منظور کشتم که آزادیم را به دست آورم و هدفی دیگر نداشتم.

پس از آن کوره جنگ، گرم و گرمتر شد و حمله و گریز به شدت آغاز شد؛ اما طولی نکشید کفه ترازو به ضرر یاران محمد بالا آمد و تعداد زیادی از یاران محمد کشته شدند.

در این لحظه هند، دختر عتبه، با جمعی از زنان قریش، در میان جنازه‌های مسلمانان گشت زدند. هند به مثله کردن آن‌ها پرداخت.

شکم آن‌ها را پاره کرده و چشمانشان را از کاسه در آورده و بینی و گوش آنان را بریده. سپس از بینی و گوش‌های بریده آنان، گردن بند و النگو درست کرد و به عنوان زیورآلات از آن استفاده کرد. و گردن بند و حلقه‌های طلایی خود را به من داد و گفت: ابودسمه! این‌ها مال تو. آن‌ها را داشته باش. گرانقیمت و با ارزشند.

وقتی جنگ احد خاتمه یافت و من هم با سپاه به مکه برگشتم، جبیر بن مطعم به وعده خود وفا کرد. و یوغ بردگی را باز کرد و من آزاد شدم.

اما از جهتی دیگر کار محمد ﷺ روز به روز بالا گرفت و تعداد مسلمانان هر آن در افزایش بود.

و هر چه کار و بار محمد ﷺ بهتر و مهم‌تر می‌شد، وضع من بدتر و وخیم‌تر می‌شد، و بیم و هراس و نگرانی سراپای وجودم را گرفته بود.

تا زمانی که محمد ﷺ و سربازانش فاتحانه وارد مکه شدند و انبوه سپاهیاننش کوچک و محلات مکه را پر کرد، من در این بیم و هراس مانده بودم.

بالاخره در مکه امنیت نیافتیم و به طائف گریختم که شاید مأمنی یابم. اما از شانس من، پس از مدتی کوتاه، طائف هم در مقابل اسلام سر تسلیم فرود آورد. و هیأتی را برای ملاقات محمد صلی الله علیه و آله و پذیرفتن دین او آماده و اعزام نمودند. در این موقع عرصه بر من تنگ شده و مات و متحیر ماندم و نمی دانستم راه به جایی ببرم، و پهنه زمین خدا بر من تنگ گشت و تمام راهها به رویم بسته شد. پیش خود می گفتم به طرف شام یا یمن یا جای دیگر بگریزم. در دریای گرفتاری و سرگردانی و بیچارگی دست و پا می زدم که یک نفر دلسوز و با عاطفه دلش به حالم سوخت و گفت:

وحشی! بیچاره مطمئن باش هرکس وارد دین محمد شود، هرگز محمد او را نمی کشد. و هرکس شهادت حق را بر زبان براند، بخشوده می شود. به محض شنیدن این سخنان معطل نکردم، بار سفر را بستم و به قصد یافتن محمد صلی الله علیه و آله و رسیدن به مدینه راه را پیش گرفتم. وقتی به مدینه رسیدم سراغ محمد صلی الله علیه و آله را گرفتم، دریافتم که در مسجد است، با ترس و احتیاط وارد مسجد شدم، و پاورچین پاورچین، به طرف محمد صلی الله علیه و آله رفتم تا به بالای سرش رسیدم و گفتم: گواهی می دهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده اوست. همین که سخنانم را شنید سر را بلند کرده مرا نگاه کرد و همین که مرا به جا آورد، چشم را از من برگرداند و گفت:

تویی وحشی؟!!!

گفتم: بله، رسول الله!

فرمود: بنشین! چگونگی کشتن حمزه را پرسید.

نشستم و جریان را برایش تعریف کردم. همین که سخنانم به آخر رسید از من چهره درهم کشید و گفت:

وحشی بیچاره از جلو چشمم دور شو، دیگر تو را نبینم!

از آن روز به بعد، سعی می کردم پیامبر صلی الله علیه و آله مرا مستقیم نبیند. وقتی صحابه روبه رویش می نشستند، من پشت سرش می نشستم.

و تا وقتی حضرت صلی الله علیه و آله چشم از جهان فرو بست و به جوار حق رحلت کرد، همان حالت را داشتم وحشی رضی الله عنه در دنیا له سخنانش چنین گفت:

با این که می دانستم اسلام گناهان قبل از اسلام را پاک می کند، باز زشتی عمل خود را احساس می کردم و می دانستم چه ضرر و زیان ناهنجاری را به اسلام رساندم. و همیشه به دنبال فرصتی می گشتم که آن را جبران کنم و کفاره آن جرم فجیع را بدهم که گذشته خود را پاک نمایم.

بعد از این که حضرت رسول ﷺ دار فانی را وداع گفت و به رفیق اعلا پیوست، و خلافت برای یار صدیقش، حضرت ابوبکر رضی الله عنه مقرر شد و جماعت بنی حنیفه، یاران مسیلمه کذاب، با دیگر مرتدان از دین برگشتند، خلیفه و جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله سپاهی را برای جنگ با مسیلمه تدارک دید که غایله مسیلمه را برطرف و طایفه بنی حنیفه را به دین حق باز گرداند.

با خود گفتم:

وحشی! به خدا این بهترین فرصت است آن را غنیمت بدان و از آن استفاده کن، این فرصت را از دست مده.

همراه سربازان اسلام من هم حرکت کردم، و همان کارد را برداشتم که با آن حمزه بن عبدالمطلب، سید الشهداء، را کشتم و با خود عهد و پیمان بستم که با آن کارد یا مسیلمه را بکشم، یا خود به درجه شهادت نایل می آیم.

وقتی مسلمانان در باغ مرگ، مسیلمه را به محاصره گرفته و باغ را اشغال کردند و راه را بر دشمنان خدا بستند، من به جستجوی مسیلمه گشتم و آرزو می کردم فرصتی مناسب به دست آورم، او را دیدم، ایستاده بود و شمشیرش را در دست داشت. متوجه شدم یک نفر از انصار نیز مانند من در کمینش ایستاده است. هر دو می خواستیم او را به قتل برسانیم.

وقتی به حد کافی نزدیکش شدم، حربه ام را تکان دادم و آن را به طرفش پرتاب کردم یقین دارم به هدف اصابت کرد و کارد در بدنش فرو رفت.

در همان لحظه که من کارد را به طرف مسیلمه پرتاب کردم، مرد انصاری نیز با شمشیر ضربه ای به او زد.

خدا می داند من او را کشتم یا انصاری.

اگر من او را کشته باشم، هم بهترین انسان را بعد از محمد صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم کشته‌ام... و هم بدترین انسان را...^۱.

۱- برای اطلاعات بیشتر به منابع زیر مراجعه کنید:

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| ۱- الإصابة ۳۱۵/۶ | ۲- أسدالغابة ۸۳/۵-۸۴ |
| ۳- الاستيعاب چاپ حیدرآباد ۶۰۸/۲-۶۰۹ | ۴- التاريخ الكبير ج ۴ ق ۱۸۰/۲ |
| ۵- الجمع بين رجال الصحيحين ۵۴۶/۲ | ۶- تحرير أسماء الصحابة ۱۳۶/۲ |
| ۷- تهذيب التهذيب ۱۱۳/۱۱ | ۸- السيرة النبوية لابن هشام |
| ۹- مسند ابی داود ۱۸۶ | ۱۰- الكامل لابن أثير ۱۰۸/۲ |
| ۱۱- تاريخ الطبري | ۱۲- امتاع الأسماع ۱۵۲/۱-۱۵۳ |
| ۱۳- سير أعلام النبلاء ۱۲۹/۱ | ۱۴- المعارف ابن قتيبة ۱۳۴ |
| ۱۵- تاريخ الإسلام، ذهبی ۲۵۲/۱ | |

حکیم بن حزام رضی الله عنه

آیا از خبر و سرگذشت این صحابی، اطلاعاتی دارید؟! وقتی صفحات تاریخ را ورق زده و به دقت بررسی می‌کنیم، در می‌یابیم که حکیم بن حزام رضی الله عنه یگانه نوزادی است که در داخل کعبه معظمه پا به عرصه وجود نهاد. به ماجرای این تولد توجه کنید، خلاصه و مختصر آن داستان به قرار زیر است: مادر حکیم، همراه جمعی دیگر از زنان، تفرج کنان وارد کعبه می‌شوند. گویی این که در آن روز کعبه، به مناسبتی باز بوده، و مادر حکیم باردار بوده است، درد زایمان به طور ناگهانی بر او عارض شده به طوری که مجال ندارد از کعبه خارج گردد.

قطعه پوستی را تهیه کردند و نوزاد را روی آن نهادند. این نوزاد عبارت بود از حکیم بن حزام بن خویلد رضی الله عنه. حکیم برادر زاده ام‌المؤمنین، خدیجه کبری رضی الله عنها بود. حکیم رضی الله عنه در خانواده‌ای با اصل و نسب و با ریشه‌ای عریق و ثروت و مکتبی فراوان رشد کرد و بزرگ شد.

در کنار این فضایل، انسانی دانا و با خرد، شریف و بزرگمنش بود. نزدیکانش او را پیشوای خود قرار داده و مقام توزیع تبرعات و رسیدگی به نیازمندان را به او محول کردند.

در زمان جاهلیت از مال و ثروت مخصوص خود، احتیاج‌های حاجیان نیازمند بیت‌الله الحرام را رفع می‌کرد.

حکیم رضی الله عنه یکی از دوستان صمیمی و صادق پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم قبل از بعثت بود. اگر چه حکیم پنج سال از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بزرگتر بود، اما همیشه از الفت و انس و مصاحبت و همنشینی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم لذت می‌برد، و در مقابل، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نسبت به او محبت و مودت داشت.

و زمانی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با عمه حکیم؛ یعنی، خدیجه دختر خویلد رضی الله عنها، ازدواج کرد رابطه و علاقه خویشاوندی، پایه‌های مودت را استوارتر کرد.

جای بسی تعجب است که بعد از این همه رفاقت و علاقه و محبت حکیم نسبت به پیامبر صلی الله علیه و آله، در روز فتح مکه، بیش از بیست سال بعد از بعثت، حکیم رضی الله عنه به اسلام گروید!!

با توجه به آن همه عقل و خرد که خداوند برایش نصیب نموده بود، و با وجود رشتهٔ قرابت و خویشاوندی با پیامبر صلی الله علیه و آله داشت، باید رسالتش را می پذیرفت، و از فروغ خورشید هدایتش، راه می یافت.

اما با مشیت و خواست الهی چه می توان کرد؟

و خواست خدا هر چه باشد، همان می شود.

همان طور که ما، از تأخیر و دیر مسلمان شدن حکیم در شگفتیم، او خود نیز از آن تعجب می کند.

حکیم رضی الله عنه به محض این که به اسلام گروید و حلاوت و شیرینی ایمان را قلباً و روحاً چشید، انگشت ندامت و پشیمانی را به دهان گزیده و بر هر لحظه از عمرش تأسف می خورد: که در شرک و بی ایمانی و تکذیب پیامبران، به سر برده بود.

بعد از اسلام روزی پسرش او را دید که می گریست، پرسید:

پدرجان چرا گریه می کنی؟!

گفت:

به خاطر خیلی چیزها گریه می کنم.

قبل از هر چیز به خاطر این که دیر مسلمان شدم و تأخیر کردم؛ که می توانستم به خیلی چیزها برسم که اگر یک دنیا طلا خرج کنم به آن نخواهم رسید.

آنگاه روز بدر و احد، خداوند جان مرا نجات داد، و در همان ایام به خودم قول دادم: که بعد از آن، قریش را علیه پیامبر صلی الله علیه و آله یاری ندهم و از مکه بیرون نروم؛ اما به زودی، به نصرت و یاری قریش کشیده شدم.

وانگهی هربار که تصمیم می گرفتم: به آیین اسلام درآیم، افرادی از بزرگان قریش را می دیدم که سن و سال و مقام و منزلتی داشتند، و دست از جاهلیت بر نمی داشتند، من هم از آن ها تقلید می کردم، و با آن ها مدارا و همراهی می کردم.

ای کاش چنین کاری نمی کردم!

فقط تقلید از پدران و بزرگان و تعصب و دنباله روی آن ها ما را نابود و بدبخت کرد

پس چرا گریه نکنم پسرم؟!

همان‌طور که هم ما و هم خود حکیم بن حزام رضی الله عنه از دیر مسلمان شدنش در تعجبیم، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در شگفت بود. چون پیامبر صلی الله علیه و آله تعجب می‌کرد مردی به دانایی، شعور و فراست حکیم بن حزام، چگونه به ماهیت اسلام پی نبرده و برایش مجهول و مخفی مانده است. پیامبر صلی الله علیه و آله آرزو می‌کرد: حکیم و چند نفر مانند او به آیین اسلام در آیند، و دین خدا را بپذیرند.

مثلاً یک شب قبل از فتح مکه، پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش گفت:
در مکه چهار نفر هستند: که من راضی نیستم مشرک بمانند و آرزو می‌کنم
مسلمان شوند. گفتند: آن چهار نفر کدامند؟ یا رسول‌الله؟!
فرمود:

عتاب بن اسید، جیب‌برن مطعم، حکیم بن حزام و سهیل بن عمرو...
خداوند به آن‌ها لطف و عنایت مبذول داشت؛ که همگی مسلمان شدند.
وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله پیروزمندانه وارد مکه شد، خواست از حکیم بن حزام احترام به
عمل آورد. لذا به جارچی خود دستور داد: که ندا دهد:
هرکس لاله‌ا لاله را بگوید، و گواهی دهد جز الله معبودی نیست، شریک ندارد،
تنها و یگانه است و محمد صلی الله علیه و آله بنده و پیامبر او است، در امان است.
و هرکس در کعبه بنشیند و اسلحه را به زمین بگذارد در امان است.
و هرکس در خانه خود را ببندد در امان است.
و هرکس به خانه ابوسفیان برود در امان است.
خانه حکیم در پایین مکه قرار داشت و خانه ابوسفیان در بالای مکه...
حکیم بن حزام رضی الله عنه بعد از این که مسلمان شد، تمام حواس و شعورش را به اسلام
متوجه کرد. ایمانش عمیق و با خون رگ‌هایش در آمیخته و از صمیم قلب به آن
گرویده بود.

به خود پیمان بست هر عملی را که در جاهلیت انجام داده و یا هر نفقه‌ای را بر ضد
و در دشمنی با پیامبر صلی الله علیه و آله خرج کرده است، آن را جبران کند و کفاره آن‌ها را بدهد.
و واقعاً به عهد خود وفا کرد.

از جمله دارالندوه به او تعلق پیدا کرد. دارالندوه خانه‌ای قدیمی و تاریخی بود در
عهد جاهلیت که قریش تمام کنفرانس‌ها و اجتماع‌های خود را در آنجا تشکیل می‌داد،

و بزرگان و رؤسای قوم، در آنجا گرد هم می‌آمدند تا علیه پیامبر ﷺ توطئه و برنامه بچینند.

وقتی دارالدوده به حکیم ﷺ تعلق پیدا کرد، حکیم خواست پرده فراموشی را بر گذشته زشت خود بکشد، لذا آن را به سیصد هزار درهم فروخت. یکی از جوانان قریش گفت: عمو جان! مایه افتخار قریش را فروختی!

حکیم ﷺ گفت:

پسرم، هیئات! افتخارات همه رفتند، فقط پرهیزکاری باقی هست. من آن را فروختم که با بهایش، خانه‌ای در بهشت بخرم.

و من شما را شاهد می‌گیرم که بهای آن را در راه خدا قرار داده‌ام.

حکیم ﷺ بعد از این که به اسلام مشرف شد، یک بار که مراسم حج را به جای آورد، یکصد شتر مرغوب و اصیل را در پیش می‌راند، که همه را با جل (لباس) گرانبها آراسته بود. سپس همه را در راه خدا خرج کرد.

و در حجی دیگر وقتی در عرفه توقف کرده بود، یکصد نفر از برده‌هایش همراه او بودند و در گردن هر یک حلقه‌ای از نقره آویخته بود: که روی آن چنین حک شده بود: از جانب حکیم بن حزام در راه خدا آزاد هستند. سپس همه را آزاد کرد.

و در حج سوم یکهزار گوسفند را راند. بله یک هزار گوسفند - و سپس همه را در منی ذبح و قربانی کرد و گوشت آن‌ها را در راه خدا به مسلمانان بی‌بضاعت داد.

بعد از غزوه حنین حکیم ﷺ از پیامبر ﷺ غنایم درخواست کرد. پیامبر ﷺ تا یکصد شتر به او عطا فرمود - در آن روز حکیم تازه مسلمان بود - پیامبر ﷺ به او گفت:

حکیم این ثروت، ثروتی است شیرین و مطبوع. اگر انسان از طریق نیک نفسی و قناعت آن را بگیرد و مصرف کند مبارک و میمون است. ولی اگر از طریق حرص و آز، آن را دریافت نماید نامبارک است؛ حالت انسانی را پیدا می‌کند که هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود. باید بدانید دست بالا بهتر از دست پایین است، و دست بخشش بهتر از دست درخواست است.

همین که حکیم این سخنان را از زبان پیامبر ﷺ شنید گفت:

یا رسول الله! قسم به ذاتی که تو را به حق مبعوث کرده است، بعد از این هرگز از احدی سؤال و درخواست نمی‌کنم و چیزی را از کسی نمی‌جویم.
و تا زنده‌ام از کسی چیزی نمی‌گیرم.
حکیم رضی الله عنه به بهترین وجه به عهد و قسم خود وفا کرد.
مثلا در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه او را خواست که از بیت‌المال مسلمانان چیزی به او دهد؛ اما حکیم رضی الله عنه نپذیرفت و از دریافت آن امتناع ورزید.
وقتی خلافت به حضرت عمر فاروق اعظم رضی الله عنه رسید، او نیز از حکیم خواست چیزی از بیت‌المال بردارد، اما حکیم رضی الله عنه قبول نکرد.
حضرت عمر فاروق رضی الله عنه در میان مردم اعلام کرد:
ای جماعت مسلمانان! من شما را گواه می‌گیرم که من از حکیم بن حزام درخواست کردم از بیت‌المال چیزی ببرد، و او قبول نکرد.
حکیم رضی الله عنه تا در قید حیات بود از کسی چیزی نگرفت^۱.

۱- معلومات مزید را از منابع زیر بخوانید:

- | | |
|----------------------------|---------------------------|
| ۱- الاستیعاب ۳۶۸/۱ | ۲- الإصابة ۳۲۷/۱ |
| ۳- الملل والنحل ۲۷/۱ | ۴- الطبقات الکبری ۲۶/۱ |
| ۵- سیر أعلام النبلاء ۱۶۴/۳ | ۶- زعماء الإسلام ۱۹۰-۱۹۶ |
| ۷- حماة الإسلام ۱۲۱/۱ | ۸- تاریخ الخلفاء ۱۲۶ |
| ۹- صفة الصفوة ۳۱۹/۱ | ۱۰- المعارف ۹۲/۲-۹۳ |
| ۱۱- أسد الغابة ۹/۲-۱۵ | ۱۲- محاضرات الأديان ۴۷۸/۴ |
| ۱۳- مروج الذهب ۳۰۲/۲ | |

عباد بن بشر رضی اللہ عنہ

در صفحات تاریخ دعوت محمدی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم، نام عباد بن بشر رضی اللہ عنہ در صدر صفحه می‌درخشد و پرتو افشانی می‌کند.

اگر در میان رهروان و عابدان او را بجوئید، او را پرهیزکار، پاک و شب زنده‌دار می‌یابید که با قرآن شب را به روز می‌رساند.

و اگر در بین دلیر مران و قهرمانان، سراغش را بگیرید، او را دلیری مدافع و با قدرت می‌بینید که به خاطر اعلای کلمه حق، به قلب نبرد و معرکه می‌زند.

اگر در میان والیان و حکام او را جستجو کنید، می‌بینید فردی است با قدرت و امین اموال مسلمانان.

حتی حضرت عایشه رضی اللہ عنہا درباره او و دو نفر دیگر از قومش چنین می‌گوید:
سه نفر از انصار که هر سه از بنی عبدالاشهل هستند، هیچ‌کس در فضل و بزرگی به آن‌ها نمی‌رسد، و آن سه عبارتند: از سعد بن معاذ، أسید بن الحضیر و عباد بن بشر رضی اللہ عنہ.
هنگامی که اولین پرتو فروغ و دعوت محمدی و هدایت در دیار و افق یثرب متجلی و نمایان شد، عباد بن بشر رضی اللہ عنہ در اوایل زندگی جوانی، سر به راه و نجیب و پاک بود، که در سیمایش طراوت عفاف و پاکی مشاهده می‌شد. و هرچند در آن ایام هنوز از سن بیست و پنج سالگی تجاوز نمی‌کرد، اما افعال و رفتار پر متانت و خردمندانه پیران، از او به چشم می‌خورد.

همین که مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیر رضی اللہ عنہ به یثرب آمد، عباد بن بشر رضی اللہ عنہ پیش او رفت و در حلقه‌های تبلیغ و وعظش شرکت کرده و به زودی رابطه محکم و ناگسستنی ایمان، قلب آن دو را به هم پیوست و نجابت و کرامت اخلاق و شرافت خصلت، روح آن دو را متحد نمود.

وقتی مصعب رضی اللہ عنہ با صدای رسا و گرم و آوای خوش و زیبایش به تلاوت قرآن می‌پرداخت، عباد رضی اللہ عنہ به آن گوش فرا داده و تحت تأثیر کلام خدا قرار گرفته، و از اعماق قلب به آن اشتیاق پیدا کرد. تلاوت قرآن، کار شب و روز او شده بود و در سفر و

حضر آن را ورد زبان و انیس وحشت خود کرده بود، تا جایی که در بین صحابه # به عنوان پیشوا و دوست قرآن شهرت یافته بود.

در یکی از شبها، پیامبر ﷺ در منزل حضرت عایشه رضی الله عنها که در جوار مسجد قرار داشت به تهجد، شب زنده داری می کرد، صدای تلاوت قرآن عباد بن بشر رضی الله عنه را شنید، که نرم و با طراوت - همان طور که جبرئیل علیه السلام آن را بر قلب حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم نازل کرده بود - آن را می خواند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به حضرت عایشه رضی الله عنها فرمود: آیا این صدای عباد بن بشر است؟

حضرت عایشه رضی الله عنها گفت:

بله، یا رسول الله!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

بار خدایا او را ببخشای!

عباد رضی الله عنه در تمام سفرها همراه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و شاهد تمام مشاهدات بود، و همواره رفتاری لایق و شایسته حافظ قرآن را داشت. از جمله وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از غزوه ذات الرقاع برگشت، با مسلمانان در دهانه یک دره اردو زدند: که شب را در آنجا به روز برند.

در این سفر، یکی از مسلمانان - در اثناء غزوة - زن یکی از مشرکان را در غیاب شوهرش، به اسارت گرفته بود. وقتی شوهر زن اسیر شده باز می گردد - و همسرش را نمی یابد. به لات و عزی قسم می خورد: که محمد را تعقیب کند و تا خون یکی از آنان را نریزد، برنگردد.

همین که مسلمانان در دره اطراق می کنند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می فرمایند: چه کسی نگهبانی امشب را به عهده می گیرد؟

عباد بن بشر و عمار بن یاسر بلند می شوند و می گویند: ما نگهبانی را به عهده می گیریم. وقتی مهاجران وارد مدینه شدند، پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بین عمار بن یاسر و عباد بن بشر، برادری برقرار کرده بود.

وقتی به دهانه دره آمدند، عباد بن بشر رضی الله عنه به برادرش، عمار بن یاسر رضی الله عنه، گفت:

تو ترجیح می دهی کدام قسمت شب را بخوابی، اول شب؟ یا آخر شب؟

عمار رضی الله عنه گفت: من در اول شب می خوابم، در همین نزدیکی ها دراز می کشم.

آن شب آسمان صاف و پاک بود، ستارگان به ساکنان بیدار زمین چشمک می‌زدند. دنیا ساکت و آرام و همه چیز، ستاره و درخت به تسیح و تقدیس پروردگار خود مشغول بودند.

روح عباد بن بشر رضی اللہ عنہ آرزوی پرستش و عبادت خدا را کرد، و قلبش در اشتیاق تلاوت قرآن به تپش افتاد.

لذتبخش‌ترین نوع تلاوت برایش تلاوتی بود که در نماز می‌خواند، که هم لذت روح افزای نماز هم حلاوت و پرلذت قرائت را داشت.

از این رو با چهره و قلب، رو به قبله ایستاد و با تکبیر افتتاح، دروازه ورود به نماز را گشود و داخل شد. بعد از فاتحه با صوت زیبا و دلگیرش از سوره کهف قرائت را شروع کرد.

در حالیکه او در دریای پر فروغ این نور الهی غوطه‌ور بود و در تعمق در ناسفته معانیش مستغرق بود، شوهر زن اسیر شده با گام‌های سریع و استوار به دهانه دره می‌آید. همین که عباد را ایستاده می‌بیند: می‌فهمد که محمد و یارانش در آن دره اردو زده‌اند، و این یک نفر ایستاده هم نگهبان آن‌ها می‌باشد. پس زه را در کمان نهاده و از ترکش تیری بیرون می‌کشد و آن را در کمان نهاده و به طرف عباد رضی اللہ عنہ رها می‌کند و تیر در بدن عباد می‌نشیند؛ اما عباد رضی اللہ عنہ بدون اعتنا آن را بیرون می‌آورد و به قرائت ادامه می‌دهد. مرد تیری دیگر به او می‌زند. عباد رضی اللہ عنہ باز آن را بیرون می‌آورد تا مرد تیر سوم را به او می‌زند. وقتی می‌بیند حالت ضعف به او دست داده است، خود را به طرف عمار رضی اللہ عنہ می‌کشد و او را بیدار می‌کند و می‌گوید: برخیز زخم و خونریزی مرا ضعیف کرده است.

مرد که آن دو را می‌بیند، فرار می‌کند.

وقتی عمار رضی اللہ عنہ فرصتی می‌یابد و حال عباد را مشاهده می‌کند و می‌بیند: خون از هر سه زخمش فوران می‌کند می‌گوید:

سبحان الله! چرا در اولین تیر، بیدارم نکردی؟!

عباد رضی اللہ عنہ گفته:

تلاوت سوره‌ای از قرآن را شروع کرده بودم، نمی‌خواستم آن را ناتمام قطع کنم.

به خدا قسم اگر نمی‌ترسیدم دشمن رخنه کند و به مسلمانان، صدمه‌ای زند تا جان داشتیم آن را قطع نمی‌کردم. به علاوه پیامبر ﷺ گوشه‌ای را به من سپرده بود که نمی‌بایست باز باشد.

در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه در گوشه‌ای وقتی جنگ و آشوب مرتدان و از دین برگشتگان شروع شد، حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه ارتشی انبوه آماده و تجهیز کرد، که غایلهٔ مسیلمهٔ کذاب را از میان بردارد. و مرتدانی را که از مسیلمه حمایت می‌کردند، به زیر فرمان اسلام در آورد، در این موقع عباد بن بشر رضی الله عنه از جمله پیشقراولان و پیشاهنگان آن ارتش بود.

عباد رضی الله عنه - در خلال نبردهایی که مسلمانان در آن توفیقی نداشتند - متوجه شد، که انصار به امید مهاجران و آن‌ها به انتظار انصار نشسته‌اند و هر یک گناه را به گردن دیگری می‌گذارد. قلب عباد رضی الله عنه از این جریان، از نفرت و نگرانی لبریز شد و چیزهایی را می‌شنید که، (بسان شعلهٔ آتش و تیغ خار برگوش می‌نشست). یقین پیدا کرد: که تا مسلمانان جدی و هر یک مشخص در نبرد شرکت نکنند، و تا هر گروه مشخص و معلوم نشود و مسئولیت اعمال خود را به عهده نگیرند، نباید در انتظار پیروزی بود، و تا مجاهدان شکیبیا معلوم نشوند، فتحی نخواهند داشت.

شب قبل از نبرد نهایی و تعیین کننده، عباد رضی الله عنه در خواب دید: که آسمان درش را به روی او گشوده است. وقتی او داخل شد، او را در خود جای داده و درش را بر او بست.

فردا خواب را برای ابوسعید خدری رضی الله عنه باز گفت. او در جواب گفت: ابوسعید! به خدا جز شهادت تعبیری ندارد.

فردای آن روز هنگام طلوع آفتاب نبرد دوباره در گرفت، عباد بن بشر رضی الله عنه بر بلندی رفت و فریاد زد: ای گروه انصار، جدا شوید... و غلاف شمشیرها را پاره کنید و دور بیندازید...!

اجازه ندهید از طرف شما اسلام صدمه و لطمه‌ای ببیند! فریاد را دوباره تکرار کرد، تا چهارصد نفر از انصار دور او جمع شدند، که ثابت بن قیس و براء بن مالک و ابودجانه رضی الله عنه، دارندهٔ شمشیر پیامبر رضی الله عنه جزو آن‌ها بودند. عباد

بن بشرؓ و یارانش با شمشیر صفوف دشمن را شکافته و سینه خود را سپر بلا کردند، تا هیبت و قدرت مسیلمه کذاب و یارانش شکسته شد به باغ مرگ پناه بردند. در آنجا در پای دیوار و حصار باغ مرگ، عباد بن بشرؓ در خون خود غوطه‌ور شد و به شهادت رسید.

به قدری زخم شمشیر و آثار تیر بر بدن داشت، که قابل شمارش نبود. تا جایی که به وسیله نشانه‌ای بر بدن داشت او را شناسایی کردند^۱.

۱- برای مزید معلومات به منابع زیر مراجعه کنید:

۲- تهذیب التهذیب ۹۱۰/۵

۴- المحبر فی التاريخ ۲۸۲

۶- حياة الصحابة ۷۱۶/۱

۱- تاريخ الإسلام - ذهبی ۳۷۱/۱

۳- الطبقات الكبرى ابن سعد ۴۴۰/۳

۵- سير أعلام النبلاء ۲۴۳/۱

زید بن ثابت رضی اللہ عنہ

هم اکنون در سال دوم هجرت هستیم.

شهر پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم (مدینه) به منظور آمادگی برای بدر، در جوش و خروش موج می‌زند. پیامبر اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم اولین ارتشی را از نظر واپسین می‌گذرانند، که تحت فرماندهی او به منظور جهاد در راه خدا و تثبیت و استقرار کلمهٔ او در کره زمین، آماده حرکت بود. در این موقع پسر بچه‌ای که هنوز سیزده سالش تمام نشده بود، وزیرکی و هوشیاری از سیمایش مشاهده می‌شد، به تماشای صفوف ارتش آمده بود. آثار ذکاوت و غیرت بر پیشانی‌اش می‌درخشید.

شمشیری همقد خود، با کمی از خود بلندتر را در دست داشت و به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم نزدیک شد و گفت:

یا رسول الله، جانم بقریانت! اجازه فرما، با شما بیایم و تحت فرمان تو در راه خدا به جهاد بیایم...!

پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم با سرور و خوشحالی سراپای او را ورنانداز کرد و به آرامی دستی پر مهر و محبت بر دوشش زد و او را دلداری داد، و به خاطر بچه بودنش، او را منصرف نمود. پسر بچه، ملول و حزین شمشیرش را بر زمین می‌کشید و به خانه برگشت، متأسف بود، که در اولین غزوهٔ پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم از همصحبتی پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم محروم شده بود. پشت سر او مادرش، نوار دختر مالک، که حزن و اندوهش از او کمتر نبود به خانه برگشت. این مادر آرزو می‌کرد: پسرش با مردان مجاهد در زیر پرچم پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به جهاد برود و چشمش روشن گردد.

و امیدار بود قدر و منزلتی را نزد پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به دست آورد که اگر پدرش زنده بود، امید می‌رفت آن را به دست می‌آورد.

ولی این پسر انصاری وقتی دید: به سبب بچه بودنش موفق نشد به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تقرب جوید، هوش و زیرکیش او را راهنمایی کرد که از راهی دیگر - بدون توجه به سن و سال - به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تقرب جوید و به او نزدیک شود.

و آن راه و طریق همانا طریق فراگیری و حفظ دانش است و قرآن...

پسر، اندیشه و نظر خود را با مادر در میان نهاد. مادر هم بی‌اندازه مسرور و خوشحال شد و برای تحقق آن دست به کار شد و به فعالیت پرداخت.

نوار رضی الله عنه دربارهٔ نظر و آرزو و خیال فرزندش، با ریش سفیدان و و سران طایفه‌اش مشورت کرد. پسر را پیش پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بردند و گفتند:

یا رسول‌الله! پسر ما، زید بن ثابت، حافظ هفده سوره از قرآن است. و آن را صحیح و درست، همان‌طور که بر قلبت نازل شده است می‌خواند.

و علاوه بر آن زیرک و آگاه است، و خواندن و نوشتن را به خوبی می‌داند. و می‌خواهد، بدین‌وسیله به شما تقرب جوید، و همیشه در خدمت شما باشد. اگر مایل باشی می‌توانی از او بشنوی...

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم به تلاوت قسمتی از قرآن مجید توسط زید بن ثابت رضی الله عنه گوش فرا داد. دید زیبا می‌خواند و تلفظ و ادای کلمات و حروف را به صورتی جالب و درست، انجام می‌دهد.

همان‌طور که ستارگان در صحنه آسمان می‌درخشند کلمات قرآن هم بر لب‌های او می‌درخشد.

لحن تلاوتش نشان می‌دهد: که تحت تأثیر قرآن قرار گرفته است.

وقف و ابتدایش معلوم می‌کند آنچه را که می‌خواند درک می‌کند و می‌فهمد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وقتی دید: پسر بالاتر از توصیف آن‌ها است بی‌اندازه خوشحال شد، و وقتی دید: خواندن و نوشتن را کاملاً می‌داند، سرورش بیشتر شد. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خطاب به او گفت:

خط یهود را یاد بگیر، چون من از آن‌ها ایمن نیستم.

گفت: قربان اطاعت می‌شود!

دنبال فراگرفتن عبری رفت، و در مدتی بسیار کمی آن را به خوبی یاد گرفت و در آن مهارت یافت، و در حالات لزوم برای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عبری می‌نوشت. و اگر نامه‌ای به زبان عبری می‌آمد، آن را می‌خواند.

بعد از این‌که به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عبری را هم یاد گرفت، سریانی را نیز به دستور

ایشان آموخت. بدین ترتیب زید بن ثابت رضی الله عنه در سن نوجوانی، مترجم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم شد.

پس از آن که پیامبر ﷺ از دقت و توانایی و امانت زید ﷺ مطمئن شد، امانت نوشتن فرمان آسمانی به زمین را نیز به او محول کرد و او را کاتب و نویسنده وحی، قرار داد. به این معنی که هر وقت آیه‌ای بر او نازل می‌شد، کسی را به دنبال زید می‌فرستاد و او را می‌خواست. وقتی زید ﷺ حاضر می‌شد می‌گفت: زید قلم بر دار و بنویس! زید ﷺ هم می‌نوشت.

بدین ترتیب زید بن ثابت، فوراً قرآن را از پیامبر ﷺ فرا می‌گرفت، و با آیات قرآن افکارش رشد می‌کرد.

زید ﷺ قرآن را تر و تازه و با اسباب نزول، مستقیماً از زبان پیامبر ﷺ می‌گرفت و روحش را با پرتو و فروغ هدایتش منور می‌کرد و عقلش را با نور رموز شریعتش روشن می‌گردانید.

بدین ترتیب این جوان خوشبخت در قرآن تخصص یافته، و بعد از رحلت حضرت رسول ﷺ در مورد قرآن برای امت محمد ﷺ، به صورت مرجع اول در آمد. در زمان حضرت ابوبکر صدیق ﷺ وقتی قرآن را جمع کردند، زید بن ثابت ﷺ در رأس همه قرار داشت.

و در عهد حضرت عثمان ذوالنورین ﷺ وقتی مصحفها را متحد کردند، زید ﷺ در پیشاپیش جمع قرار داشت. آیا بالاتر از این مقام و منزلت، منزلتی دیگر هست که بلند همتان، به دنبالش بروند؟!

و آیا بالاتر از این افتخاری قابل تصور است، که روح، خواهان آن باشد؟! از فضل و برکت قرآن بود: که در روز سقیفه، وقتی مسلمانان اختلاف پیدا کردند زید ﷺ راه حقیقت و درست و صواب را یافت، در حالی که اندیشمندان در آن مورد متحیر مانده بودند: که چه کسی جانشین پیامبر ﷺ شود.

مهاجران گفتند:

جانشین پیامبر ﷺ باید از ما باشد، که ما شایسته‌تر و مستحق‌تریم.

و جمعی از انصار گفتند: نه جانشینی، حق ما می‌باشد و ما به آن لایق‌تریم.

جمعی دیگر گفتند:

خلافت و جانشینی، باید هم از ما و هم از شما باشد، چون وقتی پیامبر ﷺ یک نفر

از شما را جانشین می‌کرد، یک نفر از ما را هم با او تعیین می‌کرد.

جسد مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله هنوز دفن نشده بود که نزدیک بود، بزرگترین فاجعه و فتنه برانگیخته شود.

در این موقع، برای خفه کردن فتنه در نطفه، سخنان قاطع و تعیین کننده‌ای لازم بود، که از پرتو فروغ قرآن هدایت جسته باشد، لازم بود راهی روشن در پیش پای سرگردانان و متحیران گذاشته شود.

چنین سخنانی از دهان زید بن ثابت انصاری رضی الله عنه بیرون آمد.
که به جماعت خود رو کرد و گفت:

ای جماعت انصار! پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از زمره مهاجران بود؛ لذا جانشین او نیز باید مثال خودش مهاجر باشد.

و می‌دانید، ما انصار پیامبر خدا صلی الله علیه و آله بودیم، پس باید بعد از او یار و انصار و اعوان جانشین بر حق او باشیم.

سپس دستش را به طرف حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه دراز کرد و گفت: خلیفه شما همین است، و خود او به حضرت ابوبکر رضی الله عنه بیعت نمود.

از فضل و برکت قرآن و دقت و فهم درستش از آن، و چون مدتی مدید در خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله بود، زید بن ثابت رضی الله عنه راهنما و هادی مسلمانان شده بود. خلفای مسلمانان در امور بفرنج و پیچیده با او مشورت می‌کردند، و عامه مسلمانان در مشکلاتشان از او فتوی می‌خواستند. مخصوصاً در مورد علم توریث، که در آن ایام، هیچ‌کسی از او بیشتر به تقسیم و احکام توریث آشنا نبود. در روز «جاییه» حضرت عمر رضی الله عنه برای مسلمانان سخنرانی کرد و گفت:

ای مردم! هرکس در مورد قرآن سؤالی دارد، از زید بن ثابت بپرسد!

و هرکس درباره فقه پرسش دارد، از معاذ بن جبل سؤال کند!

و هرکس مالی می‌خواهد پیش من بیاید که خداوند متعال مرا بر آن قرار داده و خودش آن را تقسیم کرده است.

طالبان علم، صحابی و تابعی قدر و منزلت زید بن ثابت رضی الله عنه را دانسته، و از او تجلیل و تعظیم به عمل می‌آوردند. چون می‌دانستند: چه گنجینه علمی در سینه دارد.

می بینید: دانشمند و بحر العلومی مانند عبدالله بن عباس رضی الله عنهما، وقتی می بیند زید بن ثابت رضی الله عنه می خواهد سوار اسب شود، عبدالله رضی الله عنه در جلوش می ایستد و رکاب و افسار اسب را برایش می گیرد. زید به او گفت:

پسر عموی پیامبر ﷺ به خود زحمت مده!

ابن عباس رضی الله عنهما گفت:

به ما دستور داده اند که با دانشمندان، چنین عمل کنیم.

زید رضی الله عنه گفت: دستت را بده بینم!

ابن عباس رضی الله عنهما دستش را بیرون آورد، زید خم شد و دست او را بوسید و گفت: به

ما دستور داده اند که با آل و بیت پیامبر ﷺ خود، چنین کنیم.

وقتی زید رضی الله عنه به رحمت ایزدی پیوست، مسلمانان به خاطر علومی که در سینه او

دفن شد، گریستند. و ابوهریره رضی الله عنه گفت:

امروز دریای علوم این امت در گذشت، امید است خداوند جای او را با عبدالله بن

عباس پر کند.

و حسان بن ثابت رضی الله عنه، شاعر پیامبر ﷺ، در مرثیه ای درباره او و خودش گفته است:

بعد از حسان و پسرش چه کسی به قوافی پردازد.

و بعد از زید بن ثابت چه کسی به معانی برسد؟!

ربیعہ بن کعب رضی اللہ عنہ

ربیعہ بن کعب رضی اللہ عنہ می گوید: وقتی روحم به نور ایمان منور شد، و معانی اسلام تمام زوایای قلبم را فرا گرفت و آن را لبریز کرد، تازه به دوران نوجوانی رسیده بودم و سن و سالی نداشتم.

اولین باری که به حضور پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم شرفیاب شدم، محبت او طوری در دلم نشست، که تمام اعضا و ذرات بدنم را تحت تأثیر قرار داد. محبت ایشان به صورتی بر من تسلط یافت: که مرا از معادایش دور کرد. روزی به خود گفتم:

ربیعہ بیچاره! چرا اوقات خودت را به خدمتگزاری پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم اختصاص نمی دهی؟! این کار را به عرض ایشان برسان...

اگر پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم راضی شود خوشبختی نزدیک و تقرب به او نصیب می شود، و به محبت ایشان نایل می آبی، و سعادت و خیر و برکت دنیا و آخرت را به دست می آوری. پس از آن به پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم پیشنهاد کردم. و گفتم: امیدوارم مرا به خدمتگذاری قبول فرماید.

ناامید نشدم؛ چون پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم راضی شد من خدمتکاری ایشان را به عهده بگیرم، از آن روز به بعد مانند سایه همیشه خدمت و ملازمت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را داشتم و او را ترک نکردم.

به هر جا که می رفت، با او می رفتم، همچون پروانه به دور شمعش می گشتم، و به محض این که اشاره می کرد، فرمانش را اطاعت می کردم، و همیشه منتظر فرمان بودم. و هر نیاز و احتیاجی داشت، به سرعت آن را انجام می دادم. همیشه در خدمت ایشان بودم حتی شبها بعد از نماز عشا که به منزل می رفتند همراه او می رفتم. اما فوراً به خود می گفتم:

ربیعہ، کجا می روی؟!

شاید شب، پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم کاری داشت. پس بر در منزلش بمان و آن را ترک نکن. من هم می نشستم و آنجا را ترک نمی کردم.

پیامبر ﷺ شب را ایستاده در نماز به سر می برد. اغلب می شنیدم، سوره فاتحه را می خواند، و آن را تا پاسی از شب گذشته، تکرار می کرد، در چنین موقعی خسته شده می رفتم، یا خواب بر من غلبه می کرد و خوابم می برد.

و چه بسا می شنیدم، می فرمود: سمع الله لمن حمده، و آن را بیش از فاتحه تکرار می کرد.

پیامبر ﷺ عادت داشت نیکی همه کس را به نحو احسن، پاداش دهد. علاقه داشت در مقابل خدمتم به من هم پاداش دهد، بنابراین یک روز به من گفت: ربیعہ بن کعب.

گفتم: جانم به قربانت، یا رسول الله!

فرمود: چیزی از من بخواه تا به تو دهم.

کمی فکر کردم و سپس گفتم:

قربان فرصتم ده فکر کنم. بعداً عرض می کنم.

فرمود: عیبی ندارد، باشد.

در آن موقع جوانی بی خانمان و فقیر بودم: نه خانواده ای داشتم نا مال و مأوی، بلکه تنها بودم و مانند بی نوایان اسلام، به گوشه مسجد پناه می بردم.

مردم ما را مهمان اسلام می خواندند.

وقتی یک نفر صدقه ای برای پیامبر ﷺ می آورد، تمام آن را برای ما می فرستاد. و

اگر یک نفر چیزی را به عنوان هدیه برای پیامبر ﷺ می فرستاد، مقداری از آن را بر می داشت و بقیه را برای ما می فرستاد.

با خود خلوت کردم و فکر کردم چه چیزی از پیامبر ﷺ بخواهم. نفس آزمندم مرا

وسوسه کرد که منافع دنیا را از پیامبر ﷺ بخواهم که از فقر و بیچارگی وارهم و مانند دیگران دارای ثروت و زن و فرزند شوم.

اما فوراً به خود آمدم و گفتم:

ای ربیعہ بن کعب، بمیری! می دانی دنیا ناپایدار است و رفتنی، تا زنده ای روزی را از

خدا می خواهی و خدا ضامن رزق است و بی روزی نخواهی ماند.

و پیامبر ﷺ در پیشگاه خدا قدر و منزلتی دارد، که درخواستش رد نمی شود،

بنابراین از او بخواه، که خیر آخرت را برایت بخواهد.

روحم بدان راضی شد و خیالم آسوده گشت.

سپس نزد پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم آمدم. فرمود:

ہاربیعہ چه می گویی؟؟

گفتم: یا رسول اللہ تمنا می کنم، از خداوند درخواست فرما که در بهشت مرا رفیق تو قرار دهد.

فرمود:

چه کسی این را به تو گفته است!؟

گفتم: قربان هیچ کس آن را به من نگفته است، اما وقتی شما فرمودی از من بخواه

تا به تو عطا کنم، به خودم گفتم: از شما خیر و برکت این دنیا را بخواهم.

اما فوراً خدا مرا هدایت فرمود: که باقی را بر فانی ترجیح دهم، لذا از شما خواستم

که دعا کنی رفیق بهشت شما باشم.

پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم مدتی طولانی سکوت کرد و سپس گفت:

آیا غیر از آن چیزی دیگر نمی خواهی؟

گفتم: نه به خدا یا رسول اللہ از تقاضایم عدول نمی کنم!

فرمود:

پس مرا یاری کن، و کثرت سجده را پیشه کن.

پس از آن به عبادت خدا رو آوردم؛ که شاید همان طور که در دنیا به خدمتش

مشرف شده ام، رفاقت بهشتش نیز نصیبم شود.

از آن موقع زمان زیادی نگذشته بود: که روزی پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم مرا صدا کرد و فرمود:

ربیعہ ازدواج نمی کنی!؟

گفتم: خوشم نمی آید چیزی مرا از خدمتگزاری پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم باز دارد. وانگهی من که

مالی ندارم مہربۀ زن را بدهم و مخارج زندگیش را تأمین کنم. پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم ساکت شد.

باری دیگر مرا دید و فرمود:

ربیعہ ازدواج نمی کنی!؟

مثل دفعۀ قبل، پاسخش را عرض کردم.

اما همین که با خود خلوت کردم پشیمان شدم و به خودم گفتم:

ربیعہ نادان!...

پیامبر ﷺ مصلحت دین و دنیای تو را از خودت بهتر می‌داند و خوب می‌داند چه داری.

به خدا اگر این دفعه به من بگوید ازدواج می‌کنی؟

خواهم گفت: بله، قربان!

چندی نگذشت که باز پیامبر فرمود:

ربیعۀ ازدواج نمی‌کنی؟!

گفتم: بله ازدواج می‌کنم یا رسول‌الله!

اما با وصفی که خودت بهتر می‌دانی چه کسی به من زن می‌دهد؟

فرمود:

بدو پیش فلان خانواده و به آن‌ها بگو پیامبر به شما دستور می‌دهد: که فلان دختر خود را به عقد من در آورید.

من هم خجلت زده نزد آن‌ها رفتم و به آنان گفتم: پیامبر ﷺ مرا نزد شما فرستاده است که فلان دختر خود را به عقد من در آورید.

گفتند: فلان دختر؟!

گفتم: بله.

گفتند: درود بر پیامبر ﷺ و درود بر فرستاده‌اش!

به خدا فرستاده‌ی پیامبر ﷺ ناراضی بر نمی‌گردد. و دختر خود را به عقد من در آوردند.

پیش پیامبر ﷺ برگشتم و گفتم: یا رسول‌الله! من از جانب بهترین خانواده می‌آیم. مرا تصدیق کردند، و به من خوش آمد گفتند و از من استقبال کردند و دختر خود را به عقد من در آوردند.

اما مهریه را از کجا بیاورم؟!

پیامبر ﷺ بریده بن خصیب را خواند - بریده یکی از بزرگان بنی اسلم بود - و فرمود:

بریده وزن یک هسته طلا برای ربیعۀ جمع‌آوری کن. آن‌ها طلا را فراهم کردند.

پیامبر ﷺ به من فرمود:

برو پیش آن‌ها و بگو: این ہم مہریۂ دخترتان. طلا را به آن‌ها تحویل دادم و آن‌ها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد ہم هست و خوب است.

باز پیش پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم برگشتم و گفتم:

قربان! خانواده‌ای از آن‌ها نجیب‌تر ہرگز ندیدہ‌ام. ہر چند مہریہ کم بود، اما آن‌ها قبول کردند و راضی شدند و گفتند: زیاد است و خوب.

پس با چہ چیز سور و ولیمہ دہم؟!

پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم بہ بریدہ گفت:

بہای یک قوچ برای ربیعہ جمع‌آوری کنید. آن‌ها قوچی بزرگ و چاق برایم خریدند. آنگاہ پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم بہ من گفت:

برو پیش عایشہ بگو: جو بہ شما دہد. نزد حضرت عایشہ رضی اللہ عنہا آمدم، گفت:

آن ظرف را بردار کہ ہفت صاع جو در آن هست، و جز آن خوراکی نداریم. قوچ و جو را پیش خانوادہ زنم بردم، گفتند:

ما جو را فراہم می‌کنیم.

ولی بہ دوستانت بگو: قوچ را درست کنند. قوچ را بردم، چند نفر از بنی اسلم حاضر شدند، قوچ را ذبح کردیم، پوست آن را کندہ و گوشت را پختیم. بدین ترتیب نان و گوشت فراہم شد. آن را ولیمہ (سور) کردم و پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم را نیز دعوت کردم او ہم دعوتم را پذیرفت.

پس از آن پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم یک قطعہ زمین را در جوار زمین حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ، بہ من داد. بدین ترتیب دنیا بہ من رو آورد، تا جایی کہ سر یک نہال نخل با حضرت ابوبکر اختلاف پیدا کردم، من گفتم: در زمین من می‌باشد، و او گفت: در زمین من است.

با او بہ نزاع برخاستم. ابوبکر سخنی بر زبان راند کہ من ناراحت شدم؛ اما بہ محض این کہ سخن از دہانش در رفت پشیمان شد و گفت: ربیعہ تو ہم بہ من چنان بگو تا قصاص گرفته باشی.

من گفتم: بہ خدا ہرگز چنین نمی‌کنم.

حضرت ابوبکر صدیق گفت: پس من پیش پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم می‌روم، و شکایت می‌کنم کہ

از من قصاص نمی‌گیری...

پیش پیامبر ﷺ شتافت و من هم پشت سرش رفتم.
خویشاوندانم از بنی اسلم به دنبال آمدند و گفتند:
اول او شروع کرده و تو را دشنام داده است و حالا هم او پیشقدم می‌شود و شکایت می‌کند؟!

آنها را نگاه کردم و گفتم:
وای بحالتان! می‌دانید این کیست؟
این حضرت ابوبکر صدیق است.
و ریش سفید و بزرگ مسلمانان است...
قبل از این که متوجه شود و شما را ببیند، یاالله زود برگردید! تا گمان نبرد که به کمک من آمده‌اید و عصبانی شود؛ که در نتیجه پیامبر ﷺ و خدای عزوجل هم عصبانی شوند، در آن صورت ربیعه چه خاکی بر سر بریزد. آن‌ها برگشتند.
سپس حضرت ابوبکر صدیق پیش پیامبر ﷺ آمد و ماجرا را همان‌طور که اتفاق افتاده بود برای پیامبر ﷺ تعریف کرد. پیامبر ﷺ سر را بلند کرد و مرا نگاه کرد و فرمود:

ربیعه موضوع تو و صدیق چیست؟!
گفتم: یا رسول‌الله! از من می‌خواهد چیزی را به او بگویم: که او به من گفته است،
و من هرگز آن کار را نمی‌کنم.

فرمود: بله سخنی مانند سخن او مگو!
اما بگو: خدا ابوبکر را ببخشاید!
من هم گفتم: خدا ابوبکر را ببخشاید!
ابوبکر رضی الله عنه، در حالی که اشک در چشمش حلقه زده بود رفت و می‌گفت:
ربیعه! خداوند پاداش نیکت دهد.
ربیعه! خداوند پاداش نیکت دهد.

ثمامه بن اثال رضی اللہ عنہ

ثمامه بن اثال رضی اللہ عنہ با محاصره اقتصادی، قریش را در مضيقه و تنگنا قرار می دهد. در سال ششم هجرت، حضرت رسول اکرم صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم تصمیم گرفت: دایره و حوزه دعوت مردم را به دین خدا، توسعه دهد، به این منظور، به هشت نفر از شاهان و بزرگان عرب و عجم نامه نوشت و آنان را به دین اسلام دعوت کرد.

از جمله شاهانی که پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به آنها نامه نوشت، یکی هم ثمامه بن اثال حنفی بود. تعجبی ندارد و نباید تعجب کرد، زیرا ثمامه رضی اللہ عنہ یکی از رؤسا و شاهان عرب دوران جاهلیت به شمار می آمد و یکی از بزرگان و رؤسای نامدار و یکی از پادشاهان مطاع و فرمانروای یمامه به حساب می آمد.

ثمامه نامه پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را باحتقار و استهزاء دریافت کرد و از آن روی در هم کشید. غفلت و گمراهی او را کور کرده و بر لبه پرتگاه غرور سوق داده بود: که گوش هایش از شنیدن حق و نیکی ناشنوا گشته بود.

علاوه بر این شیطان بر او مسلط گشته و بر گردن او سوار شده بود و او را به ترور پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و محو و از میان بردن دعوتش، اغواء و تشویق می کرد. به همین منظور مدت ها در پی فرصت مناسب بود که به جان پاک پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم سوء قصد کند، حتی یک بار هم پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را غافلگیر کرد و فرصت یافت، و اگر یکی از عموهایش در آخرین لحظه مانع نمی شد، مرتکب جنایتی هولناک و شنیع می شد؛ که عمویش او را از تصمیم شومش منصرف کرده، و خداوند جان پاک پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را از شر او نجات داد.

اگر چه ثمامه رضی اللہ عنہ از ترور پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم صرف نظر کرد، اما به آزار و اذیت یاران پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم ادامه داد و همیشه در کمین آنها بود و حتی به فجیع ترین وجه، چند نفر از آنها را ترور کرد. به همین جهت پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم ریختن خون او را مباح اعلام کرد و دستور قتلش را به یاران خود داد. و اعلام فرمود: که لازم است اذیت و آزار موذی دفع و برطرف گردد.

زیاد طول نکشید، که ثمامه تصمیم گرفت: به منظور ادای عمره به سفر برود، و از سرزمین یمامه به مقصد مکه حرکت کرد. و به خود نوید طواف کعبه و قربانی کردن برای بت‌هایش می‌داد.

اما سر راه در نزدیکی مدینه بلایی بر سرش نازل شد که انتظارش را نداشت و هرگز تصور آن را نمی‌کرد و قضیه از این قرار بود: یکی از سریه‌های گشتی پیامبر ﷺ که به منظور جلوگیری از حمله و تاراج مدینه، در اطراف آنجا گشت می‌زدند با ثمامه ﷺ برخورد کرده و بدون این‌که او را بشناسند، ثمامه را به اسارت در آوردند، و به مدینه آوردند. او را به یکی از ستون‌های مسجد بستند، تا پیامبر اکرم ﷺ مطلع گردد و دربارهٔ او تصمیم اتخاذ نماید. وقتی پیامبر ﷺ می‌خواست وارد مسجد شود، دید ثمامه را به یکی از ستون‌ها بسته‌اند.

پیامبر ﷺ به یاران خود فرمود:

می‌دانید اسیرتان کیست؟

گفتند: خیر قربان!

فرمودند: این همان ثمامه بن اثال حنفی است، با او به نیکی عمل کنید. آنگاه خود پیامبر ﷺ به منزل برگشت و فرمود: غذا چه دارید، آن را برای ثمامه بن اثال بفرستید و دستور دادند، شترش را بدوشند و هر صبح شیر آن را برای ثمامه ببرند. قبل از این‌که با او ملاقات یا صحبت کند این کارها انجام می‌شد.

بالاخره پیامبر ﷺ نزد ثمامه رفت و خواست او را به اسلام متمایل کند و فرمود:

ثمامه، چه با خود داری؟

ثمامه گفت: یا محمد! با خود خیر آورده‌ام. اگر مرا بکشی قصاص به گردن دارم، و اگر مرا ببخشی سپاسگزاری می‌کنم و اگر مال و ثروت بخواهی دریغ ندارم.

آنگاه پیامبر ﷺ دو روز او را به حال خود گذاشت، و غذا و آشامیدنی را مطابق معمول به او می‌داد و شیر شتر را برایش می‌فرستاد: بعد از دو روز باز به سراغش آمد و فرمود:

ثمامه با خود چه داری؟

ثمامه گفت: جز آنچه قبلاً گفته‌ام چیزی ندارم. اگر نعمت عفو بر من ارزانی بداری سپاسگزارم، و اگر مرا بکشی که قصاص بر گردن دارم، و اگر مال و ثروت بخواهی، هر چه بخواهی در اختیار می‌گذارم.

باز پیامبر ﷺ او را به حال خود گذاشت و روز بعد دوباره نزدش آمد و فرمود:
ثمامه با خود چه داری؟
در جواب گفت:

به شما گفتم: اگر مرا ببخشی سپاسگزارم، و اگر بکشی قصاص گرفته‌ای، و اگر مال بخواهی هر چه بخواهی می‌دهم.

پس از آن پیامبر ﷺ به یارانش گفت: ثمامه را آزاد کنید. آن‌ها زنجیرش را باز کرده و او را آزاد کردند.

ثمامه ﷺ از مسجد پیامبر ﷺ بیرون آمد و از مدینه خارج شد تا در حومه شهر به نخلستانی رسید و آبی یافت، از شتر پیاده شد و خود را کاملاً تمیز شست و سپس به طرف مسجد پیامبر ﷺ برگشت.

و همین که به مسجد رسید در وسط جمعی از مسلمانان ایستاد و با صدایی بلند و رسا گفت: گواهی می‌دهم جز الله، پروردگار کاینات، معبودی به حق نیست و محمد ﷺ بنده و فرستاده پروردگار جهانیان است. پس از آن نزد پیامبر ﷺ رفت و گفت:

ای محمد! قبلاً به نظرم از تو بدتر و منفورتر موجودی روی این کره خاکی نبود، اما حال به نظرم محبوبترین و عزیزترین تمام موجودات هستی.

و در نظرم دینی از دین و آیین تو منفورتر نبود. ولی حالا محبوبترین دین شده است. به خدا قسم برای من از شهر تو منفورتر شهری نبود. ولی هم اکنون برایم عزیزترین شهر دنیا می‌باشد.

و به سخنانش چنین ادامه داد:

قبلاً دستم به خون یاران تو آغشته شده است، درباره آن چه حکمی می‌دهی؟

پیامبر ﷺ فرمود: ثمامه! کیفر قصاص و گناهی به گردن نداری، چون اسلام تمام گناهان قبل از اسلام را می‌شوید، و مزده خیر و سعادت را به او داد: که خداوند به مسلمانان وعده داده است.

دل ثمامه رضی الله عنه از این مژده شاد و مسرور و گل چهره‌اش همچون غنچه شکفته شد و گفت: قسم به خدا چند برابر افرادی که از یارانت کشته‌ام، از مشرکان خواهیم کشت. خود، شمشیر و افرادم را در خدمت و نصرت تو خواهیم نهاد و سپس گفت: یا رسول‌الله! وقتی فرستادگان تو مرا دستگیر کردند، قصد عمره را داشتم. در این مورد چه دستور می‌دهی؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: برو عمره خود را انجام ده، اما مطابق شریعت و دستور خدا و پیامبرش، و کیفیت انجام دادن مناسک را به دقت به او آموخت. پس از این جریان‌ها، ثمامه رضی الله عنه به سوی هدفش بار سفر را بربست. هنگامی که به قلب مکه رسید توقف کرد و با آوازی خوش الحان و بلند لبیک را گفت: بارخدا یا فرمانت را اجابت کردم، دعوت تو را پذیرفتم، شریک نداری، امرت را اجابت نمودم، در حقیقت سپاسگزاری فقط شایسته توست و نعمت از آن تو. شریک نداری. بدین ترتیب ثمامه رضی الله عنه، اولین مسلمان سرزمین خدا بود: که لبیک گوین وارد مکه شد.

وقتی قریش صدای لبیک او را شنیدند: غضبناک و آشفته و مضطرب از خانه‌های خود بیرون آمدند، شمشیرها را از نیام کشیده به طرف منشأ صدا شتافتند، تا از ایشان که آرامش و آسایش خانه و کاشانه آن‌ها را برهم زده بود، زهر چشمی بگیرند. همین که جمعیت نزدیک شد، ثمامه رضی الله عنه بی‌باکانه، با عظمت و گردنی برافراشته به آن‌ها می‌نگریست و تلبیه را تکرار می‌کرد. یکی از جوانان متعصب و پرشور قریش خواست با تیر او را بزند و از پا در آورد، اما دستش را گرفتند و گفتند: خانه خراب می‌دانی این شخص کیست؟ این ثمامه بن اثال، پادشاه یمامه است. به خدا قسم! اگر کوچکترین صدمه‌ای به او برسانید ملتش راه وصول آذوقه و خواربار را بر ما می‌بندند و ما را از گرسنگی می‌کشند.

پس از آن که شمشیرها را غلاف کردند، به ثمامه رو کردند و گفتند. ثمامه چه شده؟ چه مرضی داری؟ عقلت را از دست داده‌ای و مرتد شده‌ای و دین پدران و اجداد خود را رها کرده‌ای؟

گفت: نه، بچه نشده‌ام و عقلم را از دست نداده و مرتد هم نیستم، اما پیرو بهترین آیین و دین شده‌ام، من به آیین محمد صلی الله علیه و آله پیوسته‌ام. و در ادامه سخنانش گفت:

قسم به خدای این بیت، بعد از این که به یمامه برگشتم نمی گذارم یک دانه گندم و یا هر نعمت و برکتی به شما برسد، مگر این که عمومتان از دم به آیین محمد ﷺ درآید.

ثمامه بن آثال ﷺ مطابق دستوراتی که از پیامبر ﷺ گرفته بود، در برابر چشمان قریش، عمره خود را ادامه داد و برای خدا - نه برای بت‌ها - قربانی ذبح کرد و آنگاه به دیار خود برگشت. و دستور داد: راه آذوقه و خوار و بار را بر روی قریش بستند. مردم هم از در اطاعت او در آمدند و فرمانش را با جان و دل اجرا کردند و خبر و برکت خود را از ساکنان مکه قطع کردند.

محاصره اقتصادی که ثمامه ﷺ بر قریش تحمیل کرد، کم کم عرصه را بر قریش تنگ نمود و آن‌ها را در مضیقه و تنگنا قرار داد، قیمت‌ها بالا رفت و اجناس کمیاب شد.

مردم دچار گرسنگی شدند، بدبختی و سختی آن‌ها را در چنگال خود می فشرد، تا حدی که بیم هلاک خود و زن و فرزندان، قریش را فرا گرفت.

در این موقع قریش خود را ناچار دید: که دست به دامان حضرت محمد ﷺ شود و به او پناه آورند. بنابراین به او نوشتند؛ تا آنجا که ما می دانیم تو صلۀ رحم را به جا می آوری و مردم را هم به انجام دادن آن تشویق می کنی، اما حال با کمال تأسف ما عکس آن را مشاهده می کنیم؛ صلۀ رحم ما را قطع کرده‌ای، پدران ما را با شمشیر کشتی و فرزندان را از گرسنگی هلاک می کنی؟

ثمامه بن آثال - از پیروان تو - راه وصول خوار و بار را بر ما بسته است و به ما صدمه و زیان می رساند. حال اگر می دانی از تو حرف شنوی دارد و از دستورات تو سرپیچی نمی کند به او بنویس: راه رسیدن ما یحتاج ما را آزاد کند.

پیامبر ﷺ به ثمامه بن آثال نوشت راه خواروبار آن‌ها را آزاد کند، او هم از فرمان پیامبر ﷺ اطاعت نمود.

ثمامه ﷺ تا آخر لحظه حیات نسبت به دین خود و پیمانی که با پیامبر ﷺ بسته بود، وفادار ماند. زمانی که حضرت محمد ﷺ رحلت کرد و به رفیق اعلا ملحق شد و عرب تک تک و گروه گروه از دین خدا برگشتند و در بنی حنیفه مسیلمه کذاب قیام

کرد و از مردم خواست نبوت او را پذیرفته و به او ایمان بیاورند، ثمامه رضی الله عنه در مقابلش ایستاد و خطاب به قومش گفت:

ای طایفه حنیفه! زنه‌ار از این کار بدفرجام که جز تاریکی نوری در آن مشاهده نمی‌شود! بپرهیزید! به خدا قسم، برای افرادی که به آن ملحق می‌شوند، شقاوتی از جانب خدا مقرر شده است و برای آنان که از آن دوری می‌جویند، امتحان و شجاعت و عزتی است، مسلم.

ای جماعت بنی حنیفه! بدانید که در یک زمان دو پیامبر مبعوث نمی‌شود، و مسلم است که محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خدا می‌باشد. و بعد از او پیامبری نخواهد آمد و در پیامبری هیچ‌کس شریک او نیست.
آنگاه سوره غافر:

﴿حَمَّ ۱۱ تَنْزِيلُ الْكِتَابِ مِنَ اللَّهِ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ۱۲ غَافِرِ الذَّنْبِ وَقَابِلِ التَّوْبِ شَدِيدِ الْعِقَابِ ذِي الطَّوْلِ ۱۳ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ إِلَيْهِ الْمَصِيرُ ۱۴﴾ [المؤمن: ۱-۳].

«ح، میم. فرو فرستادن کتاب، از سوی الله، توانا و داناست... توبه‌پذیر و آمرزنده‌ی گناه و ذاتی که مجازاتش سخت و شدید است و دارای لطف بی‌کران می‌باشد؛ هیچ معبود برحق‌ی جز او وجود ندارد. بازگشت همه به سوی اوست.»

گفت: دقت کنید این کلام کجا، و گفته مسیلمه کجا که می‌گوید: «ضفدع نقی ما تنقین لا الشراب تمنعین ولا الماء تکدرین» «ای قورباغه! آنچه را که پاک می‌کنی، بکن، از نوشیدن آن منع نمی‌شوی، اما آب را مکدر و آلوده مکن!»؟

پس از آن خود و افرادی که بر اسلام باقی مانده بودند، کنار کشیدند و در راه خدا و اعلا‌ی کلمه حق در روی زمین به عنوان جهادگران با ایمان، با مرتدان از دین برگشته جنگیدند.

خداوند از جانب تمام مسلمانان پاداش خیر و نیکو را به ثمامه بن اثال رضی الله عنه عطا فرماید. و در بهشتی که به پرهیزکاران وعده داده است او را دلگرم و گرمی بخشد.

عمرو بن جموح رضی الله عنه

عمرو بن جموح رضی الله عنه در زمان جاهلیت، یکی از رهبران و پیشوایان یثرب و از بزرگان نافذ الامر و از راد مردان سخاوتمند آن شهر بود.

در عهد جاهلیت، اشراف عرب عادت داشتند، هر یک در منزل برای خود بتی مخصوص به خود داشته باشد که در سفر و حضر و هر بامداد و شامگاه از آن تبرک می‌جست. و در مراسم و مناسبات برایش قربانی ذبح می‌کرد. و در مواقع تنگی و حاجات و سختی دست به دامانش می‌شد و بدان متوسل می‌گشت!!

عمرو بن جموح رضی الله عنه هم مانند دیگر اشراف، بتی به نام «مناة» داشت که آن را از نفیس‌ترین چوب ساخته بودند.

عمرو رضی الله عنه در رعایت، نظافت، توجه و خشبو کردن آن، افراط می‌کرد و بهترین و گرانبهاترین عطریات را درخشبو کردن آن به کار می‌برد.

زمانی که از برکت زحمت و تلاش داعی و مبلغ اول اسلام؛ یعنی، مصعب بن عمیر رضی الله عنه، نور ایمان در یکا یک خانه‌های یثرب پرتو افشانی می‌کرد، سن و سال عمرو بن جموح رضی الله عنه از شصت سال گذشته بود. و دور از چشم او سه پسرش به نام‌های معاذ و معوذ و خلاد رضی الله عنه، و یکی از همسالان آن‌ها به نام معاذ بن جبل، به وسیله مصعب رضی الله عنه به شرف اسلام نایل آمده بودند. علاوه بر این، مادر بچه‌های عمرو نیز مسلمان شده بود، در حالی که عمرو رضی الله عنه از موضوع، هیچ اطلاعی نداشت.

هند رضی الله عنه، همسر عمرو، از اینکه می‌دید: اسلام به اغلب خانه‌های یثرب راه یافته است و از جماعت و گروه اعیان و اشراف جز شوهر او و چند نفر دیگر، بقیه به اسلام گرویده‌اند، رنج می‌برد. چون شوهرش را بیش از اندازه دوست داشت و قدر و منزلتش را رعایت می‌کرد، نگران و ناراحت بود کافر بمیرد و سرانجامش عذاب و آتش باشد.

از طرفی عمرو رضی الله عنه هم به نوبه خود بیم داشت و می‌ترسید: فرزندانش از دین و آیین پدرانشان برگشته و از این مبلغ یعنی مصعب رضی الله عنه که در مدتی کوتاه توانسته است، خلق

زیادی را از دین اجداد و نیاکانشان برگرداند و به دین حضرت محمد ﷺ در آورد، پیروی کنند.

از این رو اغلب اوقات به همسرش می‌گفت: مواظب باش بچه‌هایت با این مرد (مصعب بن عمیر) تماس پیدا نکنند، بدانیم عاقبت چه می‌شود!
همسرش می‌گفت: چشم، اطاعت می‌شود، مواظبم. آیا می‌توانی گوش کنی ببینی پسرت، معاذ، درباره این مرد چه می‌گوید؟

عمروؓ به زنش گفت: خاک بر سرت! آیا معاذ از دین خود برگشته است و من بی‌خبرم؟ زن نیکو سرشت، دلش به حال شوهر پیرش سوخت و گفت: نه اصلاً، اما گویا چند بار در مجلس وعظ و تبلیغ او حضور داشته و پاره‌ای از سخنانش را حفظ کرده است. عمروگفت: او را صدا کن ببینم، وقتی معاذؓ نزد پدر آمد، گفت: بعضی از گفته‌های آن مرد را برایم بخوان. معاذ گفت:

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿١﴾ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ﴿٢﴾ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿٣﴾ مَلِكِ ﴿٤﴾ يَوْمِ الدِّينِ ﴿٥﴾ إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ ﴿٦﴾ أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ ﴿٧﴾ صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ ﴿٧﴾﴾ [سورة الفاتحة].

«بنام خداوند بخشنده مهربان و بخشایشگر. حمد و ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است. خداوندی که بخشنده و بخشایشگر است. و رحمت عام و خاصش همه را رسیده است. خداوندی که مالک روز جزا است. تنها تو را می‌پرستیم، و تنها از تو یاری می‌جوییم. ما را به راه راست هدایت فرما. به راه کسانی هدایت فرما که آنان را مشمول انواع نعمت‌های خود قرار دادی نه آن‌ها که بر اثر اعمال زشت و انحراف عقیده، غضب تو دامنگیر شان شد (یعنی یهود) و نه آن‌ها که جاده حق را رها کرده و در بیراهه‌ها گمراه و سرگردان شده‌اند (یعنی نصاری)».

عمروؓ دهانش از تعجب باز شد، گفت: واقعاً چه گفتار شیرین و نیکویی! و چه زیبا عبارتی است!

معاذؓ گفت: پدر، شاید از این هم بهتر است. آیا حضری با او بیعت کنی، در صورتی که تمام طایفه و قبیله تو به او بیعت کرده‌اند؟
پیرمرد مدتی سکوت کرد و سپس گفت:

تا از «مناة» نپرسم هیچ کاری نمی‌کنم، ببینم نظر او چیست؟

پسر گفت:

پدر جان! فکر نمی‌کنم، مناة چیزی بگوید. او چوبی است خشک و کر و لال. نه عقل دارد، نه منطق، پیرمرد، پرخاش کنان گفت: من بدون نظر او هیچ کاری نمی‌کنم! پس از آن پیش مناة رفت. قبلاً هر وقت می‌خواستند با مناة صحبت کنند پیرزنی را پشت آن قایم می‌کردند، تا به خیالشان، پاسخ پرسش‌های آن‌ها را بدهد. اما این مرتبه عمرو رضی الله عنه خود در جلو «مناة» رسید و تمام قد ایستاد بر پای سالمش تکیه داد، چون پای دیگرش سخت لنگ بود. اول بهترین درود و تحیات را نثارش کرد و آن را ثنا گفت. سپس گفت: مناة، تو خودت خوب می‌دانی مبلغی که از مکه نزد ما آمده است، به کسی جز تو قصد بدی ندارد. و می‌دانی آمده است که ما را از پرستش تو بازدارد، اما من علی‌رغم این که گفتار و سخنان شیرین و گیرای او را شنیدم، دوست ندارم با او بیعت کنم، مگر اینکه با تو مشاوره کنم و تو نظر بدهی. حال آمده‌ام، تا نظر خود را در این مورد به من بگویی، اما «مناة» جوابی نداد، عمرو گفت:

شاید عصبانی شده‌ای، باشد من کاری نمی‌کنم تو ناراحت شوی!

ولی عیبی ندارد، چند روز به تو فرصت می‌دهم که غیظ و غضبت فرو نشیند.

فرزندان عمرو بن جموح رضی الله عنه می‌دانستند، پدرشان تا چه حد به بتش «مناة» علاقه دارد و می‌دانستند در طول زمان «مناة» به صورت قسمتی از وجودش در آمده است. اما پی بردند و دریافتند: که ریشه قدر و منزلت آن در دل پدر کم کم دارد متزلزل می‌شود. و باید آن‌ها آن را بکلی برکنند، و ایمان و اعتقاد به اسلام را به قلبش القاء کنند.

شب هنگام، وقتی دنیا تاریک شد و پرده تیره شب همه جا را گرفت فرزندان عمرو با دوست خود، معاذبن جبل رضی الله عنه، دور از چشم همه خود را به محل «مناة» رساندند، آن را برداشته بیرون بردند و در چاله محل زباله بنو سلمه انداختند، بدون اینکه احدی متوجه شود خود برگشتند. روز بعد عمرو برای ادای سلام صبحگاهی آرام و با احترام، پاورچین پاورچین، نزد بتش رفت، اما با کمال تعجب آن را نیافت.

داد و فریاد راه انداخت و گفت: خاک بر سرم چه کسی دیشب به خدای من تعدی کرده است؟ اما جوابی نشنید. کسی جواب نداد. از کوره در رفته غرولند کنان، ناسزا گویان و تهدید کنان در داخل و خارج منزل به جستجو پرداخت، تا بالاخره آن را

سرنگون و واژگون در چاله زباله یافت. بت را برداشت و باز به شستن و معطر کردن آن دست زد و آن را تمیز کرده در جای همیشگی قرار داد و گفت:

به خدا قسم اگر می‌دانستم چه کسی این بلا را بر سرت آورده است، او را خوار و خفیف می‌کردم. شب بعد بچه‌ها کار دیشب را تکرار کردند. فردا وقتی عمرو به سراغ بتش رفت، آن را در چاله آلوده به کثافت و نجاست یافت. باز آن را برداشت و بعد از شستن و معطر کردن، در جای همیشگی نهاد.

بچه‌ها هر شب این کار را تکرار می‌کردند تا اینکه عرصه بر عمرو تنگ شد. یک شب قبل از رفتن به رختخواب پیش «مناة» رفت و شمشیر خود را به گردن آن آویخت و گفت «مناة» به خدا من نمی‌دانم چه کسی این بلاها را بر سرت می‌آورد.

حال اگر غیرت‌داری از خودت دفاع کن، این شمشیر پیش تو باشد. سپس خود به رختخواب رفت.

بچه‌ها همینکه مطمئن شدند که پیرمرد به خواب رفته است به طرف بت حمله بردند، شمشیر را از گردنش باز کردند و آن را از منزل بیرون برده با طناب به لاشه مرده سگی بستند و هر دو را در چاه بنی سلمه انداختند. و در زباله و کثافت غرق شد. وقتی پیرمرد بیدار شد بتش را نیافت. به جستجو پرداخت، دید در چاه سرنگون است و سگ مرده‌ای را به آن بسته‌اند، و شمشیر را از گردنش گرفته‌اند. این مرتبه دیگر آن را از چاه بیرون نیاورد و آن را در چاه به همان حال گذاشت و چنین زمزمه کرد:

به خدا اگر خدا بودی در وسط چاه، با لاشه سگ همزنجیر نمی‌شدی. دیری نگذشت که عمرو در دین خدا داخل شد. عمرو بن جموح رضی الله عنه بعد از این که حلاوت ایمان را چشید، انگشت ندامت را به دندان می‌گزید به گذشته خود، که در شرک و بت‌پرستی گذرانده بود. پس او با جسم و روح خود به دین جدید رو آورد، نفس، مال و فرزند خود را در فرمانبری خدا و رسولش قرار داد. و دیری نگذشت که معرکه احد رو به راه شد و فرزندان سه گانه‌اش را دید که بخاطر مقابله با دشمنان خدا آمادگی می‌گیرند و آن‌ها را دید: همچون شیران شرز در حال تحرک بودند. و شوق شهادت و کسب رضای خدا در وجودشان مشتعل شده بود، دیدن چنین موقفی غیرتش را به جوش آورد و قصد نمود با پسرانش یکجا به جهاد برود و در زیر بیرق رسول خدا آماده جهاد و نبرد شود. مگر جوانان اتفاق نمودند: که پدرشان را از عزمش منصرف سازند

او پیر مرد بزرگسالی بود و او اضافه بر آن پایش زیاد می‌لنگید و مسلماً خداوند عذر چنین اشخاص را پذیرفته بود پسرانش به او گفتند: ای پدر، خداوند عذر ترا پذیرفته است خود را چرا در تکلیف می‌اندازی در حالیکه خدا از تو درگذشته است. پیرمرد از سخنان آن‌ها سخت غضبناک شده و به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله رفته و از آنان شکایت نمود و گفت: ای پیامبر خدا، فرزندانم می‌خواهند از این خیر مرا منع نمایند. می‌گویند: پایت لنگ است قسم به خدا آرزومندم، با این پای لنگم به بهشت قدم گذارم. پس پیامبر صلی الله علیه و آله به پسرانش فرمودند: «بگذارید شاید خداوند شهادت را نصیبش نماید» پسرانش بنا بر فرمان رسول خدا صلی الله علیه و آله او را گذاشتند، آنگاه وقت خروج به سوی دشمن فرا رسید، عمرو بن جموح رضی الله عنه با زنش خدا حافظی نموده، گویا دیگر آنکه باز نمی‌گشت. سپس به جهت قبله رو آورده و دستش به طرف آسمان بلند کرد و گفت: بارخدا! مرا به درجه شهادت نایل فرما! مرا مأیوس، نومید و دل شکسته به خانه بر مگردان!

آنگاه در حالی که سه پسرش و جمع کثیری از افراد بنی سلمه در اطراف او جمع شده بودند حرکت کرد.

وقتی آتش جنگ مشتعل شد و تنور معرکه داغ گشت، و مردم از اطراف پیامبر صلی الله علیه و آله پراکنده شدند، دیدند عمرو بن جموح رضی الله عنه در پیشاپیش ثابت قدمان و پیشقدمان به جنب و جوش افتاده و روی پای سالمش می‌پرید و می‌گفت:

من مشتاق بهشتم! من مشتاق بهشتم! در همین موقع پسرش، خلاد، پشت سر او بود. پیرمرد و پسرش به دفاع از پیامبر صلی الله علیه و آله پرداختند و از خود شجاعت و شهامتی بی‌نظیر نشان دادند و تا پیکرشان در زمین نبرد، نیفتاد جنگیدند. پدر و پسر به فاصله چند لحظه بعد از یکدیگر شربت شهادت را نوشیدند.

وقتی جنگ خاتمه یافت، پیامبر صلی الله علیه و آله برخاست شهداء را دفن کند، طی سخنانی به یارانش فرمود: با خون و زخم‌هایشان آن‌ها را دفن کنید، من بر آن‌ها، در روز رستاخیز گواهم. آنگاه فرمود: هر مسلمانی که در راه خدا رخمی شود روز رستاخیز که در پیشگاه خدا می‌ایستد، خون از زخمش می‌چکد، رنگش بسان رنگ زعفران و بویش مانند بوی مشک ناب است. باز فرمود:

عمرو بن جموح رضی الله عنه را با عبدالله بن عمرو رضی الله عنه در یک قبر دفن کنید که در دنیا دوست صمیمی بودند.

خداوند از عمرو بن جموح رضی الله عنه و دیگر یاران و شهیدان روز احد راضی باد و قبر آنها را پرنور فرماید!

عبدالله بن جحش رضی الله عنه

صحابیی که به شرح حال زندگیش می‌پردازیم، پیوند محکمی با پیامبر صلی الله علیه و آله دارد، و یکی از نخستین یارانی است که قبل از همه به اسلام گرویدند.

این صحابی پسر عمه حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله است. مادرش، امیمه دختر عبدالمطلب، عمه پیامبر صلی الله علیه و آله است. و از طریق وصلت و زناشویی نیز با پیامبر صلی الله علیه و آله رابطه دارد زیرا خواهرش، زینب دختر جحش رضی الله عنها، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله و یکی از امهات المؤمنین بود. هم چنین خود عبدالله رضی الله عنه اولین فردی است که در اسلام به مقام فرماندهی رسید. نامش عبدالله بن جحش و از طایفه اسد است.

قبل از اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش اجازه داد به منظور حفظ دین خود و به خاطر رهایی از اذیت و آزار قریش به مدینه هجرت کنند، عبدالله بن جحش رضی الله عنه دومین مهاجر بود. چون در این سفر مبارک جز ابوسلمه رضی الله عنه هیچ‌کس از او پیشی نگرفت. وانگهی هجرت به سوی خدا و دوری از یار و دیار و خانواده در راه خدا برای عبدالله بن جحش تازگی نداشت. چون قبلاً خود و بعضی از نزدیکانش به حبشه هجرت کرده بودند.

اما مهاجرت این مرتبه عمومی‌تر و شاملتر بود. چون این بار، خانواده، نزدیکان، و سایر اقوام پدریش، زن و مرد، پیر و جوان، دختر و پسر... همه با او هجرت کرده بودند. خانه‌اش منزل اسلام و قبیله‌اش طایفه و گروه ایمان بود.

همینکه از مکه خارج شدند، محل و دیارشان خزینه و کاشانه حزن و اندوه شد و به صورت منطقه‌ای غم‌زده و غیر مسکونی و خلوت در آمد. انگار قبلاً در آنجا احدی نبوده و در زیر سقف‌ها و در میان چهار دیوارهایش، زنده‌ای نفس نکشیده بود.

مدتی از مهاجرت عبدالله و همراهانش نگذشت که بزرگان قریش در محله‌های مکه به گشت پرداختند، تا بدانند از مسلمانان چه کسانی رفته، و چه کسانی مانده‌اند. از جمله این بزرگان، ابو جهل و عتبه بن ربیع نیز بودند.

عتبه به خانه‌ها و منازل بنی جحش نظری افکند، دید گرد و خاک و گردبار با درهای باز آن‌ها بازی می‌کند، و درها را چنان به هم می‌زند که نزدیک است آن‌ها را از جا بکند. آنگاه گفت:

دیار و محله بنی جحش خلوت شده و بر صاحبان خود گریه می‌کند، و اشک می‌ریزد! ابوجهل گفت: آن‌ها کیستند و چه ارزشی دارند که دیار بر ایشان گریه کند؟! بعد از آن ابوجهل خانه عبدالله بن جحش را که زیباترین و باشکوه‌ترین خانه بنی جحش بود، اشغال کرد و مانند مالک حقیقی و صاحب اصلی در خانه و وسایلیش داخل و تصرف کرد.

وقتی خبر آن به عبدالله ﷺ رسید و فهمید: که ابوجهل چه بر سر خانه‌اش آورده است، پکر شد و نزد پیامبر ﷺ گله و شکوه کرد. اما پیامبر ﷺ او را تسلی داد و آرام کرد و گفت:

آیا راضی نیستی در مقابل آن، خداوند در بهشت برین خانه‌ای به تو عطا فرماید؟ عبدالله ﷺ از شنیدن این مژده خوشحال شد و گفت: چرا راضی نباشم یا رسول الله؟

پیامبر ﷺ فرمود: خواهی یافت.

عبدالله ﷺ آرامش قلب یافت و مسرور شد و چشمش روشن گشت، گل از گلش بشکفت. اما عبدالله بن جحش ﷺ هنوز در مدینه کاملاً مستقر نشده و سختی و شقاوت و خستگی دو هجرت اول و دوم از تنش در نرفته بود و هنوز اثر آزار و اذیت قریش را احساس می‌کرد، و در کنف و حمایت انصار طعم آسایش و راحت را کاملاً نچشیده بود، که خداوند او را در معرض مشکلترین و تلخترین آزمایش زمان و دوران حیاتش قرار داد. تقدیر چنان بود که مشکلترین و سنگین‌ترین آزمایش زمان اسلام را تحمل کند.

حال بیابید باهم به قصه و داستان چنان آزمایش تلخی گوش فرا دهیم:

پیامبر ﷺ هشت نفر از یارانش را برای اولین مأموریت و عملیات نظامی اسلامی تعیین کرد. از جمله این هشت نفر یکی عبدالله بن جحش ﷺ و یکی هم سعد بن ابی وقاص ﷺ بودند. پیامبر ﷺ خطاب به آن هشت نفر فرمود: یک نفر را به عنوان فرمانده و امیر و رئیس شما تعیین می‌کنم که از همه بیشتر گرسنگی و تشنگی را تحمل

می‌کند. بنابراین فرماندهی آن‌ها را به عبدالله بن جحش رضی الله عنه سپرد. بدین ترتیب عبدالله اولین امیر مؤمنان اسلام شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله هدف و مقصود خود را برای عبدالله بن جحش بیان و مشخص نمود، و نامه‌ای به او داد و گفت: تا مسیر دو روز راه نروید آن را باز نکنید و نخوانید. موقعی که مسیر دو روز تمام شد، عبدالله رضی الله عنه نامه را باز کرد، در آن نامه چنین آمده بود.

وقتی این نامه را خواندید، تا «نخله» بین طائف و مکه پیش بروید، در آنجا در کمین قریش بنشینید، و اخبار آن‌ها را به ما برسانید، و ما را از آن با خبر کنید. عبدالله پس از اینکه نامه را خواند، در دل خود گفت: ای به چشم، اطاعت می‌شود! آنگاه به همراهانش گفت:

پیامبر صلی الله علیه و آله به من دستور داده است به «نخله» بروم و در آنجا به کمین قریش بنشینم، ضمناً دستور داده است که هیچ‌کس از شما را مجبور نکنم که با من بیاید. لذا هرکس خواهان و مشتاق شهادت است همراه من بیاید، و هرکس مایل نیست می‌تواند برگردد، گناهی هم ندارد. سرزنش هم نمی‌شود. جماعت گفتند:

ما با جان و دل دستور پیامبر صلی الله علیه و آله را اطاعت و اجرا می‌کنیم و با تو می‌آییم. دستوری که پیامبر صلی الله علیه و آله داده است آن را اجرا کن. آنگاه حرکت کردند. به «نخله» که رسیدند در دره‌های اطراف آن به تتبع و جستجو پرداختند، که خبری از قریش به دست آورند.

در این اثنا از دور، کاروانی از قریش را با چهار نفر مشاهده کردند. کاروانیان عبارت بودند از: عمرو بن الخضرمی، حکم بن کیان، عثمان بن عبدالله و برادرش مغیره. این کاروان با خود بار چرم و کشمش و دیگر مواد مورد نیاز قریش داشت.

اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله در بین خود مشورت پرداختند، چون آخرین روز ماه‌های حرام بود، گفتند: اگر آن‌ها را به قتل برسانیم، در ماه حرام مرتکب قتل شده‌ایم که به معنی بی‌حرمتی به این ماه است و در معرض کین و غضب و نفرت تمام اعراب قرار خواهیم گرفت.

و اگر تا سپری شدن این یک روز صبر کنیم و به آن‌ها فرصت دهیم، وارد سرزمین حرم می‌شوند و در امنیت قرار می‌گیرند. و از چنگ ما، دور می‌روند.

گفتگو و شور ادامه داشت، تا اینکه قرار بر این شد: که به آن‌ها حمله کنند و آن‌ها را بکشند و اموال را به غنیمت از آن‌ها بگیرند. بالاخره به آن‌ها حمله کردند و در ظرف چند لحظه یکی از آن‌ها را به قتل رسانده و دو نفر را اسیر کردند، و چهارمی توانست فرار کند.

عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش اسیران و کاروان را به مدینه بردند. وقتی به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، و از کار آن‌ها مطلع شد، سخت برآشفته و عصبانی شد و به آن‌ها فرمود: به خدا من دستور ندادم شما به جنگ اقدام کنید، بلکه به شما گفته بودم، از حرکات قریش خبر کسب کنید و مراقب حرکات آن‌ها باشید. و به ما خبر دهید.

اسیران را نگه داشت تا درباره آن‌ها تصمیم بگیرد، و از کاروان رو برتافت و چیزی از آن برنداشت. در این موقع وضع عبدالله و یارانش سخت بد و آشفته شد، آن‌ها مات و متحیر ماندند. یقین حاصل کردند که به سبب مخالفت با دستور پیامبر صلی الله علیه و آله، سرانجامی بد خواهند داشت و تباه می‌شوند.

مسلمانان هم با طعنه و ملامت و نیش زبان، بیشتر عرصه را بر آنان تنگ می‌کردند. هر وقت از کنار آن‌ها می‌گذشتند، رویگردان می‌شدند و می‌گفتند: بین این‌ها را، برخلاف دستور پیامبر صلی الله علیه و آله عمل کرده‌اند!

وقتی قریش از جریان مطلع شدند آن را دستاویزی، برای حمله به پیامبر صلی الله علیه و آله قرار داده می‌خواستند صدمه و لطمه به او برسانند. ماجرا را در میان اعراب منتشر و شایع کرده می‌گفتند: محمد احترام ماه حرام را زیر پا نهاده، ماه حرام را حلال کرده در آن خون ریخته، دست به تاراج و یغما زده و اسیر گرفته است. این شایعات و اخبار کار عبدالله و یارانش را زارتر کرد و سخت آن‌ها را در مضیقه و تنگنا گذاشت.

عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش به حدی از کرده و عمل خود محزون و متأسف شدند که مپرس، و از اینکه برای پیامبر صلی الله علیه و آله و دعوتش در دسر ایجاد کرده‌اند به حدی خود را شرمسار می‌دانستند که مگو.

در همان هنگام که کمر آن‌ها در زیر بار سختی و مصیبت خم گشته بود و داشتند مایوس و نومید از پا در می‌آمدند، ناگهان بشارت دهنده مژده شادی و سرور آورد که

خدای پاک و سبحان از کار آنها راضی شد، و در این مورد آیات بر پیامبر صلی الله علیه و آله خود نازل فرموده است.

از این مژده آنها فوق العاده خوشحال گشتند و به حدی مسرور گشتند که قابل وصف نیست. مردم هم گروه گروه تبریک‌گویان نزد آنها می‌آمدند، آنها را می‌بوسیدند و به آنها شاد باش می‌گفتند. و مژده شادی می‌دادند، و آیاتی را با حرارت و اشتیاق تلاوت می‌کردند که درباره کار و اقدام آنها نازل شده بود گفته و آیات متعالی خدا بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد:

﴿يَسْأَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَصَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَكُفْرٌ بِهِ وَالْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَإِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِندَ اللَّهِ وَالْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ وَلَا يَزَالُونَ يَقْتُلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَن دِينِكُمْ إِنِ اسْتَظَعُوا وَمَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَن دِينِهِ فَيَمُتْ وَهُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَأُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ﴿٢١٧﴾ [البقرة: ٢١٧].

«از تو درباره‌ی جنگیدن در ماه‌های حرام می‌پرسند. بگو: جنگیدن در این ماه‌ها، (گناه) بزرگی است، ولی گناه بازداشتن از راه الله و کفر به او و (منع مردم از) مسجد الحرام و بیرون کردن ساکنانش از آن، نزد الله بزرگتر است و شرک و آزار مسلمانان، از قتل و کشتار بدتر می‌باشد. مشرکان، همواره با شما خواهند جنگید تا اگر بتوانند شما را از دینتان برگردانند. و اعمال آن دسته از شما که از دینشان برگردند و در حال کفر بمیرند، در دنیا و آخرت بر باد می‌شود و چنین افرادی دوزخی‌اند و برای همیشه در دوزخ می‌مانند.»

با نزول آیات کریم، نهاد و قلب پیامبر صلی الله علیه و آله آرام شد. کاروان را گرفت و اسیران را در مقابل فدیة آزاد کرد و از کار و عمل عبدالله بن جحش رضی الله عنه و یارانش خشنود شد، زیرا این غزوه در حیات مسلمانان حادثه بزرگی محسوب می‌شد. اولین بار بود که مسلمانان غنیمت گرفتند. و اولین بار بود که یک نفر مشرک توسط مسلمانان کشته شد، و اولین بار بود که مسلمانان اسیر گرفتند. و اولین بار بود که هسته نظامی به دست پیامبر صلی الله علیه و آله تشکیل گشت. عبدالله بن جحش رضی الله عنه فرمانده این هسته نظامی، اولین فرمانده‌ای بود که لقب امیر مؤمنان را یافت.

بعد از آن، نبرد و معركة بدر رخ داد که عبدالله بن جحش رضی الله عنه شجاعت و شهامت شایان ذکری از خود نشان داد.

پشت سر آن معركة احد پیش آمد. در این نبرد عبدالله بن جحش و دوستش سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهما قصه و داستانی فراموش نشدنی دارند. بیابید باهم گوش کنیم و بدانیم سعد درباره قصه خود و دوستش چه می گوید.

سعد رضی الله عنه گفته است:

قبل از اینکه در جنگ احد درگیر شویم، عبدالله بن جحش پیش من آمد و گفت: از پیشگاه خداوند، دعا و التماس نمی کنی؟ گفتم چرا، دعا و التماس می کنم.

بعد از آن هر دو در گوشه ای خلوت، دور از یار و اغیار نشستیم. من دعا کردم و گفتم: خدایا، در موقع رویارویی با دشمن مردی نیرومند، غضبناک، بی باک و حمله ور را حریف من قرار ده که با او بجنگم و او با من بجنگد! اما مرا بر او چیره و غالب فرما که اسب و سلاحش را ببرم. و عبدالله بن جحش برای دعای من آمین گفت و سپس خود به سخن آمد و گفت:

بار خدایا، مرا با مردی نیرومند و دلیر روبه رو فرما که با او نبرد کنم و با من بجنگد! اما در آخر مرا به قتل برساند و بینی و گوش هایم را ببرد تا وقتی به لقای نایل می شوم، اگر بگویی بینی و گوشت چه شد؟ بگویم: در راه تو فدا کردم و تو هم بگویی: درست است.

سعد رضی الله عنه ادامه داده و گفته است:

دعای عبدالله بن جحش از دعای من بهتر بود. در آخر همان روز دیدم، جنازه او در میدان نبرد افتاد، شهید شده است و بینی و گوش او را بریده و به درختی آویزان کرده اند.

خداوند دعای عبدالله بن جحش رضی الله عنه را مستجاب کرد که او نیز مانند دایی بزرگوارش، سید الشهداء، حمزه بن عبدالمطلب رضی الله عنه، به درجه شهادت نایل آمد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم هر دو، حمزه و عبدالله رضی الله عنهما، را در یک قبر دفن کرد. در حالیکه اشک پاکش آرامگاه آن دو شهید را معطر می کرد، به دفن آنها اقدام نمود.

ابوعبیده بن جراح رضی اللہ عنہ

با چهره‌ای پاکتر و پر جلاتر از آینه، با سیمایی درخشان و نورانی، با تن و جسمی لاغر و نحیف، باقامتی بلند و گونه‌های کم مو، توجه و چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد و آن را آرامش می‌بخشید، قلب و ضمیر انسان را به انس و همصحبتی می‌خواند و موجب آرامش و امنیت و اطمینان خاطر می‌شد.

در کنار این خصلت‌ها و صفت‌های حمیده و پسندیده، فردی مهربان، گشاده‌رو، متواضع، خوش برخورد و بسیار با آزر و حیا بود، اما هنگام سختی و لزوم، بسان شیر شرزه حمله گر بود.

از لحاظ جلا، پاکی، صفا و از جنبه تیزی و برندگی مانند لبه تیغ شمشیر، بران تیز و پر جلا بود.

می‌دانم مشتاقید بدانید این قهرمان و شخصیت عالیقدر کیست و می‌خواهید با او آشنا شوید. این شخصیت برجسته، امین امت محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم است. اسمش عامر فرزند عبدالله بن جراح فهری قریشی است که کنیه ابوعبیده را داشت.

قبیله قریش سه نفر هستند که خوشروترین انسان، خوش اخلاقترین مرد و با شرم و حیاترین افرادند. که هرگاه لب به سخن می‌گشایند دروغ نمی‌گویند و اگر برایشان بگویی تو را تکذیب نمی‌کنند این سه نفر عبارتند از: حضرت ابوبکر صدیق، حضرت عثمان بن عفان و ابوعبیده بن جراح رضی اللہ عنہ.

ابوعبیده رضی اللہ عنہ از جمله گروه نخستین مسلمانان بود، که یک روز بعد از اسلام حضرت ابوبکر به وسیله خود حضرت ابوبکر رضی اللہ عنہ، به اسلام هدایت شد و به دین حق مشرف گشت. حضرت ابوبکر صدیق، ابوعبیده، عبدالرحمن بن عوف، حضرت عثمان بن مظعون و ارقم بن ابی الارقم رضی اللہ عنہ را به حضور پیامبر صلی اللہ علیہ و آله و سلم معرفی کرد، و در حضور حضرت پیامبر صلی اللہ علیہ و آله و سلم کلمه حق را به زبان آورده و به آن اقرار کردند. بدین ترتیب این چند نفر ستون اساسی کاخ با عظمت و مجلل اسلام شدند.

ابوعبیده رضی اللہ عنہ در مکه، بار و سنگینی آزمایش‌ها، سختی‌ها و مشقت‌ها را با مسلمانان از اول تا آخر تحمل کرد و به دوش کشید. با جمع مسلمانان نخستین و پیشکشوتان،

سختی، تلخی و اندوه آلام آزمایشی را پذیرا شد و چشید، که پیروان هیچ آیین و دین و مسلکی بر صفحه و گسترده هستی مانندش را ندیده و نچشیده بود. اما در تمام آزمایش‌ها استقامت و پایداری از خود نشان داده و سرافراز و موفق بیرون آمد، و در هر موقع و مقامی با خدای خود و پیامبرش صادق و درست کردار بود.

اما امتحانی که در روز بدر انجام داد و با پیامبرش صادق و درست کردار بود. اما امتحانی که در روز بدر انجام داد، از نوعی دیگر بود. امتحان روز بدر ابوعبیده رضی الله عنه بحدی سخت و ملال آور و تکان دهنده بود که از دایره تصور و مرز خیال و وهم نیز بیرون بود و می‌گذشت.

در روز بدر، ابوعبیده رضی الله عنه جانانه و بخوبی به صف‌های دشمن می‌تاخت، انگار مرگ را به بازیچه گرفته و از آن باک و هراسی نداشت، در حالی که قریش از بیم مرگ، رعشه و لرزه بر بدن داشتند، ابوعبیده رضی الله عنه بسان قهرمانی نستوه در حرکت بود که از مرگ پرهیز نمی‌کرد، در صورتی که سواران قریش از ذکر آن به خود می‌لرزیدند.

ابوعبیده رضی الله عنه به هر طرف رو می‌آورد میدان را خالی می‌کردند و گریزان صحنه را خلوت کرده یا کشته می‌شدند.

ولی در آن میان تنها یک نفر از هر طرف به میدان ابوعبیده رضی الله عنه می‌آمد و در جلوش سبز می‌شد و خود را نشان می‌داد. هر بار ابوعبیده رضی الله عنه از سر راهش کنار می‌کشید و از روبه رو شدن با او دوری می‌جست و گریزان بود.

اما آن مرد در حمله، لجاجت به خرج می‌داد، و دست بردار نبود. ابوعبیده رضی الله عنه بارها و بارها از او گریز زد، ولی آن مرد تمام راهها را بر ابوعبیده بسته بود، و مجال نمی‌داد. ابوعبیده رضی الله عنه با دشمنان خدا مصاف می‌دهد.

بالاخره وقتی عرصه بر ابوعبیده رضی الله عنه تنگ شد و چاره‌ای جز مقابله با او برایش باقی نماند، یک ضربه شمشیر بر فرق سرش نواخت و فرقش را دو نیم کرد و در پیش پایش نقش زمین شد و جان بداد.

خواننده عزیز، برای شناختن این مرد به خون خفته به خود زحمت مده. مگر نگفتم: سنگینی و سختی این امتحان از دایره اندیشه و تصور و مرز وهم و خیال خارج است و از آن می‌گذرد؟

اما وقتی بفهمی این مرد به خاک بلاخفته، عبدالله بن جراح، پدر ابوعبیده، است سرسام می گیری!

ناگفته نماند ابوعبیده رضی الله عنه پدر خود را نکشت، بلکه در شخص و ذات پدر ماهیت و شخصیت و پیکر و هیولای کفر و الحاد را کشت. از این رو خدای متعال در مورد ابوعبیده و پدرش کلمه خود را چنین نازل کرده است:

﴿لَا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ أُولَئِكَ كَتَبَ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ وَأَيَّدَهُمْ بِرُوحٍ مِّنْهُ وَيُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ ﴿٢٢﴾﴾ [المجادلة: ۲۲].

«هرگز افرادی را که به خدا و روز رستاخیز ایمان دارند، نخواهی یافت که با دشمنان خدا و پیامبرش دوستی کنند، حتی ولو آن مخالفان، پدران یا فرزندان یا برادران یا خویشان آنها هم باشند. خداوند در دل آنها ایمان کاشته است و به روح قدس الهی آنها را مؤید و منصور نموده است، آنها را به بهشتی وارد می کند که نهرها زیر درختانش جاری است در آنجا جاویدان خواهند ماند خدا از آنان راضی و آنها از خدا خشنودند آنها حزب خدا می باشند و بدان، که حزب خدا رستگارانند.»

این کار ابوعبیده رضی الله عنه عجیب و شگفت انگیز نبود چون میزان و درجه ایمان او به خدا و پای بندیش به دین خود، و امانتش نسبت به امت محمد صلی الله علیه و آله به حدی رسیده بود: که بسی از بزرگان آرزو می کردند بدان پایه برسند.

محمد بن جعفر نقل می کند که هیأتی از نصاری نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و گفتند: یا ابوالقاسم یک نفر مورد اعتماد و اطمینان از یارانت را با ما بفرست تا در مورد اختلافات مالی که بر ایمان پیش آمده است، در بین ما قضاوت و حکم کند. زیرا شما، یعنی جماعت مسلمانان مورد اطمینان و رضایت ما هستید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: موقع عصر برگردید، یک نفر پر قدرت و امین را با شما می فرستم.

حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است:

من هم ظهر اول وقت برای نماز به مسجد رفتم، در آن ایام بسیار عاشق امارت بودم و آرزو می کردم به این مقام نایل آیم.

بعد از اینکه پیامبر ﷺ امام جماعت شد و نماز ظهر را با ما خواند. اطراف خود را چپ و راست جستجو می کرد، من هم گردن می کشیدم و خود را نشان می دادم که پیامبر ﷺ مرا ببیند، اما پیامبر ﷺ باز در بین جمعیت جستجو می کرد تا اینکه ابوعبیده را دید، او را صدا کرد و فرمود:

بلند شو با آن‌ها برو و در مورد اختلافشان مطابق حق و عدالت قضاوت کن. در دل خود گفتم اباعبیده برنده شد.

اما عبیده تنها امین نبود و بس، بلکه در کنار این امانت، مقتدر و قدرتمند هم بود. قدرت و نیرومندی اباعبیده، در بسی موارد اثبات و متجلی گشت.

از جمله وقتی پیامبر ﷺ جمعی از یاران را به منظور مراقبت و زیر نظر داشتن و جستجوی کاروان قریش به فرماندهی ابوعبیده اعزام کرد، و تنها یک انبان خرما توشه داشتند، و جز آن چیزی در اختیار نداشتند، در این سفر ابوعبیده، هر روز به هر یک از یاران یک دانه خرما می داد: که آن را مانند پستان می مکید و سپس مقداری آب می نوشید، و این یک دانه خرما می بایست تا شب کفایت کند، کفایت هم می کرد.

در روز احد وقتی مسلمانان شکست خوردن و منادی مشرکین بانگ بر می داشت و فریاد بر می کشید: محمد را به من نشان دهید! محمد را به من نشان دهید! در چنین لحظات و زمانی ابوعبیده یکی از ده نفری بود که پیامبر ﷺ را در میان گرفته و سینه خود را سپر تیرهای مشرکان کرده بودند. و از جان پاک پیامبر ﷺ دفاع کردند.

وقتی جنگ به آخر رسید و دیدند: دندان پیشین پیامبر ﷺ شکسته و گونه‌هایش زخمی شده و دو حلقه از حلقه‌های زرهش در گونه‌اش فرو رفته است. حضرت ابوبکر می خواست، آن را بیرون بکشد، اما اباعبیده پیش دوید و گفت: تو را به خدا این کار را به من واگذار کنید! بگذارید من آن‌ها را درآورم! حضرت ابوبکر کنار کشید، ولی ابوعبیده می ترسید: که اگر با دست آن‌ها را درآورد، پیامبر ﷺ درد بکشد، لذا اولی را طوری با دندان گرفت و در آورد که دو دندان خودش هم کنده شد. و دومی را نیز با دو دندان دیگر گرفت و بیرون کشید که دو دندان دیگرش نیز بر افتادند.

حضرت ابوبکر صدیق گفته است: ابوعبیده براننده ترین انسانی است که دندان‌های پیشینش افتاده است. ابوعبیده بعد از مشرف شدن به اسلام صحبت و

خدمت پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم را اختیار کرد و تا روز رحلت حضرت صلی اللہ علیہ وسلم در تمامی غزوات، شرکت نمود. در روز سقیفه، موقعی که بیعت حضرت ابوبکر رضی اللہ عنہ صورت گرفت، حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ به ابوعبیده رضی اللہ عنہ گفت: دستت را بده من می‌خواهم به تو بیعت کنم. چون شنیدم پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم می‌گفت: هر ملت و قومی امینی دارد، ابوعبیده امین این امت است.

ابوعبیده رضی اللہ عنہ به سخن آمده و گفت:

من هرگز از مردی پیش نخواهم افتاد: که پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم دستور داد امام و پیشنماز ما باشد! و تا رحلت حضرت رسول صلی اللہ علیہ وسلم امام و پیشنماز ما بود.

پس از آن به حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ بیعت کردند. و در زمان خلافتش ابوعبیده رضی اللہ عنہ بهترین مشاور و خیر خواه بحق و بهترین یاور به عدلش بود.

پس از این که حضرت ابوبکر رضی اللہ عنہ خلافت را به حضرت عمر رضی اللہ عنہ سپرد، ابوعبیده از او اطاعت کرد و در هیچ امری از او نافرمانی دیده نشد، جز در یک مورد.

آیا می‌دانید آن یک مورد، که ابوعبیده رضی اللہ عنہ، از فرمان خلیفه مسلمانان سرپیچی کرد چه بود؟!

زمانی که ابوعبیده رضی اللہ عنہ فرمانده سپاه اسلام بود، ارتش اسلام را در سرزمین شام هدایت می‌کرد، شاهد پیروزی را یکی بعد از دیگری در آغوش می‌گرفت و به خواست خدا تمام سرزمین شامات فتح شد، تا دایره نفوذ اسلام از مشرق به رود فرات و از شمال به آسیای صغیر رسید و گسترش یافت.

در این دوران در سرزمین شام طاعونی شیوع یافت که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت. مردم را دست جمعی درو می‌کرد و به دیار آخرت می‌فرستاد.

در این اثنا حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ نامه‌ای به این مضمون به ابوعبیده رضی اللہ عنہ نوشت: هم اکنون وضعی پیش آمده است که شدیداً به وجود شما محتاج و نیازمندیم و به هیچوجه از آن مستغنی نمی‌شوم، بنابراین به محض وصول این نامه، بدون معطلی حرکت کرده خود را به من می‌رسانی. نباید حتی یک لحظه تأخیر و درنگ روا بداری. تا جایی که اگر این نامه نیمه شب به دست رسید، نباید تا صبح منتظر بمانی و تأخیر کنی!

وقتی ابوعبیده رضی اللہ عنہ نامه حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ را دریافت کرد، چنین گفت:

من احتیاج امیرالمؤمنین را به وجود خود فهمیدم او بقا و پایداری را برای کسی می‌خواهد که باقی و پایدار نیست. آنگاه در جواب حضرت عمر رضی الله عنه چنین نوشت:

ای امیرمؤمنان! احتیاج شدید شما را به وجود خود فهمیدم. من در میان سربازان مسلمانان هستم و نمی‌خواهم خود را از مصیبت‌ها و مشکل‌های آنان دور و محفوظ بدارم. نمی‌خواهم از آن‌ها جدا باشم و سرنوشت خود را از سرنوشت آن‌ها متمایز و جدا سازم، تا خدای متعال تقدیر و حکم خود را درباره من و آن‌ها، اجرا و عملی می‌فرماید. اگر نامه مرا دریافت کردید، از عزم روگردان شو، که از فرمانت سرپیچی کردم و اجازه ده همین جا بمانم.

وقتی نامه به دست حضرت عمر رضی الله عنه رسید و آن را خواند، گریه را سر داد و آنقدر گریست که دانه‌های اشک چشمانش، روی گونه‌هایش جاری شد، اطرافیانش از شدت گریه او آشفته و مضطرب شده و پرسیدند: یا امیرالمؤمنین! آیا ابوعبیده مرده است؟ حضرت عمر رضی الله عنه گفت: نه هنوز، اما مرگش نزدیک است.

ظن و گمان حضرت عمر فاروق رضی الله عنه به خطا نرفت، چون مدت زیادی نگذشت که ابوعبیده رضی الله عنه به طاعون مبتلا شد. در بستر بیماری مرگ، سربازان را نصیحت کرد و گفت:

برای شما وصیتی دارم: که اگر آن را عملی کنید سعادت و نیکی می‌یابید. نماز را مرتب بخوانید، روزه ماه رمضان را بگیرید. صدقه و احسان پیشه کنید، حج و عمره را انجام دهید، در بین خود به نیکی توصیه کنید. امیر و حکام خود را نصیحت و اندرزگو باشید، غل و غش در کارتان نباشد، دنیا شما را از انجام اعمال نیک باز ندارد، زیرا اگر هزار سال هم عمر کنید، باز همین سرنوشت مرا خواهید داشت. والسلام علیکم ورحمة الله.

آنگاه به معاذ بن جبل رضی الله عنه رو کرد و گفت: معاذ، برای جماعت امام و پیشنماز باش. چند لحظه بعد از آن جان پاکش را تسلیم و نفس‌های آخرین را کشید. آنگاه معاذ رضی الله عنه برخاست و گفت:

ای مردم! امروز در عزای مردی نشستیم و با فاجعه مرگ مردی مواجه شده‌اید، که قسم به خدا، نیک اندیش‌تر، پاک‌نهادتر، متقی‌تر، مشتاقتر به عاقبت و خیرخواهتر از او را هرگز ندیده‌ایم. پس بیایید، همه او را با دعای خیر بدرقه کنیم.

ثابت بن قیس انصاری رضی الله عنه

ثابت بن قیس رضی الله عنه یکی از بزرگان با نام و نشان خزر ج و یکی از معدود رجال و اعیان یثرب بود.

علاوه بر این ذهنی قوی داشت. دارای سرعت انتقال و بیانی جالب و رسا، و صدایی بلند بود. وقتی سخن می‌گفت، بر سخنسرایان غلبه می‌کرد و هر وقت سخنرانی می‌کرد، شنوندگان را اسیر سحر بیان خود می‌نمود.

از جمله افرادی بود که قبل از دیگران به اسلام گرویدند. چون همین که تلاوت آیات قرآن را با صدای گیران و دل انگیز از مبلغ جوان مکی، مصعب بن عمیر رضی الله عنه، شنید قلب، روح، گوش و هوشش، اسیر جاذبه و شیرینی قرآن و مجذوب بیان شیرین آن گشت و عقل و شعورش تحت تأثیر هدایت و راهنمایی پرنور آن قرار گرفت.

بدین ترتیب خداوند سینه او را از نور ایمان پرکرد، و با رفتن به زیر پرچم پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم قدر و منزلت و نام خود را جاودانه کرد.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم به عنوان مهاجر وارد مدینه شد، ثابت بن قیس رضی الله عنه با جمعی کثیر از سواران قوم و قبیله‌اش از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم استقبال و خوش آمدی گرم و شایسته به عمل آورد. و به خود و رفیقش گرمترین خیر مقدم گفت، و در حضور پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خطابه‌ای بلیغ ایراد کرد. خطبه را با حمد و ستایش پرودگار، و سلام بر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آغاز کرد. در خاتمه خطبه ابراز داشت:

یا رسول الله! ما با تو عهد و پیمان می‌بندیم همان‌طور که از نفس و اولاد و زنان خود دفاع و حمایت می‌کنیم، از تو هم دفاع و حمایت می‌کنیم. اما در مقابل از شما چه چیزی به ما می‌رسد؟

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

بهشت.

به محض این‌که کلمه «بهشت» به گوش حاضران خورد، شوق سرور و شادی در چهره آنان نمایان و شادی و فرح در صورتشان متجلی گشت، و گفتند:
راضی هستیم یا رسول الله ... راضی هستیم یا رسول الله ... قبول داریم...

بعد از آن تاریخ، پیامبر ﷺ همان طور که حسان بن ثابت رضی الله عنه را شاعر خود قرار داد، ثابت قیس رضی الله عنه را نیز خطیب و سخنگوی خود معرفی فرمود.

به این ترتیب هر وقت در میان هیأت‌های عرب، شاعری فخر می‌فروخت و به فصاحت خود می‌بالید یا از بلاغت خود مباهات می‌کرد، پیامبر ﷺ ثابت بن قیس و حسان بن ثابت رضی الله عنهما را، برای مقابله و جوابگویی آن‌ها می‌فرستاد.

ثابت بن قیس رضی الله عنه فردی بود دارای ایمانی عمیق، صادق و پرهیزکار. سخت از خدا می‌ترسید و از هر چیزی که موجب نارضایتی خدا بود، بی‌اندازه پرهیز می‌کرد. روزی پیامبر ﷺ او را آشفته و هراسان و محزون دید، بدنش از خوف و ترس می‌لرزید، پیامبر رضی الله عنه فرمود:

ابومحمد، چه شده، چرا ناراحتی؟!
گفت:

یا رسول‌الله! می‌ترسم بدبخت و نابود شوم!

پیامبر رضی الله عنه فرمود:

چرا، برای چه؟

گفت: خداوند ما را منع فرموده است: که از تعریف و تمجید در مقابل کاری که کرده‌ایم مغرور و متکبر شویم، می‌بینی من دوست دارم ستایش و تمجید شوم. و ما را از تکبر و خودپسندی منع فرموده است، در صورتی که من از خودستانی خوشم می‌آید.

پیامبر رضی الله عنه داشت، بیم و هراس او را زایل و آرام می‌کرد تا جایی که فرمود:

ثابت آیا راضی نیستی در زندگی مردم تو را تمجید کنند؟

و یا شهید کشته شوی. و بهشت مکانت باشد؟

از این بشارت شوق مسرت در سیمای ثابت درخشید، و گفت:

چرا. راضی هستم یا رسول‌الله راضی هستم یا رسول‌الله، چرا راضی نباشم.

پیامبر رضی الله عنه فرمود: برایت چنان خواهد شد.

بعد از آن که آیهٔ قران نازل شد و دستور داد: صدا را از صدای پیامبر رضی الله عنه بلندتر

نکنید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَرْفَعُوا أَصْوَاتَكُمْ فَوْقَ صَوْتِ النَّبِيِّ وَلَا تَجْهَرُوا لَهُ بِالْقَوْلِ كَجَهْرِ بَعْضِكُمْ لِبَعْضٍ أَن تَحْبَطَ أَعْمَالُكُمْ وَأَنتُمْ لَا تَشْعُرُونَ﴾ [الحجرات: ۲].

«ای مومنان! صداهایتان را فراتر از صدای پیامبر نبرید و آن گونه که با یکدیگر بلند سخن می گوید، با او بلند سخن نگوئید که مبادا بی آنکه دریابید، اعمالتان نابود شود و شما به آن نمی دانید.»

ثابت بن قیس رضی الله عنه از حضور در محضر و مجلس پیامبر صلی الله علیه و آله کناره گیری کرد. هر چند سخت از محضرش خوشحال می شد، اما دوری جست. هر چند به شدت به پیامبر صلی الله علیه و آله علاقه داشت، اما گوشه منزل خود را اختیار کرد، تا جایی که جز برای ادای نمازهای فرض خانه را ترک نمی کرد.

پیامبر صلی الله علیه و آله احوالش را پرسید و گفت: چه کسی خبر او را برایم می آورد؟! یک نفر از انصار برخاست و گفت: یا رسول الله! من خبرش را می آورم. به منزل ثابت رفت، او را غمزده و سرافکنده بیافت، پرسید: یا ابامحمد چه شده؟، چه اتفاقی برایت افتاده است؟

گفت: بد و خراب: پرسید چه، شده بگو؟!

گفت: تو که خوب می دانی من صدایی رسا و بلند دارم. و اغلب صدایم از صدای پیامبر صلی الله علیه و آله بلندتر می شود. از آن طرف می دانی در قرآن چه نازل شده است. شاید ندانسته تمام اعمال و عمرم بر باد شود، و مسیرم دوزخ گردد.

مرد انصاری نزد پیامبر صلی الله علیه و آله برگشت، آنچه را که شنیده و دیده بود: برای پیامبر صلی الله علیه و آله بازگفت: پیامبر صلی الله علیه و آله به او گفت:

پیش او برو و بگو: تو اهل آتش و دوزخ نیستی، تو اهل بهشت هستی. این مژده برای ثابت بزرگترین مژده ای بود که در طول عمرش آرزوی شنیدن آن را می کرد.

ثابت بن قیس رضی الله عنه، جز در معرکه بدر در تمام نبردهای پیامبر صلی الله علیه و آله حضور داشت، و برای فیض شهادت، خود را به قلب درگیری می رساند، که شاید شهادتی که پیامبر صلی الله علیه و آله بشارت آن را داده بود، نصیبش گردد. ولی هربار به مرز شهادت می رسید از کنارش می گذشت. تا اینکه در زمان خلافت حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه جنگ های ردت (برگشتن از دین) میان مسلمانان و مسیلمه کذاب در گرفت.

در آن دوران ثابت بن قیس، فرمانده سربازان انصار و سالم، مولای ابی حذیفه فرمانده سربازان مهاجر و خالد بن ولید^{رضی الله عنه}، فرمانده تمام سپاه مرکب از انصار و مهاجر و بادیه نشینان بود.

در بیشتر درگیری‌ها، جنگ به نفع مسیلمه و یارانش و به ضرر مسلمانان بود تا جایی که ارتش مسیلمه به چادر خالد بن ولید^{رضی الله عنه} دست یافتند و قصد کشتن همسرش، ام تمیم^{رضی الله عنها} را کردند، طناب چادر را پاره کردند و خود چادر را درهم دریدند.

در آن هنگام ثابت بن قیس^{رضی الله عنه} از ضعف و تزلزل مسلمانان، جگر خون شده، و از شنیدن گفتار رکیک و زشت آنان نسبت به یکدیگر قلبش جریحه‌دار و پراز درد و غصه شد.

مثلاً شهریه‌ها، بادیه‌نشینان را به ترسویی و جبن متهم می‌کردند، و بادیه نشینان می‌گفتند: شهریه‌ها از اصول و قواعد و شیوه نبرد چیزی نمی‌دانند و اصلاً نمی‌دانند جنگ یعنی چه؟

در این موقع ثابت^{رضی الله عنه} کفن پوشید، لباس مرگ را بر تن کرده و خود را به همه نشان داد و گفت: ای گروه مسلمین! در زمان پیامبر ﷺ چنین نمی‌جنگیدیم! می‌دانید: چه دشمن خود را عادت بد داده‌اید؟! و در قلب آن‌ها جرأت و شهامت کاشته‌اید؟! و از آن بدتر چقدر خود را بد عادت داده‌اید؟ تا چه حد در مقابل آن‌ها ضعف و زبونی نشان داده‌اید؟! آنگاه آسمان را نگاه کرد و گفت:

بارخدا! من از اعمال آن مشرکان (منظور مسیلمه و پیروانش است) تبری می‌جویم. و از رفتار و اعمال این‌ها (یعنی مسلمانان) در پیشگاهت تبری می‌جویم.

آنگاه، مانند شیر ژیان در کنار قهرمانی مانند براء بن مالک انصاری، و زید بن الخطاب، برادر امیرالمؤمنین حضرت عمر بن الخطاب، سالم، مولای ابی حذیفه^{رضی الله عنه}، و دیگر مؤمنان با سابقه به میدان نبرد شتافت.

از خود قهرمانی و شجاعتی عظیم نشان داد: که قلب مسلمانان را از غیرت و عزم لبریز و روح مشرکان را از سستی و ترس ملامال نمود.

در هر جهت و با هر سلاحی می‌جنگید، تا اینکه زخم و جراحت و خونریزی او را ضعیف کرد و در زمین معرکه از پا در آمد و شهید شد، چشم و قلبش از نوشیدن شربت

شهادت که پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم مژده آن را داده بود، روشن و شاد شد. از اینکه خداوند به وسیله او پیروزی مسلمانان را محقق فرمود: روحش آرام و دلش خنک گشت.

ثابت زرهی نفیس و گرانبیعت با خود داشت، یکی از مسلمانان از کنار جنازه اش می گذرد، زره را باز می کند و آن را برای خودش می برد.

شب بعد از شهادتش یک نفر او را در خواب می بیند می گوید:

من ثابت بن قیس هستم مرا شناختی؟

می گوید: بله. روح ثابت می گوید:

به شما وصیتی می کنم، زنهرا! نگویی این رؤیا و خواب است و آن را فراموش کنی. دیروز وقتی من کشته شدم یک نفر از مسلمانان، با فلان نشانی، از کنارم گذشت، زره مرا برای خود برداشت و آن را به چادر خود در آخر قسمت اردوگاه در فلان طرف برد، و آن را زیر دیگش قایم کرده و پالانی هم روی دیگ نهاده است.

مردی کن و برو پیش خالد بن ولید، و بگو یک نفر را بفرستد و زره را که هنوز در آنجا است بیاورد. باز توصیه می کنم: این خواب و رؤیا ندانی و آن را به هدر ندهی.

هم چنین به خالد بگو: وقتی در مدینه به خدمت خلیفه رسید، بگوید ثابت بن قیس فلان مبلغ بدهکاری دارد، دو عبدش فلان و فلان آزادند، بدهیم را پرداخت و برده هایم را آزاد کند. مرد از خواب پرید، نزد خالد بن ولید رضی اللہ عنہ آمد و داستان را تعریف کرد. خالد رضی اللہ عنہ یک نفر را به سراغ زره فرستاد، زره را در همان محل و نشان یافت و آن را پیش خالد آورد. وقتی خالد رضی اللہ عنہ به مدینه برگشت، داستان وصیت ثابت بن قیس را برای حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ بازگفت. حضرت ابوبکر صدیق رضی اللہ عنہ وصیتش را انجام داد. ولی جز ثابت بن قیس رضی اللہ عنہ وصیت هیچ کس به صورت رؤیا اجرا نشده است.

بار خدایا، از ثابت بن قیس رضی اللہ عنہ راضی شو و او را راضی فرما و مقامش را بهشت برین

قرار ده^۱.

۱- برای معلومات اضافه می توان، به منابع زیر رجوع کرد:

۱- الإصابة ۹۰۴ ۲- الاستیعاب ۱۹۲/۱

۳- تهذیب التهذیب ۱۲/۲ ۴- فتح الباری ۴۰۵/۶

۵- تاریخ الإسلام، ذهبی ۳۷۱/۱ ۶- حیاة الصحابة جزء ۴

۷- البیان والتبیین ۲۰۱/۱-۳۵۹ ۸- سیرة ابن هشام ۱۵۲/۲-۳۱۸/۳-۲۰۷/۴

اسماء دختر ابوبکر صدیق رضی الله عنهما

تمام اسباب مجد و افتخار و شرف در وجود این زن صحابی جمع است. پدر، پدربزرگ، خواهر، شوهر و پسرش، همگی صحابه بودند. این شرف و افتخار او را بس است.

پدرش، حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه، دوست و رفیق زمان حیات پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و جانشین بعد از رحلت ایشان بود.

پدربزرگش یعنی ابوقحافه پدر حضرت ابوبکر رضی الله عنه است.

خواهرش عبارت است، از ام المؤمنین، حضرت عایشه پاکدامن و مبرا رضی الله عنهما.

شوهرش، زبیر بن عوام رضی الله عنه، یار و یاور حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود.

پسرش عبدالله بن زبیر رضی الله عنه بود.

این زن صحابی - به طور خلاصه - اسماء دختر حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنهما است. برای معرفی او همین کافی است.

اسماء رضی الله عنها جزو اولین گرویدگان به اسلام بود.

چون جز هفده نفر زن و مرد کسی قبل از او، بدین افتخار و مشرف و نایل نیامده بود.

اسماء رضی الله عنها لقب «ذات النطاقین» = صاحب دو کمر بند را یافت چون روزی که

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم با پدرش به مدینه مهاجرت کردند، برای آنان توشه خوراکی و مشکی آب تهیه دید، اما برای بستن در آن‌ها چیزی نیافت. شال کمر و کمر بند خود را نصف کرد، و با یک نصف در طرف خوراک و با نصف دیگر در مشک آب را بست. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم در پیشگاه خدا دعا کرد: که در بهشت دو کمر بند به او عطا فرماید. و بعد از آن به دو کمر بند ملقب شد.

اسماء رضی الله عنها با زبیر بن عوام ازدواج کرد، زبیر رضی الله عنه جوانی نادار و فقیر بود، نه

خدمتکاری داشت او را خدمت کند، نه مالی داشت به زندگی خانواده و و عیالش سرو سامانی دهد. دارو نداردش عبارت بود از اسب سواری و مرکب جهاد.

اما در عوض، خدا همسری نیکو و صالح را انیس و همدم او کرد، که وظیفه خدمتکاری شوهر و تیمار اسب را به عهده گرفت، و آن را به شیوهٔ پسندیده انجام می‌داد. اسب را تیمار و برای علفش هسته را آس می‌کرد، تا اینکه خداوند دریچهٔ نعمت و رفاه را به رویش گشود و یکی از ثروتمندترین یاران پیامبر ﷺ شد.

وقتی اسماء رضی الله عنها فرصت یافت به مدینه هجرت و به خاطر حفظ دینش به سوی خدا و پیامبر ﷺ فرار کند. مدت بارداریش به عبدالله، پسرش، به آخر رسیده بود. اما بارداریش مانع نشد که مشقت و سختی سفر طولانی را با خود هموار و تحمل کند. و همینکه به قبا رسید، نوزادش را به دنیا آورد.

مسلمانان دهان به تکبیر و تهلیل گشودند، چون اولین نوزاد مهاجران بود که در مدینه به دنیا آمد.

اسماء رضی الله عنها نوزاد را پیش پیامبر ﷺ برد، او را به روی زانوان پیامبر ﷺ نهاد، پیامبر ﷺ از آب دهانش در دهان نوزاد گذاشت، سپس گلویش را بست و برایش دعای خیر کرد.

بدین ترتیب، اولین چیزی که وارد بدن عبدالله رضی الله عنه شد، آب دهان پیامبر ﷺ بود. خدا صفات و خصایل نیکو، شرافت، نجابت، تیزی هوش، استحکام عقل و خرد را، طوری در وجود اسماء رضی الله عنها به ودیعه نهاده بود، که برای مردان هم خیلی کم و حتی نادر هم بود.

در سخاوت ضرب‌المثل و شهرهٔ عام بود. عبدالله دربارهٔ مادرش می‌گوید: هرگز دو زن را ندیده‌ام که به اندازهٔ خاله‌ام عایشه، و مادرم، با خرد و با سخاوت باشند. اما سخاوتشان متفاوت بود.

خاله‌ام چیزها را جمع می‌کرد و روی هم می‌گذاشت، تا به اندازه‌ای می‌رسید که بتوان بین نیازمندان آن را تقسیم کرد.

ولی مادرم چیزی را تا صبح نگه نمی‌داشت.

علاوه بر این اسماء رضی الله عنها از عقل سرشار برخوردار بود، و در مواقع لزوم و تنگنا به حسن تصرف و کاردانی مشهور بود.

از جمله وقتی حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه به همراه پیامبر ﷺ به مدینه مهاجرت کرد، تمام وجوه نقد خود را که شش هزار درهم بود با خود برد، چیزی را برای اهل و

عیالش باقی نگذاشت. پدرش ابوقحافه - که در آن موقع هنوز مشرک بود - وقتی از رفتن حضرت ابوبکر رضی الله عنه مطلع شد، به منزل حضرت ابوبکر آمد و به اسماء رضی الله عنها گفت: به خدا می بینم همان طور که به وجود خود ستم روا داشت به شما هم ظلم کرد، با مالش هم نسبت به شما ستم کرد. اما اسماء رضی الله عنها گفت:

اینطور نیست پدرجان! پدر، پول زیاد و فراوانی برای ما گذاشته است. آنگاه مقداری سنگ ریزه را در کوزه ای ریخت، که پول را در آن می ریختند، سپس پارچه ای روی آن کشید، پس از آن دست پدر بزرگ را - که نابینا بود - گرفت و گفت: بابا بزرگ ببین این همه پول برای ما گذاشته است. دستش را روی کوزه نهاد و گفت: حالا که این همه پول برایتان گذاشته است، عیبی ندارد. کار خوبی کرده است.

اسماء رضی الله عنها خواست خیال پیرمرد را آسوده کند و نمی خواست چیزی از او بگیرد. زیرا اسماء دوست نداشت، منت یک نفر مشرک را بکشد، حتی ولو اینکه پدر بزرگش هم باشد.

اگر گذشت زمان و تاریخ تمام مواقف اسماء، دختر حضرت ابوبکر رضی الله عنهما را فراموش کند، نمی تواند برتری عقل و استحکام و قاطعیت تصمیمش را فراموش کند. نمی تواند موقعی را فراموش کند که برای آخرین بار و چند ساعت قبل از کشته شدن، با پسرش عبدالله، ملاقات کرد، و نمی تواند نیروی ایمان و او را نادیده گیرد.

قضیه از این قرار است: بعد از مرگ یزید بن معاویه، مردم به عنوان خلافت با عبدالله بن زبیر رضی الله عنه بیعت کردند. حجاز، مصر، عراق، خراسان، و اغلب ولایات شام به فرمان او گردن نهادند.

اما بنی امیه به زودی ارتشی انبوه را به فرماندهی حجاج بن یوسف ثقفی به جنگش گسیل کردند. نبردهای متعدد و جنگ های خونینی بین دو طرف در گرفت، عبدالله بن زبیر رضی الله عنه در آن درگیری ها رشادت ها و قهرمانی هایی از خود نشان داد، که فقط از امثال او برمی خیزد.

اما افسوس هواداران کم کم از او کنار کشیدند، عبدالله رضی الله عنه به بیت الله الحرام پناه برد و خود و همراهانش به حمایت کعبه معظمه پناهنده شدند.

چند ساعت قبل از کشته شدن به ملاقات مادرش - که در آن موقع پیرزنی افتاده و نابینا بود - رفت و گفت:

درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، مادر جان!

مادرش گفت:

علیک السلام عبدالله، چه چیزی باعث شد در این ساعت پیش من بیایی؟ در حالی که بر اثر صخره‌هایی که حجاج با منجنیق، روی سربازان تو می‌ریزد، خانه‌های مکه به شدت می‌لرزد، در صورتی که سربازانت به حرم پناه آورده‌اند؟ عبدالله گفت: آمده‌ام با تو مشورت کنم. مادر گفت: با من مشورت کنی؟! در چه مورد؟! عبدالله گفت:

مردم یا از ترس حجاج، یا به امید پاداش او، از یاری من دست کشیده و از کنارم پراکنده شدند حتی اولاد و خانواده‌ام هم از من کنار کشیدند، و جز تعدادی کم و چند نفر، کسی در اطرافم نمانده است. آن‌ها هم هر اندازه محکم و استوار باشند بیش از چند ساعت دوام نخواهند آورد. نمایندگان بنی امیه با من مذاکره می‌کنند و می‌گویند: هرچه را که بخواهم به من خواهند داد، به شرطی که سلاح را بر زمین گذاشته و با عبدالملک بن مروان بیعت کنم، حال نظر شما چیست؟! مادر با صدای بلند گفت:

عبدالله تو کار خود را بهتر می‌دانی. خودت را بهتر می‌شناسی، اگر یقین داری شما بر حقی، و حق را می‌جویی، شکیباً باش و ماند یاران مقتولت که زیر پرچم تو جان فدا کردند، دلیر و پایدار باش.

و اگر فقط منافع دنیوی را می‌جویی، بنده‌ای بد و مذموم هستی. خود را نابود کردی و مردانت را به هلاکت دادی. گفت: ولی مادر، امروز حتماً کشته می‌شوم. مادر گفت:

بهتر از آن است به اختیار خودت خود را به حجاج تسلیم کنی، و بچه‌های بنی امیه سرت را بازیچه گیرند.

گفت: از کشتن نمی‌ترسم، بلکه می‌ترسم بعد از کشته شدن مرا مثله کنند.

مادر گفت:

بعد از قتل چیزی نیست که انسان از آن بترسد، پوست کندن گوسفند مذبوح دردی برایش ندارد. برق شادی و رضا در سیمایش متجلی گشت و گفت:

تبریک به تو مادر، آفرین و افتخار به چنین مادر! آفرین بر خصایل و صفات عالیقدر و حمیده تو مادر! من آمدم فقط این سخنان را از زبانت بشنوم، خدا می‌داند من هرگز سستی و ضعف از خود نشان نداده‌ام، خدا شاهد است من به خاطر منافع دنیوی و آسایش حیات اقدام و قیام نکرده‌ام، بلکه از بیم اینکه محارم خدا مباح گردد. و اینک

من به سوی امر مورد رضای تو، حرکت می‌کنم، اگر کشته شدم برای من اندوه و غصه نخور، کار خود را به خدا محول کن.

مادر گفت:

من وقتی از کشتنت غمگین می‌شوم، که بر باطل کشته شوی.

گفت: مادر جان! مطمئن باش پسرت هرگز عمداً و آگاهانه مرتکب عملی خلاف نشده است. هرگز عملی زشت و پلید از او سر نزده است. در حکم خدا ستم و در امانت خیانت نکرده، عمداً به مسلمانی ستم روا نداشته، و به اهل عهد و پیمان ظلم نکرده‌ام، و هیچ امری را بر رضای خدای عزوجل ترجیح نداده‌ام.

این را برای تبری خود و آرامش نفس نمی‌گویم، خدای متعال مرا از خود بهتر می‌شناسد. بلکه این را گفتم: که به تو صبر و شکیبایی داده باشم.

مادر گفت:

خدایی را سپاسگزارم، که شما را طوری خلق کرد که هم او، و من هم دوست داریم.

پسر عزیزم! بیا نزدیکم تا بویت را استشمام و بدنت را هم لمس کنم، چون این آخرین ملاقات است!

عبدالله رضی الله عنه خود را روی دست و پای مادر انداخت و بوسیدن آن‌ها را شروع کرد. مادر هم بینی خود را روی سر و صورت و گردن او می‌گرداند و آن را می‌بویید و می‌بوسید. و با دست بدنش را لمس می‌کرد، اما یک دفعه او را از خود دور کرد و گفت: این دیگر چیست که پوشیده‌ای؟!

گفت زره است. مادر گفت:

پسر عزیزم! این لباس کسی نیست که آرزوی شهادت دارد.

گفت: مادر این را به خاطر تسکین و آرامش دل تو پوشیده‌ام.

مادر گفت: زود باش آن را از تن در آور، که غیرت و شهامت و اقدام شما را بیشتر نشان می‌دهد، ولی به جای آن شلوار اضافی ببوش، که هر وقت کشته شدی عورتت پیدا نشود.

عبدالله بن زبیر رضی الله عنهما زره را در آورد، شلوارش را محکم بست، و برای ادامه نبرد به طرف حرم به راه افتاد در حالی که می‌گفت: مادر جان! مرا از دعای خبر بی‌نصیب مکن.

مادر دو دست را به طرف آسمان گرفته می‌گفت:
 بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.
 بار خدایا! به خاطر طول قیام و سختی عبادتش در تاریکی شب زمانی که مردم در خواب ناز بودند، به او رحم فرما.
 بار خدایا! به خاطر گرسنگی و تشنگی روزه‌داری گرمای مدینه و مکه، او را ببخشای! بار خدایا به خاطر نیکی به پدر و مادرش، به او رحم کن!
 بار خدایا! من او را به فرمان تو تسلیم کردم، و به قضایت در حق او راضیم پس ثواب و پاداش شکیبایان را به من عطا فرما!
 هنوز آفتاب آن روز غروب نکرده بود که عبدالله بن زبیر رضی الله عنه به لقای حق نایل آمد.

و بیش از چند روز، از کشته شدن عبدالله رضی الله عنه نگذشته بود: که مادرش اسماء دختر حضرت ابوبکر رضی الله عنه نیز به او پیوست، در آن موقع به سن صد سالگی رسیده بود. هنوز حتی یک دندانش نیفتاده بود و عقلش سرجا بود.

طلحه بن عبدالله التیمی

طلحه بن عبدالله التیمی، با کاروانی از کاروان‌های قریش جهت تجارت به دیار شام رفته بود. وقتی کاروان به شهر بصری رسید، پیرمردان به بازار گرم و پر ازدحام آنجا هجوم برده و به خرید و فروش پرداختند.

با وجود اینکه طلحه جوان بود و تازه پا به سن نهاده بود، و مانند آنان تجربه و خبرگی در تجارت نداشت، اما به سبب تیزی هوش و دید روشن و عمیق می‌توانست با آن‌ها رقابت کند. و در معاملات بیش از آن‌ها سود و بهره بگیرد.

در حینی که طلحه در بازار می‌گشت که از انسان‌های گوناگون و از ملت‌های مختلف موج می‌زد، ناگهان امری برایش پیش آمد که نه تنها مجرا و مسیر حیاتش را تغییر داد، بلکه بشارت تغییر جهت تاریخ را به طور کامل میداد.

رشته سخن را به دست طلحه بن عبدالله می‌دهیم: که خود قصه شگفت‌انگیز و جالب خود را برایمان تعریف کند.

طلحه می‌گوید:

در حینی که در بازارهای بصری بودیم، ناگهان صدای یک راهب را شنیدم که می‌گفت: مردم!

ای گروه بازرگانان، از مردم این موسم و بازار بپرسید: آیا یک نفر از اهل حرم در میان آن‌ها هست؟

من که در آن حوالی بودم، کنجکاو شده و به طرفش شتافتم و گفتم:

بله، من اهل حرم هستم، امری بود؟

گفت:

آیا در بین شما احمد ظهور کرده است؟

گفتم:

احمد کیست؟

گفت: ابن عبدالله بن عبدالمطلب.

این ماه همان ماهی است که در آن ظهور می‌کند.

و او آخرین پیامبر خدا است.

در دیار شما در سرزمین حرم ظاهر می‌شود و به سرزمینی مهاجرت می‌کند که دارای سنگ‌های سیاه رنگ و نخل و شوره‌زار و چشمه‌های آب است.

ای جوان، زنه‌ها! زود به او ملحق شوی!

طلحه رضی الله عنه می‌گوید: گفته و سخنانش در دل من اثر گذاشت، با عجله اسب‌هایم را آماده کردم و بار سفر برگشت را بستم، کاروان را جا گذاشتم، با شتاب به سوی مکه راندم وقتی به خانه رسیدم، به زخم گفتم:

آیا بعد از اینکه ما از مکه رفتیم اتفاقی افتاد؟
گفت:

بله، محمد بن عبدالله برخاسته و ادعای پیامبری می‌کند، و ابن ابی قحافه (منظور حضرت ابوبکر است) از او پیروی کرده و به او گرویده است.

طلحه رضی الله عنه می‌گوید:

و من حضرت ابوبکر را می‌شناختم، مردی آرام، خون‌گرم و متواضع است. بازرگانی است دارای اخلاق نیکو و ثابت قدم، با او انس و الفت داشتیم، از مجلس و صحبتش لذت می‌بردیم، چون در مورد اخبار و تاریخ و انساب عرب اطلاعات زیادی داشت، اغلب به دورش جمع می‌شدیم.

همینکه، موضوع را شنیدم، نزدش رفتم و گفتم:

آیا درست است، محمد بن عبدالله ادعای پیامبری کرده است، و تو از او پیروی کرده‌ای؟!

گفت: بله ... شروع به گفتن اخبار پیامبر کرد و مرا تشویق می‌کرد که دین او را بپذیرم من هم قصهٔ راهب را برایش تعریف کردم، سخت تعجب کرد و گفت:

پس زود باش، بلند شو، با هم پیش حضرت محمد صلی الله علیه و آله برویم و قصهٔ شما را برایش تعریف کنیم، ببینیم ایشان چه می‌گوید. و تو هم وارد دین خدا شو.

طلحه رضی الله عنه گفته است:

باهم نزد حضرت محمد صلی الله علیه و آله رفتیم، اسلام را به من پیشنهاد کرد، و بعضی از آیات قرآن را برایم تلاوت کرد. و مزدهٔ نیکی دنیا و آخرت را به من داد.

خداوند مرا به اسلام هدایت کرد، داستان راهب بصرایی را که برایش بازگو کردم، آثار سرور و شادی در سیمایش هویدا شد.

آنگاه در حضورش گفتم گواهی می‌دهم: جز الله معبودی بحق نیست و حضرت محمد ﷺ پیامبر خداست.

بدین ترتیب من چهارمین فردی شدم که به وسیله حضرت ابوبکر به اسلام در آمدم.

مسلمان شدن طلحه ﷺ برای افراد خانواده و نزدیکانش بسان صاعقه بود، آن‌ها را مضطرب و آشفته و عصبانی کرد.

مادرش از هر کس بیشتر افسرده، و غمگین و نگران شد، که طلحه مسلمان شده است، از آنجایی که از اخلاق و صفات حسنه و نجابت و بزرگی برخوردار بود، مادرش انتظار داشت رئیس و رهبر قوم خود گردد.

اطرافیان و اقوام، اطراف او را گرفته و خواستند او را از دینش منصرف کنند، اما دیدند مانند کوه محکم و استوار ایستاده است و هیچ عاملی اراده او را متزلزل نمی‌کند.

وقتی دیدند نرمش و لینت و سازش او را قانع نمی‌کند، به اذیت و آزار و شکنجه‌اش پناه بردند. مسعود بن خراش آورده است.

یک بار مشغول انجام سعی بین صفا و مروه بودم، دیدم جمع کثیری جوانی را تعقیب می‌کنند که هر دو دستش را به گردنش بسته بودن، سرش می‌دویدند و او را از پشت هول می‌دادند و بر سرش می‌کوبیدند.

پشت سر جوان، پیرزنی، او را فحش و ناسزا می‌گفت و داد می‌کشید. گفتم: این جوان چه کار کرده است؟

گفتند: این طلحه بن عبیدالله است که از دینش برگشته است، و از پسر بنی هاشم پیروی کرده است. پرسیدم: این پیرزن دیگر کیست؟

گفتند: او صعبه دختر خصومی، و مادر این جوان است.

سپس نوفل بن خویلد معروف به شیر قریش، نزد طلحه بن عبیدالله آمد، با ریسمانی او را با حضرت ابوبکر بست و هر دو را جفت کرده، آنگاه آن‌ها را به جهال و نادانان مکه سپرد، که به شدیدترین وجه آن‌ها را اذیت و شکنجه کنند.

به همین مناسبت، طلحه بن عبیدالله ﷺ و حضرت ابوبکر صدیق ﷺ به همشاخ (جفت) معروف شدند.

روزگار سیر خود را می‌کرد، حوادث پشت سرهم می‌گذشتند، و طلحه بن عبیدالله رضی الله عنه، روز به روز کاملتر و پخته‌تر می‌شد، و هر آن فداکاری و جانبازیش در راه خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بیشتر و مهمتر می‌گشت، و نیکی و حسن وقارش نسبت به اسلام و مسلمین هر دم بیشتر گسترش می‌یافت. جانبازیش به جایی رسید که لقب شهید زنده را به او دادند، و حتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم او را به نام، طلحه خیر و طلحه بخشش و طلحه سخاوت نام برد.

هر یک از این القاب داستانی دارد: که هر یک از دیگری جالبتر است. داستان لقب شهید زنده بودنش در روز احد اتفاق افتاد. زمانی که مسلمانان شکست خوردند و از کنار پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم گریختند، و به جز یازده نفر انصار و تنها طلحه بن عبیدالله رضی الله عنه از مهاجرین، کسی نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نماند. در چنین حالتی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و همراهانش از کوه بالا می‌رفتند، که دشمن بر آنان مسلط نباشد، اما جمعی از مشرکان، او را تعقیب کرده و می‌خواستند او را به قتل برسانند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چه کسی حاضر است آن‌ها را از ما دور کند، و در مقابل، رفیق بهشت من شود؟! طلحه رضی الله عنه گفت: من حاضرم یا رسول‌الله!

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: نه تو در جای خود بمان.

مردی از انصار گفت: من حاضرم یا رسول‌الله! پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: باشد.

مرد انصاری با کفار جنگید تا کشته شد، اما پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و همراهانش همچنان از کوه بالا می‌رفتند ولی مشرکان خود را به او رساندند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود:

حریف آن‌ها کیست؟ مرد میدان آن‌ها کیست؟

باز طلحه رضی الله عنه گفت: منم یا رسول‌الله!

سپس یک نفر دیگر از انصار گفت: من یا رسول‌الله.

فرمود: بله تو، او هم به میدان رفت و جنگید تا او هم کشته شد.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همان‌طور به بالا رفتن از کوه ادامه داد، و مشرکان هم او را تعقیب می‌کردند و پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مانعش می‌شد. و به یک نفر انصاری اجازه می‌داد، تا تمام انصار کشته شدند، و جز طلحه رضی الله عنه، هیچ‌کس با پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نماند، و مشرکان سر رسیدند، آنگاه به طلحه گفت: الآن بله تو.

در این موقع دو دندان پیشین پیامبر ﷺ کنده شده بود و پیشانیش شکسته و لبش شکاف برداشته و خون از صورتش فرو می‌ریخت، و خسته و کوفته از پا در آمده بود: که طلحه ﷺ به مشرکان حمله می‌کرد و آن‌ها را دفع می‌کرد، و سپس بر می‌گشت، پیامبر ﷺ را کمی بالا می‌برد. و آنگاه او را روی زمین می‌خواباند، و خود به مشرکان حمله می‌کرد. طلحه ﷺ کارش را بدین منوال ادامه داد: تا مشرکان را از پیامبر ﷺ دفع کرد.

حضرت ابوبکر صدیق ﷺ گفته است: در آن لحظه من و ابو عبیده بن جراح ﷺ از پیامبر ﷺ دور بودیم، وقتی سر رسیدیم، خواستم زخم‌هایش را مداوا کنیم، و او را یاری دهیم، اما فرمود:

مرا بگذارید و به کمک رفیقتان، یعنی طلحه بروید.

ما که نزد طلحه رفتیم دیدم: خون از زخم‌هایش فوران می‌کند، و بی‌حال افتاده است و هفتاد و چند زخم نیزه و تیر و شمشیر بر بدن دارد.

دیدم کف دستش قطع شده و خود بی‌هوش در چاله‌ای افتاده است.

بعد از آن پیامبر ﷺ می‌فرمود: «هرکس خشنود باشد، به انسانی بنگرد که مرده و روی زمین راه می‌رود، به طلحه بن عبیدالله نگاه کند».

و حضرت ابوبکر صدیق ﷺ هر وقت به یاد احد می‌افتاد، می‌گفت:

آن روز کلاً به طلحه تعلق دارد.

داستان ملقب شدن طلحه ﷺ به شهید زنده چنین است، ولی ملقب شدنش به طلحة نیکی و طلحة سخاوت و بخشش، صد داستان دارد.

از جمله اینکه: طلحه ﷺ بازرگانی بزرگ و ثروتمندی عظیم بود. روزی از جانب حضر موت ثروتی هنگفت معادل هفتصد هزار درهم، عایدش گشت، آن شب طلحه ﷺ سخت پریشان و آشفته می‌شود.

همسرش، ام‌کلثوم دختر حضرت ابوبکر صدیق ﷺ، نزدش می‌رود و می‌گوید:

ابومحمد تو را چه شده است؟!!

از طرف ما برایت زحمتی ایجاد شده و از ما دلخوری؟!!

می‌گوید: نه، تو برای یک نفر مسلمان بهترین همسری.

اما از اول شب به این فکرم که:

مردی که این همه ثروت در اختیار دارد و آسوده می‌خواهد، آیا دربارهٔ پروردگارش چه فکر می‌کند؟!

زنش گفت: چه چیزی شما را ناراحت می‌کند؟

مگر از نیازمندان قوم و دوستان دوری؟!

فردا که صبح شد، آن را در بین آن‌ها تقسیم کن. طلحه رضی الله عنه گفت:

آفرین، خدا ترا بیامرزد! واقعاً موفق هستی، موفق.

فردا طلحه رضی الله عنه پول را در کیسه و فلک‌ها نهاد، و آن را در بین فقرای مهاجران و انصار تقسیم کرد.

آورده‌اند: که روزی مردی نزد طلحه رضی الله عنه آمد و گفت، با شما قرابت دارم، و از او کمک خواست و طلحه گفت:

خبر این قرابت را قبلاً از کسی نشنیده‌ام.

ولی به هر حال، من زمینی دارم که عثمان بن عفان سیصد هزار درهم بهای آن را به من داده است، حال اگر مایلی زمین را خود بردار و اگر می‌خواهی من آن را به سیصد هزار می‌فروشم و پولش را به تو می‌دهم. مرد گفت: من بهای آن را می‌خواهم.

طلحه رضی الله عنه بهای زمین را به او داد.

لقبی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به عنوان طلحه خیر و طلحه سخاوت به او داد: مبارکش باد، خداوند از او راضی و قبرش را منور فرماید.

ابوهریره دوسی رضی الله عنه

تردیدی نیست که شما این ستاره درخشان آسمان هم صحبتی پیامبر صلی الله علیه و آله را به خوبی می‌شناسی.

آیا در بین مسلمانان یک نفر پیدا می‌شود که ابوهریره رضی الله عنه را نشناسد؟! در زمان جاهلیت مردم او را عبدالشمس می‌خواندند. اما وقتی به دین اسلام مشرف شد و به ملاقات پیامبر صلی الله علیه و آله نایل آمد، پیامبر صلی الله علیه و آله از او پرسید: اسمت چیست؟ گفت: عبدالشمس.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: نه بعد از این اسم تو عبدالرحمان است. عرض کرد: بله عبدالرحمن باشد، پدر و مادرم فدایت ای رسول الله.

ولی سبب اینکه کینه ابوهریره را یافته است این بود که در زمان بچگی گریه کوچکی داشت و اغلب با آن بازی می‌کرد. لذا همسالانش او را ابوهریره صدا می‌کردند.

و لفظ ابوهریره شایع و منتشر شد، حتی اسم اصلی را تحت الشعاع قرار داد. و زمانی با پیامبر صلی الله علیه و آله رابطه پیدا کرد، پیامبر صلی الله علیه و آله اغلب او را ابوهر صدا می‌کرد و بدین وسیله انس و محبت خود را ابراز می‌کرد. ابوهریره رضی الله عنه، ابوهر را بر ابوهریره ترجیح می‌داد و می‌گفت:

پیامبر عزیزم صلی الله علیه و آله مرا ابوهر صدا کرده است. هر (گریه) نر است و «هریره» (گریه) کوچک ماده می‌باشد. مسلم است، نر از ماده بهتر است.

ابوهریره رضی الله عنه به وسیله طفیل بن عمرو دوسی رضی الله عنه به اسلام مشرف شد، تا شش سال بعد از هجرت در بین قوم خود، دوس، ماند. که بعد از شش سال با جمع کثیری به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله در مدینه آمدند.

جوان دوسی عمر خود را وقف خدمت و مصاحبت پیامبر صلی الله علیه و آله کرد، خانه و مسکنی نداشت، مسجد را مسکن و پیامبر صلی الله علیه و آله را آموزگار و امام قرار داد. چون در حیات

پیامبر ﷺ زن و فرزندی نداشت، فقط مادر پیری داشت که بر شرک مصر بود، ولی ابوهریره رضی الله عنه همیشه او را به اسلام می‌خواند، چون دلش به حال او می‌سوخت و می‌خواست، در حقش نیکی کند.

اما مادر از او متنفر بود و او را منع می‌کرد و سد راهش می‌شد.

در چنین مواقعی ابوهریره رضی الله عنه در حالی که محزون و غمگین بود و دلش برای او کباب می‌شد او را ترک می‌کرد و به جای خود می‌گذاشت.

روزی طبق معمول او را به ایمان به خدا و پیامبر ﷺ دعوت کرد، اما مادر دربارهٔ پیامبر ﷺ سخنی به زبان راند که خاطر ابوهریره را آزرده.

ابوهریره رضی الله عنه، گریان نزد پیامبر ﷺ رفت.

پیامبر ﷺ سبب گریهٔ او را پرسید.

ابوهریره رضی الله عنه گفت:

من هرگز از دعوت مادرم به اسلام کوتاهی نکرده‌ام، اما او امتناع می‌کند، ولی امروز او را دعوت کردم دربارهٔ شما چیزی از او شنیدم، قلبم شکست، از پیشگاه خداوند طلب فرما که قلب مادر ابوهریره را به اسلام متمایل فرماید.

پیامبر ﷺ برایش دعا کرد. و ابوهریره رضی الله عنه گفته است:

وقتی به خانه برگشتم، دیدم در بسته است، صدای شرشر آب را شنیدم، خواستم وارد خانه شوم، مادرم گفت: همانجا بایست و صبر کن.

سپس لباس پوشید و گفت بیا تو.

داخل که شدم، گفت: «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً عبده ورسوله»

«گواهی می‌دهم نیست معبود برحق مگر الله، و گواهی می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ خدا است.»

پیش پیامبر ﷺ برگشتم، این بار از شادی و سرور گریه می‌کردم، به عکس دفعهٔ قبل که از حزن اندوه گریه می‌کردم و گفتم:

یا رسول الله! مژده! خدای متعال دعایت را مستجاب فرمود، چون مادر ابوهریره به اسلام هدایت و مشرف شد.

محبت پیامبر ﷺ! طوری در قلب ابوهریره رضی الله عنه جایگزین بود: که با گوشت و خون او در آمیخته بود.

هرگز از تماشا کردن پیامبر صلی الله علیه و آله خسته و سیر نمی شد و می گفت: هیچ کس را به اندازه پیامبر صلی الله علیه و آله نمکین و ملیح درخشان ندیده ام، انگار آفتاب در سیمایش در جریان است.

ابوهریره رضی الله عنه همیشه خدا را شکر می کرد و سپاسگزار بود: که محبت پیامبر صلی الله علیه و آله و پیروی دین او را نصیب کرده است. و می گفت:

سپاس شایسته خدایی است که ابوهریره را به اسلام هدایت فرموده است. حمد و ثنا لایق پروردگاری است که قرآن را به ابوهریره آموخت. ستایش مرخدایی را سزد که منت صحبت حضرت محمد صلی الله علیه و آله را بر ابوهریره نهاده است.

ابوهریره رضی الله عنه صلى الله عليه وسلم جاءني يومئذ في مكة فحدثني عن النبي صلى الله عليه وسلم که به پیامبر صلی الله علیه و آله علاقمند بود، به دانش هم علاقمند بود، به طوری که کسب علم را به صورت عادت و هدف در آورده بود.

زیدبن ثابت رضی الله عنه نقل می کند می گوید:

روزی من و ابوهریره و رفیقی دیگر در مسجد نشسته بودیم، به درگاه خدا دعا و التماس می کردیم و او را ذکر می کردیم که پیامبر صلی الله علیه و آله وارد شد. به طرف ما آمد و در بین ما نشست ما ساکت شدیم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: به کارتان برسید.

من و رفیقم قبل از ابوهریره به درگاه خدا دعا کردیم. و پیامبر صلی الله علیه و آله می فرمود: آمین آنگاه ابوهریره دست انابت بلند کرده و می گفت:

بارخدا! از تو چیزی را التماس می کنم که دو رفیقم خواستند، و از خزانه دانش تو علمی فراموش نشدنی را مسألت دارم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: آمین.

ماهم گفتیم:

ما نیز علمی فراموش نشدنی مسألت داریم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: ابوهریره پیشدستی کرد و پسرک دوسی از شما سبقت گرفت.

ابوهریره رضی الله عنه همان طور که دانش را برای خود می خواست برای دیگران نیز می خواست.

از جمله روزی از بازار مدینه عبور می کرد، دید: مردم به امور دنیا سرگرم و در خرید

و فروش و داد و ستد مستغر قند، با تعجب در آنجا ایستاد و گفت:

ای اهل مدینه: چه چیز سبب ناتوانی شما شده است!!
گفتند: ابوهریره چه ضعف و ناتوانی از ما دیده‌ای؟!
گفت: در آنجا میراث پیامبر ﷺ تقسیم و توزیع می‌شود.
و شما نمی‌روید سهم خود را بگیرید!!
گفتند: کجا تقسیم می‌شود.
گفت: در مسجد.
مردم با عجله رفتند.
ابوهریره رضی الله عنه ایستاد تا آن‌ها برگشتند، وقتی او را دیدند گفتند:
اباهریره ما به مسجد رفتیم، آنجا چیزی را تقسیم نمی‌کردند و ما چیزی ندیدیم.
ابوهریره رضی الله عنه گفت:
در مسجد هم کسی را ندیدید؟!
گفتند:
چرا، دیدیم. گروهی نماز می‌خواندند، جمعی قرآن می‌خواندند، و عده‌ای هم در
مورد حلال و حرام بحث می‌کردند.
ابوهریره رضی الله عنه گفت:
بیچاره‌ها میراث حضرت محمد صلی الله علیه و آله همان است!
ابوهریره رضی الله عنه به سبب اشتغال به دانش و ملازمت خدمت و مجالس پیامبر صلی الله علیه و آله بیش
از هرکس گرسنگی و سختی معیشت را چشید.
خود درباره خودش می‌گوید:
گرسنگی به حدی بر من فشار می‌آورد که ناچار می‌شدم آیه‌ای را که می‌دانستم از
یک صحابی می‌پرسیدم، که شاید مرا با خود به منزل ببرد و غذایی بخورم.
روزی سخت گرسنه بودم، سنگی را (در زیر کمر بند) بر شکم نهاده بودم، سر راه
صحابی نشستم، ناگهان حضرت ابوبکر صدیق آمد و از کنارم گذشت، آیه‌ای را از او
پرسیدم، که شاید مرا دعوت کند، اما دعوت نکرد و رفت.
بعد از او حضرت عمر بن الخطاب آمد و گذشت، از او هم آیه‌ای پرسیدم، اما او هم
دعوت نکرد.
بعد از آن پیامبر صلی الله علیه و آله تشریف آورد، و متوجه شد از گرسنگی چه می‌کشم و گفت:

ابوهریره!

گفتم: بله یا رسول الله، جانم به قربانت! با او رفتم تا داخل منزل شدیم، دیدم قدحی شیر نهاده‌اند. پیامبر ﷺ از حرمش پرسید:
این شیر از کجا آمده است؟
گفت: فلانی آن را برای شما فرستاده است.
پیامبر ﷺ فرمود:

ابوهریره برو اهل صفه را دعوت کن، از اینکه مرا به دنبال آن‌ها روانه کرد، ناراحت شدم، و در دل خود گفتم:

شیر به کجای اهل صفه می‌رسد؟!

آزو می‌کردم جرعه‌ای از آن بنوشم که جانی بگیرم، و آنگاه بروم آن‌ها را دعوت کنم، ولی چاره‌ای نداشتم رفتم و اهل صفه را دعوت کردم، و آن‌ها هم آمدند، همینکه در خدمت پیامبر ﷺ نشستند فرمود:

ابوهریره آن را بردار و به آن‌ها بده بنوشند، کاسه شیر را به یکی یکی آن‌ها دادم همه نوشیدند و سیر شدند، قدح را به پیامبر ﷺ دادم، سرش را بلند کرد و لبخندی بر لب آورد و فرمود:

من و تو مانده‌ایم.

عرض کردم.

بله قربان، درست فرمودی!

فرمود: بنوش. من هم نوشیدم.

او می‌فرمود: بنوش، من هم می‌نوشیدم، بعد از آن گفتم: قسم به ذاتی که تو را بحق مبعوث فرمود: دیگر ظرفیت ندارم.

آنگاه ظرف شیر را گرفت و بقیه را صرف کرد.

از آن موقع مدتی زیاد نگذشت، که خیر و برکت به مسلمانان رو آورد، و غنایم پیروزی به طرف آن‌ها سرازیر شد، که ابوهریره ﷺ هم دارای مال و منال و زن و فرزند شد.

اما تمام این‌ها نتوانستند طبیعت سخاوتمند و بزرگمنشی او را تغییر دهند. و نتوانستند گذشته را از یادش ببرند، لذا اغلب می‌گفت:

ابوهریره ﷺ به دخترش می گفت:

عزیزم به آن‌ها بگو پدرم از آتش دوزخ و حرارت آن می ترسد!

امتناع ابوهریره ﷺ به سبب بخل و حرص و آز مال، نبود، چون ابوهریره ﷺ انسانی سخی و دست و دل باز بود. و در راه خدا بخشش می کرد.
یک بار مروان بن حکم یکصد دینار طلا برایش فرستاد. فردای آن روز پیغام داد که:

خدمتگزار به اشتباه پول را به تو داده، و منظورم تو نبودى بلکه کسی دیگر بود.
ابوهریره ﷺ متحیر شد و گفت:

من آن را در راه خدا خرج کرده‌ام و یک دینار از آن پیشم نمانده است، در وقت پرداخت مقرری من، آن را کسر کنید.

مروان به منظور امتحان ابوهریره ﷺ چنان کرد، ولی پس از تحقیق معلوم شد، ابوهریره ﷺ درست گفته است.

ابوهریره ﷺ تا زنده بود، نسبت به مادرش نیکی می کرد. هر وقت از منزل خارج می شد، به اطاقش می رفت و می گفت:

مادر عزیزم! درود و سلام و برکت خدا بر تو باد!

او هم در جواب می گفت:

پسرم! درود و رحمت خدا بر تو باد!

ابوهریره ﷺ می گفت: همان طور که در کودکی مرا پرورش دادی، خدا تو را ببخشد. مادر می گفت: خدا تو را ببخشد که در بزرگی با من نیکی کردی. و هر وقت به منزل بر می گشت، بازهمان کار را تکرار می کرد.

ابوهریره ﷺ سخت حریص بود که مردم را به نیکی با پدر و مادر خود بخواند، و در مورد صلۀ رحم به آن‌ها هشدار می داد.

روزی با دو نفر برخورد کرد که یکی از آن‌ها از دیگری مسن تر بود و در کنار هم راه می رفتند، از آن که جوانتر بود پرسید:

این مرد با شما چه نسبتی دارد؟

گفت: پدر من است به او گفت: هرگز او را به نام صدا مکن.

در راه رفتن از او جلوتر مباش. پیشی مگیر. و هرگز جلوتر از او منشین.

ابوهریره رضی الله عنه وقتی در بستر بیماری مرگ بود گریه می کرد. از او پرسیدند: چرا گریه می کنی؟! گفت: من از این دنیای شما گریه نمی کنم.

بلکه به خاطر سفر طولانی و توشه کم گریه می کنم.

هم اکنون در آخرین نقطه راه بهشت، با دوزخ ایستاده ام.

و نمی دانم سرانجام به کدام یکی می روم! مروان بن حکم به عیادتش رفت و گفت:

ابوهریره خدا شفایت را عطا فرماید! اما او گفت: بار خدایا! لقاییت را می جویم! تو هم پذیرای من باش و آن را زود فراهم فرما.

هنوز مروان از منزلش خارج نشده بود که او فرمان حق را لبیک گفت و دار دنیا را

وداع گفت:

خداوند به کرم و رحمت وسیع خود ابوهریره رضی الله عنه را ببخشد، برای مسلمانان بیش

از یکهزار و ششصد و نه حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله را حفظ کرد.

و از جانب مسلمانان او را پاداش نیکو عطا فرماید.

سلمه بن قیس اشجعی رضی الله عنه

حضرت عمر فاروق رضی الله عنه آن شب به عنوان پاسبان بیدار ماند و در محله‌های مدینه گشت می‌داد تا مردم، راحت و آسوده و مطمئن، خوب بخوابند. و در خلال مدتی که در بین خانه‌ها و بازار می‌گشت، در ذهن خود، مردانگی و مجد و گذشته نیکوی صحابه را مرور و بررسی می‌کرد، که یک نفر شایسته را به عنوان فرمانده سپاه برای فتح اهواز بیابد. اما دیری نپایید که با صدایی بلند گفت: یافتم. بله اگر خدا بخواهد یافته‌ام، موفق شدم.

صبح همان شب سلمه بن قیس اشجعی رضی الله عنه را خواست و به او گفت: من شما را فرمانده سپاهی که به اهواز می‌رود، تعیین کرده‌ام. نام خدا را ببرید و حرکت کنید، و در راه خدا با کفار بجنگید. هر وقت با دشمن مشرک رو به رو شدید، اول آن‌ها را به دین اسلام بخوانید. در صورتی که پذیرفتند و مسلمان شدند، اگر خواستند در دیار خود بمانند و در جنگ با شما همراهی نکنند و نخواهند با دیگران جنگ کنند، جز ادای زکات چیزی بر آنان واجب نیست، و در فیء و غنیمت سهمی ندارند.

ولی اگر به اختیار خود حاضر شدند در کنار شما بجنگند، مثل شما سهم و نصیب دارند و هر چه بر شما واجب است بر آن‌ها هم واجب است. و اگر از پذیرفتن اسلام امتناع نمودند، از آن‌ها بخواهید که جزیه بپردازند. اگر جزیه را پرداخت کردند، آن‌ها را به حال خود بگذارید، و در مقابل دشمن آن‌ها را حمایت کنید و بیش از توانایی از آن‌ها تکلیف نکنید. و اگر از پرداخت جزیه سر باز زدند، با آن‌ها بجنگید، یقیناً خدا شما را بر آنان پیروز می‌کند.

و اگر به جایی پناه بردند و تحصن نمودند و آنگاه از شما درخواست کردند تا مطابق حکم خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله عمل کنید از آن‌ها نپذیرید، چون شما نمی‌دانید حکم خدا و پیامبر صلی الله علیه و آله چیست.

و اگر از شما خواستند بر ذمه خدا و پیامبر ﷺ عمل کنید، ذمه خدا را به آنها ندهید، بلکه ذمه خود را به آنها بدهید.

و اگر در جنگ پیروز شدید، افراط نکنید، از حد تجاوز نکنید، کشته را مثله نکنید و اطفال را نکشید.

سلمه رضی الله عنه گفته: چشم اطاعت می شود یا امیرالمؤمنین!

حضرت عمر رضی الله عنه به گرمی او را بدرقه کرد و دستش را به گرمی فشرد و برایش دعای پیروزی کرد.

سلمه رضی الله عنه بار سنگین مسئولیت خود و سربازانش را به خوبی می سنجید و درک می کرد.

چون اهواز منطقه ای است کوهستانی و صعب العبور، و دژهای محکم آن را محصور کرده و در بین بصره و حدود فارس واقع شده است. و قومی کرد، خشن و سختگیر در آنجا سکونت دارند^۱.

مسلمانان ناچار بودند آن را فتح کنند و بر آن تسلط داشته باشند تا پشت جبهه خود را حفظ کرده، و از حمله و هجومات فارس در امان باشند و بصره در امان بماند، و اجازه ندهند که اهواز را برای سربازان خود به صورت پایگاه در آورند، و عراق و امنیتش به خطر افتد.

سلمه بن قیس رضی الله عنه با سربازان تحت فرمانش، به عنوان جهانگردان در راه خدا حرکت کردند. اما هنوز در عمق خاک اهواز وارد نشده بودند که با طبیعت خشن و تلخ و طاقت فرسایش دست به گریبان شدند، و ناچار شدند با مشکلات مبارزه کنند و آن را تحمل نمایند.

سپاه در حال صعود با طبیعت سخت کوهها مواجه بودند، و هنگام حرکت در دشت و دمن با گنداب و باتلاق هایش روبه رو بودند.

و می بایست مواظب مارهای کشنده و عقربهای سمی باشند، و با آنها بجنگند و هوشیار باشند.

۱- ولی امروزه ساکنین محلی اهواز و منطقه بیشتر عربند، نه کرد.

اما روح با ایمان و ملکوتی سلمه بن قیس رضی الله عنه مانند فرشته‌ای لطیف با بال‌های زرین خود بر بالای سر سربازانش در پرواز بود و شکنجه و عذاب را به نوش تبدیل می‌کرد، و سختی و سنگلاخ را به دشت آرام مبدل می‌ساخت.

بعضی اوقات برای آنان موعظه و اندرزهایی می‌داد: که روح و ضمیر آن‌ها را تکان می‌داد و شب‌های بلند و پر هراس آن‌ها را با عطر تلاوت قرآن، معطر و مطبوع می‌ساخت. آن‌ها در نور بی‌پایان ملکوتی آن پر می‌زدند. و در دریای آرام آن مروارید در و مرجان می‌چیدند.

سلمه بن قیس رضی الله عنه فرمان خلیفهٔ مسلمین را امتثال کرد، و به محض این‌که به دیار اهواز وارد شد به مردمش پیشنهاد کرد: به دین خدا در آیند، اما آن‌ها ابا کردند و بسیج شدند.

از آن‌ها خواست جزیه پرداخت کنند، اما امتناع و تمرد و گردن فرازی کردند. بنابراین، مسلمانان چاره‌ای جز نبرد و جنگ نداشتند. پس به نام مجاهدان در راه خدا بر پشت اسب خطر سوار شده و وارد معرکه شدند، به حسن فرجام و ثواب مقرر نزد خدا رغبت و تمایل داشتند.

کوران جنگ گرم شد، حرارت آن آسمان و زمین را داغ کرده و شراره و جرقه‌های آن در اطراف پراکنده شده و بر بدن انسان می‌پرید. طرفین انواع و اشکال قهرمانی را از خود بروز دادند: که در کمتر جنگی نظیرش دیده شده است.

اما سرانجام پیروزی محقق و کامل از آن مسلمانان شد. چون به خاطر اعلائی کلمة الله و شکست سخت مشرکان و دشمنان خدا، تلاش و جهاد می‌کردند.

همینکه آتش جنگ خاموش گشت و جنگ خاتمه یافت، سلمه بن قیس رضی الله عنه با عجله غنایم را بین سربازانش تقسیم کرد.

در میان غنایم زیورآلاتی بسیار گرانبها بود، سلمه رضی الله عنه خواست قلب امیرمؤمنان را به وسیلهٔ آن شاد و چشمش را روشن کند. به این انگیزه به سربازانش گفت:

اگر این زیورآلات را در بین شما تقسیم کنم، به هر یک چیزی قابل توجه چشمگیر نمی‌رسد.

آیا شما با طیب نفس راضی هستید، آن را نزد امیرالمؤمنین بفرستیم؟!

همه گفتند: البته که راضی هستیم.

زیورآلات را در صندوقچه‌ای گذاشت و یک نفر از قوم خود - بنی اشجع - را خواست و به او گفت:

همراه غلامت فوراً به سوی مدینه حرکت کنی و مژده پیروزی را به امیرالمؤمنین دهی و این زیورآلات را هم به عنوان چشم روشنی برایش ببری.

مرد اشجعی در ملاقات با حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه داستانی دارد: که اگر از زبان او بشنویم، دلپذیرتر است.

مرد اشجعی گفته است:

من و غلامم به بصره رفتیم و با پولی که سلمه در اختیار ما قرار داده دو اسب خریدیم، آذوقه و توشه را بار کردیم و به قصد مدینه به راه افتادیم.

وقتی وارد مدینه شدیم، سراغ امیرالمؤمنین را گرفتم، دیدم برعصایش تکیه داده و ایستاده است مانند چوپان، غذا دادن مسلمانان را زیر نظر دارد.

و به ظرفها سر می کشید و به غلامش می گفت: یرفا، به اینها گوشت بده.

یرفا: به اینها نان بده.

یرفا: به اینها آتش بده.

وقتی نزدش رفتم گفت: بنشین، در آخرین صف مردم نشستم و برایم غذا آوردند، غذا خوردم.

وقتی کار غذای مردم خاتمه یافت، گفت: یرفا، ظرفها را جمع کن. خود او رفت و من هم پشت سرش راه افتادم.

وقتی او وارد منزل شد من هم اجازه ورود خواستم. اجازه ورود یافتم. دیدم خلیفه روی پارچه‌ای گلیمی مویین نشسته و دو بالش چرمین را که در داخل الیاف داشتند زیر شانه‌اش قرار داد و یکی از بالشها را برای من پهن کرد روی آن نشستم.

در پشت سرش پرده‌ای آویزان بود به طرف پرده رو کرد و گفت: ام کلثوم غذای ما را بیاورید.

در دل گفتم: امیرالمؤمنین برای خود چه غذای مخصوصی گذاشته باشد؟!

قرص نانی که روی آن روغن و نمک نکوبیده قرار داشت به او داد.

مرا نگاه کرد و گفت: بخور، تعارفش را پذیرفتم و کمی خوردم.

حضرت عمر هم خورد. در عمرم کسی را ندیده بودم با چنان لذت و اشتیاقی غذا

بخورد.

سپس گفت: برایمان نوشیدنی بیاورید. کاسهٔ عصارهٔ سویق جو برایش آوردند. گفت: اول به این مرد بدهید. اول به من دادند. کاسه را گرفتم و کمی از آن نوشیدم، اما مزهٔ سویق خودم از آن بهتر و خوشمزه‌تر بود.

بعد از من کاسه را برداشت و حسایی نوشید تا سیراب شد. آنگاه گفت: سپاس مرخدایی که ما را غذا داد و سیر شدیم، و ما را آب نوشیدنی داد سیراب شدیم. بعد از آن من به او گفتم: یا امیرالمؤمنین برایتان نامه‌ای آورده‌ام. پرسید: از کجا؟ گفتم: از سلمه بن قیس.

گفت: درود بر سلمه بن قیس و درود بر پیکش. خوب دربارهٔ سپاهیان اسلام بگو. چطورند؟ گفتم: همان‌طور که شما بخواهید یا امیرالمؤمنین ... همه سلامت و پیروز و موفقند. و بر دشمنان خود و دشمنان خدا غلبه کرده‌اند.

مژدهٔ نصرت و پیروزی را به او دادم، و اخبار سپاه را به تفصیل برایش گفتم. گفت: خدا را شکر. عطا فرمود، و افزود و نعمت ارزانی داد و بیشتر کرد. سپس پرسید: از بصره عبور کردید؟

گفتم: بله یا امیرالمؤمنین!

گفت: مسلمانان در چه حالند!

گفتم: الحمدلله همگی خوبند.

پرسید: قیمت‌ها چطور است؟

گفتم: نازلترین و ارزانترین قیمت‌ها در بصره است.

پرسید وضع گوشت در آنجا چطور است؟ زیرا گوشت، شجره و ریشهٔ عرب است و عرب بدون شجره و ریشه‌اش درست نمی‌شود.

گفتم: در آنجا گوشت زیاد و فراوان است.

آنگاه صندوقچه را نگاه کرد و گفت: در این صندوقچه که در دست داری چه هست؟

گفتم: قربان وقتی پیروز شدیم، و خداوند فتح را به ما عطا فرمود، غنایم را جمع‌آوری کردیم، در آن میان سلمه زیورآلاتی یافت و به سربازان گفت: اگر این را

تقسیم کنم به هر یک از شما چیزی چشمگیری نمی‌رسد، آیا حاضرید با طیب نفس آن را برای امیرالمؤمنین بفرستیم.

گفتند: البته و با کمال میل.

آنگاه صندوقچه را به دستش دادم.

وقتی آن را گشود و سنگ‌ها و مهره‌های قرمز و زرد و سبز را دید، از جایش پرید دستش را در کمر قف کرد و صندوقچه را بر زمین پرت کرد، سنگ‌ها و مهره‌ها در اطراف پخش و پراکنده شدند.

زنان گمان کردند: من قصد ترورش را دارم. از این رو به طرف پرده هجوم آوردند آنگاه مرا نگاه کرد و گفت: زود باش آن‌ها را جمع کن.

در همان موقع که من مشغول جمع کردن آن‌ها بودم، به غلامش گفتم: یرفأ او را حسابی بزن! من داشتم محتویات ریخته صندوقچه را جمع می‌کردم و یرفأ هم مرا می‌زد.

آنگاه گفتم: برخیز کار تو و رفیقت هر دو ناشایسته است و ناستوده!

گفتم: اجازه ده دو اسب به ما دهند که ما را به اهواز برساند وقتی آمدیم غلامت اسب‌های ما را برد.

گفتم: یرفأ، دو شتر سواری از شتران صدقه را به این‌ها بده.

آنگاه به من گفتم: وقتی کارت تمام شد و به آن‌ها کاری نداشتی و نیازمندی را یافتی که از شما محتاجتر است، شترها را به او بدهید.

گفتم: چشم یا امیرالمؤمنین چنین خواهم کرد، ان شاء الله چنان خواهم کرد. آنگاه به من رو کرد و گفت:

به خدا قسم اگر قبل از تقسیم این زیور سربازان پراکنده شوند، کمر شما دو نفر، تو و سلمه، را خرد می‌کنم.

فوراً راه افتادیم. و وقتی نزد سلمه آمدم گفتم:

خدا خیرت را دهد، برای کاری که به من اختصاص دادی.

یا الله زود باش قبل از اینکه بلا و مصیبت گریبان ما را بگیرد، این زیور را تقسیم کن.

و ماجرا را برایش تعریف کردم.

تا زیور را در بین سربازان تقسیم نکرد، سلمه رضی الله عنه از آن مجلس برنخاست.

عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه

روزی که پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله، دعوت به هدایت و حق را علنی کرد، (عکرمه) در دههٔ سوم دوران زندگی‌اش به سر می‌برد.

از لحاظ حسب، شریفترین فرد قریش و ثروتمندترین و از لحاظ نسب، عزیزترین آنها بود. اگر کینه و عداوت پدرش مانع نمی‌شد، او هم مانند همگانش از قبیل سعد بن ابی وقاص و معصب بن عمیر و دیگران رضی الله عنهم، می‌بایست اسلام را پذیرا شود. مگر این پدر، که بود؟

پدرش، بزرگ ستمگران مکه و پیشوای اول شرک و شکنجه‌گری بود، که خداوند استحکام ایمان مؤمنان، و استواری صداقت راسخ موقنین را، به جور و ستم او آزمایش کرد که از بوتۀ آزمایش با گردنی افراشته بیرون آمدند، و ثابت قدم و استوار ماندند و در مقابل حيله و نیرنگش، پایداری و صداقت از خود نشان دادند. همین که بگویم: پدرش ابوجهل بود، بس است.

اما خود او عبارت بود از عکرمه بن ابوجهل مخزومی، یکی از فولاد مردان دلیر و انگشت شمار قریش و یکی از برجسته‌ترین و با نامترین سواران آنها بود.

بنا به اقتضای پیشوایی و صدارت پدر، عکرمه خود در زمرهٔ دشمنان سرسخت محمد صلی الله علیه و آله بود، از این رو به شدیدترین وجه به ایذا و عداوت پیامبر صلی الله علیه و آله برخاست. و یارانش را به بدترین شیوه آزار و شکنجه می‌داد و کاسهٔ غیظ و غضب و عذاب خود را طوری بر سر مسلمانان فرو می‌ریخت که چشم پدر را روشن کند و روی او را سفید.

در مصاف روز بدر، وقتی پدرش پیشوایی و فرماندهی لشکر شرک را در آن معرکه به عهده داشت، به لات و عزی، قسم خورد تا حضرت محمد صلی الله علیه و آله را شکست ندهد به مکه بر نمی‌گردد، و سه روز در بدر اردو زد و شتر ذبح کرد و بساط عیش و عشرت راه انداخت. و نوازندگان و رامشگران برایش نواختند و رقصیدند.

وقتی ابوجهل این معرکه را رهبری می‌کرد، پسرش عکرمه، بازوی مورد اعتماد و اتکای او بود و دست راستش محسوب می‌شد و با آن به دشمن ضربه می‌زد.

اما لات و عزی به ندای ابوجهل پاسخ ندادند، چون خود نمی‌شنوند. و او را یاری ندادند و در میدان نبرد برایش کاری نکردند، چون خود ناتوانند.

بالاخره در بدر جنازه‌اش به زمین افتاد، و فرزندش عکرمه، با دو چشم خود دید که نیزه مسلمانان از خونش سیراب شد، و با دو گوش خود آخرین ضجه و فریادی را شنید که از لای لب‌هایش بیرون آمد.

عکرمه بعد از اینکه جنازه سرور قریش را در بدر رها کرد، خود به مکه برگشت، بعد از شکست، فرصت و یارای آوردن جنازه را به مکه نداشت، تا در مکه به خاک سپرده شود. و شکست و فرار او را ناچار کرد، جنازه را برای مسلمانان بگذارد و خود جان سالم بدر برد. فهمید مسلمانان جنازه پدرش را با ده‌ها کشته دیگر از مشرکان در چاه انداخته و رمل و سنگریزه بر آن‌ها ریختند.

از آن روز به بعد برخورد و ستیره جویی عکرمه با اسلام صورتی دیگر پیدا کرد. در اول با پیروی و حمایت از پدر با اسلام عداوت داشت، اما امروز به خونخواهی و قصاص و انتقام پدر با اسلام در جدال و ستیز است.

عکرمه و چند نفر دیگر که پدران‌شان در بدر کشته شده بودند، آتش کینه و عداوت حضرت محمد ﷺ را در دل مشرکان روشن می‌کردند، و تا واقعه احد، شراره انتقام در قلب‌های قریشیانی که پدران‌شان در بدر کشته شده بود، داغ و داغتر می‌کردند.

در روز احد عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه، همسرش، ام‌حکیم را با خود بیرون آورد، تا با زنان انتقام‌جو در پشت صفوف سپاه بایستد، و به منظور تحریک و تشویق قریش به جنگ دف و کف بزنند، و یا اگر جنگاوری اندیشه فرار را به دل راه داد، او را وادار به پایداری و مقاومت کنند.

قریش، خالد بن ولید رضی الله عنه را فرمانده جناح راست و عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه را در رأس جناح چپ قرار داد. این دو سوار جنگاور و دلیر در آن روز طوری به میدان آزمایش در آمدند: که کفه ترازو به نفع قریش و به زیان حضرت محمد رضی الله عنه و یارانش پایین آمد، و پیروزی بزرگ را برای مشرکان مسلم و محقق نمود، به طوری که ابوسفیان بانگ برمی‌داشت و می‌گفت: این، تلافی روز بدر است.

و در روز خندق مشرکان برای روزهای متوالی مدینه را محاصره کردند، اما کاسه صبر عکرمه بن ابی جهل لبریز شد و حوصله‌اش سر آمد و طاقتش طاق شد. لذا نقطه تنگ و ضعیف را در خندق مشاهده کرد، اسبش را بدان سو به تاخت در آورد، و از

خندق گذشت. پشت سرش چند نفر دیگر هم، در پرجراترین جانبازی و فداکاری از او تبعیت کرده و از خندق گذشتند که به جان عمرو بن عبدود عامری تمام شد و قربانی این تهور شد.

اما عکرمه جز فرار از صحنه کارزار راه نجاتی ندید.

در روز فتح مکه، قریش دریافت که قدرت مقابله با محمد و یارانش را ندارد. پس تصمیم گرفت: راه ورود او را به مکه باز گذارد و سر را تسلیم کند. ناگفته نماند، عامل اصلی و مؤثر در اتخاذ این تصمیم، فرمانی بود: که حضرت محمد صلی الله علیه و آله به فرماندهان خود داده بود که با مردم مکه به جنگ نپردازند، مگر این که آن‌ها بجنگند.

اما عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه و چند نفر دیگر از تصمیم دسته جمعی قریش ترمز کرده و بیرون آمدند و به مقابله سپاه عظیم برخاستند، ولی خالد بن ولید رضی الله عنه در خلال نبرد جزئی، آن‌ها را شکست داد و تعدادی کشته بر جای گذاشتند همینکه راه فرار یافتند، صلاح را در گریز دیدند. از آن میان یکی هم عکرمه بن ابی جهل بود.

بدین ترتیب عرصه بر عکرمه رضی الله عنه تنگ و مات و متحیر و سرگردان ماند.

مکه بعد از اینکه تسلیم مسلمانان شد، او را از خود راند. حضرت محمد صلی الله علیه و آله از اعمال پلید گذشته قریش صرفنظر کرد، و عفو عمومی اعلام کرد.

ولی چند نفر را استثنا کرد که مشمول بخشودگی نشوند، و حتی اگر زیر پرده کعبه خود را هم پنهان کنند باید به قتل برسند و نام آن‌ها را اعلام کرد.

که در صدر همه نام عکرمه بن ابی جهل آمده بود. بنابراین عکرمه رضی الله عنه چاره‌ای ندید جز اینکه مخفیانه از مکه بیرون برود و به طرف یمن رو کند، چون جز در آن‌ها پناهگاهی نمی‌یافت.

در این هنگام ام حکیم رضی الله عنها، همسر عکرمه بن ابی جهل، هند دختر عتبه، با ده نفر دیگر از زنان به منظور بیعت به خانه پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند، موقع ورود آن‌ها دو نفر از همسران پیامبر صلی الله علیه و آله و تعدادی از زنان بنی عبدالمطلب در خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله بودند. هند در حالی که نقاب بر چهره داشت، به زبان آمد و گفت:

یا رسول الله، ستایش و ثنا لایق خدایی است که دین خود را برتر و پیروز گردانید. من امیدوارم، مراتب رحم خویشاوندی را در حقم به صورتی نیکو مراعات کنی، من یک زن با ایمان صادقم، پیامبری و دین شما را تصدیق کرده‌ام، آنگاه نقاب برداشت و گفت:

یا رسول الله منم هند، دختر عتبه. پیامبر ﷺ هم فرمود: هند، دختر عتبه، مرحبا به تو.

هند گفت:

یا رسول الله به خدا قسم، قبلاً در این گیتی پهناور منفورترین خانه، که قلباً آروزی دلتش را می‌کردم، همانا منزل شما بود. اما هم اکنون، در این عرصه هستی محبوبترین خانه‌ای که قلباً آروزی عزتش را دارم، همانا منزل شماست. پیامبر ﷺ فرمود: و اضافه بر آن هم.

بعد از آن ام‌حکیم رضی الله عنها، همسر عکرمه بن ابی‌جهل، برخاست و اسلام خود را اعلام کرد و گفت: یا رسول الله عکرمه از ترس اینکه شما او را به قتل برسانی، به یمن گریخته است. خداوند تو را ایمن و آسوده کند، به او امان ده. پیامبر ﷺ فرمود: او در امان است.

همان ساعت، بدون معطلی به همراهی غلامی رومی به دنبال عکرمه رضی الله عنها رفت، همینکه مسافتی را طی کردند، غلام نیت بدی داشت خواست ام‌حکیم به او تسلیم شود. ولی ام‌حکیم رضی الله عنها او را سرگرم و مشغول کرد تا به چند خانوار رسیدند از آن‌ها یاری خواست، آن‌ها به کمکش شتافتند، دست و پای غلام را بستند و نزد خود نگه داشتند.

ام‌حکیم رضی الله عنها به سفرش ادامه داد و راه خود را پیش گرفت، تا اینکه در منطقه تهامه در کنار دریا عکرمه را یافت که داشت با ملوان مسلمان گفتگو می‌کرد که او را ببرد، و ملوان می‌گفت: اخلاص و درستی کن تا شما را ببرم. عکرمه گفت:

چگونه درستی کنم؟

گفت: بگو: «أشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله».

عکرمه رضی الله عنها گفت: من از این فرار کرده‌ام.

در این اثنا ام‌حکیم خود را به عکرمه رساند و گفت:

پسر عمو، من از جانب بزرگترین و بخشنده‌ترین و نیکوترین انسان می‌آیم.

من از جانب حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله می‌آیم.

من از ایشان امان تو را تقاضا کردم او هم به شما امان داد، پس خود را هلاک مکن.

عکرمه گفت:

تو با حضرت محمد صلی الله علیه و آله صحبت کردی؟

ام حکیم رضی الله عنه گفت:

بله، من با او صحبت کردم و او هم به شما امان داد. آنقدر تأکید کرد و به او اطمینان داد: تا عکرمه قانع شد و همراه او برگشت.

پس از آن، داستان غلام رومی را برایش تعریف کرد. وقتی به محل غلام رسیدند، عکرمه قبل از اینکه مسلمان شود، او را به قتل رساند.

یک وقت در محلی منزل کرده بودند، عکرمه خواست با همسرش نزدیکی کند. اما ام حکیم امتناع کرد و گفت:

من مسلمانم و تو مشرک، چنین کاری ممکن نیست.

عکرمه رضی الله عنه با شگفتی گفت:

امری که مانع نزدیکی ما می شود، لابد امری است مهم.

هنگامی که عکرمه به نزدیکی مکه رسید، پیامبر صلی الله علیه و آله به یارانش فرمود: عکرمه بن ابی جهل مؤمن و مهاجر نزد شما خواهد آمد، پدرش را سب نکنید که سب کردن مرده، زنده را آزرده خاطر می کند، و برای مرده هیچ تأثیری ندارد.

زیاد طول نکشید، عکرمه و همسرش به محل جلوس پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند، همین که پیامبر صلی الله علیه و آله او را دید، از فرط شادی بدون عبا به احترامش قیام کرد، و به طرفش رفت.

و بعد از اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله نشست، عکرمه در جلو پیامبر صلی الله علیه و آله ایستاد و گفت:

یا محمد، ام حکیم به من خبر داده است که شما به من امان داده‌ای.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: درست گفته، تو در امانی.

عکرمه گفت:

ای محمد، به چه چیزی مرا دعوت می کنی؟

فرمود: تو را دعوت می کنم که بگویی: گواهی می دهم جز الله معبودی بحق نیست و من (محمد) بنده و فرستاده او هستم. و نماز را اقامه کنی و زکات را پردازی، تا تمام ارکان اسلام را بر شمرد.

عکرمه رضی الله عنه گفت:

به خدا قسم: جز به خیر دعوت نکرده‌ای و جز به نیکی امر نداده‌ای. و در ادامه سخنانش گفت:

و الله قبل از اینکه به دعوت قیام کنی، در بین ما راستگوترین و بهترین بودی. آنگاه دستش را بلند کرد و گفت: من گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست، و شما «حضرت محمد بنده و فرستاده او هستی. و سپس گفت: یا رسول الله، بهترین گفتار را به من بیاموز که آن را بگویم. پیامبر ﷺ فرمود: می‌گویی من گواهم جز الله خدایی نیست و محمد بنده و فرستاده او می‌باشد.

عکرمه گفت: بعد از آن چه؟

پیامبر ﷺ فرمود:

بگویی خدا و حاضران این مجلس را گواه می‌گیرم: که من یک نفر مسلمان مجاهد و مهاجرم. عکرمه آن را گفت:

در این اثنا پیامبر ﷺ فرمود: امروز هر چه از من بخواهی به تو می‌دهم. پس از آن عکرمه رضی الله عنه گفت:

من از شما مسألت دارم برای تمام عداوت، پلشتی‌ها، و بدگویی‌های حضوری و پشت سر، که نسبت به شما کرده‌ام، از خداوند طلب بخشودگی و آمرزش بفرمایی.

پیامبر ﷺ فرمود:

بارخدا، از تمام عداوت‌هایی که نسبت به من داشته، و از تمام اقداماتی که برای خاموش کردن نور تو به عمل آورده، و از تمام بدگویی‌های حضوری و در خفا کرده، او را بیخشای.

بعد از این دعا، چهره عکرمه رضی الله عنه از بشارت شاد شد و گفت:

قسم به خدا هرچه را در راه مخالفت با تو خرج کرده‌ام، دو برابرش را در راه خدا خرج می‌کنم، و دو برابر دفعاتی که با تو جنگیده‌ام، در راه خدا جهاد می‌کنم.

از آن روز شهسوار قهرمان میدان کارزار، عابد شب زنده‌دار و قاری کتاب خدا در مساجد، یعنی عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه، به کاروان دعوت حق پیوست، قرآن را روی صورت خود می‌گذاشت و می‌گفت:

کتاب پرودگارم ... کتاب پرودگارم... از خوف خدای می‌گریست.

عکرمه رضی الله عنه به عهد و پیمانی که با پیامبر صلی الله علیه و آله بسته بود وفا کرد، چون بعد از اینکه به اسلام مشرف شد در تمام جنگ‌های مسلمانان شرکت داشت، در تمام بعثه‌ها پیشقراول و پیشقدم بود.

در روز یرموک، عکرمه رضی الله عنه مانند تشنه‌ای که در گرمای شدید تابستان با اشتیاق به طرف چشمه آب زلال و خنک می‌شتابد، او به میدان نبرد شتافت.

زمانی که در یک موقعیت عرصه بر مسلمانان تنگ شد، عکرمه از اسبش پیاده شد، غلاف شمشیر خود را شکست و در صفوف رومیان نفوذ کرد. خالد بن ولید رضی الله عنه بانگ برآورد عکرمه نباید چنان کنی، کشته می‌شوی، و کشته شدنت برای مسلمان گران تمام می‌شود. عکرمه رضی الله عنه گفت:

مرا بگذار و دست از سرم بردار.

تو مدت‌ها خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله را درک نموده‌ای، اما من و پدرم، سرسخت‌ترین دشمنان پیامبر صلی الله علیه و آله بودیم، بگذار کفاره گذشته را بدهم. آنگاه گفت:

در بسی موارد من با پیامبر صلی الله علیه و آله جنگیدم و الآن از رومیان بگریزیم؟ نه!

چنین کاری قطعاً نشدنی است. پس از آن، در بین مسلمانان بانگ برداشت: چه کسی تا مرگ با من بیعت و همراهی می‌کند؟ عمویش، حارث بن هشام، و ضرابن ازور همراه چهار صد نفر از مسلمانان رضی الله عنهم به درخواست او جواب مثبت دادند و با او بیعت کردند. و برای دفاع از خیمه خالد بن ولید رضی الله عنه به نبردی بسیار شدید دست زدند، و به بهترین شیوه از آن دفاع کردند.

و بعد از اینکه نبرد یرموک با آن پیروزی بزرگ و درخشان برای مسلمانان خاتمه یافت، در میدان کارزار یرموک سه نفر از مجاهدان دراز کشیده بودند که کثرت جراحات آن‌ها را از پا درآورده بود: این سه نفر عبارت بودند از:

حارث بن هشام، عیاش بن ابی‌ربیع و عکرمه بن ابی جهل، حارث آب طلبید، وقتی آب را به او رساندند عکرمه نگاهش کرد، گفت: آن را به عکرمه دهید، وقتی آب را نزد عکرمه بردند، عیاش به او نگاه کرد، عکرمه هم گفت: آب را به عیاش دهید.

اما وقتی به کنار عیاش آمدند: روح را به فرشتگان تسلیم کرده بود.

و موقعی که نزد دو هم‌زمش برگشتند، آن دو هم فرمان خدا را لیبیک گفته و به عیاش پیوسته بودند.

خداوند از همه آن‌ها خشنود گردد.
 از آب کوثر بنوشند و هرگز تشنه نشوند.
 و آنان را در سبزه باغ‌های فردوس جا دهد، که تا ابد از آن بهره مند شوند^۱.

۱- برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه کرد:

- | | |
|--------------------------------|------------------------|
| ۱- الإصابة (۵۶۴۰) | ۲- تهذیب الأسماء ۳۳۸/۱ |
| ۳- خلاصة التهذیب ۲۲۸ | ۴- ذیل المذیل ۴۵ |
| ۵- تاریخ الإسلام، الذهبی ۳۸۰/۱ | ۶- رغبة الأمل ۲۲۴/۷ |

زید الخیر رضی اللہ عنہ

انسان صورت معدن را دارد. آنانکه در زمان جاهلیت بهتر بودند، در عهد اسلام نیز بهترند. اینک دو چهره را از یک صحابی ارائه می‌دهیم، چهره اول را دست زمان جاهلیت ترسیم نموده و چهره دوم را انگشتان هنرمند اسلام.

این صحابی در دوران جاهلیت به نام زید الخیل معروف بود، و در عهد اسلام پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم او را زید الخیر خواند.

چهره اول را کتاب‌های ادب و تاریخ روایت کرده‌اند. شیبانی از یکی از پیر مردان بنی عامر چنین حکایت می‌کند: که زمانی با خشکسالی بسیار شدیدی روبه رو شدیم، کشتزار و سبزه زار و بستان‌ها همه خشکیدند. یک نفر از جماعت ما دست زن و بچه‌اش را گرفت و به حیره کوچ کرد. و در آنجا زن و فرزندان را گذاشت و گفت: همین جا منتظر من بمانید، تا بر می‌گردم.

با خود عهد کرد و قسم خورد: که یا با مال و ثروت بر می‌گردد، یا جانش را از دست می‌دهد. توشه فراهم آورد و به راه افتاد. آن روز را بدون توقف راه رفت، وقتی شب، پرده تیره خود را همه جا فرو هشت به چادری رسیده در نزدیکی آن اسبی را به زنجیر بسته بودند. در دل خود گفت: بگذار این اولین غنیمت باشد. فوراً به طرف اسب رفت و مشغول باز کردن زنجیر شد، در لحظه‌ای که می‌خواست بر پشت آن بپرد و سوار شود، صدایی را شنید که می‌گفت: اگر از جانت سیر نشده‌ای اسب را بگذار و برو، چاره‌ای نداشت، اسب را به حال گذاشت و به راه افتاد.

هفت روز تمام راه رفت تا به محلی رسید: که اطراقگاه شتران بود. در کنار این آسایشگاه خمیه بسیار عظیمی با قبه‌ای از پوست بر پا بود که نشانی از ثروتمندی و تنعم صاحب خود داشت. به خود گفت: در این اطراقگاه حتماً شتر هم هست، و این خمیه هم صاحبی دارد.

نگاهی به داخل چادر افکند، در آن موقع آفتاب به افق مغرب نشسته بود - پیر مردی مسن و از حال افتاده را در وسط دید، بدون اینکه پیرمرد متوجه شود، خود را به پشت سرش کشاند و نشست.

دیری نپایید آفتاب غروب کرد. در این اثنا سواری بسیار بزرگ سر رسید که تا آن موقع انسانی را به بزرگی او ندیده بود. سوار بر پشت اسب زمخت و بزرگی نشسته بود، دو غلام از چپ و راستش با پای پیاده راه می‌رفتند. گله شتری در حدود صد شتر را می‌رانند که در پیشاپیش آن‌ها لوکی^۱ (فحلی) بزرگ حرکت می‌کرد. در محل اطرافگاه شتران، لوک خوابیده و ماده شتران نیز سینه زدند.

آنگاه سوار به یکی از دو غلامش گفت: این را - به شتری فربه اشاره کرد - بدوش و آن را به شیخ بده بنوشد. غلام یک کاسه پر شیر دوشید و آن را در جلو شیخ نهاد و خود کنار رفت. پیرمرد یکی دو جرعه را نوشید و سپس کاسه را نهاد. گفته است: من هم پنهانکی به طرفش خزیدم، ظرف شیر را برداشتم و تمام آن را یک نفس سرکشیدم. وقتی غلام برگشت و ظرف را خالی یافت گفت:

سرورم، تمامش را نوشیده است. سوار بسیار خوشحال شد، و گفت: این را هم - به شتری دیگر اشاره کرد - بدوش و شیرش را جلو شیخ بگذار. غلام کارش را مطابق دستور انجام داد. این مرتبه شیخ فقط یک جرعه نوشید، و کاسه را نگه داشت. من هم آن را برداشتم و نصف آن را سرکشیدم. برای اینکه سوار مشکوک نشود، نخواستم تمام آن را بنوشم. تا سوء ظن نبرند.

آنگاه سوار به غلام دیگرش دستور داد، گوسفندی را ذبح کرد، و سپس خود سوار دست به کار شد و از گوشت آن کبابی تهیه کرد. اول با دست خود شیخ را غذا داد تا سیر شد، آنگاه سه نفری غذا خوردند.

بعد از چند لحظه هر سه نفر به بستر خواب رفتند، و خوابیدند. همینکه صدای خروپفشان بلند شد، دیگر درنگ را جایز ندیدم، رفتم فحل (لوک) را باز کردم و سوارش شدم و به آن نهیبی زدم، فحل به خود تکانی داد و بلند شد، ماده شتران به دنبال آن برخاستند آماده حرکت شدم، تمام شب را راه رفتم. بامدادان که هوا روشن شد، به دقت اطراف را بررسی کردم که بدانم کسی ما را تعقیب نمی‌کند. احدی را ندیدم همین‌طور به سفر ادامه دادم، تا آفتاب کاملاً بالا آمد.

کنجکاو شدم، پشت سرم را نگاه کردم که بدانم کسی نمی‌آید! از دور جسمی را دیدم، مانند عقاب یا پرنده بزرگی پشت سرم می‌آمد، کم کم که نزدیک شد تشخیص

دادم همان سوار صاحب شتران است، بر اسبش سوار و به طرف ما می‌آمد، نزدیک که شد، بله خودش بود که به دنبال شترهایش آمده بود.

معطل نکردم فحل را خوابانده بستم، تیرها را از تیردان بیرون کشیدم و تیری در کمان جا دادم و شترها را پشت سر قرار دادم. سوار کمی دورتر از من توقف کرد و گفت:

فحل را باز کن.

گفتم: نمی‌شود، امکان ندارد، من کاملاً زن و بچهٔ گرسنه را گذاشته‌ام و قسم خورده‌ام، تا مال و ثروتی را با خود نبرم یا کشته نشوم، برنگردم.

گفت: تو که مرده‌ای. پدر بیامرز، فحل را باز کن.

گفتم: آن را باز نمی‌کنم.

گفت: بدبخت مثل این که به سرت زده است، خیلی مغروری. سپس اضافه کرد افسار فحل را بنگر، سه گره در افسار فحل قرار داشت، می‌خواهی تیرم را در کدام گره جا دهم؟! به گرهٔ وسطی اشاره کردم، تیر را رها کرد، طوری در گره نشست که انگار با دست و به دقت آن را کار گذاشته و همین‌طور گرهٔ دوم و سوم را. این را که دیدم سر خجالت را پایین آوردم تیرها را در تیردان نهاده، به عنوان تسلیم ایستادم، نزدیک آمد، شمشیر و تیر و کمان را از من گرفت و گفت: یاالله در ترکم سوار شو.

سوار شدم: گفت:

فکر می‌کنی چه کارت می‌کنم.

گفتم: امید خوشرفتاری و چشمداشت نیکی ندارم.

پرسید: چرا؟!

گفتم: به خاطر کاری که کردم و دردسری که برایت فراهم آوردم، و اکنون خدا تو را بر من چیره و مسلط کرده است.

گفت:

آیا تو گمان می‌کنی با تو بدی کنم در صورتی که در آن شب، با «مهلهل» (یعنی پدرش) در خوردن و آشامیدن شریک و همدم و همخوان شده‌ای؟!

وقتی اسم «مهلهل» را شنیدم گفتم:

آیا تو زید الخیل هستی؟

گفت: بله.

گفتم: پس امید و انتظار نیکی دارم.

گفت: نگران نباش، مرا به جایگاه خود برد و گفت:

باور کن این شترها از آن من نیستند، اگر مال خودم بودند آن‌ها را به شما می‌دادم، ولی به یکی از خواهرانم تعلق دارند. چند روزی پیش ما بمان، قرار است در این روزها دستبردی بزخم و غنایمی به چنگ آورم که تو هم از آن توشه‌ای بر بندی و چیزی نصیبت بشود.

تنها سه روز در آنجا معطل ماندم که زید الخیل، به قبیله بنی نمیر دستبرد زد و حدود یک صد شتر را به غنیمت آورد. تمام آن را به من داد و برای حفظ و حمایت از من چند سوار همراهم فرستاد: که تا حیره مرا بدرقه کردند.

این بود چهره زیدالخیل در عهد جاهلیت. اما سیمایش را در عهد اسلام کتاب‌های سیره بدین شیوه ترسیم و متجلی کرده‌اند.

زمانی که اخبار قیام و دعوت پیامبر ﷺ به گوش زیدالخیل رضی الله عنه رسید، و شمه‌ای از آن دستگیرش شد، اسباب سفر را آماده و فراهم کرد، و از بزرگان و رؤسا و صدر نشینان و معتمدان قوم خود درخواست کرد که سری به یثرب بزنند، و با پیامبر ﷺ ملاقاتی داشته باشند. هیأتی مرکب از چندین نفر از بزرگان قبیله طی با او سوار شده و حرکت کردند. از جمله در آن میان، زر بن سدوس و مالک بن جبیر و عامر بن جوین و دیگران هم بودند. وقتی به مدینه رسیدند، به طرف مسجد نبوی رو نهادند و بر در مسجد شترها را خواباندند و خود پیاده شدند.

تصادف چنان بود، هنگام ورود آنان پیامبر ﷺ برای مسلمانان از بالای منبر سخنرانی می‌کرد. گفتار پیامبر ﷺ توجه آن‌ها را جلب نمود. از اینکه مسلمانان تا آن حد، به پیامبر ﷺ گرویده و با او ارتباط دارند و تحت تأثیر سخنانش قرار می‌گیرند، متعجب شدند.

هنگامی که پیامبر ﷺ آن‌ها را دید: خطاب به مسلمانان فرمود: من از عزی و تمام خدایان مورد پرستش شما بهترم.

من از شتر سیاهی که آن را به جای خدا می‌پرستید و خدا را نمی‌پرستید، بهترم. سخنان پیامبر ﷺ در نهاد زیدالخیل رضی الله عنه و یاران او به دو صورت متفاوت اثر نهاد، بعضی حق را لَبیک گفته و به حق روی آوردند، و بعضی از حق رویگردان شدند. و از

حق اعراض نموده و خود را بزرگ دیدند. و در نتیجه گروهی راهی بهشت و جمعی روانه آتش گشتند.

زرین سدوس موقعیت جالب پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم را که دید و دید دل‌های با ایمان محبت او را در دل دارند و چشم‌های پرمهر و عطوفت در اطرافش جمع شده‌اند، حسادت به قلبش نیش زد و ضمیرش از بیم و هراس ملامت شد. لذا گفت:

مردی را می‌بینم: که مالک رقاب تمام اعراب خواهد شد و همه در مقابل عظمتش سر تعظیم فرو می‌آورند، اما من به خدا قسم اجازه نمی‌دهم محمد مالک رقابم شود. از همان جا به سوی شام رفت و موی سرش را زد و نصرانی شد.

اما زید رضی اللہ عنہ و دیگر یارانش حال و وضعی دیگر داشتند: به محض اینکه پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم خطبه را خاتمه داد، زید رضی اللہ عنہ که خوش سیماترین و برازنده‌ترین و شکیلترین و بلند قامت‌ترین مردان نیز بود - تا جایی که وقتی سوار اسب می‌شد، انگار، سوار الاغ است، پاهایش به زمین کشیده می‌شد - از میان مسلمانان با قامت رعنائش برخاست و با صدای بلند و رسا گفت: یا محمد من گواهی می‌دهم که جز الله معبودی بحق نیست و تو فرستاده خدا هستی. پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به طرفش رو کرد و فرمود: تو کیستی؟ گفت: من زیدالخیل پسر مهلهل هستم.

پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم فرمود: نه، تو زیدالخیر هستی، نه زید الخیل. سپاس و ستایش لایق خدایی است که تو را از دشت و کوه به اینجا کشانده و قلبت را برای پذیرش اسلام نرم کرده است و بعد از آن لحظه به نام «زیدالخیر» معروف شد.

پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم او را با حضرت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ و جمعی از یاران به منزل خود برد. وقتی وارد منزل شدند، پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم برای زید متکا گذاشت. اما برای زید دشوار بود در حضور پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به متکا تکیه دهد، لذا متکا را کنار زد. باز پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم آن را گذاشت و زید هم رد کرد، تا سه بار.

وقتی درمحل استقرار یافتند، پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم به زیدالخیر گفت: زید من تاکنون هیچ کس را به اندازه تو مطابق توصیفی که شنیده بودم، ندیده‌ام. آنگاه فرمود:

زید در وجود تو دو خصلت ارزنده نهفته است که خدا و پیامبر از آن دو خشنودند. پرسید: آن دو خصلت کدامند؟!

پیامبر ﷺ فرمود: تواضع و فروتنی، و شکیبائی و بردباری. زیدؓ گفت: خدا را سپاسگزارم که وجودم باعث خشنودی خدا و پیامبر ﷺ است. سپس رو به پیامبر ﷺ نموده گفت: یا رسول الله سیصد سوار در اختیار من بگذار، تضمین می‌کنم که با آنها بروم بتازم و از آنها زهر چشم بگیرم.

پیامبر ﷺ همت بلندش را تمجید کرد و فرمود: بارک‌الله زید، عجب مردی هستی! تمام افراد قبیلهٔ زیدؓ که با او بودند به شرف اسلام نایل آمدند. وقتی زید و یارانش ﷺ خواستند به ولایت خود برگردند، پیامبر ﷺ آنها را بدرقه نموده فرمود: چه مردی است این؟! اگر از وبای مدینه محفوظ بماند. آیندهٔ درخشانی خواهد داشت. در آن ایام، تب ساری در مدینه شیوع یافته بود. همینکه زید الخیرؓ مدینه را ترک نمود، تب به سراغش آمد. به همراهانش گفت: مرا از سرزمین قیس دور کنید، در عهد جاهلیت درگیری‌های احمقانه‌ای باهم داشتیم. به خدا قسم تا وقتی که به لقای حق نایل می‌آیم، با هیچ مسلمانی نمی‌جنگم.

با اینکه شدت تب هر آن بر او بیشتر فشار می‌آورد، زیدؓ سفر خود را به سوی سرزمین خود، نجد، ادامه داد. آرزو داشت زنده به قوم خود برسد، شاید خداوند به وسیلهٔ او آنها را به اسلام هدایت فرماید.

زیدؓ داشت با مرگ مبارزه می‌کرد و مرگ با او ستیز، تا بالاخره مرگ پیروز شد، و زیدؓ در راه بازگشت به وطن نفس‌های آخرش را کشید، و روحش به ملکوت اعلیٰ پرواز کرد. فاصلهٔ مسلمان شدن و مرگش آنقدر طولانی نبود که مرتکب گناهی شود.^۱

۱- برای مزید اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱- الإصابة ۲۹۴۱ | ۲- الاستیعاب ۵۶۳/۱ (ط. السعادة) |
| ۳- الأغانی (به الفهارس نگاه کن) | ۴- تهذیب ابن عساکر (الفهارس) |
| ۵- سمط اللآلی | ۶- خزانه الأدب، البغدادی ۴۴۸/۲ |
| ۷- ذیل المذیل ۳۳ | ۸- ثمار القلوب ۷۸ |
| ۹- الشعر والشعراء ۹۵ | ۱۰- حسن الصحابة ۲۴۸. |

عدی بن حاتم طائی رضی الله عنه

در سال نهم هجرت یکی از شاهان عرب بعد از اینکه زمانی از اسلام متنفر بود، سر تعظیم فرود آورد. و بعد از اینکه راه ایمان را می‌بست و از آن گریز می‌زد، تسلیم ایمان شد، و بعد از اینکه مدت‌ها از اطاعت فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله امتناع ورزید، مطیع گشت.

این پادشاه عدی بن حاتم طائی رضی الله عنه است که در سخاوت ضرب‌المثل است. عدی ریاست را از پدر به ارث برد، او را مالک «طی» کرد، یک چهارم غنایم را برایش مقرر نمود و رهبری را به او سپرد.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله دعوت به سوی هدایت و حق را علنی کرد و قبیله‌های عرب یکی بعد از دیگری سراطاعت را تسلیم کردند، عدی دریافت، پیشوایی حضرت محمد صلی الله علیه و آله نزدیک است به ریاست او خاتمه دهد. و رهبری او را منقرض خواهد نمود. بنابراین با پیامبر صلی الله علیه و آله - بدون اینکه او را بشناسد - به سختی سر دشمنی پیدا کرد، و قبل از اینکه او را ببیند، به شدت از او متنفر بود.

در حدود بیست سال به عداوتش با اسلام ادامه داد، تا اینکه خداوند نور هدایت را در سینه‌اش جا داد و دعوت حق و هدایت را پذیرا شد.

مسلمان شدن عدی بن حاتم رضی الله عنه داستانی فراموش نشدنی دارد که بهتر است آن را از زبان خودش بشنویم، زیرا از هرکس به آن آگاهتر و به نقل آن شایسته‌تر است. عدی رضی الله عنه گفته است:

زمانیکه از اوضاع و احوال پیامبر صلی الله علیه و آله اطلاع حاصل کردم هیچ عربی به اندازه من از او متنفر نبود. چون من انسانی نجیبزاده و مردی شریف بودم، و آیین نصرانی داشتم، با یک چهارم غنایم قوم خود به حیات ادامه می‌دادم، و مانند دیگر شاهان عرب یک چهارم غنایم را از آن‌ها می‌گرفتم.

پس دور از انتظار نبود، وقتی درباره ظهور حضرت محمد صلی الله علیه و آله مطالبی شنیدم، از او متنفر شوم. موقعی که کار حضرت محمد صلی الله علیه و آله بالا گرفت و شوکت و عظمتش استوار شد و سپاهیان و گشتی‌هایش در شرق و غرب سرزمین اعراب در جولان بودند، به غلام شتربان خود گفتم:

پدر، پیامرز! چند شتر فربه و راهوار و رام را همیشه در نزدیکی من در دسترس داشته باش، که به محض اینکه شنیدی سپاهیان یا گشتی‌های حضرت محمد ﷺ سروکله‌شان در این سرزمین پیدا شد و پایشان به این اطراف افتاد، مرا با خبر کن. یک روز صبح زود غلام وارد شد، و گفت: سرورم! کاری را که می‌خواستی با آمدن سپاه محمد انجام دهی، الآن انجام ده.

گفتم:

مادرت به عزایت بنشیند، چرا؟!

گفت: پرچم‌هایی در این اطراف جولان می‌دهند، و پرسیدم این‌ها کیستند؟ گفت: این‌ها سپاهیان محمد هستند.

گفتمش: شترانی که دستور داده بودم، آماده کن و بیاور.

آنگاه در همان لحظه دست به کار شدم، برخاستم به افراد خانواده، زن و فرزندان، گفتم: آماده باشید وطن عزیز را ترک گوئیم. با عجله و با سرعت به طرف شام راندم که به نصرانی‌های همکیش خود ملحق شویم، و در بین آن‌ها سکنی گزینم. چون عجله داشتم، فرصت پیدا نکردم به موقع افراد خانواده را رسیدگی کنم. وقتی از نقاط خطر عبور کردیم و گذشتیم، به سراغ افراد خانواده رفتیم، تا ببینم در چه حالند. ناگهان متوجه شدم در وطن، در نجد، یکی از خواهرانم با بقیهٔ قبیلهٔ طی به جا مانده است.

متأسفانه برگشتنم غیر ممکن بود.

باقیهٔ افراد خانواده به سفر ادامه دادیم، بعد از چندی به شام رسیدیم و در میان همکیشان خود مقیم شدیم.

اما برای خواهرم، وضعی پیش آمده بود که انتظارش را داشتم و از آن می‌ترسیدم: در شام به ما خبر رسید که سپاه محمد به سرزمین ما حمله برده، خواهرم، با سایر اسیران به اسارت گرفته شده او را به یثرب روانه کرده بودند.

در یثرب با دیگر اسیران در چادری در مدخل مسجد اسکان داده می‌شود.

روزی پیامبر از کنارش گذشته بود. خواهرم برخاسته و گفته بود. یا رسول الله پدرم فوت کرده و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداش خیرت دهد.

پیامبر ﷺ پرسیده بود: سرپرستت کیست؟

خواهرم گفته بود: عدی بن حاتم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: کسی که از خدا و پیامبرش فرار کرده است؟! سپس راه را پیش گرفت و رفت.

روز بعد، باز وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله از آنجا گذشته بود، باز خواهرم همان داستان را تکرار می‌کند و پیامبر صلی الله علیه و آله نیز سخنان دیروزش را در جواب او گفته بود.

روز سوم، خواهرم ناامید شده چیزی نگفته بود، اما یکی از همراهان پیامبر به خواهرم اشاره کرده بود که با پیامبر صلی الله علیه و آله صحبت کند و مطالب خود را بگوید. خواهرم هم برخاسته و مطالب خود را می‌گوید: یا رسول الله پدرم در گذشته و سرپرستم غایب است، انتظار دارم با من نیکی کنی، خدا پاداشت را نیک دهد.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: قبول است، اما چه کار برایت بکنم؟ خواهرم گفته بود: می‌خواهم به کسانم در شام ملحق شوم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده بود:

باشد، اما عجله مکن تا فردی مطمئن و مورد اعتماد پیدا می‌شود که بتواند تو را به خویشاوندان در شام برساند. هر وقت چنین شرایطی پیش آمد به من خبر بده.

وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله رفت پرسیدم، مردی که اشاره کرد که من با پیامبر صلی الله علیه و آله صحبت کنم که بود؟ گفتند: او علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بود.

سپس خواهرم ماندگار شد تا کاروانی سر رسید و در میان آن‌ها فردی مطمئن بود پیش پیامبر صلی الله علیه و آله رفته و گفته بود:

یا رسول الله، جمعی از اقوام آمده‌اند: که در آن میان افراد مورد اعتماد و مطمئن هستند و می‌توانند مرا به نزدیکانم برسانند. پیامبر صلی الله علیه و آله به او لباس داده بود برای سواریش شتری و به قدر کفایت به او خرجی داده بود، آنگاه خواهرم با کاروان حرکت کرده بود.

عدی گفته است:

پس از آن، اخبار و اوضاع او را دنبال می‌کردیم، و منتظر ورودش بودیم. با توجه به رفتار من در قبال پیامبر آن همه نیکی در حق خواهرم از جانب محمد بعید به نظر می‌آمد و ما آن را باور نمی‌کردیم.

در میان خانواده نشسته بودم ناگهان زنی را در کجاوه دیدم به طرف ما می‌آمد.

گفتم: این دختر حاتم است، واقعاً او بود.
وقتی پیش ما آمد اول مرا سرزنش کرد و گفت:
قاطع صلۀ رحم و ستمگر.

زن و فرزند خود را برداشتی و از مهلکه دور کردی و جگر گوشه و عورت پدرت را
گذاشتی

گفتم: خواهر عزیزم! در مورد من بد گمان مباش. تلاشم این بود که او را راضی
کنم بالاخره راضی کردم، پس از آن سرگذشت خود را تعریف کرد، داستان درست
همان طور بود که شنیده بودیم، از آن جایی که زنی عاقل و قاطع بود، از او پرسیدم:
درباره آن مرد (یعنی حضرت محمد ﷺ) چه فکر می کنی؟! در جواب گفت:

به نظر من بهتر است تو نزد او بروی، اگر پیامبر باشد فضیلت حق تقدم و شرفیابی
را خواهد داشت.

و اگر پادشاه باشد تو با این وضع تنزل نخواهی کرد و خوار نمی شوی و ضرری
نمی بینی.

عدی رضی الله عنه گفته است:

وسایل سفری تهیه کردم و بار سفر بربستم و بدون اینکه قبلاً امان یا نامه ای از
پیامبر رضی الله عنه داشته باشم راهی مدینه شدم. البته شنیده بودم پیامبر رضی الله عنه گفته است:
امیدوارم خداوند دست عدی را در دست من بگذارد در مدینه - در مسجد - به
خدمتش شرفیاب شدم، و سلام کردم.

پرسید: آقا که باشد؟ کیستی؟

گفتم: عدی بن حاتم. فوراً از جا برخاست و به طرفم آمد و دستم را گرفت مرا با
خود به منزل برد، در راه داشتم به منزل می رفتم با پیرزن ضعیف و فرتوتی که طفلی
صغیر همراه داشت برخورد کردیم. پیرزن پیامبر رضی الله عنه را متوقف کرد و راجع به
احتیاجات خود با او صحبت می کرد، پیامبر رضی الله عنه تا آخر به سخنان پیرزن گوش فرا داد
و ایستاد، من هم ایستاده بودم، پس از برآوردن احتیاج پیرزن به راه افتادیم.

در دل خود گفتم: چنین انسانی با چنین رفتاری، پادشاه نیست.

آنگاه دست مرا گرفت و به راه افتادیم. وقتی به منزل رسیدیم پوستینی پر از الیاف
را برداشت و آن را پهن کرد و فرمود:

در آنجا بنشین.

خجالت کشیدم و گفتم:

شما بنشینید. اما فرمود:

نه تو بنشین، امرش را امتثال نموده نشستم. پیامبر صلی الله علیه و آله خود روی زمین سخت نشست، چون به جز آن پوستین در منزل پیامبر صلی الله علیه و آله زیرا اندازی نبود. در دل خود گفتم: به خدا این رفتار و این وضع از پادشاه نمی خیزد. سپس به من رو کرد و فرمود: ای عدی بن حاتم، مگر تو «رکوسی» نیستی و آیینی بین نصرانیت و صائبیت (مرتدی) اختیار نکرده‌ای؟ گفتم: بله.

فرمود:

مگر در میان قوم خود با یک چهارم غنایم عمل نمی کردی، مگر چیزی را از آنان نمی گرفتی که در دین خودت حرام است؟! گفتم: بله، و دریافتم پیامبر است و مرسل.

آنگاه به من گفت: ای عدی! شاید فقر و نداری مسلمانان، مانعت می شد که به این دین درآیی؟ به خدا قسم، به زودی ثروت طوری به مسلمانان رو می آورد: که کسی آن را بر نمی دارد.

و یا شاید قلت و ضعف مسلمانان و کثرت دشمنان آنها سبب شده که به این دین رو نیآوری. به خدا قسم، به زودی خواهی شنید که زنی از قادسیه بر شتر سوار می شود و بدون ترس و واهمه به زیارت این بیت می آید، نمی ترسد بر خود از هیچکسی مگر از خدا. و یا شاید سبب شده به این دین رو نیآوری که می بینی قدرت و سلطنت در دست غیر مسلمانان است. به خدایم قسم، قریباً می بینی کاخ‌های سفید سرزمین بابل به دست مسلمانان تسخیر و فتح شده‌اند. و خزانه‌های خسروی، کسری بن هرمز به مسلمانان تعلق پیدا می کند.

گفتم: خزانه‌های کسری بن هرمز؟

فرمود: بله خزانه‌های کسری بن هرمز. (گنج خسروی).

عدی رضی الله عنه در دنباله سخن خود چنین گفته است:

بعد از این بحث مفصل، بحق متوجه شدم و قلباً بحق گرویدم و مسلمان شدم عدی

بن حاتم رضی الله عنه عمری طولانی داشت، و همیشه می گفت: از سه وعده‌ای که پیامبر صلی الله علیه و آله

فرموده است، دو وعده تحقق یافته است و وعده سوم مانده است محقق شود. به خدا قسم آن هم تحقق می‌یابد.

من خودم دیدم زنی از قادسیه به عنوان زیارت این بیت، بدون ترس و واهمه بر شتر سوار شده و زیارت را انجام داده است.

و خودم جزو اولین ستونی بودم که به گنج‌های خسروی حمله برده و آن را متصرف شدم. به خدا قسم می‌خورم سومی هم تحقق می‌پذیرد.

تقدیر و مشیت خدا چنان شد: که گفته سوم پیامبر ﷺ در زمان خلافت خلیفه‌ی خداپرست و زاهد، حضرت عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه، صورت واقعیت به خود بگیرد، که در آن ایام ثروت مسلمانان به حدی وفور داشت، که جارچی بانگ بر می‌داشت فقرا بیایید اموال زکات را ببرید، اما کسی پیدا نمی‌شد.

درست گفت پیامبر ﷺ.

و عدی بن حاتم رضی الله عنه، نیز به قسم خود وفا کرد^۱.

۱- برای مزید معلومات در مورد عدی بن حاتم رضی الله عنه می‌توان به منابع زیر رجوع کرد:

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱- الإصابة (ط السعاده ۲۲۸/۴-۲۲۹) | ۲- الاستیعاب (ط حیدرآباد) ۵۰۲/۲-۵۰۳ |
| ۳- أسد الغابة ۳۹۲/۳-۳۹۴ | ۴- تهذیب التهذیب ۶۶/۷-۱۶۷ |
| ۵- تقریب التهذیب ۱۶/۲ | ۶- تجرید أسماء الصحابة ۴۰۵/۱ |
| ۷- خلاصه تهذیب تهذیب الکمال ۲۶۲-۳۶۴ | ۸- الجمع بین رجال الصحیحین ۳۹۸/۱ |
| ۹- العبر ۷۴/۱ | ۱۰- التاریخ الکبیر ح ۴ ق ۴۳/۱ |
| ۱۱- تاریخ الإسلام الذهبی ۴۶/۳-۴۸ | ۱۲- شذرات الذهب ۷۴/۱ |
| ۱۳- المعارف ۱۳۶ | ۱۴- المعمرون ۴۶ |

عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه

این مرد کیست که به خاطرش از فوق هفت آسمان، پیامبر صلی الله علیه و آله مورد عتاب و سرزنش قرار گرفت؟

این مرد کیست که جبرئیل امین درباره اش از جانب خدا بر قلب حضرت محمد صلی الله علیه و آله وحی نازل کرد؟!

این مرد عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه، اذان گوی نبی اکرم صلی الله علیه و آله است.

عبدالله بن ام مکتوم، اهل مکه و از قبیله قریش است. صله رحم او را با پیامبر صلی الله علیه و آله مربوط می ساخت، چون پسر خاله ام المؤمنین، حضرت خدیجه کبری رضی الله عنها بود. پدرش قیس بن زاید و مادرش عاتکه، دختر عبدالله بود. از این رو به ام مکتوم معروف شد که عبدالله را نابینا زاید.

عبدالله رضی الله عنه در مکه اولین فروغ نور حق را دریافت، که خداوند سینه او را به نور ایمان روشن نمود. او از جمله مسلمانان نخستین بود.

ابن ام مکتوم تمام سختی و محنتها و از جانگذشتگیها و پایداریها و فداکاریهایی را تحمل کرد که مسلمانان در مکه تحمل کردند.

و از دست و زبان قریش اذیت و آزاری را چشید که سایر یارانش چشیدند، و فشار و شکنجه ای را تحمل کرد که آنها تحمل کرده اند. هرگز سستی و تردیدی به دل راه نداد، و هیچ وقت ضعف ایمانی از او دیده نشد بلکه اذیت و شکنجه هر چه بیشتر، او را به دین خدا متمسک می کرد، و جور و ستم او را بیشتر به کتاب خدا و درک و فهم شریعت حق جذب و جلب می کرد و محبت پیامبر صلی الله علیه و آله را در دلش می افزود.

علاقمندی و رو آوری به پیامبر صلی الله علیه و آله و حرص و اشتیاقش به حفظ قرآن به حدی بود که - گاهی - او را وادار می کرد از نوبت خود و نوبت دیگران استفاده کند، و از راهنمایی و اندرز حضرت صلی الله علیه و آله، طرفی برنبرد و توشه دانش بیندوزد.

در آن ایام پیامبر صلی الله علیه و آله بیشتر در قید بزرگان قریش بود، و سخت در تلاش بود که آنها را به دایره اسلام بکشاند. روزی با عتبه و شیبه بن ربیع و عمرو بن هشام معروف به ابوجهل و امیه بن خلف و ولید بن مغیره، پدر سیف الله خالد، برخورد کرد.

با آن‌ها به نصیحت پرداخت، به این امید که دعوتش را بپذیرند، یا دست از آزار و اذیت یارانش بردارند.

در گرماگرم صحبت، عبدالله بن ام‌مکتوم رضی الله عنه سررسید. او از پیامبر صلی الله علیه و آله خواست آیه قرآن را به او یاد دهد. و می‌گفت: یا رسول الله از آنچه خدا به تو آموخته، مرا بیاموز. پیامبر صلی الله علیه و آله از او رو برتافت و ابرو درهم کشید و به قریشیان توجه کرد، به این امید که مسلمان شوند. چون مسلمان شدن آن‌ها، موجب افزایش عزت و شوکت دین خدا و تأیید پیامبر صلی الله علیه و آله می‌شد.

﴿عَبَسَ وَتَوَلَّى ۱ أَنْ جَاءَهُ الْأَعْمَى ۲ وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّهُ يَزَّكَّى ۳ أَوْ يَذَّكَّرُ فَتَنْفَعَهُ ۴ أَلْذِكْرَى ۵ أَمَا مَنِ اسْتَعْتَى ۶ فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى ۷ وَمَا عَلَيْكَ أَلَّا يَزَّكَّى ۸ وَأَمَا مَنِ جَاءَكَ يُسَعَى ۹ وَهُوَ يَخْشَى ۱۰ فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّى ۱۱ كَلَّا إِنَّهَا تَذْكِرَةٌ ۱۲ فَمَنْ شَاءَ ذَكَرْهُ ۱۳ فِي صُحُفٍ مُّكَرَّمَةٍ ۱۴ مَرْفُوعَةٍ مُّطَهَّرَةٍ ۱۵ بِأَيْدِي سَفَرَةٍ ۱۶ كِرَامٍ بَرَرَةٍ ۱۷﴾ [عبس: ۱-۱۶].

«چهره درهم کشید و روی گردانید از این که آن مرد نابینا نزدش آمد. چه می‌دانی شاید مردی پاک نهاد باشد یا اینکه به یاد خدا افتد و یاد برایش مفید باشد. ولی آنکه بی‌نیاز است به او توجه می‌کنی که اگر از کفر پاک نشود، ایرادی بر تو نیست. در صورتی که آنکه تلاش کرده پیشت آمد و از خدا هم می‌ترسد، تو از او رویگردان هستی، نباید چنین باشد، چون آیات حق یادآوری است هرکس خواست از آن پند گرفت، آیات خدا در الواح گرانقدری ثبت است، بلند مرتبه و پاکیزه است به دست سفیرانی است. والا مقام و فرمانبردار و نیکو کار.»

جبرئیل امین در مورد عبدالله بن ام‌مکتوم رضی الله عنه شانزده آیه را از جانب خدا بر قلب پاک پیامبر صلی الله علیه و آله نازل کرد ه از آنروز تاکنون و بعد از آن تا ابد، توسط قاریان خوش‌الحان تلاوت شده و خواهد شد، آیاتی که تا روز رستاخیز خوانده می‌شوند.

از آن روز پیامبر صلی الله علیه و آله از توجه و رعایت عبدالله بن ام‌مکتوم رضی الله عنه فروگذار نبود، هر وقت وارد می‌شد از او اکرام و احترام می‌کرد، هر وقت می‌آمد در کنارش می‌نشست، از حال و وضعش می‌پرسید و حاجتش را برآورده می‌کرد.

این کار عجیب نیست. مگر عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه همان کسی نبود که خداوند از فوق هفت آسمان پیامبر صلی الله علیه و آله را به خاطرش به شدت سرزنش کرد و او را مورد مؤاخذه قرار داد؟!

زمانی که قریش بر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و مسلمانان شوریدند و فشار و آزار آن‌ها را شدید کردند، و خداوند به مسلمانان اجازه مهاجرت داد، عبدالله بن ام مکتوم رضی الله عنه زودتر و سریعتر، به خاطر آرمان و دینش جلای وطن کرد.

از گروه یاران پیامبر، ابن ام مکتوم و مصعب بن عمیر رضی الله عنهما اولین کسانی بودند که به مدینه رفتند.

عبدالله همین که به مدینه رسید، با همیاری دوستش مصعب بن عمیر به میان مردم رفته به آن‌ها قرآن می‌آموختند و مفهوم دین خدا را برای آنان بیان می‌کردند و آن‌ها را با آیین الهی آشنا می‌کردند زمانی که پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه آمد، ابن ام مکتوم و بلال بن رباح را به عنوان اذان‌گوی مسلمانان تعیین کرد که هر روزه پنج مرتبه کلمه توحید را به گوش مسلمانان می‌رساندند، و مردم را به نیکو عمل و راه رستگاری دعوت و تشویق می‌کردند.

بلال اذان می‌گفت و ابن ام مکتوم اقامه را. یا ابن ام مکتوم اذان می‌گفت و بلال اقامه را.

در ماه رمضان، بلال و ابن ام مکتوم رضی الله عنهما وظیفه دیگری هم داشتند، بدین معنی که مسلمانان را به اذانی برای سحری بیداری کرده، و با اذانی دیگر امساک می‌کردند. بلال رضی الله عنه شب اذان می‌گفت: که مردم برای سحر برخیزند. و عبدالله رضی الله عنه مراقب فجر می‌شد و هرگز اشتباه نمی‌کرد.

اکرام و احترام پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به ابن ام مکتوم به حدی بود که چند مرتبه وقتی خود از مدینه بیرون می‌رفت، او را به جانشینی خود در مدینه می‌گذاشت، از جمله وقتی که برای فتح مکه بیرون رفت.

در تعاقب غزوه بدر، در مورد مقام والای مجاهدان و برتری آن‌ها بر خانه نشینان (قاعدین) خدای متعال، آیات قرآنی را بر قلب پاک پیامبر صلی الله علیه و آله فرو فرستاد، تا مجاهدان دلگرم شوند و در جهاد بکوشند، و خانه نشینان از خانه نشینی سرزنش شوند و دماغ

سوخته گردند. این امر بر ابن ام‌مکتوم رضی الله عنه گران آمد که از این فضل و فیض محروم شود. لذا نزد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت:

یا رسول‌الله اگر می‌توانستم، حتماً به جهاد می‌رفتم. آنگاه قلبی پر از خلوص و خشوع از پیشگاه حضرت حق مسألت می‌کرد که در مورد او و دیگر ناتوانان که نقصشان مانع رفتن آن‌ها به جهاد می‌شود، آیه نازل فرماید. و مدام می‌خواند.

بار خدایا، دربارهٔ عذرم. بار خدایا، دربارهٔ عذرم.

اما چه زود خدا دعایش را مستجاب کرد.

زیدبن ثابت رضی الله عنه، کاتب وحی پیامبر صلی الله علیه و آله نقل کرده گفته است:

در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله نشسته بودم، ناگهان حالت خلسه او را فرا گرفت، زانویش روی زانوی من افتاد، بی‌اندازه سنگین بود، به طوری که تا آن موقع چیزی سنگین‌تر از زانوی پیامبر صلی الله علیه و آله را نیافته بودم، بعد از چندی به حال آمد و خلسه‌اش سر آمد و فرمود: زید بردار بنویس. من هم نوشتم:

﴿لَا يَسْتَوِي الْقَاعِدُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ وَالْمُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ فَضَّلَ اللَّهُ الْمُجَاهِدِينَ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ﴾ [النساء: ۹۵].

«مومنانی که در خانه نشسته‌اند و آسیبی ندیده‌اند با آنان که با مال‌ها و جان‌هایشان در راه‌الله جهاد می‌کنند، برابر نیستند».

آنگاه ابن ام‌مکتوم رضی الله عنه برخاست و گفت: یا رسول‌الله، آن‌انکه توانایی رفتن به جهاد را ندارند چه؟!

هنوز سخنانش پایان نیافته بود که باز خلسه به پیامبر صلی الله علیه و آله دست داد و زانویش روی زانویم افتاد و همان سنگینی بار اول را حس کردم. پس از اینکه حالت طبیعی به پیامبر صلی الله علیه و آله دست داد، فرمود: بخوان بینم چه نوشته‌ای؟ نوشته را که خواندم، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: بنویس ﴿غَيْرُ أُولِي الضَّرَرِ﴾ [النساء: ۹۵] «جز آن‌انکه عذری دارند».

بدین ترتیب استثنایی که ابن ام‌مکتوم رضی الله عنه آرزویش را داشت نازل شد.

با وجود اینکه خداوند افراد معذور مانند ابن ام‌مکتوم را از رفتن به جهاد معاف کرده بود، اما روح بلند پرواز و مشتاق ابن ام‌مکتوم رضی الله عنه نپذیرفت با خانه نشینان بنشیند، و تصمیم قطعی گرفت که به جهاد برود، و در راه خدا جهاد کند. زیرا روح‌های بزرگ جز با کارهای بزرگتر قانع و آرام نمی‌شوند.

لذا ابن ام مکتوم ﷺ از آن تاریخ به بعد، همیشه سعی و کوشش می کرد که شرکت در هیچ غزوه ای را از دست ندهد. در میان کارزار برای خود وظیفه تعیین کرده و می گفت: مرا در وسط دو نیرو بگذارید و پرچم را بدستم دهید، حتماً پرچم را برایتان برافراشته و آن را حفظ خواهیم کرد، من که نابینا هستم و نمی توانم از میدان بگریزم. در سال چهاردهم هجرت حضرت عمر بن الخطاب ﷺ تصمیم قطعی گرفت، که در نبرد نهائی با فارس وارد شود و حکومت آن ها را واژگون و به تسلط و قدرت آن ها خاتمه دهد. و راه را برای حرکت سپاه اسلام باز کند، و به همین مناسبت به عمال خود چنین نوشت:

فوری فوری، تمام افرادی را که سلاح یا اسب در اختیار دارند و یا توانایی رزمی دارند یا دارای نظر و بصیرتند، نزد من روانه کنید.

مسلمانان گروه گروه به درخواست حضرت فاروق ﷺ لبیک گفتند و از هر طرف به مدینه رو آوردند. از جمله آن ها یکی هم مجاهد نابینا، عبدالله بن ام مکتوم ﷺ بود.

حضرت فاروق ﷺ بعد از تجهیز، فرماندهی سپاه عظیم را به سعد بن ابی وقاص ﷺ سپرد و پس از توصیه لازم، او را بدرقه نمود.

وقتی سپاه به قادسیه رسید عبدالله بن ام مکتوم زره و لباس کامل رزمش را پوشید و خود را کاملاً مهیا کرد و آماده شد پرچم اسلام را بردارد و از آن حفاظت کند یا به خاطرش جان فدا کند.

سه روز تمام دو سپاه در میدان کارزار به هم رسید و به نبردی بسیار سخت و بی نتیجه دست زدند. هر دو طرف به حدی سخت جنگیدند که تاریخ نظیرش را به یاد نداشت، تا اینکه روز سوم با پیروزی درخشان و قطعی مسلمانان، به آخر رسید که در نتیجه آن، بزرگترین دولت و سلطنت سرنگون شد.

و طومار یکی از قدیمی ترین تاج و تخت ها درهم پیچید.

و پرچم توحید در سرزمین بت پرستی برافراشته شد.

اما در کنار این پیروزی درخشان، صدها شهید به خاک خفتند.

و از جمله این شهدا یکی هم قهرمانی بود به نام عبدالله بن ام مکتوم ﷺ. جنازه این قهرمان را در میان کارزار، آغشته به خون یافتند: که پرچم مسلمانان را در بغل گرفته بود.

ابوالعاص بن ربیع رضی اللہ عنہ

ابوالعاص بن ربیع عیشمی قریشی، یکی از جوانان برومند بود که به تمام معنی کلمه مفهوم جوانی در وجودش نهفته بود. چهره درخشان و سیمای گیرایی داشت، در سایه درخت پر بار نعمت آرمیده و در زیر پوشش حسب شریف غنوده بود. در نتیجه نمونه بارز و کامل مردانگی عربی، با خصلت‌های عزت و گردن فرازی و علایم مروت و شهامت و وفا در او جمع شده بود، و می‌توانست به عزت و میراث پدران و نیاکان خود افتخار و مباهات کند.

علاقه به تجارت را قریش، صاحب دو سفر، سفر زمستانی و تابستانی به ارث برده بود. کاروان تجارتش بدون وقفه در رفت و آمد بین مکه و شام، در حرکت بود. هر کاروان مرکب از یکصد شتر بارور و دویست مرد زورمند بود. به سبب کاردانی و صداقت و امانتش، مردم اموال خود را در اختیارش قرار می‌دادند که اضافه بر دارایی خود آن را در تجارت به جریان بیندازد.

خاله‌اش خدیجه دختر خویلد رضی اللہ عنہا، همسر محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آله و سلم، مانند فرزند خودش او را دوست داشت. محبتش در قلب و وجودش در منزل خدیجه جای مخصوص و مکانتی فرید داشت. که همیشه با روی گشاد و لبی خندان از او استقبال می‌شد.

محبت و مهر محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آله و سلم نسبت به او کمتر از مهر و محبت خدیجه نبود.

روزگار سریع و سبکبال پشت سرهم می‌گذرد، نسبت به خانواده محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم نیز گذشت. ایام چنین سریع و سبکبال بود که تا چشم از هم گشودند زینب رضی اللہ عنہا، دختر بزرگ محمد صلی اللہ علیہ و آله و سلم، گل نوری و دختری دم بخت و جوان شد، مانند شکوفه گل‌های خوشبو و با طراف و زیبای بهاران، شکفته بود، و مسلم است فرزندان بزرگان و اشراف با فضیلت مکه از ته قلب خواستارش بودند...

چرا که نه؟! زینب رضی الله عنها از لحاظ حسب و نسب از اصیلتترین دختران قریش بود و از جانب پدر و مادر نیز از همه گرامیتر و مکرمتر بود، پدر و مادرش پاکترین سرشت و بالاترین تربیت و ادب را دارا بودند...

اما مگر دست آن‌ها به این گل زیبا می‌رسید و امکان داشت به وصلش نایل آیند؟! وجود پسرخاله‌اش، ابوالعاص بن ربیع، جوان برازندهٔ مکی خار سر راه و مانع وصول آن‌ها شده بود.

بیش از چند سال معدود از ازدواج ابوالعاص و زینب رضی الله عنهما نگذشته بود که چهرهٔ مکه به تابش نور پرفروغ الهی درخشید. و خدای عزوجل پیامبرش را به دین هدایت و حق مبعوث نمود و به او فرمان داد: که اول بستگان و خویشاوندان نزدیک خود را فرا خواند. در نتیجهٔ این دعوت، اولین زنی که به او ایمان آورد و دینش را پذیرفت همسرش خدیجه، دختر خویلد رضی الله عنها، بود و بعد از او دخترانش زینب، رقیه، ام‌کلثوم و فاطمه، دین پدر را پذیرا شدند. فاطمه رضی الله عنها در آن موقع دختر بچه‌ای صغیر بود، اما اسلام را پذیرفت.

اما دامادش، ابوالعاص، خوش نداشت دین و آیین پدران و نیاکان خود را ترک نماید. و از ورود به دین همسرش زینب، امتناع ورزید و هرچند از صمیم و خلوص قلب او را دوست داشت، و علاقه و محبت خالص و بی‌آلایش او را در اعماق ضمیر و قلب خود جا داده بود، اما از پذیرفتن دینش ابا نمود.

و زمانی که نزاع بین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و قریش شدت یافت، قرش به یکدیگر گفتند: وای به حالتان!... شما بار هم و غم سر دوش او را کم کرده‌اید که با دخترانش ازدواج کرده‌اید. اگر آن‌ها را برگردانید ناچار می‌شود به زندگی آن‌ها مشغول شود و دیگر فرصت اذیت شما را نخواهد داشت.

همه گفتند: نظر خوبی است. نزد ابوالعاص رفتند و گفتند: زنت را طلاق بده و او را به خانهٔ پدرش بفرست، و از زنان گرانقدر قریش هر که را بخواهی به عقدت در می‌آوریم. گفت: والله من زنم را طلاق نمی‌دهم و حاضر نیستم او را با تمام زنان عالم عوض کنم... ولی دو دختر دیگرش، رقیه و کلثوم رضی الله عنهما را طلاق دادند و آن‌ها را به منزل پدر فرستادند. پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم از اینکه آن‌ها را طلاق داده‌اند و آن‌ها را نزد پدر فرستاده‌اند بی‌اندازه مسرور شد و آرزو می‌کرد: که ابوالعاص هم چنان می‌کرد، ولی

قدرت نداشت او را مجبور کند که از دخترش جدا شود. و هنوز شرع دستور تحریم زناشویی مسلمان و کافر را نداده بود. وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم به مدینه مهاجرت کرد، و کارش استحکام یافت، و در روز بدر قریش به منظور جنگ با او بیرون آمدند، ابوالعاص مجبور شد با آن‌ها بیاید... چون واقعاً، او تمایل و علاقه‌ای به جنگ با مسلمانان نداشت و در نابود شدن آن‌ها برای خود نفعی نمی‌دید، اما کو چاره، مکان و منزلتش در بین قوم و قبیله، او را ناچار می‌کرد، که با آن‌ها کنار آید... اما سرانجام بدر عبارت بود از شکست قطعی و مفتضحانه قریش که پوزۀ شرک را به خاک مالید و ستون فقرات طاغوتیان را در هم شکست. عده‌ای کشته و جمعی اسیر شدند، و فرار، جان بعضی را نجات داد.

ابوالعاص رضی اللہ عنہ، شوهر زینب دختر محمد صلی اللہ علیہ وسلم، جزو اسیران بود.

پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم مقرر فرمود اسیران می‌توانند با دادن مبلغی به عنوان فدیہ، خود را از اسارت نجات دهند و آزادی خود را به دست آورند. میزان فدیہ را پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم حداقل هزار و حداکثر چهارهزار درهم، با توجه به مکان و منزلت اسیر در میان نزدیکان خود تعیین فرمود.

بیک‌های حامل مال فدیہ، بین مکه و مدینه درآمد و رفت بودند.

زینب رضی اللہ عنہا هم بیک خود را با مال فدیہ برای آزادی شوهرش ابوالعاص رضی اللہ عنہ، اعزام داشت و گردنبنندی را که مادرش، خدیجۀ کبری، در موقع عروسی به او هدیه داده بود جزو مال فدیہ قرار داده بود. وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم آن را دید و شناخت، هاله‌ای از حزن و کدورت عمیق سیمای منور و مبارکش را فرا گرفت. و به شدت دلش به حال دخترش به جوش آمد. آنگاه خطاب به یارانش گفت:

زینب این مال را برای فدیہ ابوالعاص فرستاده است، اگر مایل هستید اسیرش را آزاد کنید و مالش را هم به او مسترد دارید. یاران گفتند: چشم، اطاعت می‌شود.

اما قبل از آزاد کردن ابوالعاص، با او شرط کرده بود: که به محض آزاد شدنش بدون معطلی دخترش، زینب را پیش پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم بفرستد...

ابوالعاص رضی اللہ عنہ همینکه به مکه رسید، دست به کار فراهم کردن مقدمات وفای به عهد

خود شد...

از این رو به همسرش دستور داد: که آماده سفر باشد و به او گفت، پیک‌های پدرش در نزدیکی مکه منتظر او هستند. توشه راه و وسیله سواری را برایش فراهم کرد و برادر خود، عمرو بن ربیع را مأمور کرد: که همراه او برود، و دستش را در دست پیک‌های محمد ﷺ بگذارد.

عمرو کمانش را بر دوش نهاد و تیردان را به کمر بست و زینب را در کجاوه نهاد، و روز روشن و در مقابل دیدگان قریش از مکه بیرون رفتند. با دیدن این منظره قریش زخم خورده برآشفند و هاج و واج شده به دنبال آن‌ها به راه افتادند. زیاد از مکه دور نشده بودند که تعقیب کنندگان سر رسیدند، زینب را تهدید کرده او را ترساندند...

در این موقع عمرو تیر و کمانش را آماده و جعبه تیرها را در جلو خود نهاد و گفت: قسم به خدا هرکس به او نزدیک شود، تیری در حلقومش فرو خواهم کرد. همه می‌دانستند: عمرو تیرانداز بسیار ماهری است و هرگز تیرش به خطا نمی‌رود. ابوسفیان بن حرب که تازه سر رسیده بود، پیش دوید و گفت:

برادرزاده، تیرهایت را از ما بگیر. می‌خواهیم با تو صحبت کنیم. عمرو تیر و کمانش را به زمین نهاد. ابوسفیان به او گفت:

تو کاری درست نکرده‌ای.

روز روشن و در انظار مردم، جلو چشم ما زینب را بیرون می‌بری... و در حالی که تمام عرب می‌دانند ما در بدر از دست پدرش چه مصیبتی بزرگ و نکبتی عظیم دیدیم. وقتی تو دخترش را، علناً بیرون ببری مثل حالا تمام قبایل به ما تهمت بزدلی و ترسوئی می‌زنند و ما را سست عنصر و خوار و خفیف خواهند دانست؛ فعلاً او را برگردان و چند روزی او را در منزل شوهرش نگاه‌دار، تا مردم بفهمند: که ما از رفتن او ممانعت کرده‌ایم. پس از آن می‌توانی مخفیانه او را پیش پدرش بفرستی. ما احتیاجی به حبس او نداریم...

پس از این بحث عمرو راضی شد، و زینب را به مکه برگرداند...

بعد از چند روز، شبانه او را بیرون برد، طبق توصیه برادرش او را به پیک‌های پدرش تسلیم کرد.

ابوالعاصؓ بعد از فراق همسرش تا کمی قبل از فتح در مکه ماند؛ در این موقع برای تجارت، سفر شام را پیش گرفت. در راه برگشت با کاروانی مرکب از یکصد شتر و در حدود یکصد و هفتاد مرد، در نزدیکی مدینه مورد حمله یکی از سریه‌های پیامبر ﷺ

قرار گرفت، کاروان را به غنیمت و مردان را به اسارت گرفتند، اما خود ابوالعاص رضی اللہ عنہ اسیر نشد و از چنگ آنان گریخت.

هنگامی که شب، پرده تاریکی بر گستره زمین فروهشت، ابوالعاص رضی اللہ عنہ با استفاده از تاریکی شب، ترسان و هراسان خود را به داخل مدینه کشاند، هر طوری بود خود را به زینب رساند و از او پناه خواست، زینب رضی اللہ عنہا هم به او پناه داد.

وقتی پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم برای نماز صبح از منزلش خارج شد، و در محراب به نماز ایستاد و تکبیر احرام را گفت و مردم هم تکبیر گفتند، زینب در صف زنان با صدای بلند گفت: مردم بدانید من، زینب دختر محمد، ابوالعاص را پناه داده‌ام شما او را پناه دهید. پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم بعد از ختم نماز به مردم رو کرد و فرمود:

آیا آنچه را که من شنیدم شما هم شنیدید؟!

گفتند: بله، یا رسول الله.

فرمود: قسم به کسی که جانم در دست اوست، در این مورد چیزی را نمی‌دانستم تا اینکه همان را شنیدم که شما شنیدید. و هر مسلمان می‌تواند پناهدار باشد. آنگاه به منزل برگشت و به دخترش گفت:

از ابوالعاص به خوبی پذیرایی کن، و متوجه باش که تو برایش حلال نیستی. بعد از آن مردان همان سربیه را که کاروان و اسیران را گرفته بودند خواند و به آن‌ها گفت:

همان‌طور که می‌دانید این مرد که مالش را گرفته‌اید، از ما است. ما دوست داریم نسبت به او نیکی کنید و مالش را به او مسترد نمایید، و اگر مایل نباشید، آن مال غنیمتی است خدا به شما عطا فرموده و شما از هرکس دیگر برای تصاحب آن مستحقتر هستید...

گفتند: یا رسول الله، مالش را مسترد می‌داریم.

وقتی برای دریافت مالش آمد، گفتند: ابوالعاص، تو در میان قریش شرف و احترام داری و تو پسر عمو و داماد پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم هستی، آیا می‌توانی مسلمان شوی و ما از این ثروت کلان دست برداریم، و تو در مدینه بمانی، و مال مکیان را که ما گرفته‌ایم هم ببری و در مدینه و با ما باشی؟! گفت: واقعاً چه بد مرا دعوت کردی، دین جدیدم را با خیانت شروع کنم!..

ابوالعاصؓ کاروان را با مال به مکه برد و مال مردم را یک به یک به دست آنها داد و حق تمام ذی‌حقها را اداء کرد و آنگاه گفت:

ای جماعت قریش! آیا کسی چیزی از من می‌خواهد؟ آیا چیزی مانده است از من نگرفته باشید؟! گفتند: نه، خدا از طرف ما پاداش خیرت را دهد! واقعاً انسانی با وفا، نیک نفس و کریم هستی.

گفت: حالا که حقوق شما را اداء کرده‌ام، بشنوید که می‌گویم: گواهم که جز الله معبودی بحق نیست و محمد ﷺ پیامبر خداست.

به خدا به این خاطر در مدینه پیش محمد ﷺ مسلمان نشدم و نماندم، که شما گمان نبرید من می‌خواستم مال شما را بخورم...

وقتی خداوند آن را به شما مسترد فرمود و ذمه من آزاد شد، مسلمان شدم...

بعد از آن به مدینه آمد. پیامبر ﷺ از او اکرام و احترام به عمل آورد، و همسرش را به او باز داد. و می‌گفت: با من صحبت کرد، صداقت داشت، و مرا وعده داد: به آن وفا کرد!

۱- به منظور اضافه اطلاعات می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

- ۱- سیر أعلام النبلاء ۲۳۹/۱
- ۲- أسد الغابة.
- ۳- أنساب الأشراف.
- ۴- الإصابة.
- ۵- الاستيعاب.
- ۶- السيرة النبوية، ابن هشام
- ۷- البداية والنهاية.
- ۸- حياة الصحابة.

عاصم بن ثابت رضی اللہ عنہ

در روز احد، قریش، بزرگ و کوچک، آقا و برده و سرور و ضعیف، تماماً به منظور مقابله با محمد بن عبدالله صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم، بیرون آمدند.

حقد و کینه، سینه‌ها را پر کرده و آتش انتقام کشته شدگان بدر، در دل و خون و شریان آن‌ها زبانه می‌کشید.

به این بسنده نکردند، بلکه زنان سرشناس و محترم قریش هم بسیج شدند تا مردان را به شرکت فعال در جنگ و جانبازی تحریک و تشویق کنند، و آتش حمیت و تعصب را در قلب قهرمانان بر افروزند و هرگاه ضعفی از آنان مشاهده شد، به تقویت عزم و تصمیم آن‌ها پردازند.

از جمله زنانی که با جنگجویان بیرون آمده بودند، هند، دختر عتبه و همسر ابوسفیان، وریطه، دختر منبه، همسر عمرو بن عاص و سلافه دختر سعد، که به همراهی همسرش، طلحه و سه پسرش به نام‌های مسافع، جلاس و کلاب بیرون آمده بود، البته غیر از این‌ها زنان بی‌شماری آمده بودند.

وقتی دو طرف در احد به هم رسیدند و آتش جنگ گرم شد، هند دختر عتبه و زنان همراهش خود را به پشت صفوف جنگجویان کشیدند، و دف زنان می‌خواندند:

اگر بکشید و بجنگید ما شما را در آغوش می‌گیریم و فرش زیبا می‌گسترانیم، اگر به جبهه پشت کنید، ما جدا می‌شویم، فراقی از بی‌محبتی و بی‌مهری، سرود آن‌ها، آتش حمیت و غیرت را در نهاد جنگجویان می‌افروخت. و در روحیه شوهرا نشان تأثیری سحرآسا داشت.

سرانجام جنگ به آخر رسید، و قریش بر مسلمانان پیروز شدند. زنان - از باده پیروزی سرمست بودند - برخاستند و در میدان معرکه به تجول پرداختند.

به طور شنیعی به مثله کردن کشته شدگان پرداختند. شکم‌ها را سفره، چشم‌ها را کنده، گوش‌ها را بریده و بینی را قطع می‌کردند.

بلکه یکی از آن‌ها قلبش آرام نگرفت، و تا به انتقام خون پدر و برادر و عمویش که در بدر کشته شده بود، از بینی و گوش بریده، گردن بند و الگو درست نکرد و خود را به آن نیاراست، آسوده نشد.

ولی وضع سلافه دختر سعد، با وضع دیگر زنان قریش تفاوت داشت... او خیلی ناراحت و مضطرب بود، چشم به راه بود که شوهرش با یکی از سه پسرش به سراغ او بیایند، تا از وضع آن‌ها باخبر شود، و در شادی و سرور پیروزی با دیگر زنان شرکت جوید.

اما انتظارش بیهوده طول کشید، خودش بلند شد و در میدان نبرد به گشت پرداخت و در سیمای کشته شدگان دقت می‌کرد، ناگهان با جنازه غرق در خون شوهرش روبه رو شد.

این را که دید، مانند ماده شیری زخم خورده به هیجان در آمد، و چشمانش را برای یافتن فرزندان، مسافع و کلاب و جلاس، به هر سو می‌گرداند. زیاد طول نکشید که دید هر سه بر تپه احد دراز کشیده‌اند...

مسافع و کلاب جان باخته و مرده بودند، و وقتی به جلاس رسید، هنوز نفسی مانده داشت. سلافه خود را روی پسر در حال احتضار انداخت، سرش را روی زانوان قرار داد و داشت خون را از صورت و دهانش پاک می‌کرد. از سنگینی بار مصیبت، خون در چشم خودش منجمد شده بود...

اما به پسرش رو کرد و پرسید:

که تو را زد پسر من؟ خواست جوابش را بگوید اما حالت احتضار فرصت نمی‌داد، مادر مصرانه می‌پرسید: تا بالاخره توانست بگوید عاصم بن ثابت مرا زد،... و برادرم، مسافع، را نیز همو از پا درآورد، و ... نفس آخر را کشید.

حالت جنون به سلافه دختر سعد، دست داد و با صدای بلند شیون و زاری می‌کرد. و به لات و عزی قسم خورد: تا قریش انتقامش را نگیرد، دست از نوحه و زاری برنخواهد داشت و اشک چشمانش خشک نخواهد شد. و تا در کاسه سر عاصم بن ثابت شراب ننوشد، آرام نخواهد گرفت.

پس از آن نذر کرد که هرکس، عاصم را اسیر کند، یا او را به قتل برساند و سرش را برای او بیاورد از مال دنیا هر چه بخواهد، به او خواهد داد.

خبر نذر سلافه در بین قریش منتشر و شایع شد، هر یک از جوانان مکه آرزو می‌کرد به عاصم بن ثابت دست یابد و سرش را به سلافه تقدیم کند که شاید به جایزه گرانبهائش نایل آید.

مسلمانان از معرکهٔ احد برگشتند، و دربارهٔ معرکه و جریانات آن بحث و مذاکره می‌کردند. برای روح قهرمانان شهید شده طلب آموزش می‌کردند. و به دلیر مردانی اشاره می‌کردند که مبارزه و جانبازی کردند. از جمله نام عاصم بن ثابت بر زبان‌ها بود، و از او یاد می‌کردند و می‌گفتند: چه عجیب است! چگونه فراهم شد که سه برادر از یک خانواده را یکجا به قتل برساند؟!

یکی از آن‌ها گفت:

این چه تعجیبی دارد؟!

آیا به خاطر دارید قبل از جنگ بدر، پیامبر صلی الله علیه و آله از ما پرسید: چگونه جنگ می‌کنید؟ در جواب عاصم بن ثابت بلند شد و کمانش را به دست گرفت و گفت: اگر دشمن در فاصلهٔ یکصد زرعی باشد باید از تیر و کمان استفاده کرد، و اگر به فاصلهٔ رمح و نیزه رسید، مبارزه و جنگ باید با نیزه صورت گیرد، تا اینکه نیزه بی‌مصرف می‌شود...

و بعد از آن نیزه را انداخته و به شمشیر دست می‌زنیم و با شمشیر می‌جنگیم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: جنگ باید چنین باشد...

و هرکس می‌جنگد، باید مانند عاصم بجنگد.

بعد از معرکهٔ احد، مدتی طول نکشید که پیامبر صلی الله علیه و آله شش نفر از بزرگان صحابه را برای امری بیرون فرستاد. و سرپرستی آن‌ها را به عاصم بن ثابت رضی الله عنه سپرد.

افراد نیک سیرت به منظور اجرای دستور و فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله راهی محل مأموریت شدند، اما وقتی به نزدیکی مکه رسیدند - جماعتی از طایفهٔ هذیل، از آن‌ها اطلاع یافتند. فوراً به طرف آن‌ها هجوم بردند و آن‌ها را از هر جهت در میان گرفته و محاصره کردند، و راه گریز و سفر را بر آنان بستند.

عاصم و یارانش، شمشیرها را از غلاف کشیدند و قصد جنگ و مبارزه را کردند. و خواستند با محاصره کنندگان پیکار کنند.

هذیلیها گفتند: شما از عهده ما بر نمی آید و نمی توانید با ما مقابله کنید. اگر خود را بما تسلیم کنید - قسم به خدا - از طرف ما آسیبی نخواهید دید. خدا را بر این عهد و پیمان گواه می گیریم...

پاران پیامبر ﷺ یکدیگر را نگاه کردند، آنگاه باهم مشاوره می کردند که چه کار بکنند.

عاصم خطاب به یارانش گفت:

من که خود را تسلیم نمی کنم و در ذمه مشرک نخواهم رفت، و نذر سلافه را به خاطر آورد که برای سرش چه نذری کرده است. آنگاه شمشیر را برکشیده می گفت:

بارخدا! از دین تو حمایت و دفاع می کنم...

از بارگاہت تمنا دارم، گوشت و استخوانم را محفوظ بدارید که هیچ یک از دشمنان خدا بدان دست نیابد...

آنگاه به هذیلیها حمله ور شد و دو نفر از یارانش مرثد غنوی و خالد لیثی رضی الله عنہما از او پیروی کردند، و به پیکار ادامه دادند: تا اینکه یکی بعد از دیگری شهید به زمین افتادند.

ولی بقیه یاران که عبارت از سه نفر بودند: عبد الله بن طارق، وزید بن دثنه و خبیب بن عدی رضی الله عنہ تسلیم شده و به اسارت تن در دادند، و به زودی با ردیلانه ترین خیانت آن ها مواجه شدند.

در اول، هذیلیها نمی دانستند یکی از کشته شدگان عاصم بن ثابت است، اما همین که متوجه شدند بیش از حد تصور، شاد و مسرور شدند. و به عطاهای بزرگ، خود را دل خوش کردند.

تعجیبی ندارد... مگر سلافه دختر سعد نذر نکرده بود: که اگر دستش به عاصم بن ثابت برسد، در کاسه سرش شراب خواهد نوشید؟!

مگر نگفته بود: هرکس مرده یا زنده او را تسلیمش کند هر مقدار مال که بخواهد خواهد گرفت؟

چون هذیل در نزدیکی مکه سکونت داشتند بعد از چند ساعت، قریش از کشته شدن عاصم مطلع شدند.

سران قریش چند نفر را نزد قاتلان عاصم فرستادند و سرش را درخواست کردند تا به وسیله آن آتش سوز و گداز سلافه، دختر سعد را خاموش و به قسمش وفا کنند. و

غم و غصه و آلام فقدان سه فرزندش را که به دست عاصم کشته شده بودند، تخفیف و تکسین دهند...

و مال و ثروت هنگفت را به فرستادگان داده بودند: که در مقابل سر عاصم، سخاوتمندانه بذل و بخشش کنند و به هذیلیان بدهند.

هذیلیان به کنار جسد عاصم رفتند که سرش را از تن جدا کنند، اما با یورش و حمله زنبور عسل و زنبورهای وحشی روبه‌رو شدند، و از هر طرف که می‌رفتند نیش آن‌ها را نوش می‌کردند...

و از هر جهت و هر وقت قصد نزدیک شدن به جسدش می‌کردند زنبورها به سویشان آمده و صورت و چشم و تمام بدن آن‌ها را نیش می‌زدند، و آن‌ها را فراری می‌دادند...

و بعد از اینکه چندین بار پشت سرهم تلاش کردند و موفق نشده و مأیوس شدند، گفتند:

بگذارید، تا فرا رسیدن شب بماند، چون هنگامی که هوا تاریک شد زنبورها جسد را ترک می‌کنند و شما می‌توانید به آسانی سرش را از تن جدا کنید و بفرستید... کمی دورتر در انتظار نشستند:

اما همینکه خورشید در افق غروب فرو رفت و شب رو آورد، پرده‌های ابر چهره آسمان را پوشاند و کم کم فشرده شد. و صدای رعد و برق بلند شد. ریزش باران به شدتی بی‌نظیر شروع شد، به طوری که، افراد پیر و سالخورده در شگفت شدند و می‌گفتند: نظیرش ندیده و نشنیده‌اند.

به سرعتی سرسام‌آور دره و شعبات را سیل فراگرفت و دشت و دره در آب غرق شد، و در آن حوالی سیلی بسان سیل عرم، برخاست و همه جا را فرا گرفت...

فردای آن شب هذیل به جستجوی جسد عاصم بن ثابت پرداخت، اما هر چه بیشتر گشتند کمتر نتیجه گرفتند هر جا گشتند اثری را از جنازه نیافتند...

دریافتند که سیل جسد را با خود برداشته و آن را به جاهای دور دست برده است که آن‌ها نمی‌دانند!!

بدین ترتیب خدای متعال دعای عاصم رضی اللہ عنہ را مستجاب کرده و جسد پاکش را از مثله شدن محفوظ فرمود و سر مبارکش از مبدل شدن به جام شراب مصون ماند. و اجازه نداد مشرکان بر مسلمانان تسلط یابند.

عتبه بن غزوان رضی اللہ عنہ

امیرالمؤمنین، عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ، بعد از نماز عشاء سر بر بالین نهاد، می‌خواست چرتی بزند و استراحتی کند. تا بتواند، به پاسبانی و گشت شبانه بپردازد.

ولی خواب از چشمان خلیفه پریده بود. چون پیک به او خبر داده بود: که هر وقت سپاه اسلام دست به کار می‌شود که ارتش شکست خورده فارس را به کلی از میان بردارد، از اینجا و آنجا و هر طرف امداد و کمک به دادش می‌رسد، و به سرعت تجدید قوا کرده و آماده نبرد می‌شود و جنگ را از سر می‌گیرد.

گفته می‌شد: شهر «أبلة» یکی از منابع مهم فراهم کردن نیرو و تأمین مالی سپاهیان شکست خورده فارس است.

از این رو، فاروق رضی اللہ عنہ تصمیم گرفت: سپاهی را برای تسخیر و فتح «أبلة» اعزام نماید تا کمکش را از فارس قطع نماید، ولی با مشکل کمبود افراد مواجه بود.

چون مسلمانان، از جوانان و میانسالان گرفته تا پیرمردان و ریش سفیدان، همه و همه در سرزمین خدا، راه جهاد فی سبیل الله را پیش گرفته بودند، و در مدینه جز تعدادی کم، افرادی در اطراف خلیفه باقی نمانده بود.

لذا به روش معروف خود دست زد...

یعنی با اتکا به قدرت و کارایی و توانایی فرمانده، باید به تقلیل افراد دست زد...

به این منظور پرونده و سابقه رجال را بیرون کشید، و به بررسی و سابقه یک یک آن‌ها پرداخت، بعد از چندی فریاد شادی برآورد و گفت:
یافتیم ... بله یافتیم.

آنگاه به بستر رفته و به خود می‌گفت:

مجاهدی است که بدر، احد، خندق و دیگر غزوه‌ها را دیده است، و مواقفش در یمامه بر کارایی او: گواهی می‌دهد.

شمشیری او را نرسید و تیرش به خطا نرفت، حتی یک تیر. علاوه بر این‌ها دو هجرت را تحمل کرد و هفتمین نفر بود، بر این گستره زمین که به اسلام پیوستند.

فردا که هوا روشن شد و آفتاب بالا آمد گفت:

عتبه بن غزوان را برایم صدا کنید.

فرماندهی سیصد و چند نفر را به او سپرد...

و به او وعده داد: که پشت سرش هر چه مقدور شود نیروی کمکی برایش اعزام نماید.

زمانی که سپاه قصد حرکت کرد، فاروق رضی الله عنه به بدرقه عتبه و سپاه او رفت و به او توصیه کرده و گفت:

عتبه من تو را به طرف سرزمین «ابله» اعزام کردم، هشیار باش! «ابله» یکی از قلعه‌های دشمن است، امیدوارم خدا تو را یاری دهد، آن را تسخیر کنی.

هنگامی که به آنجا می‌رسی، مردمش را به دین خدا هدایت کن. هرکس جواب مثبت داد از او بپذیر، و هرکس از پذیرفتن اسلام امتناع نمود، جزیه را به عنوان ذلت و خواری از او بگیر...

در غیر این دو صورت، شمشیر را در گردن آن‌ها کارگیر و با آن‌ها بدون نرمش بجنگ. ای عتبه! در مورد موضوع ولایت خود از خدا بترس.

زینهار! نفس و هوی تو را به تکبر و خودخواهی نخواند که آخرت را به هدر دهد. شما باید خوب متوجه باشی که صحبت رسول خدا صلی الله علیه و آله نصیبت شده و بعد از ذلت و خواری خدای متعال تو را بدان عزیز و سرافراز فرموده است. و بعد از ضعف و ناتوانی تو را قوی و توانا کرده است، تا جایی که امیر و فرمانروا شده‌ای. دستور می‌دهی اطاعت می‌شود. می‌گویی، می‌شنوند، می‌دانی چه نعمتی عظیم است، که اگر خدای نخواست، در آن سوء تصرف کنی و شیطان تو را فریب دهد، به قعر جهنم خواهی رفت، خداوند هم من و هم تو را از آن مصون دارد.

عتبه بن غزوان با افرادش راه «ابله» را پیش گرفتند، در این سفر، همسر و پنج زن دیگر از همسران و خواهران سربازان، آن‌ها را همراهی می‌کردند، تا خاک «قصبا» که از شهر «ابله» چندان دور نیست، رسیدند.

هیچ چیز برای خوردن نداشتند...

وقتی گرسنگی شدت یافت، عتبه رضی الله عنه به چند نفر از افرادش گفت: در این اطراف

چیزی برای خوردن پیدا کنید.

آن‌ها به جستجو پرداختند: که چیزی برای خوردن پیدا کنند، گرسنگی را برطرف کنند. در مورد پیدا کردن خوراکی، یکی از آن‌ها داستانی جالبی نقل کرده است، می‌گوید:

به دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتیم، که وارد محلی پردرخت شدیم. در اینجا دو زنبیل بزرگ را پیدا کردیم. که در یکی از آن‌ها خرما بود، و در دیگری دانه‌های سفید با پوسته زرد قرار داشت. هر دو زنبیل را به اردوگاه آوردیم، وقتی نزدیک شدیم یک نفر به محتویات زنبیل نگاه کرد، که دانه‌های سفید در آن بود و گفت: این سم است که دشمن برایتان نهاده است آن را دست نزنید به آن نزدیک نشوید...

به طرف خرما رفتیم و خوردنش را شروع کردیم، در این اثنا یکی از اسب‌ها و ریسمانش را بریده و آمد و مشغول خوردن دانه‌های سفید شد، ما خواستیم قبل از اینکه بمیرد آن را بکشیم و از گوشتش استفاده کنیم.

اما صاحب اسب آمد و گفت: فعلاً دست نگه‌دارید، من امشب از آن مراقبت می‌کنم، اگر دیدم دارد می‌میرد، آن را سر می‌برم. ولی فردا اسب را سالم و سرحال و بی‌الم یافتیم.

خواهرم گفت: برادر، من از پدرم شنیدم می‌گفت: اگر چیزی مسموم را روی آتش بگذارند و برشته شود، سم بی‌اثر می‌شود.

آنگاه مقداری از آن دانه را برداشت و در دیگی گذاشت و دیگ را روی آتش نهاد. بعد از چند لحظه، داد کشید: بیایید ببینید، چگونه قرمز شده و پوسته‌اش دارد باز می‌شود، و دانه سفید رنگ از آن بیرون می‌آید.

آنگاه آن را در دیگی بزرگ گذاشتیم که آن را بخوریم. عتبه گفت: بسم‌الله بگویید و آن را بخورید...

مشغول خوردنش که شدیم، دریافتیم بهترین غذا و خوراکی است.

بعداً فهمیدیم، آن را برنج می‌گویند.

«أبلة» که قرار بود عتبه بن غزوان با ارتش کوچکش آن را فتح کند شهری مستحکم بود که در کنار دجله احداث شده و قرار داشت.

فارسی‌ها از آن به عنوان انبار اسحله و از برج و بارو و قلعه‌هایش به عنوان مراکز دیدبانی و مراقبت دشمنان استفاده می‌کردند.

اما همه این‌ها، نتوانست از تسخیر آن جلوگیری کند. عتبه با وجود کمی افراد و ضعف اسحله و کمبود افراد به گشودن آن دست زد.

از آن جایی که جز ششصد نفر سربازی در اختیار نداشت و تعدادی از زنان کمی همراه داشتند، و به جز نیزه و شمشیر، سلاح دیگری در اختیار نداشتند، می‌بایست از هوش و ذکاوت و ابتکار خود استفاده کند.

عتبه برای زنان چند پرچم تهیه کرد، و آن‌ها بر چوب‌های بلند و رمح‌ها و نیزه‌ها برافراشت...

و به آن‌ها دستور داد: در عقب سپاه حرکت کنند و گفت: وقتی دو سپاه نزدیک هم شدند، آن‌ها گرد و خاک راه بیندازند، و محیط را از گرد و غبار پر کنند.

همین که به «ابله» نزدیک شدند، سربازان فارس به مقابله بیرون آمدند و دیدند: سربازان عتبه حمله‌ور شده‌اند.

و به پرچم‌های برافراشته نگاه کردند و دیدند پشت سر سربازان گرد و خاک بلند شده و روی آسمان را پوشانده است به خود گفتند:

این‌ها پیشقراولند و پشت سر پیشقراولان حتماً سپاهی انبوه، و بی‌شمار گرد و خاک راه انداخته است در صورتی که تعداد ما کم است...

آنگاه ترس و هراس به قلبشان راه یافت، و آشفتگی و اضطراب در صفوف آن‌ها رخنه کرد. از این رو، اشیاء کم وزن و گرانبه را برداشته و برای رسیدن به کشتی خود را آماده کرده و سوار شدند و فرار کردند، انگار مسابقه می‌دادند، خود را به کشتی‌های شناور در دجله رسانده، پا به فرار گذاشتند.

بدین ترتیب، عتبه ﷺ بدون اینکه حتی یک نفر را به کشتن دهد، وارد شهر ابله شد...

پس از آن به فتح شهرها و دهات اطراف پرداخت... در این نبرد به غنایمی دست یافت: که به حساب و شمار نمی‌آمد و بیش از حد تصور و انتظار بود، حتی یکی از افراد عتبه ﷺ به مدینه آمد، مردم از او سؤال کردند و می‌گفتند:

حال مسلمانان در ابله چطور است!؟

در جواب گفت:

از چه می‌پرسید!؟

به خدا وقتی من آنها را ترک گفتم: داشتند طلا و نقره را با پیمانانه تقسیم می کردند... لذا مردم به طرف ابله بار سفر را بستند و به آنجا هجوم بردند.

در این موقع عتبه رضی الله عنه متوجه شد که توقف سربازانش در شهرهای تسخیر شده، آنها را به نرمش و لینت زندگی عادت می دهد و اخلاق مردم آن دیار را خواهند گرفت، که در نتیجه باعث سستی اراده آنها می شود و آنها را از ادامه نبرد باز می دارد. لذا به عمر بن خطاب رضی الله عنه نامه نوشت و از او اجازه خواست که به ساختن شهر بصره اقدام کند، البته محل و مکان شهر را برای عمر رضی الله عنه توصیف کرد، و عمر رضی الله عنه به او اجازه احداث و ساختن شهر بصره را داد...

اولین ساختمانی که عتبه رضی الله عنه آن جا ساخت، مسجد بود...

این امر تعجبی ندارد...

چون به خاطر مسجد، او و همراهانش به جهاد در راه خدا بیرون آمدند... و به سبب و یاری مسجد خود او و یارانش پیروز شدند و دشمنان خدا را مغلوب کردند...

بعد از آن سربازان در گرفتن زمین و ساختن خانه مسابقه گذاشتند...

اما عتبه رضی الله عنه برای خود خانه ای نساخت، بلکه در چادری ساخته شده از چندین کیسه زندگی کرد...

چون با خود در خفا عهدی کرده بود...

عتبه رضی الله عنه دید: دنیا در بصره به صورتی شگفت انگیز به افرادش رو آورده است. و افرادش که تا چندی پیش خوراکی بهتر از برنج را نمی شناختند، در آن خوراکی های فارسی، فالوده و لوزینه... و غیره و بهتر از آن را می خورند. لذا از دین خود به دنیای که به آنها روی آورده بیمناک شد... و آخرت را بردنیا ترجیح داد.

مردم را در مسجد کوفه جمع کرده و به سخرانی پرداخت و گفت:

ای مردم! همه می دانید، دنیا خود انقضای خود را اعلام کرده و شما به منزلگاهی منتقل می شوید که پایان و انتهایی ندارد. پس بیایید با اعمال نیکو و توشه شایسته به آن جا منتقل شوید. شما می دانید من هفتمین یار پیامبر صلی الله علیه و آله در آن موقع جز برگ درختان خوراکی نداشتیم، و با خوردن آن لبهایمان شکاف برداشته بود.

من خودم - روزی - تکه عبایی را بین خود و سعدبن ابی وقاص تقسیم کردم، من نصف خود را به عنوان شلوار پوشیدم، دیدم سعد هم همان کار را کرد، و نصف دیگر را شلوار کرد. اما امروز هر یک از ما امیر و حاکم یکی از شهرهاست...

من به ذات خدا پناه می‌برم، که نزد خودم بزرگ و در پیش خدا کوچک باشم... پس از آن یکی از خود آن‌ها را، جانشین کرده و از آن‌ها خداحافظی نمود و راهی مدینه شد. وقتی به خدمت فاروق ﷺ رسید، خواست استعفایش را از ولایت بپذیرد، اما فاروق ﷺ آن را نپذیرفت. عتبه ﷺ اصرار می‌کرد و خلیفه هم اصرار می‌ورزید، و دستور داد: به بصره برگردد، ولی عتبه ﷺ از روی اکراه امر عمر را قبول کرد و وقتی سوار شترش شد می‌گفت: بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بار خدایا! مرا به آنجا نرسان!

بالاخره دعایش مستجاب شد، چون زیاد از مدینه دور نشده بود که شترش افتاد و او هم، از پشت شترش افتاد و ...، و زندگی را به درود گفت...^۱.

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- ۱- تاریخ خلیفة بن خیاط.
- ۲- أسد الغابة.
- ۳- البداية والنهاية.
- ۴- الإصابة.
- ۵- الاستيعاب.
- ۶- تاریخ الإسلام، ذهبی.
- ۷- الطبقات الكبرى.
- ۸- تاریخ طبری.

نعیم بن مسعود رضی اللہ عنہ

نعیم بن مسعود رضی اللہ عنہ، جوانی بود زیرک، آگاه، بیدار، خراج، عیاش و خوشگذران. که هیچ مشکلی او را آشفته و هیچ بغرنجی او را از پا در نمی آورد و ناتوان نمی کرد. از لحاظ عطیة الهی و برخوردارگی از نظر صایب، و سرعت انتقال و بداهه گویی و داهی گری عظیم، نمونه و الگوی کامل بچة صحرا... اما انسانی هوسباز و کامجو بود... و همیشه برای عیاشی و خوشگذرانی پیش یهودیان یثرب می رفت. و هر وقت نفسش بهر لذتی می جنبید و هوای نوای سازی می کرد از دیار خود و قومش، نجد، بار سفر می بست و به قصد یثرب توشة راه بر می داشت، تا برای یهودیان، بی پروا و سخاوتمندانه مال خرج کند و در پای آن ها بریزد، و آن ها هم بدون دریغ و سخاوتمندانه، بساط عیش و لذت را هر چه بیشتر بگسترانند. از این رو نعیم رضی اللہ عنہ زیاد به یثرب رفت و آمد داشت و با مردمش، مخصوصاً جماعت یهودیان بنی قریظه ارتباط و تماسی محکم و وثیق داشت. زمانی که خداوند توانا با ارسال پیامبر هدایت و حق بر بشریت منت نهاد، و درهای مکه به نور اسلام روشن گشت، در آن زمان باز نعیم بن مسعود افسار نفس و هوس را شل کرده و در لذت و کامیابی غرق شده بود. از بیم اینکه این دین جدید مانع عیش و عشرت او شود و جلوی او را بگیرد، با این دین جدید شدیداً به مخالفت برخاست، و از آن رویگردان شد. آنگاه طولی نکشید، خود را ناچار دید: که به صف دشمنان سرسخت اسلام ملحق شود، و مجبور شد به روی آن ها شمشیر بکشد. اما در روز غزوة احزاب، نعیم بن مسعود رضی اللہ عنہ برای خود صفحه جدید و زرینی را در تاریخ دعوت اسلامی باز کرد. و در این صفحه یکی از بدیعترین و شگفت انگیزترین داستان های حیل و نیرنگ های جنگ ها را رقم زد...

داستانی که هنوز تاریخ آن را با تعجب و شگفتی بازگو می‌کند. فصل‌های محکم و رسای آن را حیرت‌انگیز نشان می‌دهد و قهرمان زیرک و هوشیارش را به دیدهٔ اعجاب می‌نگرد.

برای اینکه از داستان نعیم بن مسعود رضی الله عنه به خوبی سر در آوریم، باید کمی به عقب برگردیم. مدتی نه چندان زیاد قبل از غزوهٔ احزاب، گروهی از یهودیان بنی نضیر در مدینه (یثرب) به جنب و جوش افتادند، و سران آن‌ها برای جنگ با پیامبر صلی الله علیه و آله و از بین بردن دینش به تشکیل و تحریک احزاب دست زدند.

به این منظور به مکه آمدند و با قریش تماس گرفتند و آن‌ها را تحریک و تشویق کردند که به جنگ مسلمانان بیایند. و عهد و پیمان دادند که هر وقت برای جنگ با مسلمانان به مدینه بیایند، آنان هم به قریش پیوسته و علیه‌اسلام وارد نبرد شوند، و برای انجام دادن این عهد و پیمان، موعدی تعیین کردند که از آن تخلف نورزند.

از آنجا پیش قبیلۀ غطفان در سرزمین نجد رفتند و آن‌ها را هم علیه‌اسلام و پیامبر اسلام شوراندند، و از آن‌ها دعوت کردند که برای ریشه کن کردن این دین جدید برخیزند، ضمناً پیمان خود را با قریش برای آنان فاش کردند، و پیمانی مشابه آن نیز با این‌ها منعقد کردند، و موعد مقرر را به این‌ها نیز اعلام کردند.

قریش به فرماندهی رهبر خود، ابوسفیان بن حرب، خرد و کلان و سواره و پیاده، از مکه بیرون آمده و به قصد مدینه به راه افتادند.

در عین حال غطفان هم تحت فرماندهی عینیه بن حصن غطفانی از نجد بیرون زدند، و هرچه در توان داشتند افراد، آذوقه و جنگ افزار با خود آوردند.

قهرمان داستان ما، یعنی نعیم بن مسعود رضی الله عنه در پیشاپیش سپاه غطفان بود...

همین که خبر حرکت آن‌ها به سمع پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، یاران خود را فرا خواند و با آنان به مشاوره و بحث پرداخت. بالاخره تصمیم گرفتند: در اطراف مدینه خندقی حفر کنند تا بتوانند از حملهٔ این سپاه انبوه جلوگیری کنند که خود توانای مقابله با آن را ندارند، باشد وجود چنین خندقی جلوی حمله و یورش آنان را بگیرد.

همین که دو سپاه یورشگر، از مکه و نجد به حومه و حوالی مدینه رسید. سران یهود بنی نضیر خود را به یهودیان بنی قریظه که در مدینه زندگی می‌کردند رساندند، و آن‌ها را تحریک و تشویق کردند که علیه پیامبر صلی الله علیه و آله وارد جنگ شوند، و آن‌ها را تحریک نمودند که به کمک لشکریان آمده از مکه و نجد، برخیزند.

سران بنی قریظه به سران بنی نضیر گفتند: ما را به امری دعوت می‌کنید که به آن علاقه‌مندیم و آن را در سر می‌پروانیم. اما شما خوب می‌دانید: که ما با محمد پیمان داریم در مقابل اینکه ما در مدینه در امنیت و آسایش و با خیال آسوده به زندگی ادامه دهیم، باید با او در صلح و صفا باشیم و می‌دانید هنوز مداد قرار داد ما خشک نشده است.

و از طرفی هم، ناگفته نماند: ما می‌ترسیم که اگر در این نبرد، محمد پیروز شود دمار از روزگار ما در می‌آورد و ضربتی به ما می‌زند که به روزگار گفته شود، و در کیفر غدر و خیانت، ریشه ما را از بیخ و بن برمی‌کند...

اما سران بنی نضیر، مصرانه آن‌ها را اغوا می‌کردند، آن‌ها را به نقض و ابطال عهد و پیمان تشویق می‌کردند، خیانت به محمد و یارانش را مطبوع و مفید جلوه می‌دادند. با تأکید می‌گفتند: در این نبرد محمد شکست می‌خورد و بازنده اوست، و پیروزی محمد غیر ممکن است!...

تصمیم قطعی خود را بر وجود این سپاه بی‌شمار و انبوه استوار کرده، لذا بنی قریظه هم نرم شده و پیمان خود را با پیامبر ﷺ لغو و نقض کرد. و سند عهدنامه را پاره کرد، و پیوستن خود را به احزاب اعلان نمود... این خبر مانند صاعقه به سمع مسلمانان رسید، و تأثیری گیج‌کننده داشت... سپاهیان احزاب مدینه را از هر طرف محاصره کرده و راه وصول خواربار و آذوقه را بر ساکنان مدینه مسدود کردند.

پیامبر ﷺ احساس کرد: که میان دوخطر جدی دشمن افتاده است. قریش و غطفان در مقابل مسلمانان از خارج اردو زده و بنی قریظه از داخل، مسلمانان را تهدید می‌کردند...

بنی قریظه مترصد بودند که از پشت به مسلمانان خنجر بزنند... در این اوضاع بحرانی و خطرناک، منافقان که کینه و مرض در دل داشتند، مکنونات و خفایای درون و روح خود را بروز دادند و ماهیت خود را نشان می‌دادند و می‌گفتند:

نگاه کن. محمد، گشودن و تملک خزانه خسروی را به ما وعده می‌داد و تسخیر ملک تزار روم را به ما مژده می‌داد و حال اینکه، امروز از خود اطمینان نداریم به قضای حاجت برویم!!

از آن پس آن‌ها هم کم کم از کنار پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پراکنده شده و کنار کشیدند. و گروه گروه به بهانهٔ بیم از زنان و فرزندان و منازل خود که مبادا از داخل مورد تعرض بنی قریظه قرار گیرند، از زیر بار حفاظت مدینه شانه خالی می‌کردند. آن‌ها می‌گفتند: اگر جنگی درگیرد، بنی قریظه از داخل به زنان و فرزندان و خانه‌های آن‌ها حمله می‌کنند. از این رو جز چند صد نفر از مؤمنان صادق و ثابت قدم، کسی در کنار پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم نماند.

در یکی از شب‌های محاصره که حدود بیست شبانه روز به طول انجامیده بود: پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم به درگاه خدای عزوجل رو آورد و دست انابت مضطرانه و درمانده را بلند کرده و می‌گفت:

بارخدا! اجرای وعدهٔ حقت را خواستارم. بارخدا! وعدهٔ حقت را با من محقق فرما...

در آن شب، نعیم بن مسعود رضی اللہ عنہ در بستر خواب غلت می‌خورد، خواب از چشمانش گریخته بود انگار پلک‌هایش میخ و سیخ شده و به هم نمی‌آمدند. با چشم مسیر و حرکت ستارگان بی‌کران و صاف و بدون لکه را دنبال می‌کرد... و به اندیشه و تفکری ژرف و عمیق فرو رفته بود، که ناگهان خود را در مقابل سؤالی بس مرموز و شگفت‌انگیز یافت و از خود پرسید:

خوب نعیم، خانه خراب!!

چه امری تو را از دیار دور نجد به اینجا کشانده که با این مرد و پیروانش به جنگ برخیزی؟!

تو که به خاطر پیروزی حق و به دست آوردن حقوق سلب و غصب شده یا به خاطر غیرت و حمیت و حفظ آبرو و حیثیت و شرفی مغضوب با او نمی‌جنگی.

بلکه بدون هیچ دلیل و سبب و انگیزه‌ای مشخص با او سر جنگ داری...

آیا شایسته است، شخص عاقلی مثل تو به جنگ برود و بدون دلیل بکشد یا کشته شود؟!

وای به حالت! نعیم...

چه چیزی باعث شده است شمشیرت را به روی این مرد صالح و نیکو بکشی که به پیروانش دستور می‌دهد از عدالت و نیکی پیروی کنند و حقوق خویشاوندی را ادا نمایند؟!

چه عاملی تو را وادار کرده که نیزهات را در خون یارانش فرو کنی که از هدایت و حق تبعیت کرده‌اند؟!؟

گفتگوی نعیم با خود و خود محاکمه کردن و سرزنش از خود، سبب شد که نعیم تصمیمی جدی و قعطی بگیرد و فوراً به اجرای آن اقدام نماید.

با استفاده از تاریکی شب، نعیم بن مسعود رضی الله عنه خود را به آرامی از اردوگاه قوم خود بیرون کشید و با گام‌های استوار و سریع، خود را به پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رساند.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم همین که او را در مقابل خود دید فرمود: نعیم بن مسعود؟! عرض کرد: بله یا رسول الله.

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: چه چیزی باعث شد در این موقع به این جا بیایی؟! گفت: آمدم که بگویم: گواهی می‌دهم جز الله معبودی بحق نیست و تو بنده و فرستاده خدا هستی و آنچه را که آورده‌ای حق است... آنگاه ادامه داد و گفت:

یا رسول الله من مسلمان شده‌ام و قومم از اسلام من بی‌خبر است... هر فرمانی داری، در خدمتم...

پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: برای ما تو یک نفر بیش نیستی... بیا، پیش طایفه خود برو شر آن‌ها را از سر ما کم کن. چون جنگ فقط فریب است و نیرنگ... نعیم گفت: چشم یا رسول الله!

ان شاء الله کاری خواهیم کرد که شما مسرور و شاد شوی... نعیم بن مسعود رضی الله عنه فوراً خود را به بنی قریظه - که قبلاً با آن‌ها دمخور و آشنا بود - رساند و به آن‌ها گفت:

ای جماعت بنی قریظه شما از محبت و علاقه و صداقت من آگاهید، و می‌دانید: من از روی دوستی شما را نصیحت می‌کنم.

گفتند: بله، ما دربارهٔ صداقت تو شکی نداریم...

نعیم گفت: در این جنگ وضع قریش و غطفان با شما فرق دارد.

گفتند: چطور؟ مگر چه شده است؟!؟

گفت: اینجا شهر و محل زندگی شما است. و شما به اینجا علاقه دارید، مال و فرزندان و زنانان در اینجا است، و نمی‌توانید به محلی دیگر کوچ و هجرت کنید... ولی می‌بینید اموال و فرزندان و زنان قریش و غطفان در جای دیگر است...

آنها به جنگ محمد آمده و از شما خواستند به نقض قرار داد و پیمان پردازید و بر ضد محمد به کمک و معاونت آنها بروید و شما هم پذیرفتید.

اگر در جنگ با محمد پیروزی به دست آورند، آن را غنیمت می دانند، و اگر موفق نشوند و شکست بخورند با خیال آسوده و راحت به دیار خود می رود و شما را رها می کنند. آنگاه شما می مانید و محمد، پس از شما انتقامی می گیرد که نگو...

و خودتان خوب می دانید: که به تنهایی از عهده او بر نمی آید و تاب مقاومتش را ندارید. گفتند: واقعاً درست می گویی، اما نظر تو چیست؟!

گفت: به نظر من شما وارد جنگ نشوید مگر اینکه چند نفر از اشراف و بزرگان آنها را به عنوان گروگان و تضمین نزد خود داشته باشید. بدین ترتیب آنها را وادار می کنید که وارد جنگ شوند. در آن صورت یا پیروز می شوید یا تا آخرین نفر کشته می شوید...

گفتند: واقعاً گل گفתי، و درست همان است...

آنگاه، از پیش آنان بیرون آمد و خود را به ابوسفیان بن حرب، رهبر قریش رساند و به او و اطرافیانش گفت:

ای جماعت قریش! شما به خوبی می دانید: که من چقدر به شما علاقه و از محمد کینه و نفرت دارم...

امروز چیزی به گوشم خورد، دیدم لازم است آن را به اطلاع شما برسانم و گرنه نسبت به دوستی با شما غدر و خیانت کرده ام، ولی از من به شما نصیحت که آن را مکتوم بدارید، و از جانب من آن را شایع نکنید و بروز ندهید...

گفتند: از ما مطمئن باش ما هرگز آن را فاش نمی کنیم...

پس از آن گفت:

بنی قریظه از همکاری با شما و دشمنی با محمد پشیمان شده اند، و به محمد پیغام داده اند که از عمل خود پشیمان شده... و تصمیم داریم پیمان بین ما و شما پایدار بماند و با تو از در صلح و آشتی درآییم.

آیا برای جلب رضایت تو کافی است که ما تعداد زیادی از اشراف و بزرگان قریش و غطفان بگیریم و آنها را به شما تسلیم کنیم که گردن آنها را بزنید...؟!

و پس از آن به شما ملحق شویم و به جنگ آنها برویم و تا آخرین نفر آنها را از پا درآوریم؟

محمد در جواب پیغام آن‌ها گفته است: بله اگر چنین کاری کنید من قبول دارم.. بنابراین اگر بنی قریظه از شما گروگان خواست مواظب باشید: حتی یک نفر هم ندهید...

ابوسفیان گفت: دوست هم عهد و پیمان. خدا خیرت را دهد...
 آنگاه نعیم از ابوسفیان خداحافظی کرد و پیش قوم خود، غطفان آمد و سخنانی را که به ابوسفیان گفته بود: به آن‌ها هم گفت و آن‌ها را هم برحذر داشت.
 ابوسفیان خواست بنی قریظه را امتحان کند، باین منظور پسر خود را نزد آن‌ها فرستاد و به آن‌ها گفت:

پدرم سلام فرستاده و می‌گوید:
 محاصره محمد و یارانش به طول انجامیده و حتی ما خسته شده و به تنگ آمده‌ایم...

و تصمیم گرفته‌ایم وارد جنگ شویم و کار را یکسره کنیم، و از جانب محمد خیالمان آسوده شود. پدرم مرا پیش شما فرستاده است که حاضر باشید فردا جنگ را شروع کنیم...
 بنی قریظه به او گفتند:

امروز روز شنبه می‌باشد و ما در روز شنبه هیچ کاری نمی‌کنیم. وانگهی تا شما هفتاد نفر از اشراف و بزرگان خود و غطفان را به نزد ما گروگان نگذارید، ما در کنار شما وارد جنگ با محمد نمی‌شویم.

می‌ترسیم وقتی جنگ شدت یابد و بر شما فشار آورد، شما به دیار خود بشتابید و ما را تنها بگذارید، محمد هر بلایی را که بخواهد بر سر ما می‌آورد...
 و خوب می‌دانید، ما قدرت مقابله با او را نداریم...

وقتی پسر ابوسفیان پیش جماعت خود برگشت و سخنان بنی قریظه را بازگو کرد، همه یک صدا گفتند: نفرین بر فرزندان میمون و گراز!

به خدا قسم حتی اگر یک گوسفند گروگان از ما بخواهند، آن را نخواهیم داد...
 بدین ترتیب نعیم بن مسعود رضی الله عنه موفق شد، صفوف منظم و به هم فشرده احزاب را در هم شکند و آن را متلاشی نماید، و وحدت کلمه آن‌ها را به تفرقه و نفاق مبدل سازد...

و از طرفی دیگر خدای متعال با د و طوفان بنیانکن که بر قریش و هم پیمانانش نازل فرمود، چادرهای آنان را از جا کنده و دیگ‌ها را واژگون و آتش آنان را خاموش کرد، و گرد و خاک صورت و چشمان آن‌ها را پوشاند و پر کرد بنابراین راه گریزی، جز کوچ کردن و برگشتن به دیار خود نداشتند. و در تاریکی شب، کوس رحیل و سفر را زدند و رفتند. فردا مسلمانان دیدند: دشمنان خدا فرار کرده‌اند، فریاد و ندای شادی برآوردند و می‌گفتند: سپاس و ستایش فقط ایزد را سزد: که او بنده خود را یاری داد. و به تنهایی احزاب را شکست داد.

از آن روز به بعد، نعیم بن مسعود رضی اللہ عنہ مورد اعتماد و اطمینان پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم شد. کارهای مهم را برای پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم انجام داد، و مسئولیت سنگینی را به عهده گرفت و در پیشاپیش پیامبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم پرچم‌های برافراشته را به دست گرفت. در روز فتح مکه ابوسفیان بن حرب سپاهیان اسلام را از نظر می‌گذراند. یک نفر را دید: که پرچم غطفان را به دست گرفته است، به اطرافیانش گفت: این یک نفر کیست؟! گفتند: نعیم بن مسعود است. گفت: در روز خندق، چه کار بدی با ما کرد...!

سرسخت‌ترین دشمنان محمد بود. که اینک می‌بینی پرچم قوم خود را در جلوی محمد به دست گرفته است! و تحت فرمان محمد به جنگ ما می‌آید^۱...

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

- ۱- الاستیعاب.
- ۲- أسد الغابة.
- ۳- أنساب الأشراف.
- ۴- الإصابة.
- ۵- السيرة النبوية، ابن هشام.
- ۶- أعلام النساء، كحالة.
- ۷- حياة الصحابة.

خَبَابِ بْنِ اَرْتِ

روزی ام انمار، به بازار برده فروشان مکه رفت. می‌خواست برای خود غلامی بخرد که از خدمتگزاری و عملش استفاده کند. به سیمای پرده‌هایی که برای فروش عرضه شده بودند دقت می‌کرد، و آن‌ها را ارزیابی می‌نمود.

چشمش به طفلی خورد که هنوز به سن رشد و بلوغ نرسیده بود. در سلامت بدن و علایم ذکاوتی که در چهره‌اش مشاهده می‌شد، چیزی را یافت و دید: که او را به خریدنش وادار کرد.

بهایش را پرداخت و او را با خود برد.

همان‌طور که می‌رفتند ام انمار به طفل نگاه کرد و پرسید:

اسمت چیست؟

گفت: خباب.

گفت: اسم پدرت چیست؟!

گفت: ارت.

گفت: اهل کجایی؟

گفت: اهل نجدم.

گفت: پس تو عرب هستی؟!!

گفت: با اجازه‌ات و از قبیلۀ بنی تمیم هستم.

گفت: چطور شد که به دست برده فروشان مکه افتادی؟!

گفت: یکی از قبایل عرب به طایفۀ ما حمله‌ور شد، چهار پایان را به تاراج گرفته و زنان را به سبی و اسارت و اطفال را به بردگی بردند. و من هم یکی از اطفال بودم، از آن روز به بعد من همیشه دست به دست می‌شدم تا مرا به مکه آوردند و اینک به دست تو افتاده‌ام.

ام انمار غلام را به یکی از آهنگران مکه سپرد که صنعت شمشیرسازی را به او بیاموزد. در مدتی بسیار کوتاه غلام صنعت را به خوبی یاد گرفت و در ساختن شمشیر مهارت کامل کسب کرد.

وقتی خباب کمی بزرگ شد و بازویش نیروگرفت و استخوانش محکم شد، ام انمار برایش دکانی اجاره کرد، وسایل و ابزار کار برایش خرید و از مهارت و صنعت و شمشیرسازی او بهره برگرفت.

مدتی نگذشت: که خباب رضی الله عنه در مکه مشهور شد و مردم برای خریدن شمشیرهایش به او رو می آوردند. زیرا به درستکاری و صداقت و امانتداری و استحکام صنعت، آراسته و معروف بود...

خاباب با اینکه هنوز نوجوان بود، اما عقل و خرد پیران را در سر داشت... و هر وقت کارش تمام می شد با خود خلوت می کرد. بیشتر درباره اوضاع چنین اجتماع جاهلی می اندیشید که از پاشنه پا تا فرق سر، در فساد فرو رفته است. و نادانی جاهلان و گمراهی کورکورانه که بر زندگی عرب حکمفرما بود، و خود او یکی از قربانیان آن بود: او را به هول و هراس می انداخت. و همیشه و قاطعانه می گفت: این شب و تیرگی را باید پایانی باشد؛ پایان شب سیاه سفید است.

و آرزو می کرد عمرش وفا کند به چشم خود مرگ و نابودی این تیرگی و پیدایش و تولد نور را ببیند.

انتظار و آرزومندی خباب رضی الله عنه مدتی زیاد طول نکشید. به گوشش رسید که بارقه و خیطی از نور هدایت از دهان یکی از جوانان بنی هاشم به نام محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله بیرون جهیده و دنیا را منور و پرفروغ کرده است.

هرچه زودتر خود را به او رساند و به سخنانش گوش فرا داد. نور فروغش او را در برگرفت و به خود جلب کرد.

بدون معطلی دستش را به سویش دراز کرد و گواهی داد جز الله خدایی نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده و بنده اوست.

بدین ترتیب ششمین فردی بود که به اسلام گروید، زمانی گذشت که هنوز ششمین مسلمان بود. یعنی یک ششم اسلام را او تشکیل می داد.

خاب ﷺ اسلام خود را از هیچ کس پنهان نکرد. از این رو بزودی خبرش به گوش ام‌انمار رسید... ام‌انمار از کینه و بغض آتش گرفت. با برادرش، سباع بن عبدالعزی، بیرون آمد و جمعی از جوانان خزاعه هم به آن دو پیوستند و همگی به طرف خباب ﷺ رفتند. دیدند به کار خود سرگرم و مشغول است.

سباع جلو رفت و گفت:

به ما چیزی گفتند: که باورمان نشد.

خاب ﷺ گفت: چه خبر به شما رسیده است؟

سباع گفت: شایع است که تو از دین برگشته و پیرو غلام بنی‌هاشم شده‌ای!

خاب - به آرامی و خون‌سردانه - گفت: از دین مرتد نشده‌ام، بلکه ایمان آوردم که خدا یگانه و یکتاست و شریکی ندارد:

و بت‌های شما را کنار گذاشتم، و گواهم که محمد ﷺ بنده و فرستاده خدا می‌باشد...

همین که این کلمات به گوش سباع و همراهانش خورد، به روی او ریختند و با دست و مشت او را زدند و با پا لگدکوبش کردند، و هرچه به دستشان می‌رسید، چکش و آهن پاره به سویش پرتاب می‌کردند...

بی‌هوش و غرقه در خون بر زمین نقش بست و خون از تمام بدنش می‌چکید.

خبر ماجرای خباب و سید و مالکش، مانند آتشی که در خاشاک بیفتد به سرعت پخش گشت!!

مردم از دل و جرأت خبات تعجب کردند چون - تا آن موقع - نشنیده بودند که یک نفر تابع محمد شده و علناً در بین مردم آن را بروز داده باشد، و با چنین صراحتی دین خود را بر ملا کرده باشد.

بزرگان و ریش‌سفیدان قریش از کار خباب تکان خوردند: هرگز تصور نمی‌کردند آهنگری مانند آهنگر ام‌انمار بیکس و بدون عشیرت و پشت و پناه و بدون حامی و قوم خویش، به این حد برسد: که به خود جرأت دهد و از فرمان قریش در برود، و آشکارا خدایان آن‌ها را سب و نفرین کند و دین پدران آن‌ها را به خرافات و نادانی توصیف کند...

و قریش یقین داشت: که چنین روزی دنبال خواهد داشت...

قریش اشتباه نکرده بود، چون پردلی و جرأت خباب رضی الله عنه در یارانش تأثیر به سزایی داشت و خیلی از آن‌ها را وادار کرد، اسلام خود را آشکار کنند و یکی بعد از دیگری حرف حق را به صراحت به زبان آوردند.

سران و بزرگان قریش به ریاست ابوسفیان بن حرب و ولید بن مغیره و ابوجهل ابن هشام در کعبه اجتماع کردند و در مورد کار محمد صلی الله علیه و آله به مذاکره و بحث پرداختند. دیدند، کارش دارد بیخ پیدا می‌کند و خطرش در ازدیاد است و هر ساعت، بزرگتر میشود.

تصمیم گرفتند: مرض را قبل از گسترش مداوا و خطر را در نطفه خفه کنند و قرار بر این گذاشتند، هر قبیله‌ای به اذیت و آزار افراد خود که تابع محمد شده‌اند بپردازد، و آنقدر بر آن‌ها فشار بیاورند تا از دین خود برگشته یا می‌میرند.

وظیفه شکنجه خباب رضی الله عنه به عهده سباع بن عبدالعزی و قومش افتاد...

این‌ها هر روز که حرارت و گرمای آفتاب شدت می‌یافت و خورشید به نیمه روز می‌رسید و زمین داغ و سوزان می‌شد. خباب را به بطحاء مکه می‌بردند، و لباسش را از تنش در می‌آوردند، آنگاه زره‌های آهنین به او می‌پوشیدند. و آب را از او منع می‌کردند تا به آخرین رمق می‌رسید، سپس به او نزدیک شده می‌پرسیدند.

درباره محمد چه می‌گویی؟!

می‌گفت: بنده و پیامبر خدا می‌باشد. دین هدایت و حق را برای ما آورده است که ما را از تاریکی به روشنایی هدایت نماید...

آنگاه با مشت و لگد به جانش می‌افتادند، و سپس می‌پرسیدند:

درباره لات و عزی چه می‌گویی؟!

می‌گفت: دو بت کر و لالند، نه می‌توانند نفعی، رسانند و نه می‌توانند ضرر و زبانی برسانند.

آنگاه سنگ‌های گداخته را به پشتش می‌بستند، و آن را نگه می‌داشتند: تا چربی و خونابه از کتف‌هایش می‌چکید...

ام‌انمار در شکنجه و قساوت قلب از برادرش سباع دست کمی نداشت، ام‌انمار دیده بود: پیامبر از کنار دکان خباب گذر کرده و با او صحبت کرده است، از دیدن این وضع دیوانه شده و از کوره در رفت.

و بعد از آن هر روز به دکان نزد خباب می‌رفت، و قطعه آهنی گداخته و از کوره بیرون می‌آورد و آن را روی سر خباب می‌نهاد، تا دود از سرش بلند شده و بیهوش می‌افتاد...

در این حالت خباب ﷺ او و برادرش را نفرین و دعای شر می‌کرد و به آن دو ناسزا می‌گفت:

وقتی پیامبر ﷺ به یارانش اجازه داد به مدینه هجرت کنند خباب ﷺ آماده خروج از مکه شد. اما خداوند دعای او را دربارهٔ امنمار مستجاب نکرد از مکه بیرون نرفت... امنمار به سردردی عجیب مبتلا شد که نظیرش را کس ندیده و نشنیده بود، از شدت درد، مثل سگ پارس می‌کرد. فرزندانش برای مداوایش به اطبای آن ایام مراجعه کردند و چاره و مداوا خواستند، اما دوايي نیافتند؛ جز اینکه گفتند: فقط با داغ کردن سرش دردش آرام می‌شود. از آن موقع به بعد همیشه با آهن داغ سر او را اطو می‌کردند، که بر اثر حرارت اطو درد سر را فراموش می‌کرد.

خاباب ﷺ در مدینه در کنار انصار مزه راحتی و آسایشی را چشید که مدت‌های مدید از آن محروم بود. و چشمانش به قرب و نزدیکی پیامبر ﷺ روشن شد، بدون اینکه چیزی آن را مکدر یا عاملی از صفای آن بکاهد، همیشه او را می‌دید...

در غزوه بدر همراه پیامبر ﷺ بود و تحت لوای او جهاد کرد و جنگید. در غزوه احد همراه پیامبر ﷺ بود، و چشمش به کشته شدن سباع بن عبدالعزی، برادر امنمار، به دست شیر خدا، حمزه بن عبدالمطلب ﷺ، روشن شد.

عمر خباب ﷺ طولانی بود و دوران خلافت چهار خلیفه پیامبر ﷺ را دید، و در رعایت و عنایت آن‌ها محترم و خوشنام زندگی کرد.

در زمان خلافت عمر بن خطاب ﷺ، روزی به خدمتش رفت، عمر ﷺ از او احترام به عمل آورد و جای او را در صدر مجلس قرار داد و گفت: در این مجلس، جز بلال احدی از تو لایقتر نیست.

سپس دربارهٔ شدیدترین آزاری که از مشرکان دیده بود: از او توضیح خواست، اول خجالت کشید پاسخش را دهد...

اما چون عمر ﷺ زیاد اصرار ورزید، خباب ﷺ عبایش را از پشتش کنار زد. عمر ﷺ از دیدن آثار شکنجه، متنفر و منزجر شد و گفت:

چطور شد که چنین شدی؟!

خَبَاب گفت:

مشرکان مقداری هیزم را آتش زدند، تا تمام آن شعله‌ور شد. آنگاه لباسم را در آوردند و آنقدر مرا روی آن کشیدند تا تمام گوشت بدنم از استخوان جدا شد و خونابه و عرقی که از بدنم می‌چکید شعله‌های آتش را خاموش کرد.

خَبَاب در آخر عمرش بعد از عمری فقر، غنی و ثروتمند شد و به حدی دارای طلا و نقره شد که خوابش را هم ندیده بود...

اما طوری در ثروتش تصرف کرد که هیچ کس تصورش را نمی‌کرد...

درهم و دینارش را در جایی می‌نهاد: که نیازمندان می‌دانستند.

هرگز در کیسه را نمی‌بست و قفلی هم به در نمی‌زد. فقیران و مسکینان به منزلش می‌آمدند و بدون سؤال یا اجازه هر چه را که لازم داشتند، بر می‌داشتند و می‌رفتند. با وجود این وضع همیشه بیمناک بود خداوند دربارهٔ این دارایی، از او بازخواست به عمل آورد و به خاطر آن او را عذاب دهد...

جمعی از یارانش که دربارهٔ او صحبت می‌کردند، گفتند:

در بیماری مرگ به عبادت خَبَاب رفتیم، گفت:

در اینجا هشتاد هزار درهم است. قسم به خدا هرگز در کیسه را نبسته‌ام، و هیچ سائلی «گدایی» را از آن منع نکرده‌ام، آنگاه گریست.

گفتند: چرا گریه می‌کنی؟!

گفت: به این سبب گریه می‌کنم که یارانم از این دنیا رفتند و بهره و مزد خود را از آن نگرفتند. و هیچ فایده‌ای از آن نبردند. ولی من ماندم و به این ثروت نایل آمدم می‌ترسم این ثروت دنیوی پاداش اعمالم باشد...

وقتی خَبَاب به رحمت ایزدی پیوست، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب بر مزارش ایستاد و گفت: خدا خَبَاب را ببخشاید! به میل و رغبت مسلمان شد و مطیعانه مهاجرت کرد و مجاهد و جانباز زندگی کرد. خدا پاداش کسی را ضایع نمی‌کند که نیکو عمل کرد.^۱

۱- برای مزید اطلاع به منابع زیر مراجعه شود:

۱- تهذیب التهذیب. ۲- أسد الغابة.

-
- ٣- المعارف.
٤- الإصابة ٢٢١٠.
٥- الاستيعاب.
٦- حلية الأولياء.
٧- صفة الصفوة.
٨- حياة الصحابة.

ربیع بن زیاد حارثی رضی اللہ عنہ

اینک مدینه را می‌بینی که هنوز حزن اندوه خود را به خاطر فقدان صدیق رضی اللہ عنہ از
چهره می‌زداید...

و این هم نمایندگان شهرها، هر روز به مدینه می‌آیند تا با کمال میل و اطاعت به
جانشین صدیق، عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ بیعت کنند که در خوشی و تنگی و سختی و
گشایش از او اطاعت کنند...

در بامداد یکی از روزها، وفود نمایندگان بحرین، با گروهی دیگر از نمایندگان، پیش
امیرالمؤمنین آمدند.

فاروق رضی اللہ عنہ سخت علاقمند بود سخنان نمایندگان را بشنود، شاید که در سخنان
آن‌ها نصیحتی با ارزش یا نظر و اندیشه‌ای مفید یا چند و اندرزی محکم بیابد که بتواند
در مورد خدا و کتاب خدا و امور عموم مسلمانان، از آن بهره گیرد.
به جمعی از حاضران اجازه سخنانی داد، اما چیزی مهم از آن‌ها نشنید.
پس عمر رضی اللہ عنہ به یک نفر از آن‌ها که در سیمایش آثار نیکی مشاهده می‌شد، روکرد و
به او اشاره کرده گفت:

هرچه می‌خواهی بگویی، بگو. آن مرد بعد از حمد و ستایش خدا گفت:
یا امیرالمؤمنین! خدا ولایت این امت را به تو سپرده است که تو را سخت و دقیق
امتحان کند.

لذا در مورد سپرده و ولایت از خدا بترس، و یقین بدان اگر در ساحل فرات
گوسفندی گم شود، در روز قیامت درباره آن از تو بازجویی به عمل می‌آید.

عمر رضی اللہ عنہ که این سخنان را شنید گریه را سرداد و گفت: از روزی که خلیفه شده‌ام
تاکنون هیچ کس مثل تو با من با صداقت و درستی سخن نگفته است. تو کیستی؟!
گفت: من ربیع بن زیاد حارثی هستم.

عمر رضی اللہ عنہ گفت: برادر مهاجر بن زیاد؟

گفت: بله.

بعد از اینکه مردم از آن مجلس برخاستند و خلوت شد، عمر رضی الله عنه، ابوموسی اشعری را خواست و به او گفت:

در مورد ربیع بن زیاد تحقیق کن. اگر صادق باشد منبع نیکی فراوان خواهد بود، و در مورد امر خلافت یار و یاور ما خواهد شد. نامه‌ی عاملی برایش بنویس و خبرش را به من بده.

چند روز بعد از آن، ابوموسی اشعری رضی الله عنه، به فرمان خلیفه برای فتح «مناذر» در منطقه‌ی اهواز سپاهی را تدارک دید. و ربیع بن زیاد و برادرش، مهاجر رضی الله عنهما، را در سلک ارتشیان درآورد.

ابوموسی رضی الله عنه مناذر را محاصره کرد و با مردمش در جنگی درگیر شد که نظیرش کمتر دیده شده بود.

مشرکان طوری از خود سرسختی، قدرت، صبر و تحمل نشان دادند: که هیچ کس تصورش را نمی کرد، و تعداد کشته شدگان مسلمانان بیش از میزان تصور شد. مسلمانان در حالی می جنگیدند که روزه دار ماه رمضان بودند.

وقتی «مهاجر» برادر ربیع بن زیاد رضی الله عنه، دید: در صف مسلمانان تعداد کشته شدگان زیاد است، تصمیم گرفت به خاطر جلب رضایت خدا جان خود را بدهد به همین منظور حنوط و کفن پوشیده و به برادرش وصیت کرد...

بعد از آن ربیع بن زیاد رضی الله عنه خود را به ابوموسی رساند و گفت: مهاجر تصمیم دارد در حالی که روزه دار است خود را فدا کند، مسلمانان از سنگینی فشار روزه داری حال ندارند، و از افطار هم امتناع می ورزند، ببینیم فرمانت چیست... تو هم دستورت را بده...

ابوموسی اشعری رضی الله عنه برخاست و گفت:

ای جماعت مسلمان من قسم خورده ام که هر روزه داری یا باید افطار کند یا از جنگ کنار بکشد. و خود از آفتابه ای که همراه داشت مقداری آب نوشید تا مردم هم به او تاسی کنند و آب بنوشند.

وقتی مهاجر رضی الله عنه سخنان ابوموسی را شنید جرعه ای آب نوشید و گفت:

به خدا من از تشنگی و برای رفع عطش آن را ننوشیدم، بلکه خواستم به سوگند امیر وفا کنم...

آنگاه، شمشیر را برکشید و به صفوف دشمن حمله برد و آن را از هم شکافت و بی‌باک و بدون ترس و واهمه با مردان درگیر شد. وقتی در عمق صفوف سپاه دشمن نفوذ کرد و فرو رفت از هر طرف او را محاصره کردند و شمشیرها در تمام بدنش به کار افتاد: از پشت و رو و چپ و راست او را زخمی کردند، تا در میدان معرکه نقش بر زمین شد... بعد از آن سرش را از تن جدا کرده و آن را بر چوبی مشرف بر میدان نبرد، علم کردند.

ربیع آن را نگاه کرد و گفت: خوشا به حالت! واقعاً سرانجام نیکویی یافتی!!... قسم به خدا، به امید خدا انتقام خون تو و دیگر مسلمانان را از دشمن می‌گیرم. وقتی ابوموسی رضی الله عنه دید: چه فاجعه‌ای برای ربیع بر اثر مرگ برادرش، پیش آمده و دریافت نسبت به دشمنان خدا چه کینه‌ای در دل دارد، از فرماندهی ارتش به نفع او کنار گرفت و خود برای فتح شوش حرکت کرد.

ربیع رضی الله عنه و سربازانش صاعقه‌آسا مشرکان را زدند؛ مانند صخره‌های غلتان از سیل، حصون و برج و باروی آن‌ها را در هم کوبیدند، و صفوف فشرده آنان از هم شکافته و عزم و قدرت آن‌ها را سست و ضعیف کردند. در نتیجه خداوند فتح «مناذر» را به دست ربیع بن زیاد رضی الله عنه میسر کرد. جنگاوران را از پا درآورد و زنان و اطفال به اسارت درآمدند و غنیمت‌های فراوانی نصیب مسلمانان شد.

بعد از معرکه «مناذر» ستاره ربیع بن زیاد رضی الله عنه درخشید و نامش بر زبان‌ها افتاد. و یکی از فرماندهان با نام و نشان شد، که اعمال بزرگ و مهم را به عهده می‌گیرند، و مشکلات بغرنج و عظیمی به آن‌ها واگذار می‌شود تا حل کنند. وقتی مسلمانان تصمیم گرفتند سجستان (سبستان) را بگشایند، فرماندهی سپاه را به او دادند و امید زیادی به پیروزی داشتند.

ربیع بن زیاد رضی الله عنه و سپاه جهادگوش در راه خدا، حرکت کرد، منطقه‌ای صعب‌العبور را پشت سر گذاشت که طول آن هفتاد و پنج فرسخ بود، و حتی جانوران وحشی، و فرزندان صحرا از طی و عبور از این منطقه ناتوان بودند...

بعد از عبور از آن منطقه، اولین چیزی که توجه او را جلب کرد دهستان یا روستای «زالق» بود که در مرز سیستان قرار داشت. این روستا دارای قلعه و حصن کاخ‌های

بزرگ بود؛ قلعه و برج و باروی مرتفع و سر به فلک کشیده، آن را محصور کرده بود. روستایی پر خیر و برکت بود.

این فرمانده دانا و باهوش قبل از اینکه متعرض روستا شود، جاسوس‌های خود را گماشته بود و برایش معلوم شده بود: که بعد از چند روز، روستا جشن و سرور بزرگی برگزار خواهند کرد، لذا در کمین نشست تا فرصتی مناسب بیاید. در شب برگزاری جشن آن‌ها را غافلگیر کرد، و شمشیرها را درگردن آن‌ها بکار برد و آن‌ها را گرفت. بیست هزار نفر از آن‌ها را به سبی و اسارت گرفت؛ دهبان و کدخدایشان هم اسیر شد...

در بین اسیرشدگان برده، دهبان هم بود. دریافتند: که سیصد هزار درهم جمع کرده است تا به مالک خود دهد. ربیع رضی الله عنه از او پرسید: این اموال از کجا جمع‌آوری شده است؟!

گفت: از یکی از دهات آقا و مولایم.

گفت: آیا هر سال تنها یک دهکده به این میزان مال به او می‌دهد؟

گفت: بله

پرسید: چطور؟

گفت: از طریق تبر و داس و عرق پیشانی ما.

وقتی جنگ و درگیری خاتمه یافت و دهبان به ربیع پیشنهاد کرد در مقابل آزادی خود و افراد خانواده‌اش فدیة بپذیرد...

ربیع رضی الله عنه گفت: اگر ثروتی فراوان به مسلمانان دهی، فدیة را قبول می‌کنم.

گفت: مثلاً چقدر؟!

گفت: این نیزه را در زمین فرو می‌کنم، تو باید آنقدر طلا و نقره روی آن بریزی که نیزه را گم کند...

گفت: قبول است؛ آنگاه در خزانه را گشود و آنقدر زرد و سفید ریخت تا نیزه را تماماً پوشاند...

ربیع بن زیاد رضی الله عنه با ارتش پیروزمندش در عمق خاک سجستان (سیستان) فرو رفت، در مقابل سم اسب‌های سپاهیان قلع‌ها و برج‌ها فرو می‌ریخت عیناً همان‌طور که برگ درختان پاییز در مقابل باد فرو می‌ریزد.

مردم شهرها و روستاها به استقبال آنها شتافته و تأمین می‌خواستند. و قبل از اینکه لبه شمشیر گردن آنها را ببوسد، سر تعظیم و تسلیم فرود آوردند. ربیع همان‌طور به حرکت ادامه داد تا به شهر (زرنگ) مرکز سیستان رسید،... در آن جا دریافت که دشمن، افراد و جنگ‌افزار را برای مقابله با او تدارک دیده است.

و فوجها را برای رویاروی او ترتیب داده است، و واحدها را برای درگیری با او راهی میدان کرده است. و تصمیم گرفته است از شهر بزرگ دفاع کند، و به هر قیمت که باشد جلوی یورش او را در سیستان بگیرد.

آنگاه، دایره جنگ و درگیری خونین و خرد کننده بین ربیع رضی اللہ عنہ و دشمنانش به گردش در آمد، و هیچ یک از طرفین از قربان کردن قربانیان بی‌شمار دریغ نکرد و ننالید...

اما همینکه اولین علایم پیروزی مسلمانان مشاهده شد، مرزبان جماعت به نام پرویز چنان مصلحت دید: که برای صلح با ربیع تلاش کند؛ در این موقع مرزبان هنوز نیرویی داشت و امیدوار بود با شروطی بهتر... برای خود و ملتش به صلح مناسبی برسد...

به این منظور کسی را پیش ربیع فرستاد: که وقتی برای ملاقات معین کند تا درباره صلح و آشتی به مذاکره پردازند. ربیع رضی اللہ عنہ پیشنهاد را پذیرفت و جواب مثبت داد. خواست جنازه کشته شدگان فارس را در اطراف محل جلسه، روی هم بگذارند... و در کنار محل عبور «پرویز» جنازه‌هایی را بطور پراکنده بگذارند.

ربیع رضی اللہ عنہ مردی بود بلند قامت، دارای کله‌ای بزرگ، پوستی برونزه و جثه‌ای زمخت و بزرگ، به طوری که در دل بیننده هراس ایجاد می‌کرد.

وقتی پرویز نزدش آمد تمام اعضایش از ترس و هیبت به لرزه افتاد و از منظره کشته‌ها نزدیک بود قالب تهی کند. جرأت نزدیک شدن را از دست داد و مضطرب شد و حتی برای مصافحه جلو نرفت...

هنگام مذاکره زبانش به لکنت افتاد. بالاخره در مقابل دادن هزار غلام که بر سر هر یک کاسه‌ای طلا باشد، مصالحه کرد. ربیع رضی اللہ عنہ شروط مصالحه را از «پرویز» قبول کرد.

روز بعد کاروان غلامان در پیشاپیش ربیع بن زیاد رضی اللہ عنہ و در میان تکبیر و تهلیل مسلمانان وارد شهر شد...

واقعاً روزی تاریخی، از ایام الله بود...

ربیع بن زیاد^{رضی الله عنه}، شمشیری بر کشیده و آهیخته در دست مسلمانان بود که به وسیله او به دشمنان خدا حمله می کردند، و برای مسلمانان شهرها را گشود. و سرزمینها را به زیر پرچم آنان درآورد. تا زمان خلافت بنی امیه که معاویه بن ابوسفیان^{رضی الله عنه} ولایت خراسان را به او سپرد...

اما از این ولایت دلش شاد نشد...

و زمانی بیشتر از آن متنفر و ناراحت شد که زیاد بن ابیه، یکی از بزرگ و ایان بنی امیه، به او چنین نوشت:

امیرالمؤمنین معاویه بن ابی سفیان به تو فرمان می دهد: که طلا و نقره غنایم جنگی را برای بیت المال مسلمانان نگه داری، و مابقی را در بین مجاهدان تقسیم کنی...

در جواب نوشت:

من فهمیدم: کتاب خدا به من دستوری داده است که با آنچه تو از زبان امیرالمؤمنین به من گفته ای اختلاف دارد. آنگاه به مسلمانان جار داد: که بیایند و غنایم خود را بردارند...

سپس خمس را به دارالخلافه در دمشق فرستاد.

روز جمعه بعد از وصول این نامه، ربیع بن زیاد^{رضی الله عنه} لباسی سفید پوشید و به نماز رفت، برای مردم خطبه جمعه را خواند و سپس گفت:

ای مردم من از زندگی خسته و بیزار شده ام، و من در پیشگاه خدا دعا می کنم شما آمین بگویید...

آنگاه گفت: بارخدا یا! اگر خیر و مصلحت مرا می خواهی هرچه زودتر جانم را بگیر...!

آفتاب آن روز غروب نکرده بود که ربیع بن زیاد^{رضی الله عنه} در گذشت و به رحمت حق پیوست.

سراقه بن مالک رضی الله عنه

یک روز بامداد قریش آشفته و هراسان از خواب برخاستند در محافل و انجمن‌هایشان شایع شد: که محمد با استفاده از تاریکی شب و مخفیانه از مکه خارج شده و رفته است، اما سران قریش خبر را باور نکردند...
و برای یافتن محمد به جستجو پرداختند، منازل بنی هاشم را یکی یکی تفتیش و تحری کردند...

و به منازل تمام دوستان و آشنایانش می‌گشتند و سر می‌کشیدند که شاید او را بیابند. حتی به خانه ابوبکر هم آمدند. اسماء، دختر ابوبکر، در را به رویشان گشود.

ابوجهل پرسید:

دختر، پدرت کجاست؟

اسماء رضی الله عنها گفت:

الآن نمی‌دانم کجاست.

ابوجهل دستش را بلند کرد، کشیده‌ای تند به صورت دختر نواخت. حلقه گردن بندش پاره شد، و گردن‌بند به زمین افتاد.

وقتی سران قریش یقین حاصل کردند که محمد از مکه خارج شده است، عقل از سرشان پرید و حالت جنون به آن‌ها دست داد و تمام افراد ردیاب را بسیج کردند تا ببینند چه مسیری را در پیش گرفته و از کدام راه رفته‌اند. خود سران قریش با ردیابان به جستجو رفتند.

وقتی به غار ثور رسیدند، ردیابان گفتند:

به خدا قسم، رفیق شما از این غار تجاوز نکرده و نگذشته است.

این ردیابان، وقتی به قریش چنان گفتند، اشتباه نکرده بودند. چون در همان

لحظه محمد صلی الله علیه و آله و رفیقش در داخل غار و قریش بالای سر آن‌ها ایستاده بودند. حتی ابوبکر صدیق رضی الله عنه، پای آن‌ها را می‌دید: که در بالای غار می‌گشتند و در رفت و آمد بودند از این رو اشک در چشمش حلقه زد.

پیامبر ﷺ نگاهی پر از محبت و لینت، و در عین حال سرزنش‌آمیز به ابوبکر رضی الله عنه انداخت.

ابوبکر رضی الله عنه دریافت، لذا به آرامی گفت:

قسم به خدا برای خودم دلتنگ نیستم و گریه نمی‌کنم...

اما می‌ترسم به شما صدمه‌ای برسد، یا رسول‌الله!...

پیامبر برای اطمینان خاطر به او گفت:

ابوبکر نگران مباش؛ خدا با ماست.

خداوند آرامش و اطمینان را به قلب صدیق القاء کرد، و داشت پای جماعت را

تماشا می‌کرد. آنگاه گفت:

یا رسول‌الله! اگر یکی از آن‌ها جلوی پای خود را نگاه می‌کرد، حتماً ما را می‌دید.

پیامبر رضی الله عنه به او گفت:

ای ابوبکر چه فکر می‌کنی؟ دربارهٔ دو نفری که خداوند رفیق سوم آنهاست چه تصور

می‌کنی؟

در این لحظه یکی از جوانان قریش، به جماعت گفت:

بیایید سری به داخل غار بزیم و آن جا را نگاه کنیم.

امیه بن خلف، تمسخرکنان به او گفت:

مگر نمی‌بینی این عنکبوت بر در غار لانه کرده و تار تنیده است؟!...

به خدا این تار عنکبوت از تولد محمد قدیمی‌تر است و پیش از تولد او این تار

بوده...

اما ابوجهل گفت:

قسم به لات و عزی من فکر می‌کنم: آن‌ها در این اطراف و به ما نزدیکند، و هرچه

می‌گوییم می‌شنوند و هرکاری می‌کنیم، می‌بینند.

اما سحر و جادویش بر چشم ما پرده کشیده است.

اما قریش از جستجوی پیدا کردن محمد رضی الله عنه دست برداشت، و از تعقیب و دنبال

کردنش پشیمان نشد. لذا به تمام قبایل ساکن در اطراف راه مکه به مدینه جار زد: که

هرکس محمد را زنده یا مرده بیاورد، یکصد شتر اصیل جایزه دارد.

سراقه بن مالک با جمعی از طایفه خود در قدید در نزدیکی مکه نشسته بودند که پیک قریش وارد شد و خبر جایزه بزرگ را به آنها داد: که هرکس زنده یا مرده محمد را بیاورد، قریش چنان پاداشی را به او می‌دهد.

همین که سراقه شنید یکصد شتر جایزه تعیین شده است، طمع و اشتهايش جنبید و آز و حرص او را به شدت در برگرفت.

اما برخود مسلط شد و خود را نگه داشت و برای اینکه آزمندی دیگران تحریک نشود از خود بروز نداد.

قبل از اینکه سراقه رضی الله عنه از مجلس برخیزد یک نفر از اقوام او وارد دیوانخانه شد و گفت:

چند لحظه قبل سه نفر از کنار من گذشتند، گمان می‌کنم محمد و ابوبکر و راهنمای آنها باشند ولی سراقه رضی الله عنه گفت:

نه آنها از جماعت بنی فلانند شتری را گم کرده‌اند، به دنبالش می‌گردند!
مرد گفت:

شاید آنها باشند، و ساکت شد...

برای اینکه توجه کسی را جلب نکند، سراقه رضی الله عنه مدتی ماند و برنخاست.

همینکه این گروه، وارد بحثی دیگر شدند، خود را بیرون کشید و مخفیانه. اما با عجله به منزل رفت، و به آرامی و پنهانی به کنیزش گفت: بدون اینکه احدی متوجه شود و دور از چشم دیگران اسبش را بیرون ببرد و در ته دره آن را ببندد.

و به نوکرش هم فرمان داد: سلاحش را آماده کند و بدون اینکه کسی او را ببیند، آن را از پشت خانه‌ها بیرون برد و در محلی نزدیک، اسب آن را بگذارد...

سراقه بن مالک رضی الله عنه زره‌اش را پوشید و سلاحش را برداشت و بر پشت اسبش نشست و چهار نعل به تاخت درآورد. به این امید که قبل از دیگران، محمد را دریابد و جایزه قریش را ببرد.

سراقه بن مالک یکی از معدود سواران قوم خود بود. مردی بلند قامت و دارای کله‌ای بزرگ، در فن ردیابی آگاه و بصیر و در مشقات سفر و راه صبور و شکیبا بود.

علاوه بر این انسانی باهوش و سخندان و فهمیده و ادیب و شاعر بود. اسبش از نژاد اسب‌های اصیل و با نشان عرب، راهوار و استوار و پر نفس بود.

سراقه رضی الله عنه به سرعت زمین را طی نمود و دشت و دمن را پشت سر گذاشت ولی با کمال تعجب اسبش سکندری خورد و از پشت به زمین افتاد و این را به فال بد گرفت و گفت: این دیگر چیست؟!

جان بکن اسب! مرده شویت ببردا! دوباره سوار شد، اما زیاد نرفت که بار دیگر اسب سکندری خورد، این بار آن را بیشتر بد بیاری دانست و خواست برگردد، اما طمع تصاحب یکصد شتر بر او غلبه کرد.

سراقه رضی الله عنه از محل افتادن اسبش زیاد دور نشد که محمد صلی الله علیه و آله و یارانش را دید. دستش را به کمان برد ولی دستش خشک شد و بی حرکت ماند...
زیرا دید: چهارپای اسبش در زمین فرو رفته است. و دود از میان دو دستش بالا آمده، جلوی چشم خودش و اسبش را گرفته و دنیا تاریک شده است...
به اسب رکاب زد، اما طوری در زمین فرو رفته بود که انگار آن را با میخ‌های آهنین به زمین کوبیده‌اند.

به پیامبر صلی الله علیه و آله و همراهانش رو کرد و با صدای تضرع‌آمیز گفت (ای مردان، از پیشگاه خدایتان دعا کنید که پاهای اسبم آزاد شود...)

عهد است دست از شما بردارم...

پیامبر صلی الله علیه و آله برایش دعا کرد و پاهای اسبش آزاد شد...

اما عبرت نگرفت و طمعش دوباره جنبید و به اسبش رکاب زد. اسب به طرف آن‌ها خیزی برداشت، ولی این بار پاهایش بیشتر در زمین فرو رفت.
از آن‌ها استغاثه کرد و کمک خواست و گفت:

بیایید غذا و کالا و سلاح مرا بردارید، و با خدا عهد می‌بندم، که اجازه ندهم پشت سر من احدی شما را تعقیب کند...

به او گفتند: به غذا و کالای تو احتیاجی نداریم، اما مردم را از ما دور کن...

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله دعا کرد و اسبش آزاد شد.

وقتی خواست برگردد و بانگ برآورد.

کمی صبر کنید، با شما صحبت می‌کنم: قسم به خدا از طرف من به شما گزند نمی‌رسد...

گفتند: از ما چه می‌خواهی؟

گفت: والله ای محمد! من یقین دارم دین تو موفق می‌شود، و بر دیگر ادیان غلبه می‌کند و کار و بار تو بالا می‌گیرد. قول بده هر وقت به ملک تو آمدم مرا احترام می‌گیری. و در این مورد چیزی برایم بنویس.

پیامبر صلی الله علیه و آله به ابوبکر دستور داد: که بر لوحی استخوانی بنویسد و آن را به سراقه داد...

وقتی خواست برگردد، پیامبر صلی الله علیه و آله به او گفت:

وقتی بازوبندهای کسری را ببندی چه حالی داری، سراقه؟

سراقه با تعجب گفت:

کسری بن هرمز؟

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

بله... کسری بن هرمز.

سراقه راه برگشت را پیش گرفت. دید مردم سراغ پیامبر صلی الله علیه و آله را می‌گیرند، سراقه رضی الله عنه به آن‌ها گفت: برگردید من تمام سوراخ و سنبه‌های این اطراف را تفتیش کردم او را نیافتم، و شما می‌دانید، من در ردیابی بصیرت دارم. مردم هم برگشتند.

خبر محمد صلی الله علیه و آله و رفیقش را پنهان نگه داشت، تا یقین حاصل کرد که به مدینه رسیده‌اند و در امنیت هستند و از دشمنان قریشی در امان می‌باشند. وقتی یقین حاصل کرد جریان را فاش کرد. اما وقتی ابوجهل ماجرای سراقه رضی الله عنه و پیامبر صلی الله علیه و آله را فهمید، او را سرزنش کرد که ناتوانی و ترس باعث شده فرصت را از دست دهد...

اما سراقه رضی الله عنه در پاسخ سرزنش او گفت:

والله یا ابا الحکم، اگر می‌دید، چگونه چهارپای اسبم در زمین فرو رفته بود، بدون شک می‌دانستی محمد پیامبر است و دلیل و معجزه دارد، و چه کسی یارای مقاومت او را دارد؟!

روزگار مسیر خود را طی کرد، و ایام سپری شد...

می‌بینی محمد صلی الله علیه و آله که تک و تنها و سرگردان و آواره با استفاده از تاریکی شب از مکه بیرون رفت، اینک پیروزمند، و با سرور و سرافراز به مکه بر می‌گردد، و هزارن هزار نیزه سیاه اسمر و شمشیر سفید و درخشان از او حمایت و استقبال می‌کنند...

و اینک می‌بینی سران قریش که زمین و زمان را از تکبر و خودخواهی پرکرده بودند، ترسان و لرزان و هراسان پیش محمد ﷺ آمده و تقاضای رأفت و محبت و بخشودگی دارند و می‌گویند:

درباره ما چه حکمی می‌دهی؟! چه سرنوشتی در انتظار ماست؟!
 او هم با بزرگ منشی پیامبرانه می‌گوید:
 بروید! شما آزاد هستید...

در این موقع و در چنین شرایطی، سراقه بن مالک رضی الله عنه اسب سفر خود را زین کرده و آماده است به خدمت پیامبر ﷺ برود، و در مقابلش زانو زده و اسلام خود را اعلام کند، پیمانی را که ده سال قبل برای او نوشته بود، با خود می‌برد.
 سراقه رضی الله عنه گفته است:

در جعرانه به خدمت پیامبر ﷺ رفتم. وارد تیپی از انصار شدم. آن‌ها با انتهای نیزه‌ها و قنடைق نیزه‌ها، مرا می‌زدند و می‌گفتند:
 بروکنار، بروکنار، چه می‌خواهی؟!
 اما من باز از لای صفوف آن‌ها می‌گذشتم و صف‌ها را می‌شکافتم.

تا به نزدیکی پیامبر ﷺ رسیدم. او را دیدم برشترش سوار است. نامه را به دست گرفتم و آن را نشان دادم و گفتم:
 یا رسول الله!
 منم، سراقه بن مالک.

و این هم نامه‌ای که به من دادی.
 پیامبر ﷺ فرمود: بیا جلو سراقه، نزدیک بیا امروز روز وفا و نیکی است. رفتم نزدیک و اسلام خود را اعلام کردم.
 به نیکی و خیر و برکت ایشان نایل آمدم.

از ملاقات سراقه بن مالک رضی الله عنه با پیامبر ﷺ بیش از چند ماه نگذشت که خدای توانا و حکیم رازدانان، محمد ﷺ را به جوار خود برد و برای پیامبر خود، رحمت جوار خود را اختیار کرد.

سراقه رضی الله عنه از این ضایعه بی‌اندازه افسرده خاطر و محزون شد، و روزی را به خاطر می‌آورد: که به خاطر دریافت یکصد شتر جایزه، قصد کشتن او را کرد. و الآن

می فهمید: که تمام شتران دنیا با ریزه ناخن پیامبر ﷺ برابر نمی کند. و گفته پیامبر ﷺ را برای خود تکرار می کرد که می فرمود:

وقتی دست بندهای کسری را بیوشی چه حالی خواهی داشت؟!

سراقه شکی نداشت آن ها را خواهد پوشید.

روزگار چرخ می زد و گردش ایام طوری دیگر شد. و امور مسلمانان به دست

توانمند حضرت عمر فاروق رضی الله عنه افتاد.

در ایام خلافت پربرتک او سپاهیان اسلام، مانند تند باد و طوفان به مملکت فارس

حمله بردند.

قلعه ها را تسخیر و ویران کرد، ارتش ها را شکست می داد، تاج و تخت شان را به

لرزه در می آورد، غنایم بی حساب را به دست می آورد و حکومت خسروان را واژگون

می کرد.

در یکی از روزهای آخر خلافت عمر رضی الله عنه، پیک های سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه وارد مدینه

شدند و مژده فتح و پیروزی را برای خلیفه مسلمانان آوردند.

و خمس غنایمی را که جهادگران راه خدا به دست آورده بودند به بیت المال

مسلمانان می آوردند.

وقتی غنایم را پیش حضرت عمر رضی الله عنه نهادند، حضرت عمر با تعجب و حیرت آن را

نگاه کرد: که در آن میان تاج جواهر نشان و مرصع به مروارید کسری و لباس های

بافته شده از تارهای طلا و سردوشی آراسته به جواهرش دیده می شد. و نیز دو حلقه

زیبایش که هرگز شبیه آن ها دیده نشده بود جزو غنایم بود و تعدادی بی شمار اشیاء

نفیس و ارزشمند دیگر هم جزء غنایم بود.

حضرت عمر رضی الله عنه با خیزرانی که در دست داشت، این گنج گرانبها را زیر و رو

می کرد. آنگاه به اطرافیانش نگاه کرد و گفت:

جمعی که این امانت ها را را به امانت داده اند. حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که در

آن جا حاضر بود گفت:

ای امیر مؤمنان! تو عفت نشان دادی و رعیت تو نیز عقیف شدند. اگر تو حرص و آز

داشتی و می خوردی آن ها هم می خوردند و سیر نمی شدند.

در این لحظه، حضرت عمر فاروق سراقه بن مالک رضی الله عنه را خواند. پیراهن و شلوار و قبا و جوراب‌های کسری را به تنش پوشاند، شمشیر و کمربندش را به او بست و تاج خسروی را بر سرش نهاد.

دو حلقه‌اش را به او پوشاند.

در این موقع مسلمانان بانگ الله اکبر الله اکبر بر آوردند.

آنگاه حضرت عمر رضی الله عنه به سراپای سراقه نظری انداخت و گفت: به به! عرب کوچولویی از بنی مدلج، تاج خسروی را بر سر و دو حلقه را در دست‌هایش دارد!! سپس سر را به آسمان بلند کرد و گفت:

بارخدا! تو این مال را از پیامبرت دریغ فرمودی، در صورتی که در نزد تو از من عزیزتر بود و نیز آن را از حضرت ابوبکر دریغ کردی که از من بزرگتر و عزیزتر و مکرّمتر بود.

و آن را به من عطا فرمودی، بارخدا! به تو پناه می‌برم که آن را به منظور باز خواست به من عطا نکرده باشی.

و تا آن را در بین مسلمانان تقسیم نکرد همان مجلس را ترک ننمود^۱.

۱- برای مزید معلومات درباره سراقه بن مالک رضی الله عنه، می‌توان به منابع زیر مراجعه نمود:

۱- أسدالغابة ۲/۲۳۲.

۲- الإصابة ۲/۱۸.

۳- ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب ۹۳.

۴- الطبقات الكبرى ابن سعد ۱/۱۸۸-۲۳۴-۴۸۳۶۶-۹۰/۵.

۵- السيرة النبوية ابن هشام ۲/۱۳۳-۱۳۵ فهارس

۶- حياة الصحابة جزء چهارم.

۷- تاج العروس من جواهر القاموس ۸۳/۶.